









(نیم ست اعلا کتاب تذکره سماج)

(الفکار سماجی نظم)

سند عظمیٰ الہی کا نام  
درست  
صحیح

صفحہ	سطر	عظ	صحیح
۲	۳	۴	۵
۱۸	۱۲	۱۱	۱۰
۲۱	۶	۵	۴
۲۲	۱۰	۹	۸
۵۲	۳	۲	۱
۶۹	۱	۰	۰
۹۴	۴	۳	۲
۱۱۴	۱۵	۱۴	۱۳
۱۴۹	۱۱	۱۰	۹
۱۶۳	۱۲	۱۱	۱۰
۱۸۶	۲	۱	۰
۵	۵	۴	۳
۲۰۱	۱۶	۱۵	۱۴
۲۱۵	۱۵	۱۴	۱۳

(ظ) خاصہ کتاب مسند نمبر ۷۲۵ ۷۲۶ صفحہ (وض)  
نویسندہ شہزادہ یوسف علی شاہ مسند نمبر ۷۲۵ ۷۲۶ صفحہ (وض)  
باجیات

خبر درود خبر درود  
در لافا قیصر شہزادہ  
وصیت گرامش وصیت گرامش  
(دست آوار)

برہ از غم برہ از غم  
یہیت اللہ یہیت اللہ

برہی راہ برہی راہ  
میانگند میانگند

صفحہ	سطر	عظ	صحیح
۱	۲	۳	۴
۱۷	۱۶	۱۵	۱۴
۲۸۲	۸	۷	۶
۲۸۵	۲	۱	۰
۲۸۹	۳	۲	۱
۳۲۶	۱۶	۱۵	۱۴
۳۳۰	۱۷	۱۶	۱۵
۳۴۱	۱۲	۱۱	۱۰
۳۴۲	۱	۰	۰
۳۶۲	۱۷	۱۶	۱۵
۳۷۹	۲	۱	۰
۳۸۶	۳	۲	۱
۳۹۰	۲	۱	۰
۴۱۶	۵	۴	۳
۴۳۱	۷	۶	۵
۵	۵	۴	۳

بہر بہر  
(یعنی دریا)  
براز  
(یعنی باغ نشین)  
سبکو دجان سبکو دجان

چون خون  
خطی خطی

کیف کیف  
حوالہ حوالہ

یاد دلت یاد دلت  
پس پس

صغیر صغیر  
مطربہ کبیت

بیمید بیمید  
برکائی برکائی

بہر بہر  
بیمید

دستور کار در دست نگار



کتاب  
تذکره ساجد الاوکا

تالیف  
محمد قدرت اللہ گوپاموی (ہندوستان)

ناشر اردو شیر بن شاہی فرزند خدایہ رحم مرزبان آبادی

خامع



در بندر سمورہ بمبئی نزد چارلٹہ گریڈ

تاریخ اتمام چاپ پانزدہم دہماہ ۱۳۳۶ ہجری

در چاپخانہ سلطانی بمبئی

حق چاپ در ہمہ جا محفوظ است کسی بدون اجازہ ناشر طبع نفرماید

بہائی جلد در ہند ۸ روپیہ علاوہ محصول اکہ پور ایران ۱۵۰ ریال

# سر آغاز

ای نام تو بهترین سر آغاز بی نام تو نامه کی کنم باز  
ای کار گشای هر چه هستند نام تو کلید هر چه بستند

در سفر الم بحیر آباد دکن که مرکز زبان فارسی  
در هندوستان است تصادف روزگار مرا بکتابخانه آشنا کرد و  
در میان کتب چاپی آن کتابخانه به تذکره ای که در صفحات بعد بنظر  
خوانندگان محترم میرسد دست یافتم چون هنوز تا کنون این  
تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و  
بیش از اهل تحقیق شنیده بودم در صد و چاب آن برآمد  
و خدا را سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت را فیضیم کرد  
این تذکره خصوصیتی دارد که در یک مقدمه ای که بر آن نوشته شده  
است شرح داده شده و تکرار آنرا شایسته نیست و آنچه را که در  
اینجا باید بگویم این است که جز این نسخه ای که متن قطره داده ام به  
نسخه خطی دیگر دسترس نیافتم تا پس از مقابله و تصحیح بچاپ  
برسانم شاید هم نسخه غیر از این موجود نباشد و اگر هم در جایی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد و در برخی صفحات کلمات افتاده  
 و یا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پا و رقی نموده  
 ام. اگر در متن بکلمات نا آشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها  
 را نیز در پا و رقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا نموده ام.  
 چون نویسنده این تذکره کنفره‌بندی است و فارسی را در سر  
 زمین هند فرگرفت است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات  
 هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب  
 عظیم بسیار ناچیز است. فارسی مؤلف خوب و قابل فهم  
 هر فارسی زبان و فارسی دان است برخلاف مطالب روزنامه  
 های ایران که با هیچ رطل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل  
 حل و فهم نیست شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر  
 ادبی ما افزوده شود و منت خدای را جل و شانه سزا است که توفیق  
 نشر و چاپ آنرا یافیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل  
 فضل و ادب بدیده محبت نگرند و در راه نظم تاریخ ادبیات مسافری  
 بدانشمندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده  
 است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمه از زیر  
 دست ناشر بیرون رفته است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که بر این بنده منت نهاده و اغلاط  
را یادداشت و ارسال فرمایند تا انشاء الله در چاپهای بعد  
تصحیح شود. خیلی ممنون می شویم اگر ما را راهنمایی های مفید  
فرمایند و البته هرگونه پیش نهادهاییکه برسد که مفید باشد با کمال  
میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل  
دانش و فضل با انجام خدمتی موفق شویم

بی بی اردشیر خاضر

دیماه ۵۶ / ۱۳



**KHAZE BOOK-SELLER.**

Koka Building, 1st Floor,  
Play House, BOMBAY-8.

# پیش‌گفتا

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقه طولانی و بس  
 ممتدی دارد و بسبب وجود همین تذکره‌هاست که با نام بسیاری  
 از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمایم آنچه  
 که درین تذکره‌ها کم و بیش یکسان است. این است که گردآورنده  
 یا بهتر بگوییم مؤلفین تذکره‌ها در نوشتن شرح حال شعرا و  
 سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف  
 هم قرار داده اند آنچه که امروزه "نقد سخن" معروف است و تذکره  
 ها بکار برده نشده اند. شیوه "سخن‌سنجی" ای که امروز در اروپا  
 معمول است در تذکره‌ها نیست همه گویندگان بنظر مؤلفین  
 تذکره‌ها خوب بوده اند. شیوه که امروز در اروپا و بین دانشمندان  
 متداول است و آثار هر شاعری بدقت بررسی و حلّاجی میشود  
 در تذکره‌ها وجود ندارد. تذکره‌ها فقط یک فایده داشته و دارند  
 که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثارشان  
 آشنائی سازند. ولی نمی‌توانند در باده یکایک گویندگان قصه‌ها



صحیح بنمایند

تذکره حاضر نیز در ردیف همان تذکره هاست یعنی  
 بمنظر مؤلف همه شعرا و گویندگانی که در تذکره از آنها نام برده است  
 در ردیف گویش رگان خوب بوده با که از شعرای خوب  
 و معروف مانند قرقی سستانی منوچهری دامغانی نامی در میان نیست  
 در حالیکه از شعرائی مگر یکی که براتب از ولایت تر بوده اند اسم  
 برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند  
 و بزبان فارسی سخن می گفتند درین تذکره آمده است از  
 شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جزو اشعار خوب  
 آنها نیست یاد شده است از شعرائی که محاصر یا دوست مؤلف  
 بوده اند بمباله سخن رفت و از کلامشان هم زیاد در این مجموعه نشاء  
 آورده است شیوه ای که مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده  
 است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یک نفر بیگانه  
 و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است  
 در حد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند موارد اصطلاحات  
 نایج و ناهنجار بکار برده که بایکبار خواندن خواننده متوجه مطلب  
 نخواهد شد مثلاً "در عمر بیت سالگی بجای" در سن بیت سالگی

یا "در عمر شعور" بجای "در سن رشد و شعور" و غیره آن زیاد بحسبتم بخود  
 گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی را انداخته بجای فارسی  
 بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات  
 انگلیسی و فرانسه هم بذرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت  
 کلمه انگلیسی آن بکار رفته یا در چند مورد کلمات اردو استعمال شده  
 است و این خود مینماید که مؤلف از فرط علاقه ای که بزبان فارسی داشته  
 است خود را برای نوشتن چنین تذکره آماده کرده و الحاق اگر از انصاف  
 نگذیریم کاری بس پرارج انجام داده است که ما با در دست داشتن  
 این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در هند  
 روزگار بسر برده اند آشنائی شوییم و از آنها و آثارشان سرو  
 سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و بعد نیست از  
 خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمه "ولایت" بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً وقتی میگوید  
 بگوید فلان از زادگاه خویش به هندوستان آمد میگوید فلان شاعر از ولایت  
 رهسپار هند گشت یا لفظ دیگرگونه عبارت کلمه "پسر"  
 بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته  
 است که معنی آن در پاورقی نموده شده است در بعضی جاها  
 نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر ازین جزئیات بگذریم تذکره مذکور جزو تذکره های خوب و با ارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموماً و هر ایرانی علاقمند بآداب فارسی خصوصاً با دقت تمام آنرا مطالعه نماید تا بیک و شیوه یکنفر بیگانه آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه فارسی گوشتنائی بهم رساند البته جای این تذکره در میان ادبیات فارسی خالی بود که آنهم بهمت آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ و برای استفاده فارسی زبانان و علاقمندان زبان فارسی حاضر و آماده می شود جای آن دارد که از این کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی ناشران فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان دارد و نویسنده و ناشر هر دو از سود مادی برخوردار می شوند ناشرین و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود ادامه دهند.

بیبی - اول دیماه ۱۳۳۶

فرهاد آباوایی

# فہرست نام شعری نتایج الافکار

نام شعرا	صفحو	نام شعرا	صفحو
شیخ اودین کرمانی	۲۲	حرف الالف	
شیخ اودین اصفہانی	۲۳	محمد قدرت اللہ گوپاموی {	۳
شیخ رئیس ابوعلی سینا	۲۴	مؤلف کتاب	
اودالدین انوری ابپوردی	۲۵	بہرام گور شہنشاہ ساسانی	۱۲
معین الدین اشرفی قمی	۲۶	میر الہی اسد آباد سدان	۱۷
افضل الدین کاشانی	۲۷	ابو نصر احمد جام	۱۹
مولانا ابن حسام خانی	۲۹	شیخ ابوالحسن علی بن {	"
حکیم جمال الدین ابواسحق {	"	جعفر الخرقانی	
شیرازی		شیخ ابوسعید فضل اللہ {	۲۰
شیخ نور الدین آذری اسفری	۳۰	ابی الخیر	
اہل خراسانی	۳۲	ابو اسمعیل عبداللہ ہری {	۳۱
(خان احمد خان منسوب	۳۵	الانصاری	

صفحه	میر کیانی طاطی	۱۷۷	میر محمد مؤمن ادائی یزدی
۳۶	امام قلی خان بخاری	۱۷۵	میر محمد باقر داماد اشراق
"	خواجہ آصفی قہستانی	"	ملا اجری یزدی
۳۷	مولانا آبی چنستانی	۱۷۷	ملا اوجی لطیفی
۳۸	اسیہ کا طہانی	"	میرزا امان اللہ امانی
"	ابراہیم امشی خراسانی	۱۷۷	میرزا اجلال اشیرستانی
۳۹	مولانا اہلی شیرازی	۱۷۹	احمد بیگ اصفہانی
۱۷۹	اوہم کاشی	"	محمد قلی آصف قمی
"	اشکی قمی	"	طفرخان حسن خراسانی
۱۷۱	میر اسیری قزوینی	۱۵۰	میرزا محمد طاہر خان آشنا
"	القاص میرزا خلف الصدق	۱۵۱	حسن بیگ انسی ایلی
"	شاہ سہیل ثانی	"	ملا اسیری شیرازی
۱۷۲	مولانا الفتی یزدی	"	ادہم بیگ قزوینی
"	حکیم ابو الفتح گیلانی	"	میرزا احمد قزوینی
۱۷۳	بلقی بیگ انسی شامو	۱۵۲	خواجہ محمد امین کوسج کاشانی
"	جلال الدین محمد اکبر بادشاہ	"	خواجہ آقائی ہمدانی
"	ہندوستان	"	مولانا آخری یزدی

نام شعرا	صفحه	نام شعرا	صفحه
شاه میرایمان بهدانی	۵۸	ملا آشوب مازندرانی	۵۳
اکبر صفا یانی	"	میرزا شریف الہام اصفہانی	"
قاضی اسد قہپیہ	"	ملا مقیم احسان مشہدی	"
افضل پانی پتی	"	محمد ابراہیم انصاف خراسانی	"
نواب نظام الملک آصف جاہ	۶۹	ملا محمد سعید اشرف مازندرانی	۵۴
شیخ محمد ناصر افضلی جونپوری	۷۲	ممتاز محمد سعید اعجاز	۵۶
نظام الدولہ بہادر ناصر	۷۴	{ شاہجہان آبادی	
جنگ تخلص بافتاب		اشرف بیجا شیرازی	۵۷
ملا آثار بخاری	۷۸	نواب برہان الملک سعادت	"
سراج الدین علیخان	۷۹	{ نیشاپوری	
آرزو اکبر آبادی		شیخ حفیظ اللہ آثم اکبر آبادی	۵۹
محمد امین اسرہلی	۸۲	فقیر اللہ آفرین لاہوری	"
سید لطف اللہ احمدی بلگرامی	۸۳	امیر خان انجام یزدی	۶۱
شیخ غلام حسین امداد	"	قزلباش خان امید بہدانی	۶۲
برہانپوری		ملا اعلائی تورانی	۶۷
سید علی رضا آگاہ بلگرامی	۸۴	اخلاص اچلا واس شاہجہان آبادی	"

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
سلطان العارفين بايزيد	۹۸	ميرزا علي نقی ايجاد هيدانی	۹۸
بسطامي		مير محسن امتياز کرنانگی	۹۵
مولانا کمال الدين بنائی	۹۹	ميرزا علي نقی خان انصاف	"
هراتی		حاجی لطف علی آذر اصفهانی	۹۶
خواجہ شهاب الدين کرمانی	"	مير غلام علی آزاد بلگرامی	۹۷
ابو الفتح بهرام ميرزا خلف	۱۰۰	نورالدين محمد خان بهادر	۹۲
صفوی		متخلص بالنور	
مولانا عبد الباقي تبریزی	۱۰۱	مواوی محمد باقر آگاه نایطی	۹۳
مولانا عبد الباقي قزوینی	۱۰۲	المدراسی	
خواجہ غیاث الدین محمد بزمی	"	میر محمدی خان مدراسی	۹۴
استرآبادی		میر امداد علی بلگرامی	"
میرزا باقر اصفهانی	"	قرای خراسانی	"
بریم خان بدخشانی	"	مستامة تونی آتون منکوه	۹۷
ملاحاجی بهرام بخارائی	۱۰۳	ملا باقائی هندی	
شیخ بهاء الدین محمد عالی بهائی	"	مستامة آرزوی سمرقندی	"
باقر خان امیر نجم ثانی	۱۰۵	حرف البار	

صفحه	نام شعراء	صفحه	نام شعراء
۲۲۴	مولوی مصطفیٰ علیخان	۲۵۹	میر اولاد محمد خان ذکام
	خوشدل		بلگرامی
۲۴۰	محمد رضا علیخان خوشنود	۲۶۰	میرزا محمد مسیح اکبر آبادی
	حرف الدال		حرف الرار
۲۴۴	مولانا میرزا داؤد مشهدی	"	استاد ابو الحسن رودکی
۲۴۵	دیوانه عشق بغدادی		سمرقندی
"	حکیم عین الملک دوائی	۲۶۱	مولانا رشید الدین وطواط
	گیدانی		بلخی
۲۴۶	میر رضی دانش مشهدی	۲۶۳	مولانا حکیم روحانی سمرقندی
۲۵۰	وردی سمرقندی	"	میر حیدر رفیعی محلی کاشانی
"	نواب اعز خان دیده ترکمان	۲۶۴	میر رضی اریستانی
۲۵۱	فقیهه صاحب درمند اوکیر	۲۶۵	میرزا عبد الرحیم خانخانان
۲۵۳	خواجہ میر درد شاهجهان آبادی		
	حرف الدال	۲۶۷	مولانا رازی شوشتری
۲۵۸	ملاذوقی اردستانی	۲۶۸	میرزا محمد سعد الدین
"	محمد امین ذوقی کاشانی		راقم مشهدی



نام شعرا	صفحه	نام شعرا	صفحه
مختشم علیخان حشمت خجستانی	۱۹۵	حزینی خراسانی	۱۸۴
حکیم بیگ خان حاکم لاهوری	۱۹۶	میرزا محمد رضی حزینی	"
شیخ محمد علی خزین لاهیجی	۱۹۸	میرزا سلیمان حاجی اصفهانی	"
حاجی شاه عبد الهادی	۲۰۵	میرزا عزیز الدین حضوری قمی	۱۸۵
مولوی محمد حسن علی ماهی	۲۰۶	سبیت الدین حاتم کاشانی	۱۸۶
حرف النجار		صدری تبریزی	"
حکیم افضل الدین خاقانی شترانی	۲۰۸	خواجہ حاجی سمرقندی	"
ابوالحسن بمین الدین امیر	۲۱۰	طاجاتی گیلانی	۱۸۷
خسرو دهلوی		مولانا جاتی کاشی	۱۸۸
مولانا خوارى تبریزی	۲۱۹	شاه باقرخان حاصل مشہدی	۱۸۹
خاری قلندر اصفهانی	"	حسن خان شاملو	۱۹۰
میرزا محمد خلیل خراسانی	"	آقا حسین خوانساری	"
سید حسین خالص اصفهانی	۲۲۰	حکیم حافق گیلانی	۱۹۱
امیر الامر اصمصام الدولہ	۲۲۲	گرو بخش حضوری ملتانى	۱۹۲
میر خورشید علی بلگرامی	"	لالہ شیورام داس کبر آبادی	۱۹۳
سید محمد خلوص مدراسی	۲۲۳	میرزا امام قلی حشمت اصفهانی	۱۹۴

صفحه	نام شعراء	صفحه	نام شعراء
۱۰۶	چندر بهان برهن اکبر آبادی	۱۲۵	تدروی ابهری
۱۰۸	آقا مهدی بیانی اصفهانی	۱۲۶	تقی اودهی بلبانی اصفهانی
۱۰۹	میرزا صدر امینا گیلانی	"	ملا رضا کجلی اردکانی
"	میرزا محمد تقی پر دل اندجانی	۱۲۸	میرزا حسن تاثیر تبریزی
"	جعفر بیگ بنیش کشمیری	"	پیر عبد اللطیف خان شهبازی
۱۱۱	رفیع خان بازل مشهدی	۱۲۹	میر تقی مروارید کاشی
۱۱۲	بهوپت رائے بیغم سیرگی	"	آقا تعظیم قمی
"	میرزا عبدالقادر بیدل چتائی	"	میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی
۱۱۸	میرزا باقر اصفهانی	۱۳۰	ملا ترابی بلخی
"	بدیع سمرقندی	۱۳۱	مولوی رحمت التملکین کشمیری
۱۱۹	میر عظمت الدین خبزر بلگرامی	"	مولوی محمد توفیق کشمیری
۱۲۱	شرف الدین علی پیام { اکبر آبادی	۱۳۲	حکیم عظیم الدین خان بکهنوی
"	مکتهن لال بهجت بلگرامی	۱۳۳	خواجه حسین شنائی مشهدی
۱۲۲	سید مرتضی بنیش مدرسی	"	مفاخر حسین ثاقب سهرزندی
	حرف التاء	۱۳۴	میر افضل ثابت الہ آبادی

صفحه	نام شحرار	صفحه	نام شحرار
۱۳۶	میر محمد عظیم ثبات آبادی	۱۶۳	جرات گیلانی
۱۳۷	شیخ آیت الله شاکسیری	۱۶۴	غلام حسین جودت درآسی
۱۳۸	شیخ غلام حسن ثنین بگلرانی	۱۶۵	مستانت جمیلہ اصفہانی
۱۳۹	میر محمدی ثاقب درآسی	۱۶۶	حرف الحار
۱۴۰	جلال الدین محمد مولانا رومی	۱۶۷	حسین بن العالم الغوری
۱۴۱	عبد الواسع جبلی عربستانی	۱۶۸	خواجہ امیر حسن سنجر دہلوی
۱۴۲	مولانا عبد الرحمن جامی	۱۶۹	خواجہ شمس الدین محمد حافظی
۱۴۳	شاه فضل الله جمالی دہلوی	۱۷۰	شیرازی
۱۴۴	سلطان میرزا ابراہیم جاہی	۱۷۱	مولانا محمد حسام قہستانی
۱۴۵	آصف خان میرزا جعفر قزوینی	۱۷۲	ملاحیری قمی
۱۴۶	نور الدین محمد جهانگیر پادشاه	۱۷۳	ملاحیر کلوج ہراتی
۱۴۷	ملاحفری تبریزی	۱۷۴	ملاحیرتی از الہی تون
۱۴۸	میر عبد الرحیم میشی	۱۷۵	ملاحرفی اصفہانی
۱۴۹	میرزا فتح اللہ خباب اصفہانی	۱۷۶	مولانا تقی الدین حزنی
۱۵۰	میرزا محمد ہاشم موسوی خان	۱۷۷	اصفہانی
۱۵۱		۱۷۸	قاسم بیگ حالتی ترکمانی

ف

صفحه	نام شعرا	صفحه	نام شعرا
۲۶۹	زمانای نقاش تخلص راضی	۲۸۵	میر میران راز اصفهانی
	اصفهانی	۲۸۶	جعفر راغب پانی پتی
۲۷۰	میرزا حسن بیگ رفیع قزوینی	۲۸۷	میرزا محمد تقی رسا چغتائی
۲۷۲	امیر راستی تبریزی	۲۸۸	حکیم باقر حسن رائق مدرسی
"	میر محمد زمان راسخ سهرندی	۲۸۹	میر مبارک الله راغب بلخی
۲۷۴	میر عسکری عاقل خان رازی	۲۹۰	عارف الدین خان رولفی <sup>نویا</sup>
۲۷۵	شاه رضا رضائی تهرانی	۲۹۸	محمد حسین قادری سهندی
۲۷۶	امیر رضائی رضوی		حرف الزراء
"	شیخ محمد رضا تهنتی	۳۰۰	مولانا زلالی خراسانی
۲۷۷	مولانا امام الدین لاهوری	"	طازمانی یزدی
"	احسن الله خان کشمیری	۳۰۱	حکیم زلالی خوانساری
۲۷۸	محمد بیگ رشکی بهدانی	۳۰۲	امیر زنده دل اهل ساوه
۲۷۹	سید جعفر رومی رنیر پوری	"	مولانا زکی بهدانی
۲۸۰	طاهر حسین رفیق اصفهانی	۳۰۴	شیخ فخر متخلص بزاز <sup>اباد</sup>
"	میرزا جعفر ارباب اصفهانی	۳۰۵	زیب السنا ربگیم دختر
۲۸۳	میرزا جان رسا بهدانی		شاهنواز خان صفوی

صفحه	نام شحرار	صفحه	نام شحرار
۳۰۵	مسماة زایری ابرانی	۳۳۷	محمد سعید قرشی ملتانی
"	زرالنت بهرام پیردو	۳۳۸	بهرام ستفار ماورالنهری
	بشیر آبادی	۳۳۹	میر محمد علی سالک کاشانی
	حرف السین	"	میرزا جلال الدین سیادت لاهی
۳۱۳	محمد الدین آدم حکیم سنائی غزنوی	۳۴۲	میر سعید علی مشهیدی
۳۱۶	مولانا سعد الدین حموی	۳۴۳	حاجی محمد سلم کشمیری
۳۱۷	شیخ سیف الدین باختری البخاری	۳۴۴	محمد افضل سرخوش شاد بهادر آبادی
۳۱۸	شیخ شرف الدین سعدی شیرازی	۳۵۱	مولانا سرآمد کشمیری
۳۳۳	خواجہ جمال الدین سلمان ساوجی	"	میرزا رفیع سودا شاد بهادر آبادی
۳۳۷	میرزا نظام الدین احمد چغتائی	۳۵۳	سید محمد اصفهانی
۳۳۸	سلطان محمد سلطان قمی	۳۵۴	حکیم صدیق سخنور بلگرامی
۳۳۹	ملاحسن علی سوزی ساوه	۳۵۶	فدیو سلطان بنت کلبم
"	مولانا سحابی استرآبادی		علینخان داغستانی
۳۳۱	شاه صفی سام میرزا اتخا لسانی		حرف الشین
۳۳۲	میرزا محمد قلی سلیم تهرانی	۳۵۷	شاه رکن الدین محمود سنجان
۳۳۴	سعید ای سرمد کاشانی	۳۵۸	شیخ شرف الدین ابوعلی قلندر عرقی

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
شیخ شاه نظر قرمشه اصفهانی	۳۸۳	شاه شرف الدین کجی منیری	۳۵۹
علاشید افتخوری	"	البهاری	"
محمد اسحق شوکت بخاری	۳۸۶	میر سید شریف جرجانی	۳۶۱
شیخ حسین شهرت شیرازی	۳۹۲	شاه پورین محمد نیشاپوری	۳۶۲
میر سید محمد شعل اصفهانی	۳۹۴	آقا ملک امیر شاهی سرایدلیه	۳۶۳
معنی یایب شاعر نجابی	"	مولانا شرف الدین علی یزدی	۳۶۵
میرزا محمد حسین شمیم شیرازی	۳۹۵	مولانا شهیدی قمی	۳۶۶
میر سید محمد شاعر بلگرامی	"	مولانا شریف تبریزی	۳۶۸
لاله بال مکند شهودانکپور هند	۳۹۶	میرزا اشرف جهان فروزی	"
مولوی محمد باقر شبیه لهرانی	۳۹۷	مولانا شوقی تبریزی	۳۶۹
لچپس نارائن شفیق اوزنگ	۳۹۹	عبدی بیک شراری بهمانی	۳۷۰
آبادی	"	شانی تکلو	"
مولوی غلام غوث شوقی	۴۰۱	محمد رضا شکیبی صفهانی	۳۷۱
گوپا سوی	"	شرف الدین حسن حکیم شفق	۳۷۳
غلام محی الدین شایق علین	۴۰۶	اصفهانی	"
شایق	"	مولانا شاپور تهرانی	۳۷۵

صفحه	نام شعراء	صفحه	نام شعراء
۱۶۰۸	ذین الدین صاعد جنوشانی	۱۶۰۸	میرزا محمد علی صائب اصفهانی
"	"	"	"
۱۶۱۸	میر صیدی طهرانی	۱۶۱۸	میر ضیاء الدین شاد جهان آبادی
۱۶۱۹	حکیم کاظم مسیح اللسان صاب	۱۶۱۹	سید ضیاء اللہ بلگرامی
۱۶۲۱	حاجی صادق صامت اصفهانی	۱۶۲۱	حرف الطاء
"	ملا صبحی کشمیری	"	شاه طاهر معروف بدکنی
۱۶۲۲	میر روز بجان صبری اصفهانی	۱۶۲۲	طوفی تبریزی
۱۶۲۳	میرزا محمد ابراهیم صفاشیرازی	"	ملا طالب آملی کاشی
۱۶۲۴	میرزا محمد جعفر صافی اصفهانی	۱۶۲۴	ملا طاهر مشهدی
۱۶۲۵	آقا محمد تقی صهباقمی	۱۶۲۵	میرزا عبدالباقی طبیب موسوی
۱۶۲۶	ملا سلیمان صباحی کاشانی	"	میرزا طبیب طوفان مازندرانی
۱۶۲۸	میر عبدالحی خان صارم	۱۶۲۸	مولوی شاه وحیدہ التطالب
"	اوزنگ آبادی	"	عظیم آبادی
۱۶۲۹	نظام الدین احمد صافی بلگرامی	"	حرف الطاء
"	حرف الصاد	"	طنیر فاریابی سمرقندی

نام شجره	صفحه	نام شجره	صفحه
آقا علی گیلانی	۴۷۳	ملا علی پوری اصفهانی	۴۷۷
حسن بیگ نکلو عتایی	۴۷۴	میر محمد طاهر طهری ترشیزی	"
مولانا عبد الکریم شاملو	"	شیخ محمد ظفر اوزنگ آبادی	۴۵۱
شیخ عبد العزیز عزت اکبر آبادی	"	حرف العین	
شیخ ناصر علی سهرندی	۴۷۵	عین القضاات بهمانی	۴۵۲
عظیم نیشاپوری	۴۷۶	شیخ فرید الدین عطار نیشاپوری	"
میرزا محمد عالی شیرازی	۴۷۵	مولانا فخر الدین عراقی بهمانی	۴۵۵
احمد عزت شاہ بھمان آبادی	۴۹۰	شیخ علاؤ الدلہ سمنانی	۴۵۸
خواجہ باقر عزت شیرازی	۴۹۱	ابو القاسم حسن غنصری بلخی	۴۵۹
میر عبد الجلیل الحسینی بلگرامی	"	حکیم عبد العزیز عسجری ہراتی	۴۶۰
عبد الرحیم عابد تورانی	۴۹۱	حکیم عمر خیام نیشاپوری	"
شیخ علی عظیم سهرندی	۴۹۵	مولانا حماد فقیہہ کرمانی	۴۶۵
ہنسور خان عاقل شاہ بھمان آبادی	۴۹۶	ملا عبدی باکوی ایرانی	۴۶۶
آقا محمد عاشق اصفہانی	۴۹۷	شاہ اسماعیل ثانی عادل	"
عارف الدین خان عاجز	۴۹۹	میر سید علاؤ الدین علاؤدی	۴۶۷
اوزنگ آبادی		مولانا سید محمد عرفی شیرازی	۴۶۸



نام شعراء	صفحو	نام شعراء	صفحو
ملا محمد طاهر غفری کشمیری	۵۱۲	سید محمد عارف بلگرامی	۵۰۱
محمد اکرم غنیمت پنجابی	۵۱۶	میر عبد الولی عزلت سورتی	"
سید غلام مصطفیٰ بلگرامی	۵۱۷	میر قاسم خان عاشق {	۵۰۳
میر غلام نبی بلگرامی	۵۲۰	اکبر آبادی {	
سید کریم الدین غریب بلگرامی	"	شیخ فقیہ الدین عزت لکھنوی	"
سید جلال الدین غالب	۵۲۱	نور الدین محمد خان عاصی	۵۰۴
زید لپوری		میرزا زین الدین عشق	"
میر غضنفر حسین بلگرامی	۵۲۲	اسحق بیگ غدڑی اصفہانی	۵۰۵
حرف القاء		مولوی سید محمد عبد الودود آبادی	۵۰۶
حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی	"	مسلمت عظمت سمرقندی	۵۰۹
امیر نظام الدین علی شیرفانی	۵۲۷	حرف الغین	
بابا فغانی شیرازی	۵۲۸	سید علی درویش تهرانی	۵۰۹
سید محمد فکری شہدی	۵۳۱	غواصی یزدی	"
مولانا فدائی لائنجی	۵۳۲	مولانا غزالی شہدی	۵۱۰
امیر فارغی شیرازی	"	خواجہ غیاث زرباف یزدی	۵۱۱
شیخ ابو الفیض فیضی اکبر آبادی	۵۳۳	مولانا غزالی ہراتی	۵۱۲

نام شعراء	صفحہ	نام شعراء	صفحہ
حرف القاف		ابو تراب قرمتی جوشقانی	۵۳۷
خواجہ قطب الدین بختیاراوشی	۵۵۳	ملا عبد الرزاق فیاض لائنجی	۵۳۸
سید محسن الدین قاسم نواز تبریزی	۵۵۷	فصیحی تبریزی	۵۳۹
میر شاہ قوام الدین اصفہانی	۵۵۹	مولانا فصیحی ہراتی	۵۴۰
محمود بہلولان خوارزمی	"	مولانا فراقی سمرقندی	۵۴۱
ملاقیدی شیرازی	۵۶۰	ملا محسن فیض کاشانی	۵۴۲
قاسم خان جوینی	"	شیخ محسن فانی کشمیری	۵۴۳
حاجی محمد جان قدسی مشہدی	۵۶۲	ملا فرح اللہ شوستری	۵۴۴
قاسم بیگ قسمی افشاری	۵۶۴	میر احمد فایق لاہوری	۵۴۵
محمد قاسم دیوانہ مشہدی	"	آقا ابراہیم فیضان شاہجہان	۵۴۶
شاہزادہ وارا شکوہ قادری	۵۶۶	ملا محمد نصیر فایق لاہوری	۵۴۷
سید عبد اللہ قابل بلگرامی	۵۶۷	سید اسد اللہ فرو بلگرامی	۵۴۸
محمد پناہ ق بل کشمیری	۵۶۸	میر نواز ش علی فقیر بلگرامی	۵۴۹
محمد قیم چاند پوری	۵۶۹	شمس الدین فقیر شاہجہان	۵۵۰
میرزا محمد حسن قتیل لاہوری	"	مولوی سید خیر الدین فایق بلخی	۵۵۱
محمد قدرت اللہ پاپاموی مولف کتاب	۵۷۰	جمیلہ خانم فصیحہ اصفہانی	۵۵۲

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
سمات لاله خاتون کرمانی	۶۱۲	حر الکاف	
حرف المیم		کمال الدین اسمعیل اصفهانی	۵۹۰
امیر محری نیشاپوری	۶۱۳	شیخ کمال الدین نجمدی	۵۹۳
شیخ سعد الدین محمود شبستری	۶۱۵	محمد عبداللہ کاتبی نیشاپوری	۵۹۶
مولانا محمد مخبر علی نائینی	۶۱۶	محمد قاسم کاهی بخارائی	۵۹۹
مولانا موالی تونی	۶۱۸	ابوطالب کلیم سہدانی	۶۰۱
خواجہ حسین مروی	۶۱۷	عبدالرحیم کم گو کشمیری	۶۰۵
میرزا قلی میلی ہراتی	۶۱۹	میر عبدالرحمن وزارت خان	۶۰۶
مولانا مشفق بخارائی	۶۲۱	گرامی خوانی	
مولانا مختشم کاشی	۶۲۱	شیخ سعد اللہ گلشن احمد آبادی	
ملا مجلسی اصفهانی	۶۲۳	گجرات	
حسن بیگ نقیسی تبریزی	۶۲۴	میرزا گرامی کشمیری	۶۰۷
ملا مسعود اصفهانی	۶۲۱	شیخ گلشن علی جوہر پوری	۶۰۸
میر معیت الدین محوی ہمدانی	۶۲۵	محمد باقر خان گوہر مدراسی	۶۰۹
ملا ملک قسمی	۶۲۶	حرف اللام	
ملکی سرکانی	۶۲۷	مولانا لسانی شیرازی	۶۱۱

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
میر غلام نبی محب بلگرامی	۶۶۲	مسی کمال پندی	۶۳۵
میر سید علی مشتاق اصفهانی	۶۶۴	آقا عبدالمولی سنجانی	"
میرزا عبد الرضا متین نجفی	۶۶۵	میر معصوم کاشانی	۶۳۶
میرزا محضر الدین اصفهانی	۶۶۷	میر تقی طهرانی	۶۳۷
درویش مجید طالقانی	۶۶۹	ابوالبرکات طامیر طالقانی	"
میر مقبول قمی	۶۷۰	حکیم رکن مسیح کاشی	۶۴۰
شیخ غلام قطب الدین	"	مولانا مفید بلخی	۶۴۱
مصیب الہ آبادی	"	میرزا محمد علی ماہر کبر آبادی	۶۴۶
محمد محفوظ خانہادری	۶۷۱	طامحنی کشمیری	۶۴۹
شہامت جنگ	"	مولانا خفئی رشتی لاسنجانی	"
میرزا مطہر جان جانان	۶۷۲	مولانا درویش مقصود ہراتی	۶۵۰
مردان علیخان مبتلا مشہدی	۶۷۹	مخلص کاشانی	۶۵۱
بہوری شاہ شرب اکبر آبادی	۶۸۱	محضر الدین محمد موسوی خان	۶۵۲
مولوی شاہ عبدالقادر	۶۸۲	میرزا ابوالحسن شیرازی	۶۵۸
نیشاپوری	"	میرزا لطف اللہ تبریزی	۶۵۹
محمد تقی اکبر آبادی	۶۸۶	رای رایان آندرام لاہوری	۶۶۰

صنّف	نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صنّف
۷۲۵	دلاور خان نصرت سیالکوٹی	۷۴۴	شیخ عبد الواحد سهرزندی	
۷۲۷	نور الدین نوید شاہ جہا آبادی	۷۴۵	میرزا مبارک اللہ واضح	
۷۲۸	لالا حکیم چند نذرت تھانیسری		ساوی	
۷۲۹	آقا محمد نصیب اصفہانی	۷۴۶	میر عبد الواحد بلگرامی	
"	آقا محمد نشاط اصفہانی	۷۴۹	میر معصوم وجدان سهرزندی	
"	مولوی تراب علی نامی خیر آبادی	۷۵۰	علی قلیخان والد اغستانی	
۷۳۲	سمات نہانی	۷۵۶	آقا محمد امین وفا اصفہانی	
	حرف الواو	۷۵۷	شیخ نور العین واقف لاہوری	
۷۳۳	مولانا وحشی نافعی الکرانی	۷۵۸	شیخ نواز شمس محمد الدین	
۷۳۶	وحشی کاشی		وامق بلگرامی	
۷۳۷	ولی دشت بیاضی قایمینی	"	میرزا امام وردی بیک	
۷۳۸	میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی		واصلی ایرانی	
۷۴۰	شیخ عبد الواحد وحشت تھانیسری	۷۶۹	میرزا شرف الدین	
"	میرزا طاہر وحید قزوینی		دفاقی	
۷۴۳	میرزا شاہ تقی واحد اصفہانی	۷۷۰	سید ابو طیب خان	
۷۴۴	میرزا احسن و اہب اصفہانی		والا مدراسی	

نام شعراء	صفو	نام شعراء	صفو
مولانا نظام استرآبادی	۷۰۹	میر قمر الدین منت مشہدی	۶۸۷
ابو المکارم زرگسی اپہری	۷۱۰	امیر الملک علی حسین خان ماجد	۶۸۹
میر معصوم خان تریدی	۷۱۱	سیف الملک مختار	۶۹۳
مولانا علی احمد زستانی	۷۱۲	میرزا محمد خاخر مین شاہجہان آبادی	۶۹۵
مولانا لظیری نیشاپوری	۷۱۳	عوض رای مسرت شاہجہانپوری	۶۹۷
مولانا فدا نی نیشاپوری	۷۱۸	غلام محی الدین معجز دراسی	۷۰۰
شیخ علی نقی کمرہئی	۷۱۹	غلام بدائی مصحفی اروہی	۷۰۱
نادم گیلانی	۷۲۰	مسماں ہستی گنجوی	۷۰۳
مولانا نسبتی تہانیری	۷۲۱	مسماں ماہی از طبقہ جلایر	۷۰۴
مولانا نوری اصفہانی	۷۲۲	حرف النون	۷۰۶
مولانا زین العابدین	۷۲۳	شیخ نظامی گنجوی	۷۰۵
مسعود نیکی اصفہانی	۷۲۴	سید شاہ نعمت الدولی	۷۰۸
مولانا ناطق ہراتی	۷۲۵	کرمانی	۷۰۹
میرزا نظام شیرازی	۷۲۶	خواجہ نصیر الدین طوسی	۷۱۰
آقا محمد حسین ناجی اندجانی	۷۲۷		

نام شعراء	صفحه	نام شعراء	صفحه
شیخ جمال الدین بقینی خلجی	۷۹۲	مولوی میران محی الدین	۷۷۶
محمد اشرف یکتا کشمیری	"	واقف	
شیخ محمد انور یکدل مراد آبادی	۷۹۳	حرف الہا	
میر یوسف بلگرامی	"	امیر بیالون اسفزاری	۷۷۸
سید علی درویش تهرانی		مولانا عبداللہ طاقی ازہلی	۷۷۹
حکیم سید ممتاز علی دہلوی		مولانا ہلالی چغتائی	۷۸۰
گویندگان مادہ تاریخ اکام کتاب		ہلالی ہدانی	۷۸۵
افضل العلماء محمد ارضا علی بہادر	۷۹۵	سید احمد طاقت اصفہانی	۷۸۶
سید مہدی الحسینی ثاقب	۷۹۶	میرزا ابوعلی طاقت اصفہانی	"
سید رضی الحسینی بنیش	"	حرف الیا	
مولوی سید محمد حسن سنّا	"	قاضی کیمی لائسنجی	۷۸۷
حافظ غلام محی الدین مایل	"	میر سیدی کاشی	۷۸۸
مولف تذکرہ محمد قدرت اللہ	"	احمد یار خان یکتا	۷۸۹
مولوی محمد حسین راقم	۷۹۷	ملا محمود یتیم یزد جردی	۷۹۱
ارد شیر خاضع	۷۹۸	ملا بمبینی سمنانی	"

کتبہ محمد مظہر علی ابن سید ممتاز علی اردو دہلوی ساکن بمبئی

کتاب

مکره تاکج الا وکار

تالیف

محمد قدرت الله کوپالوی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدا رحم مرزبان الہ آبادی

خاضع

در بند معصومہ بیٹی بزرگوار چاپ آراستہ گزیدہ

بتاریخ آبانماہ ۱۳۳۱ شمسی

در چاپخانه سلطانی

بیشہ



کتابخانه مرکزی و عمومی وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

بہائی جلد در ہند ۸ روپیہ در ایران ۵۰ اریال



# بنام خداوند بخشنده مهربان

شادابی گمشده سخن بآبشاری جویبار پیرانی است که  
 عندلیب قوت ناطقه الغم سنج خوش نوانی گردانیده  
 وز بایش عنوان صحیفه برقم شنای نظم آرائی است که عایین  
 معاینه را تجلیه جواهر زواهر الفاظ بر منصف آرایش نشانیده  
 ای نام تو زیب صدر دیوان سخن | وی وصف تو رونق گلستان سخن  
 از پر تو زده که از مهر تو نافت | گردید فروغ شمع ایوان سخن  
 ولالی بی بجای مناقب نشانان نیز اعظم بیت الشرف رسالت  
 است که از مطلع اول مطلق اللہ نوری سر باوج ظهور کشید  
 و نقود درود نامحدود پیشکش آن خدای مبین آدم که وجود با جودش  
 منقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود | از بهر تو کائنات آمد بوجود  
 زان پیش بیا فرید نور تو خدا | که آدم و عالم اثر می هیچ نبود  
 و تجلیات زاکیات بر آل و اصحاب او باد که صدر آریان ایوان

دین مبین<sup>(۱)</sup> و مقتدایان شاهره علم و تقیین اند  
 اولاد نبی که مخزن ابرارند | سرشپه فیض و مضبوط انوار اند  
 اسلام قوی گشت ز خلفا رسول | الحق که ستون فردین هر چار اند  
 ابا عبد میگوید اضعف عباد الله القوی محمد قدرت الله  
 کویا لوی که این پاشکسته زاویه خمول از صراط بعض حوادث گلبن جمعیت  
 را برگ ریز یافته نقبسته در سن سبع و عشرين و مائین و الف<sup>۱۲۳۷</sup>  
 به بیدای سیاحت در افتاد و با همراز نسیم جاذبه تبلی طایر عزیمت  
 پر پرواز به چهارستان مدراس گشاد چونکه علت غائی این سفر  
 ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم و جناب خوشنود  
 دام ظلّه که ترجمه این بر دو بزرگوار انشاء الله المستعان در حرف الخلاء  
 خواهد آمد بوده و امن تمنّا را بگلها می سرت و شادمانی از گلشن  
 آرمینری لبریز گردانید و قامت از روضه خلوت جمعیت و کامرانی  
 در انجمن همکلامی پوشید مجلس بیکرنگی باختلاط یکدیگر گرمی پذیرفت و  
 خلوت یک بهتی باز دیاد اخلاص رونق گرفت آخر الامر پس از  
 چند سال بیاوری طالع جناب خوشنود خضر را گشته این تشنه کام  
 با دیده افکار را بر سر شپه اسجیات که عبارت از قرب بساط فیض  
 مناط جناب مستطاب<sup>نواب</sup> عظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

از فرط عنایت آن امیرناسد در این ذریعہ بمقتدا در ذخیرہ اندوز نقد  
 مجالست و بصرہ یاب حضور ی گردید زہد سیر بنظیر کہ چشم  
 روزگار در اوصاف حمیدہ مثل او ندیدہ و ہی خدیو عالی شکوہ کہ دیدہ زما  
 و رضایل برگزیدہ ہجو ی کست بر پندیدہ پیکر سخاوت را دست عطا  
 بستش آرایش بخشندہ و قالب بہت را جوہی انتھائش روح  
 تازہ و میدہ توسن ذہن رسایش کرم عنان میدان فراست  
 و سمنطیج و الایش سباق مضار کیاست بالجلہ بعد وفات پدربزرگوش  
 نواب عظیم الدولہ بہادر رحمت ماب کہ جلوہ پیرای مسند ریاست  
 کز نازک گشتہ براحت رسانی و آسایش خلایق نظیر گمانت  
 و صلاح و فلاح متوسلین پیش نهاد خاطر اقدس میداشت باتباع  
 سنہ سنہ و اجرای احکام شرعیہ کمال اہتمام مینمود و بحفظ مراتب علما  
 و فضلا بھزید اعزاز و اکرام مصروف بود و انخاف تحایف و ارسال  
 ندور بحر بین شریفین را وہما اللہ تعالی شرفا و تعظیما در زمان خود  
 از ماسبق افزود و خیرات مشکاثرہ و حسنات متوافر ہر بیش  
 از پیش درین وقت جلوہ ظهور نمود چنانچہ سلمی ستین بعرف زر کشیر  
 بخلوص تمام و اہتمام مالا کلام طیار ساختہ بمکہ معظمہ فرستاد بمقتضا  
 حسن نیش شرف قبولیت یافتہ بر در بیت اللہ شریف منصو

گشت و این سعادت از سلاطین و امرای هند الی یومنازه اسوای  
 عالمگیر پادشاه و نواب و الاجاه جنت آرامگاه و این امیر ذوی  
 الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این سلم در لطافت و متانت  
 سلم الثبوت خاص و عام است انفرض چونکه همت و الایش  
 بیشتر بافزایش اعتبار متوسلان و ترقی دولت خواهان مصروف  
 بوده این حقیر را هم که از مقبضان انوار حضوری بوده رفته رفته  
 بعهدہ تولیت مقبره نواب رحمت مآب مأمور ساخت  
 و باضافه شاهره و خطاب خانی نواخت سبحان الله ذات  
 الهی و نیش آیه رحمت بود و پیرایه خیر و برکت لباس صلاح و تقوی  
 در برداشت و افروزد و ریاضت بر سر از آنجا که خفانه گردون از  
 باده عیش و جمعیت تهی است و طمع ساغر مراد از این سیه کاسه  
 ابلهی عروج نشد بزم هستی را خمار شستی و در پی و گردش دور دوار علی  
 رغم المطلوب پیایی ناگاه نقاش قضا و قدر طرفه نقشی بر بست  
 که سنک تفرقه شیت جمعیت خواطر از هم شکست اعنی  
 ان نون سال بوستان انوری در کمال نشو و نما در سده احدی  
 و اربعین<sup>۱۲۴۱</sup> و اتمین و الف از یاد رفتاد و آن صدر آرای ایوان امارت  
 روز بروز به عدم نهاد و بوقوع این حادثه عالم آشوب روز روشن بپیشم

جهانیان تیره و تاریک نمود و بالادستی خزن و اندوه غمان صبر  
 و شکیب از کف دو دستخواهان رلود باری مولود مسعودش مهر برج  
 رفعت و بختیاری کوهر درون عظمت و والاتباری قره باصره دولت  
 و اقبال تیر سپهر شوکت و اجلال نواب امیر الهند و الاجاه  
 اعظم الامم خنجر الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ  
 اودام الله تعالی بقاء و افاض علی العالمین عطاء هم تشفی بر جراحرت  
 سینه غمگینان نهاد و ابواب طمانیت بر روی مضطربان گشاد و باب  
 حکومت آن خدیو جوان بخت و وارث تاج و تخت را که عمر یک  
 سال و سه ماه داشت بریاست کرناک نامزد ساختند و  
 و کوس مندرائی موروثی بنام نامیش نواختند امر و ز که آن ورده التاج  
 شهامت و حر و اوج سخاوت حاتم عصر باذل و هر قدم در عرصه  
 نوزده سالگی نهاد ذات و الاصفاتش مفتاح کنوز کامرانی است  
 و کلید گنجینه فیض سانی نیاط ازل بقبای فضل و کمال قامت مبارکش  
 آراسته و مشاط قضا و قدر بگلگونه حسن بیاقت و قابلیت چهره حالش  
 پیراسته در فهم و فراست علم بکیانی میافرازد و در عقل و کیاست  
 نقش همتانی میترازد و اشرب فکر رسایش منازل دقایق  
 نظم و نثر را بجمال سرعت طی مینماید و سیاح تخیل و کشایش طرق

غوامض معالی را بخوبی می پیماید غنای طبعش در گشایش سخن بزم  
فضا است هم آواز و شاهین افکارش در بودی بلاغت بتیز پروازی  
و ساز گنجینه علوم و فنون و خزینه کلام موزون گل سر سبد گلستان نازک  
خیالی است و نو باوه حدیقه خوش منقالی بیکر الفاظ خیالات  
و گیش کسوت خوش قماش در بردارد و مقصور مضامین و نشینش  
نقشه نیکو تراشی پیش نظر از اشعار دلا و نیزش که جواهر شاهوار معدن  
معانی است و لالی آبدار حلقه گوش سخن خدای تنزین این صحیفه  
می پردازد و بی بده.

فرو و پرتو حسنت دماغ آئینه را | خط تو ساخت سر سبز باغ آئینه را  
کند غرق ندامت طبع صاف من ز لاله را

زند ناخن بدل هر مصرعه شوخم صلالی را

بکن از باده عشق کسی ملودل خود را	نباشد پیشستان حرمی مینای ظلی را
نخت از تیغ آزادی بکن قطع امل که	مسخر کن سواد عظم نازک خیالی را
ای شوخ فروخته برخ زلفه تار را	نازل بسرن مکن این تیره بلا را
عکس ساق تو مکرز دوم تاثیر در آب	ماهی از موج بود پای برنجیر در آب
انقدر گریه نمودم بفساقت جانا	حال جسم شده چون بیکر تصویر در آب
گو بزار بود مصرع بیان عالم	نیست اصلاً بکسی طاقت تقریر در آب

دید شاید گیسو شکیں اوگا صیبا غ  
 نیست معلوم که میاید بعزم دلبری  
 بهت اعظم ندارد تکبیر کس چون علی  
 تا فروختست بخ زلف خود آن حور شرست  
 چون کتان شست طاقت و صلح  
 بر سر خوان چهره نسکین  
 گشت تا چشم او شراب فروش  
 بسکه گریم بشوق گل روی  
 بر نیا بد دل من منت سیر گلشن  
 کشتی تو یک تیر داشت تو بوسم  
 واسنوختم از آتش جان سوز فراق  
 اموخت ز تو پیر فلک فتنه طرائف  
 بالجلد در عهد دولتش خلایق را نقد طمانیت و خرمی فرا  
 چنک مهر بی برگ و نوا به ترانه جمیعت و خوشوقتی هم آهنگ صحبت  
 دلپذیرش کوک ارباب فطانت و بزم بنیظیر نشین اصحاب متانت  
 حسن مقالش مومسیائی شکسته حالان کنج ناکامی و فیض مالا مالش  
 دستگیر از پافا دکان جاده بی سر انجامی خویش و بیگانه زله بردار

شاخ سنبل با هزاران بیچ قنداب تناده است  
 کشته جسم دیده کیس چون جباب تناده است  
 خیره افلاک بی چوب طناب تناده است  
 ووداده دلم از سینه پریشان بر خاست  
 بسکه روتیو محوش افتاده است  
 خال دلش نمک چش افتاده است  
 شد دل کشته ام کباب فروش  
 طفل شکم بود گلاب فروش  
 از گل ناز غ چو طایوس بجاری دارم  
 بردی دل مخزون مرادست تو بوسم  
 تا سر مرصفت چشم سپیدست تو بوسم  
 ای طفل پر آشوب قد پست تو بوسم

مایده احسان اوست و یار و اغیار ز کمره مندر جو و دیگران اواللکم  
 ضاعف حسنة و ارفع درجات این شیفته کلام نفس نه و دل باخت  
 سخن پرغز را گاه گاه بخاطر خطور میگرد که در بیاضی اشعار شعرا  
 نامدار متقدمین و متاخرین و بعضی از معاصرین نگاشته آید و برین ضمن رای  
 اکثری از اجله و احباب برین قرار گرفت که چینی احوال هر  
 یکی از آنها هم تسل و دل بقیت قلم در آید تا از تو تذکره یادگار باشد لهذا در  
 سده ست و پنجاهمین و هشتاد و الف تبلیغ بعضی دو اوین موجوده  
 در افتاد بر انتخاب اشعار از تذکره آتش کده عجم آذر صفهائی  
 و مجموع اشعار ریاض الشعراء و اله داغستانی و مجمع النقایس خان  
 آرزو و اکبر آبادی و بهارستان سخن از عبد الرزاق و مرآت  
 الخیال از شیرخان و کلمات الشعراء سرخوش و سفینه میر  
 عظمت الله بنحیر و سر آزاد و خزا و عامره میر آزاد و بلگرامی  
 و گل رعنا و شام غریبان شفیق و اورنگ آبادی بحسب مذاق  
 خود دل نهاد و از هر جن این بساطین همیشه بهار گل های رنگ رنگ  
 برچسپیده و امن دامن برداشت و احوال هر یکی مختصر مفید بسط عبارت  
 فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا را بحروف فتحی ترتیب داده تقدیم  
 و تاخیر مراعات سین و وفات شان ملحوظ داشت و به تفهیم



و تحقیق من دفات هر کدام هستی الا مکان اهتمام تمام وجد و جهد تمام  
کار برده و کسانی را که من تحقیق یا تخمین یا اعتبار هر هم یافت نشد  
تا نشان همچنان درین اوراق گذاشت فاما سوای میرالمی که بطغیسل  
انتساب با اتم المنصب صدارت بزور گرفت و ماورای حضرت احمد جا  
و شیخ ابوالحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی با نام مبارک  
سرور انبیا و کنیت خاتم الخلفاء ذکرشان بعد اتم میرمغری الیه النسب  
نمود اسماء حضرات اولیا و الله را که بردگیان تقادم بالشرف دارند  
در هر ترفیه که جلوه ظهور یافته براعات ترتیب از همه بالا گذاشت و از  
اصناف انات مخدراتیکه قدم بپیدان شاعری نهادند اسم آنها را بحکم ائمه  
قوانون علی النساء پایان اسماء ذکر نخواه و این صحیفه را موسوم به نتایج  
الافکار ساخته ببارگاه فلک اشتباه آن امیر جوادر ضمه داد اگر نظر کمیسیا  
اثر و متاع کاسد این قلیل ایضاعت را بمیزان اجابت بر سخندار  
بند نه از چه دور و اگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسره من  
بیج مان را بیک قبولیت کامل العیار گرداندا عزت افزائی چه عجب  
امید از ماهران سخن و ناظران این فن آن دارد که اگر بلازمه بشری سهوی  
و خطائی در این کتاب بیند دامن از رگبند اصلاح و چیند نه اوان  
الشرع فی الکتاب و من الله الوصول الی منهج الصواب مقدمه بدانکه

شعر یا کسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون تقفی که باراده  
 متکلم از عدم بوجود آید و حق این است که قافیه امری است عارضی که بدون  
 رعایتش مطلع و غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و اشمال آن متحقق نمیشود و  
 تحقیق نفس شعر بر آن موقوف نیست و الا فیه و کیه قافیه ندارد از تعریف  
 شعر خارج گردد و لیس کند لک و قید اراده متکلم برای اخراج حدیثی  
 است که بلا قصد و اراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور انام علیه  
 افضل الصلوات و السلام بکرم ما علمناه الشعر از شعریت مبرا است و  
 همچنین هر کلاسیکه از تحفی بغیر قصد و شعور صادر شود آنرا شعر  
 نمیگویند چه شعرا خود از شعور است که بی قصد متکلم نمی باشد و بر آوردن  
 کلام الهی را ازین قید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیت بدون اراده  
 دی سجا متکلم اضطرار است و هوسنده غنه پس سزاوار است  
 که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که شعر حدوث است بر آرند تا بر بعضی آیات  
 قدیه که موزون واقع شده تعریف شعرا اصطلاحی صادق نه آید  
 آری صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم است تعالی شانه و ازینجا  
 گفته اند که الشعر تلامذة الرسل و علماء در جواز گفتن شعر  
 و انشاء آن اختلف دارند و حدیث رسول کرم صلی الله علیه و سلم  
 الشعر کلام فحش و قبیح قبیح حاکم است بین الفرقین

پس شعر یک متغضن بیان مراتب عشق و محبت و مواظبت و حکم و مصالح  
 بودند موم نیست و مورد آن من الشعر حکمت همین است و کلامیکه  
 مشتمل بر جواهر اسلام و انوار عیوب و سب و شتم باشد تبیح  
 است و مصداق آیه کریم الشعر است جمعهم العاؤون همین  
 واقع شده و چون شعر کلامی است موزون و هر موزون را میزانی باید تا از آن  
 زیادت و نقصان معلوم گردد و آنرا علم عروض نامند و واضح اوزان  
 خلیل ابن احمد بحر است که آنرا در اوسط مائة ثانیه از اشعار عرب متج  
 کرده باستقرار آورده پانزده بحر منمود و آنرا به بحر طویل و مدید و بسیط و وافر کامل  
 و هزج و رجز و سرلیج و رمل و منسرح و خفیف و مضارع و مقضب  
 و مجتث و تقارب موسوم ساخته و ابوالحسن اخفش بحر دیگر که متدارک  
 نام دارد بر آن اضافه کرده و متاخرین ۳ بحر دیگر مسمی بقریب و جدید  
 و شامل ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر زحافات آن خالی از اشتباه و  
 التباس نیست لهذا متروک شد و در دیوان هیچ یکی از اساتذہ شعری  
 برین اوزان یافته نمی شود و کذا فی حدائق البلاغت و اکثر موزنین  
 بر آنند که اول یک شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی لشکر  
 رفته بود شیر پیر اصیدر کرد و از غایت بشاشت این مصرعہ بزر بانش گذشت  
 منم آن پیل مان منم آن شیر لیه

دلارام جنگی که محسوب باش بود در مقابل آن این مصرعه بجزرسانید

نام بهرام ترا و پرت بوجبله

و صاحب تاج صبح صادق آورد که اول کسیکه بعد بهرام در عهد  
اسلام شعر فارسی ایجاد کرد و خواجه عباس مروی است که چون مامون خلیفه  
عباسی در ابد ای مائۀ ثالث بمرو رفت وی قصیده مدحیه در  
زبان فارسی گزید ایند و هزار درهم صد یافت و همین قدر وظیفه او  
بطریق سالیانه مقرر گردید این دو بیت از آن قصیده است  
ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرق بدین

کسترا نیده بخود فضل در عالم بدین

مخلافت را تو شایسته چو مردم دیده را

دین یزدان را تو بایسته چو خیر اهر دو عین

بالحمده تاحد و ثنات مائۀ تہجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفته اند  
اما کسی نبودین نپیدا خست تا این که در عهد سلطان بن سامانی استاد  
ابوالحسن رودکی سمرقندی صدرارای ایوان شاعری گشته دیوان  
شعر ترتیب داد و غالب اهتمام قدام در مایج و نصایح بود از ان مینیا  
ابوالقاسم فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی شتوی را بحد کمال  
رسانید و اوحدا الدین انوری خاوری در عهد سلطان سنجر سلجوقی

قصیده را رونقی تازه بخشید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی  
 روح پیشروای متقران است که هیچ سخنوری پیش از وی طریق غزل  
 را بدین اسلوب لطیف نپیموده و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره  
 در هیچ اقسام نظم پیشین کلامی گوی سبقت از میان بلادت ربوده بهر  
 ازان در زمان سلطان حسین میرزا والی نراسان مولانا عبد الرحمن جامی  
 و بابا فغانی و اهلی شیرازی و اصفی و تاتنی و غیرهم از روش منتقدین  
 اند که تجاوز کرده بطرز خاص سخن پیراگشته پس ازان جمعی از سخن بنگان  
 مثل محشم کاشی و وحشی نیرودی و ساسانی و ضحی و صفایانی  
 آن طود خاص را روشن تر ساخته حسن دیگر بخشیدند اما دیگر معاصران آنها  
 چون حسین ثنائی و ملک قمی و عمرنی شیرازی و لطیفی نیشاپوری  
 و شیخ علی نقی کره و شیخ ابوالفیض فیضی و حکیم شهبازی و کرمانی مسیحی  
 یکباره سکر روش پیشیان شده طریقی جدید بر روی کار آورده بحر ساری  
 و نمودند و میرزا جلال اسیرانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری آنرا نازک  
 تر ساخت و شیخ ناصر علی سهرندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش  
 خیال را بر مرتبه اقصی رسانیدند که دست هر زبان بفتح بدان نمیرسد و غنسی  
 کشمیری و میرزا سائب اصفهانی در صنعت تشبیل بی مثل برآمدند  
 پس در بر عصری از عصر شعرای بلاغت شعار و کان نقاشی بر چیده

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجد آئینی و واضع قانونی گشت به نوبت  
 بنوبت سمنده فصاحت را بمضمار شاعری جهانیند و مرتبه شعر را بعیوق  
 و شعر را ساینده و شعر برده قسم منقسم است اول غزل و آن چندی بیت است  
 متخی الوزن و قافیه اما در بیت اول لازم است که هر دو مصرع بر یک  
 قافیه باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از  
 پنج بیت و اکثر از دوازده نیست اما بعضی بر آن افزوده اند و غالباً  
 در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و مستحسن  
 است که اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا مقطع گویند و دوم قصیده که  
 مانند غزل اما اکثر مضمون آن بر مدح و موعظت اشتمال دارد و شرط  
 است که زیاده از دوازده بیت بوده و اکثر احادی معین نیست  
 فاما متاخرین شعرای عجم همه و بیست و بیست قرار داده اند و اشعار اوایل قصیده  
 که مشتمل بر ذکر شب و عشق و بهار و غیره بود را کثر تشبیب نام نهادند  
 و شعر که مشتمل بر انتقال بمدح است آنرا مخلص و گریز نامند  
 و بیشتر ختم آن بر ابیات و عنایه مند و می کنند و قصیده  
 که در آن تشبیب نبوده و ابته از مدح کرده شود آن موسوم  
 ببحر دست سیم قطعه و آن عبارتست از بیستی چندی متخی الوزن  
 و قافیه بدون مطلع و آن گویا پاره الیست از قصیده و اقل آن

دو بیت واکشش صدی معین ندارد لیکن شرط است که قفل از  
قصیده باشد چهارم رباعی و آن دو بیت است فقط مخصوص بحر  
پنج بر وزن لاهول و لا قوة الا بالله که از زحافات آن بحر بیت و  
چهار وزن پیدا کرد و در بیت اول قافیہ شرط است و در بیت  
دوم شرط نیست و آنرا از دو بیتی نیز گویند پنجم سه دو آن  
مصرع است و قافیہ باشد یا نباشد ششم شتوی و آن اینکه  
هر پیش بابیت و دیگر متفق وزن مختلف القافیہ بود و آنرا شعری عجم  
بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس  
سره دو وزن دیگر بر آن افزود و یکی از بحر تقارب مشتمل چون -

تو این تنویات سبع اربدانی شود منکشف بر تو سبع المثانی  
که در هر مصرع تکرار فعلن چهار بار است دوم از بحر سر یح مسدس<sup>مشمل</sup>

آمده این هفت کل تازه تر تازه کن رونق گلزار همنز  
که در هر مصرع لفظ مفتعلن سه بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبه  
تنویات هفت اورنگ میفرماید که برای شتوی وزنی که جامع هفت  
و غنوبت باشد سواي این هفت نیست و آنکه امیر خسرو دهلوی رح دو  
وزن دیگر بر آورده سلامت طبع حاکم است که اول از وصف هفت  
و دوم از صفت غنوبت خالی است هفتم ترجمه بند که عبارت است

از چپ غزل متحد والوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذوالقافیه  
کرار آرد و آن بحسب المعنی یا بیت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن  
مثل ترجیع است اما فرق این که در ترکیب بند هر سبتیکه بعد غزل می آید  
جدا گانه میباید باشد و آنرا دوا سوخت نیز گویند پنجم تسمیط و آن عبارت  
از چپ مصرع است متفق الوزن و القافیه در بند اول و در باقی مصرع  
انحراف مطابق بند اول می آید پس اگر مصرع هاست است مثلث  
نامند و استعمالش بسیار قلیل است و اگر چهار است مسجع و مربع  
و چار در چار گویند و اگر پنج بیت به جنس موسوم باشد شوش و هفت و  
هشت و نه و ده مصرعی را سدس مسجع و شمن و تنوع و متش نامند  
و در صورت تسمیط هشت قسم بود و از آن استعمال مربع و جنس و سدس  
بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر متصل و بهم متزاد که بعد هر مصرع  
فقره از ترناده کنند که بحسب المعنی یا ماقبل مربوط بود و بعضی این  
فقره را بعد هر بیت می آرند اما اول بیشتر و خوشتر است و این تذکره از این  
ده قسم خالی نیست اگر چه بعضی از اقسام تسمیط و قلیل استعمال است  
و آن یافت نشود و الله تعالی اعلم بالصواب حرف الالف عند لیب  
گلستان خدا اگر چه نخبه السادات میر الهی که از اکابر اسد  
آباد من متعلقات یمدان است بطبع یمدان در نظم گته ی پندیده



سخنوران و مبتانت و لطافت کلام برگزیده نظم گستران مدته  
 در صفا بان گذر اینده بصحبت حکیم شفقائی و آقارضی رسیده آخر  
 الامر پیسنه و ستان بھجت نشان بر خورده و بسک ملازمین شاه  
 جهانی منسلک گردیدم و خوش اخلاق درویش سیرت بوده و نزد  
 اعظم روزگار عزت و اعتبار بیش از پیش حاصل نمود و در سنه  
 اربع و ستین و الف و نود و سفسه آخرت گشت از افکار  
 خوش و اشعار دلکش اوست

مطلع خورشید میاز درخت کاشانه را

سوده میگردوزبان در وصف زلفت شارا

موی سفید شد نسکی بر کباب ما	دل خود بر روزگار جوانی کباب بعد
خط مشکیت کتاب حسن را شیرازه بست	چشمیت از هر گز نشی باناز عهد تازه بست
پونجار آلود نتواند لب از خمیازه بست	نش از تیغ او دارم که چاک سینه ام
عاشق بملت نمود و عارف بدین خویش	عبیب و ہمنجو ی الھی ز کفر دین
زلف تو شکن بجوید سبلی نگذاشت	رباعبار خسار تو آب در رخ گل نگذاشت
گل نوبت فریاد بلبل نگذاشت	تا بچوب از گلستان رفعت
چون غنچہ چیدہ خندہ امر رفت زیاد	از دوریت ای ناز گل باغ مراد
نالان چو سوی غلیم در ره باد	گرمیان چو بیالہ یم در کف مست

سرست جام وحدت و سرخوش باده محبت شیخ الاسلام ابوالنضر  
 احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبداللہ بجلی صحابی و سرید  
 و خلیفہ شیخ ابوسعید بن ابوالخیر است رتبہ کمالش عالی و مرتبہ  
 خرق عادتش متعالی صدر آرای ایوان حقیقت و جلوه پیرای میدا  
 طریقت صحاب عرفا را پیشوا و ارباب ایقان را مقتداست ولادت  
 با سعادتش در سنہ احدی و اربعین<sup>اعلیٰ</sup> و اربعمات و وفات شریفش در  
 سنہ ۵۳۶ ست و تلخیص و خسماتہ بود از کلمات طیبات او است

آندم که روح را زن خاکی قرین نبود	بزدلغ بندی که تو اش بر حبس نبود
آندم که ما بار امانت در آسیم	جبریل در خزانه رحمت امین نبود
آندم که عشق بر سر کوی تو خا ساخت	اوم هنوز محرم خلد برین نبود
آندم که گرمی نفس ما جہاں بست	خورشید را زبانه هنوز آتشین نبود
رباعیات تا یکسر موی در تو هستی باقی است	آئین دوکان خود پستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم	اکن بت که ز پندار شکستی باقی است
چشمم که سرشک لاله کون آورده	بر هر فرقه قطره حای خون آورده
نی نی بظناره اش دل خون شده ام	از روزان دیدہ سر برون آورده
سور و فیوضات ربانی محبط انوار سبحانی قطب اسلام	
غوث الانام شیخ ابو الحسن علی بن جعفر خرقانی که در عالم روحانی	

از سلطان العارفين شيخ بايزيد بسطامي قدس سره السامي  
تربيت يافته بمترتب کمال و تکميل رسيد وفات شريفش روز  
عاشوره ۲۵ خمس و عشرين واربعة واقع گردیده از کلام معجز نظام  
اوست - رباعيات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من	وین حرف محانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافت نه منی و نه من
آن دوست که دیدنش ببار آید چشم	بی دیدنش از گریه نیاید چشم
مار از برای دیدنش باید چشم	و دوست نهیند هیچ کار آید چشم

گویند روز عید الضحی پسر شیخ گشته شد این رباعیات گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنی	یا خود نفسی خلاف فرمان کنی
صدقه بمن دیگرم بایستی	تا روز چنین بهر تو قدر بان کنی

سلطان مملکت توحید شهریار تعلیم تفرید صاحب السیر و البیور  
شیخ ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر مرید و خلیف شیخ ابوالفضل  
بن حسن سمرقانی که کمالات با صوره موصوف و کرامات طاهره مشهور و  
معروف بود در سنه ۷۴۰ در بعین واربعة از دار الملکال نزهت که ده وصال  
فايز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع و الهی اوست - رباعیات  
سراسر دشت خاوران سنکی نیست | کمز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرنگی نیست  
 سیمایی شد بوازلگاری و شست  
 گر میل و فاداری اینک دل و جان  
 غازی ز پی شهادت اندر تنگ و پست  
 در روز قیامت این بان کی ماند  
 آن روز که آتش محبت آب و روخت  
 از جانب دوست سرزد این موز و گداز  
 تا در گرفت شمع پروانه سوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ اسلام ابو اسمعیل عبد الله المهرومی  
 الانصاری از فیض یافندگان صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی است صحبت  
 علوم و تبحر چار سوی عالم رانده گرفته و آوازه سمون و لعلش از شرق  
 تا غرب رفته حافظ سکه کبریا و حقیقت بنیاد صحیح بود و بغیض  
 صحبت بابر کتیش عالمی راه هدایت پیروده ولادت با کرامت  
 در سنه ۳۹۶ هجری و تسعین و ثمانه بنص ظهور رسیده وفات شریفش  
 در سنه ۴۸۱ هجری و ثمانین و اربعه واقع گردیده انجمن رباعی از کلام فیض

انضمام دوست

من بند عابدیم ضای تو کجا هست  
 تا یک دم نور صفای تو کجا هست  
 ما را تو بهشت گریباعت بخش  
 آن بیج بود لطف و عطای تو کجا هست

مست توام از باد و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم  
 مقصود من از کعب و تجنه توئی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم  
 صد سال در آتش اگر محسوس بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود  
 با مردم ناهل مبادا صحبت | کز مرگ بهتر صحبت ناهل بود

مقبول با گاه سبحانی شیخ او حدین کرمانی مرید خلیفه  
 شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی  
 مرید شیخ نجیب الدین سمهرودی است از اکابر باب طریقت  
 و اعظم اصحاب حقیقت بود و بصحبت شیخ نجی الدین ابن عزیزی دیده  
 گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با مردان معانف کردی هرگاه که وارد  
 بغداد گردید خلیفه پسر یک صاحب صن و جمال بود با سماع این سخن گفت  
 که او کافر است اگر با من اینگونه حرکتی بیاورد او را بکشم چون  
 سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافته این رباعی به پیه خواند

سهل است مرا بر سر نخربودن | در پای مراد دوست بی سر بودن  
 تو آسمه که فدی را بکشی | غازی چو توئی رو است کافر بودن  
 پسر خلیفه گریبان خود در دیده سر بدم شیخ نهاد و بخلقه میدان  
 داخل شد و فاش در ۳۵ نه خمس و طیش دست ماز و داده از کلام است

رباعی

زان می نگریم کچشم سم در صورت | ز یک از معنی است اثر در صورت  
 این عالم صورت است و مادی صویم | معنی نتوان دیدگر در صورت  
 منظر تجلیات رحمانی شیخ اوحسی اصفهانی فاضلی است  
 معدن کمال و عارفیت صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات  
 عارفانه بسیار دارد تاریخ وفاتش ۷۳۸ هـ ثمان و ثلثین و سبعمائة از روی  
 تحقیق نوشته اند و قبر وی در مراغه تبریز است گویند که بشرف محبت  
 شیخ اوصدالدین کرمانی فایز گردیده کلمه ارادتش در آید این سخن بنظر بعض  
 زمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستعد مینماید شاید مرید بواسطه  
 باشند این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری بکن که پیش تو نرد و اسپر شود  
 ز شرم روی تو در باغ وقت گلچیدن | گل آب گردد و از دست باغبان بچکد  
 خاکساران جهان را بحقارت منکر | تو چه دانی که درین گرد و مواری باشد

### رباعیات

از دست فدا ده در خلد ایق به شور | در پیش تو درویش و توانا خرم به غور  
 ای با همه در حدیث و گوش به خبر | وی با همه در حضور و چشم به نور  
 ای آمده گریان تو و خنده آن همه کس | و ز آمدن تو گشته شدان همه کس  
 امروز چنان باش که فردا چو روی | نماند تو برون روی و کربان به پس

سقراط و افلاطون و ارسطو و فراست بقراط و دهری و جلال و کیاست فلاطون زمان بدین  
 و ذکا ارسطوی او ان بطبعی رسالشیخ الرئيس ابو علی حسن بن عبداللہ بن سینا  
 که علوم و تجربتیش بیرون از اندازه بیان و شمول و منقبتش افزون از محیط  
 متبایان است الحق حکیمی مثل او در اسلام مبنی ظهور نرسیده و نظیرش  
 از عصر وی تا حال چشم زمانه ندیده در سده سبعین و ثلثه در قریه افشانه من  
 اعمال بخبار اقدم بساحت و بود بخواده و در عرصه سالکی بقرائت کلام  
 نجید و تحقیل علوم ادبیه فراغت بهم رسانده در علوم فلسفه متوغل  
 گشت و از استعداد فطری و قوت حبلی در شانزده سالگی قانون  
 تصنیف نمود و در عمر هجده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه بهره وافی برداشته  
 قریب صد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف  
 ساخت و در جمیع فنون تحقیقات و تحقیقات کمالی پی برد  
 گویند که در علوم شرعی هم دستگامی تمام داشت و در بخسار افتد ای مذاب  
 اربعه اهل سنت میداد و این فلکان گفته که در آخر عمر قرآن عظیم  
 با هر هفت قرائت حفظ نمود و در سده ثمان و عشرين و اربعه وفات  
 یافته و در همان مدفون گردید این دو رباعی از طبع والایش بنظر در آمده  
 کفر چو منی کز اف و آسان نبود محکم تر از ایمان من ایمان نبود  
 در هر دو چو من یکی و آن هم کافر پس در همه و هر یک مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل | کردم همه مشکلات عالم با حل  
 بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل | هرگز نشوده شد مگر بند اجل  
 منظر انوار سخنوری و حید عصر حکیم احمد الدین انوری  
 اصلش از ابیوردور آغاز شد باب بمدرسه منصوریه طوس بکسب کمال  
 پرداخته فاما پریشانی روزگار از سر مایه حقیقتش بجهه اندوز  
 ساخته نظر بکرم بازاری متلع سخن و خریداری سلاطین زمین دل بشمار  
 نهاد و بخواهر و بر معانی دکان نظم گستری برگشاد و قصیده و حیه بسک  
 نظم کشیده که مطلعش اینست -

کردل و دست بحر و کان باشد  
 دل و دست خدایگان باشد

بنظر سلطان سنجر سلجوقی رسانید سلطان سخن دقیقه رس پسندیده بتقرر  
 مشاخره شایسته اداری بایسته سرفراز گردانید رفته رفته بمصاحبتش گزید  
 صحبتش کوکب نشا چار متوجه پنج گشته از مردم آندیار هم بس از ارشید و بی  
 لطیفها و دیگر کمال سخنی میسریت اخلاص امر بروایتی در تثنیه ثمانین و  
 خمس مائه بوسعت آباد عدم شتافته و در توار مرزا احمد اخضر و یقین قدس سره  
 آسودگی یافته این چند بیت از کلام اوست  
 پرده از روی کار ما برداشت | پرده از روی خویش برگرفت



با چنین اعتماد بر خوبی | بکنند از پس چه کار کند

### رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل	آزار بجای تو بحسان جوید دل
بخشای کز آسمان بنی بار دچان	رحم آر که از زمین بنمیر وید دل
من دل یکبسی جز تو آسان ندهم	چیز کیه گران نخریدم از آن ندهم
صد جان بدهم در از روی دل خویش	وان دل که ترا خواست بچند جانم
ای سانه گشته از تو کار و گران	من یار غم تو و تو یار و گران !
من کرده کنار پر ز خون دیده	از بهر تو و تو در کنار و گران

رو نق بخش بزم ادب می معین الدین اشرفی سمرقندی  
 که از اشرف سادات آندیار است بکمالات صوری و معنوی  
 منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسایگانه وقت و فرزانه پوده امرا  
 و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول  
 میداشتند و حل مهمات ملکی برای دورهنیش میگذاشتند آخر کار  
 در ۵۷۵ هجری خمس و شصتین و خمس مائه در سمرقند تبرک لباس هستی نخرسند  
 گشت از اشعار ابدار اوست

آن محبت که کرد بمن چشم کافرت	آزار صد هزار سلمان دیگر است
بزن آبی برین دل و رنه بینی	کو آتش در جهان افکنده باشم

## رباعی

دل بسته روزگار پر زرق شدن | یاشیفته نقای چون برق شدن  
چون خم آشنا و راندر گرداب | دستی زدن است و عاقبت غرق شدن  
افضل الشعرا ی نامدار و اکمل فصحا ی روزگار افضل الدین کاشانی که در  
فضیلت و کمال بعهد خود عظیم المثال بود در اوایل حال عشق لیسر خیاطی  
تبا ی تاب و توانش را چاک زو و دیده دل بهشاده حسن دلفریزش و خسته  
و برق جالش خرمین صبر و شکیش سوخته احرام از حنیض مجاز با وج حقیقت  
رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجہ فیض طوسی بود اینچند

## رباعی از او است

باز باز آهر آنچه هستی باز آ | گر کافر و رند و بت پرستی باز آ  
این در که مادر که نومیدی نیست | صد بار اگر تو بت شکستی باز آ  
افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | و ز هر چه بختی و شنیدی هیچ است  
متراسد آفاق دو دیدی هیچ است | وین نیز که در گنج خزیدی هیچ است  
دنیا طلب تا همه دینت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد  
بر روی زمین ز بر زمین و از بری | تا بر زمین روی زمینت باشد  
این کبر و منی ز سر بر باید کرد | انگاه بگوی او لذر باید کرد  
دنیا داری و عاقبت می طلبی | این ناز بخانه پدر باید کرد

شاه از کرم بر من درویش نگر	بر حال من خسته و درش نگر
هر چند نیم لایق بخشایش تو	بر من منگر بر کرم خویش نگر
با خلق بخلق زندگانی میکن	نکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس پر از دست زبان	و آنکه بنشین و کارانی میکن
گیرم که تمام مصحف از برداری	با آن چکنی که نفس کافه داری
سر را بر زمین همی نهی بھر نماز	آزاد بر زمین بنه که در سرداری
ای نسخه نامه الهی که تویی	وی آئینه جمال شاهی که تویی
بیرون ز تونیت هر چه در عالم است	از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
تا ترک تعلقات دنیا کنی	چو لان سراوقات علیا کنی
تا جان زده بخادمی پیش شعیب	با حضرت حق سخن چو موسی کنی
از که مدار هیچ در دل هو سی	کز کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستی عاده کن	تا صدی کنی هزار دل در نفسی
ای آنکه شب و روز خد امیطبی	کوری اگر از خویش جدا می طلبی
حق با تو بجز زبان سخن میگوید	سزا قدرت منم کرامی طلبی
گرد ز نظر خویش حقیری مری	و بر سر نفس خود امیری مری
مردی بنود فتاده را پای زدن	گرد دست فتاده بگیری مری
گرد پی قول و فعل سنجیده شوی	در دیده خلق مردم دیده شوی

نخهار چنان مزی که گرفت ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شوی  
صاحب طبع صافی مولانا ابن حسام خدائی که فضائل  
و کمالاتش بیرون از حیرت بیان است و فصاحت و بلاغت از  
کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک هرات در اقران و امثال  
اعتباری تمام داشته و در وقت ملک شمس الدین کرت <sup>۶۳۶</sup> صبح  
و شبش و سبعا<sup>۶۳۷</sup> در فانی را گذاشته <sup>این</sup> شش بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهمی  
که غفل ببل چه خبر باد صبارا جز ناله و آهی  
هر چند نیم لایق درگاه سلاطین نویسنیم هم  
گوزوی ترحم بنوازند گدا را گاهی بنگاهی  
سامان ز روز و زور بود مسایع عاشق یا رحم ز معشوق  
ماران ز روز و زور نه رحم است شمارا پس حال تنهای  
شیرین خوش مذاق حکیم جمال الدین ابوالسحق که اصلش از  
شیراز است بچاشنی کلام نمکین سفته ملاحت و لطافت بر روی  
روزگار کشیده و بعد و بت اشعار آبدار استعارات تازه بخشیده  
و توصیف اطمینان مبالغه اساتذہ غزلیات و کشف طبع داده  
و بنای این طفر خاصه در معمره عالم نهاده گویند که یکی از دوستان می

شکایت نقدان اشتها داشت لهذا بنا بر ترغیب و تحریص او نظرباین  
 روش گذاشت و بمصاحبت شاعرزاده اسکندنبیره امیرتمویرلوی  
 غرة و اعتبار میافراشت آخر کار در سنه ۸۲۷ سیم و عشرين و ثمان مائه نفهم هستی  
 را گذاشت از کلام حلالت نظام اوست

دگرگوی که نان نو عروس سفره ماست	کدام عجزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم	که ترک صحبت شیرین بکار فرهاد است
حسد چه میبری ای کاسه لبس بر اسحاق	برنج زرد و غسل روزی خدا داد است
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان	کنایه بکنا باد و گلگشت مصدا را
جمال بره بربان حسن دمنفیه	چنان برزند صبر از دل ترکان خوان بچار
چه کردی بشک و زعفران رخسار فالوده	برنگ و بو و خال خط چه حاجت روی زیبا
بیار جوشن نان تنگ که مهر ساعت	خیال رشته بدل همچو تیر می آید
خور برد و اق نیلی چون رخ نهد بر روی	یاد آیدم مرغفر و حسن لاجوردی

### رباعی

ز گس که شبیه است بچشم خوش دلبر	گویند که هست آن طبق سیم پر از زر
در دیده اسحق زردار دونی سیم	شش نان تنگ اردو یک صحن مرغفر
نور بخش بر من آفرین شیخ نورالدین آوری اسفراینی صاحب	
طبع بلند و اشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته	

لهذا تخلص خود آذری اختیار کرد اوایل حال در سر کار سلطان شاه  
 رخمیرزا اعتباری تمام داشت و رایت ملک الشعرانی میافراشت  
 آخر کار قسم بشاهسرا هر توکل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی و ادویه ضات  
 شاه و مجاهدات مافوق الطاقه و در داد و لبعه و فالتش بسید نعمت الله ولی  
 در رسید و خرقه از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین و شتر یغین پرداخته  
 دوبار مناسک حج بقمه رسانید و حین معاودت و ملکشت بهارستان  
 بهند متوجه گشت و از دهلی بهما ناک دکن بخدمت سلطان احمد شاه بهمنی  
 شتافت و در جایزه قصاید مدحیه صلاحت نه ایان یافت و لبعه  
 چندین تجرید بهمن نامه مأمور شده تا احوال آن پادشاه نوشته و ستوری ولایت  
 خواست سلطان بآن راضی نگشته آخر بسعی شاهزاده شصت  
 هزار روپی و خلعت فاخره داده رخصت نمود لیکن چون نایب جنگ گام  
 و دافع سلطان عهد گرفته بود که بقیت التمزیکمیل بهمن نامه پردازد  
 و ادام حیات که در خراسان بود و بر قدر که مینوشت بهر الخلفاء  
 کنونی و فرستاد بعد فوز بولایت مدت سی سال بفرارغ خاطر گذرانید آخر الامر  
 ساجدایه عزت و ستین و ثمان ماه کیسه عیشش که هشتاد و دو  
 پرنده بود هتقی گردید بهمن نامه تا دواستان بهایون پادشاه از شیخ آذری است  
 پس از آن مالطری و ملا سامعی و دیگر شعراء تحتانای عهد سلطنت بهمنیه

حالات سلاطین لاحق را بنحیه تحریر در آورده الحاق بهین نامه شیخ آذری  
گردانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات و غیره دارد اینچنین بیت  
از کلام دلاوریناوست

ز نهار آذری ز کبان راستی مجو	نتوان نمود راست درخت خمیده را
چنانکه داشت کردنای تو آذری	شمرنده از تو گوشت که جانده گزشت
دلاور گریه وصل یار در خواه	دعا هنگام باران مستجاب است
شدیم پیر بعضیان و چشم اندازیم	که جرم ما بچو انان پارسا بخشند
غلام بهمت آن عاشقان با گرم	کو یک نمواب بنمید و صد خطا بخشند
دل گوشه ابروی ترا دید و بر آشفست	مجنون شود آشفسته بآید سر ما هوش
بچشم آذری خویش در نمی آنی	ترا که گفت تماشا و جویبار مکن
ز هول روز شمار آذری چه میتری	تو کیستی که در آن روز در شمار آئی
باغبان گلستان رنگین بیانی سر آمد اهل کمال	صلی خراسانی که منانت
الفاظ از افکار دلپذیر تر پدید او سلامت معانی	از اشعار بنیظرش هویدا
صاحب طبع نیز بود و کلامش در دایره است	آخر کار در نشانه شمع
یا اول الف و ذی یاد فنا غبار ستمیش	در ریلود از نایب افکار اوست
تا جو شمع افتاد و سر آتش سودا مرا	نیت بیم از کشتن و از سوختن و پیرا
و چشم فرس آنزل که ساری جلاگاه آنجا	بهر جایا نخی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چرخش بر مسیت رنگین مجلس جانان چه سود اما

که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

چنین سوزیکه من دارم کجا روید گیاه آنجا

میدهم به باد جسم همچو گاه خویش را

سراپل نظر کن خاک راه خویش را

که ز خونا ب جگر پر شده پیمانه ما

که بخونا ب جگر عشق تو پرورد مرا

کان هم از بخت سیاه و دست کوفتا من است

دلی بر مرد خاطر مگر دود دود گردد و

که تا در عاشقی سر حلقه اهل جنون گردد

ز ناز سر مه چو در چشم نیم خواب کشد

عمری بیا در لف تو خون خور و دم نرزد

چون هر که بکوی تو رود بخیس را به

کی نماند در پرده اند سوز پنجهام چو توت

سوغت خود را تا به پند محنت روز فراق

دگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم نزل

سوغت خود را و بزم دیگران افزودن

نگردد و سبز و خرم تر بستم که صد بجا آید

اینجان گشتم ضعیف از غم که گردم نریم

سایر بر خاکم افکن چون شدم خاک رست

دل از دیده از آن خون جگر میریزد

من آن لاله دل سوخته در گلشن دهر

که ز بخت دست رس نپویم از بخت تو

ز بهر صبری نشاند چون شفق از گریام در خون

اذان با حلقه زلف تبار دارد سری اهل

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم

اهل چو غنچه بادل پر فون بکنج غم

یار بزرگ پرسم من بیدل خبر تو

چو فافوس از غمش سرور گریه نام ولی

شام فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق

چو آیم جانب کوی صد منزل یکی سازم

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن



نیز آری بار چو ششم اگر چپ سوخت  
شد و لم چون غنچه خون از لعل خندان کسی  
شادم از اشک ماد من آنکه چشم غنچه  
نمی است بآئینوزم دل و زبان هر دو  
بر لب آمد جانم از چاه زندان کسی  
میدیدم ز لعل گوهر افشان کسی

### رباعیات

روزم لغم و شب بالم می گذرد  
سرمایه عمر من همین یک دو دم است  
بر خاطر از گردش دوران غم نت  
چند آنکه غم است بر دل اصل چنان  
صد بار ترا نفسی یاد کنم  
از هر مرده صد قطره خون افشانم  
ای باد که زیر سر کوفتی داری  
از بهر غم بسوی من کن گزری  
من در در ترا بچشم در مان ندهم  
تا سر ندهم خیالت از سر نرود  
باز آدم و روی نیاز آوردم  
دل سوخته از غمت جگر خون گشته  
دور از من رخسار تو تا کی باشم  
عمرم همه در غمت غم میکند  
افسوس که بتو دمبدم میگردد  
بر جان من بیروسان غم نت  
بر جان و دم من از چندان غم نت  
بی خواست فغان از دل ناشاد کنم  
وز هر نفسی هزار فریاد کنم  
گشتگی از سلسله مولی داری  
کز گلشن وصل یار بوی داری  
خاک قدمت بآب حیوان ندهم  
وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم  
صد شعله آه جان گذر آوردم  
جانی بجز ارحیل باز آوردم  
بی لعل شکر بار تو تا کی باشم

بر عمر حیه اعتماد و برگردش چرخ  
مخروم ز دیدار تو تا که باشم  
ای دل انحراف عارض دلجو بینی  
ذات جهان را به نیکو بینی  
در آینه کم نگر که خود بین نشوی  
خود آینه شوتا همگی او بینی  
سر حلقه بند طبعان خان احمد خان کزنس والایش بامیه  
کیای ملامی حسینی میرسد عهد شاه اسماعیل ثانی بحکومت کیان مأمور  
گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بکمال خوف فرار برقرار اختیار کرده  
در نجف اشرف سکونت ورزیده انحراف در ۹۲۰۰ نفر و شصت و سه نفر  
گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دلی پسند است

مسافری نرسید از عدم کرا پرسم  
که پیر چرخ کجا برد تو جوان سرا  
برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت  
نهر طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت  
بیای بوس تو چون آدم چه دالسم  
که پشت دست بدان گزیده خواهم رفت  
خاک من بلبسوی من محزون گذرد  
چشمه پر خون مرا بسند و از خون گذرد  
کتوتر نیست کان برگردام باز میگردد  
که مرغ روح من آنجا کبوتر وار میگردد  
سکشن بوی کباب دل شمشیر از آتش است  
از آن برگردن میاید و بسید میگردد

### رباعیات

از گریه چرخ و از گون میگرم  
وز جو زه ز بین که چون میگرم  
باقی خبیه چون صراحتی شب در روز  
در قهقهه ام و لیک خون میگرم

ایام شباب رفت و خیل و خشمش | تلخ است می پیری و من می خشمش  
 خشمش قدم ز پیری و من ز عفا | زه کرده ام این کمان و خوش میکشش  
 ناصب رایات شهر باری امامت | لی خان بخاری که کوس حکومت  
 مملکت بخارامی خوانست و بعدلت و سخاوت حبس لی باصلاح حال رعایا و  
 بریانی پرداخت این رباعی از و بسلاطه در آمده.

در عالم اگر سینه فکاری است منم | گرد رده اعتبار خالیست منم  
 و دیده من اگر فروغی است توئی | بر خاطر تو اگر غباری است منم  
 پیر شده نکته بنجی و سخن دانی | خواجہ آصفی نصرتانی که  
 صاحب طبع متین و کلام دلنشین است جد عالمی قدرش مولانا عطاء الدین  
 علی در عهد امیر تمور صاحب قرآن بتقدیم خدمات لایقه استیاز داشت  
 و پدر بزرگوارش خواجہ نعیم الدین نعمت اللہ در زمان میرزا اسکندر گورکان لوی  
 وزارت میافراخت او بحسین و جد آصفی تخلص ساخت و نزد ایل عصر لغت  
 و اعتبار نمایان میفریست و با امیر بنظیر نظام الدین علی شیر مودت تمام  
 و پیش شاعرزاده میرزا بدیع الزماں تقرب تام و در شعر و سخن نسبت تلمذ با  
 مولانا عبد الرحمان جامی داشت آخر کار در سنه ۹۲۳ ثلث و عشرين  
 و ستمائة در هرات جهان گذران را گذاشت از اشعار  
 ابدار و ست.

ساز آباد خدا یا دل و سیرانی را	یامه مهرستان هیچ مسلمانی را
چهره دیده که بایست مایلی شب روز	زما خفته مدار آنچه رونمود آنجا
قاتل من چشم می بندد دم لبیل مرا	تا بس اند حسرت دیدار او در دل مرا
دل که طومار و قابود من مخزون را	پاره کردند زانستنه بتان مضمون را
بر بخت دردمی و محبت دیر گذشت	رسیده بود بملی ولی بخیر گذشت
ز نوین دانه های دل کشته آهی آن بخور	تصور میکنی که لاله زاری باد می آید
ز گرداب و چشم صبحاب شوق ریخت	در آن هر یک بای دست چشم دگر گردد
چندان می آید دهید که بهوشی آورد	شاید که یاد من بغدا موشی آورد
خلعت بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امرای الواس	
چونتی که صاحب کلام مستبدین و اشعار رنگین است بشرف حصانت	
شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا با بقدر مستاز بود آخر الامر در سنه ۹۲۷	
سبع و عشرين و شش ماه راه آخرت سپرده من حین بیت از انکار اوست	
شدم سر شک فتا نخون برخ افتا گرفت	شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
نیانده ام تو معلوم شود که ترا	مهنوز حرفی از آن ناشنیده خواگفت
میکشم گریه چو شد خاک بکوی تو قریب	تا بسیل شاه ام از سر کوی تو رود
از دوی چشمت درد گرفته پیدایشود	فجسی کا نجا دو بندستند غوغا میشود
امروز گشت از کشته غمگین دل خود را می او	او در غم امروز من من در غم فردای او

عنوان صحیفه سخندان امیدی طهرانی که ظهورش در زمان  
 شاه اسماعیل صفویست در آغازش باب بشیر از رفته بخدمت علامه حلال الدین  
 دوانی بتجصیل کتب متداوله پرداخته و از علوم عقلی و نقلی فراغت حاصل  
 ساخته و در نظم پردازی بیشتر بتقصیده گویی دسازي داشت فکرش بلند  
 و کلامش متین است و اشعارش دلچسپ و رنگین آخر کار در طهران متوطن  
 گشته طرح باغی انداخت و آنرا مومو باغ امید ساخت هنوز نخل امیدش  
 بارور نگشته که تند باد حوادث در رسید و در ۹۳ شین و تقصاة از  
 دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپندیر او است -

کس رانه بنیم روز غم جز سایه در پهلوی تو	آنهم چو نیم سوی او گرد انداز من روی خود
کاش گردون از سرم بیرون برود و آبی تو	یام اصبری دهد چندانکه استغفای تو
خوش آنکه چاک گریبان ز ناز باز کنی	نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ای جغد بوی برانه ناخسار نسازی	ترسم که تو هم بامن دیوانه نسازی

### رباعی

شب قصه حجران جگر سوز کنیم	روز آرزوی وصل دل افروز کنیم
القصه که دور از تو تبسمه خون جگر	روزی بشب آریم و شبی روز کنیم
سر حلقه عالی صبعان ابراهیم	امتی از ابل خراسان که در او ایل
حال از ابل خدمات سلطان حسین	میزان گورگانی بوده و در انشا پردازی

و سخن طرازی از اقران خود گوی سبقت ر بوده و در ۹۱۴ هجری و اربعین  
و استعاده از دست او زبکان کشته شد از اشعار اوست  
در چنین یار چو بآن قد و قامت برخاست

سهرنبشت ز عوی و قیامت برخاست  
جان رفت و عمرها است که در انتظار تو | فزیده ام بدل نفس واپسین خویش  
سرکشی با لاله رویان را بود از عاشقان | شعله های آتش از خاک میاید برون  
شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا اصلی  
شیرازی که سرآمد فصای روزگار و سر دفتر شعرای فصاحت شعار  
است در هرات بخد مت میر علی شیر رسید قصبه در مدح گذرا  
پند بصد گرانمایه بجهر مند گردید و بعد مراجعت از هرات ببلالزمت شاه  
اسمعیل صفوی شنافت و کمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان  
است و مشنوی سحر حلال که دو بحرن و دو قاضین از مصنفات او بیشتر  
اوقات بزاویه فقر و فاقه بسر میبرد و در ۹۳۲ هجری اثنان و اربعین و استعاده جان  
بجان آفرین سپرد و در مقبره نواجه حافظ شیراز جایافته اینچنین بیت از او  
دمید صبح و نیا سود چشم راحت ما | سپیده دم مکی بود بر جبراحت ما  
بچشم مناب دگر که کل پریشان را | علی مساز بقلم و فاما سلمان را  
چون لاله بجز داغ و فیهج نیایی | گر چاک کین جامه نوین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سراسلی  
 یا من ناصبور را سوی خود ازو فاطلب  
 عجب که شمع شبی در سرای من سوزد  
 سوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد  
 بی تو چو شمع گریه و خنده شده است  
 خوش آنکه مست شوی تا بجهان بریزد  
 گهر من از درد تو مردم بردلت دردی بماند  
 بر چنبره که از جور تو ام خون رود از دل  
 کی دل تخی باشک جگر گون کند کسی  
 لبه که شعله و نازم شکار خود کردی  
 دل داده خوش تلاشی ادم کاشی که چندی در بغداد بسر برد و مدتی بسیار  
 برداخته و بصیبت بسیاری از شعر و فضلا در ساخته است و کار در بهتر نیافت  
 گزیده و در سنه ۱۶۹۹ تسع و ستین و استعما بهما نجای هستی در دیده از طبع زاد است  
 تبسم لب او شه در است مرا ملاحتش نمکی بر جراحت است مرا  
 خیال او است که گاهی زهوش میبرد مرا و گردن کی خبر از خواب راحت است مرا  
 شهر سوار میدان سخن آرائی اشکی فقی از سادات طباطبائی که طبع  
 متین و کلام دلنشین دارد و با سماع صیبت ترقیات غزالی مشهوری

بیچاره غلط داشت بصر تو گمانها  
 یا تو که پاکدامنی صبر من از خطاطب  
 من آن نیم که کسی از برای من سوزد  
 روی که بهیتم که به از روی تو باشد  
 خنده به عهد است تو گریه پرور کا خود  
 تو باشی و من و شرم از میان بر نشیند  
 جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی  
 از در چو در آئی همه بیرون رود از دل  
 دریا بقطره قطره تهی چون کند بسی  
 کنون کناره گرفتگی چو کار خود کردی

بهند آمده بآباد رسید فاما بدون حصول تلاقی یکدیگر در سنه ۹۷۳ هجری و سببین  
 و تسخیر ماته پادشاه بنام عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خود میر جلدانی مقصود  
 ترمذی سپرد تا ترتیب بخشید میر جلدانی ابیات بکار آمد و اگر داخل خزان  
 افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار او ست

بکرتن بکدخت بی اور آتش بود مرا | گریختی زنجیر برگردن فخر در پا مرا  
 بسی سنگ از غمت بر سر من دلتنگ خواهم د | اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد  
 صاحب طبع متین میر اسیری از ابل قزوين پسر قاضی  
 مسعود سیفی حبیبی است که بعد از قضای تهرآن مأمور بود در عهد  
 اکبر پادشاه بوسعیت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی  
 دکن بمنصب و کالت قیام داشته شافقت چون با وی موافقت  
 نه آمده باز بوطن مراجعت کرد و آنجا در سنه ۹۸۲ هجری و تسخیر  
 اجل گردید از او ست

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیر و گریبان دیگری دستارم اندازد  
 شوم گم مرغ بنشینم بدیوار سرای او | نسیم نامیبی از سردیوارم اندازد  
 منته منت الجیش معرکه سخن رانی القاص میرزا خلف الصدق  
 شاه اسمعیل ثانی که مر و مقتن و پس سفاک بود چند بار سلطان روم را  
 بر سر ایران آورده خرابیها برپا نمود و آخر الامر در سنه ۹۸۴ هجری و تسخیر



در مشهد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکره آتش کده عجم بنامش  
بنظر در آمده.

چون شیر درنده در شکاریم هم | دایم بهوای خویش بایم هم  
چون پرده روی کار ما بر خیزد | معلوم شود که در چه کاریم هم  
ست یاده سوز و درد مولانا الفتی از اهالی یزد که در علوم ادب  
و فنون ریاضی دست گاهی داشت در عهد پهلوی پادشاه بهمن آمده  
داخل سلاک بندگان پادشاهی گشت پس از آن باعلیقلی خان زمان که از  
اکابر امرای اکبری بوده صاحب تبرگزید و در هنگامه خان زمان بهمن امانت  
وی بتاراج رفت و از جان سلامت ماند این دوبیت از او ملاحظه  
در آمده

مشت خاشاکیم و دایم آتشی طره خویش | دو بودگر بسوزیم از شر آه خویش  
تا اگر دصفت دامن یاری نه گرفتیم | از پناه نشستم و قراری نه گرفتیم  
مزاج شناس معجون سخن دانی حکیم ابوالفتح گیلانی که از  
وطن مائوف بگلگشت همینستان هند شتافت در مجلس اکبر  
پادشاه عزت و احترام نمایان یافت بکمال ذاتی و صفاتی موصوف  
و به ذهن و ذکا و طبع رسا معروف بوده و از اعظم مفاخر او اینست که مروج  
عرفی شیرازی است در ۹۹۷ سجع و تسعین و تسعاه و در هنگامیکه ریات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از پنجهان گذران درگذشت و  
در حسن مبادل مدفون گشت از طبع سلیم اوست

خشم گین باز سوی اصل وفا میائی | ای مروج طاعت ز کجا میائی  
بنیت گرم تر از آه روان تر از شک | ظاهر از دل و از دیده مائی  
انیس بزم فصاحت و جلیس خلوت کده بلاغت یلقی  
بیک انیسی شامو و نکت سنج و سخن گو است از ایران بسیاحت  
هند رسیده و در خدمت نواب خانخانان مدتی آرمیده و بنواز شایه نمایا  
کامیاب گردیده و وفاتش در بهمان پور<sup>۱۳</sup>انه ثلث عشر و الف  
بظهور رسید از اشعار آرد اوست -

طی میشود این ره بدخشدین برقی | با بنجران فتنه شمع و چرخ غنیم  
وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی | ربودی گوهری از مانند دیگران کردی

### رباعی

من هست محبتم شرابم دهید | در آتشم انگیند و آبم دهید  
گر شکوه کنم و گر غتاب آغازم | با اوست حدیث من جوابم دهید  
خسرو بهانیناه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر بهاولپور کو  
در سنه دوازده هجری جلوه اندوز تخت سلطنت و هلی گشت به پنجاب  
و دو سال بکمال قوت و استقلال و ادا کشور گشائی داده و نظم و نسق بپوش

بنای رفاه خاص و عام و صلاح و فلاح کا فایده نام در معموره عالم نهاده تیغ  
 صولتش سرهای گردن کشان را بجاگستی در انداخت و بهمت والا  
 نهبتش لوای تسخیر ممالک در چار سوی گستی بر افراخت خوشاپاوشا  
 ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار در ظل عاطفتش جاداشتند و بغیض  
 تربیتش نقوش کمالات عجیب و غریب بر جبهه عالم گذاشتند و فاش  
 در <sup>۱۰۱۴</sup> اربع عشر و الف روداده از طبع بلند و کلام دلپسند او است  
 شنیدم مگو که بروق گل قناده است | کان قطره ز دیده بلب قناده است  
 من بنگ نیخورم میباید | من چنگ نمی زنم میباید  
 قطعه

دوشینه بکوی می فروشان | بیانه می بر زخیم  
 اکنون ز خمار سر گرانم | زرد اوم و درد سر خیم  
 جلیس محفل بزم پیرائی میر محمد مؤمن متخلص بادای که اصلش از یزد است  
 طبع متینش با داندی مضامین رنگین ممتاز و کلام فصاحت آگیش  
 پر سوز و گداز و در دیار خود بسبب اختلاف آرایای اقامت ندیده  
 سه می بهند کشید و در <sup>۱۰۱۳</sup> اربع عشر و الف فایز دکن گشت و در آن  
 الکا بسفر آخرت پرداخت از او است

یکدل آزا و درین دام که فانی نیست | یوسفی نیست درین مهر که زندانی نیست

## رباعیات

این عمر بسا و نو بچاران ماند | این عیش بسیل کوسه اران ماند  
 ز نهار چنان مزی که بعد از مردن | انگشت گزیدنی بسیاران ماند  
 تا در جبهه دینه جیمت شده جان | دین تو گرفت قاف تا قاف جهان  
 در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون | مشق شده و گرفت دین را بیهان  
 بحر موج معقول و منقول دره التاج فروغ و اصول مشرق انوار  
 طبع نقاد میر محمد باقر و اما و متخلق با شراق که صیت کمالا تش  
 اطراف و اکفاف عالم زفر گرفته و صلاهی اوصاف ذات فیض آیاتش  
 در ششم جهت گیتی رفته بمصاهرت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز  
 و اجزیت و اعتبار در معاصرین خود مست از بود و در ششم و ثلثین الف  
 جهان فانی را برده و نمود از نتایج افکار اوست -

## رباعیات

شراق دل از غم بتان شاد مکن | بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن  
 این و یفسار اسرار آبادی نیت | رود دره سیل خانه بنیاد مکن  
 ای عشق مگر مایه بود آمده<sup>وله</sup> | از سر تا پامتاسم سود آمده<sup>وله</sup>  
 نقصان تو از چشم بدکس مراد | کارایش دوکان وجود آمده<sup>وله</sup>  
 معدن سخن گسری ملا اجری که از سادات عالی درجات

بزد است طبعش بنظم پروازی آراسته و سخن طرزی پدیدارسته ازوست  
 بمی کشتی ز من آنمه دل خراب گرفت | پیاله داد بدست من و کباب گرفت  
 احم چو سرودر چمن روزگار مساند | این مصرع بلند ز من یادگار ماند  
 شمع افروز کاشانه روشن ضمیری طلاوچی نظیری که از  
 طبع بلند باوج سخی آرای سرکشیده با حسن خان شالو حاکم هرات حسن اتفاق  
 داشت و قصائد فراورده او نگاشت این چند بیت از اشعار ابدار  
 اوست -

صفای روی عرق ناک یار رانازم | که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را  
 سیاه تر بغیر داد و ز رشکم خراب بخت | آتش بدگیری زد و مار کباب ساخت  
 کی بارشیش ویرانه مانی آید | آنکه در آئینه یک جلوه بصدناز کند

### رباعی

از نعت نمنان این دیر خراب | اوچی پیر صغیر کن چو زاهد ز شراب  
 و نیادنیاست منت یکسب نان | در دوریاست خجالت یکدم آب  
 برگزیده سخن نمنان میبزم | الله اما ان الله اما فی مخاطب نغان زمان  
 خان پیر محابت خان که از امرای ذوی الاقدار شاهجهانی است  
 شاعری خوش کلام بود و در فن طب هم مهارتی تمام داشت و در دولت  
 آباد کن ۱۲۰۰ است و از لعین و الف رخت بدار انقرار کشیده ازوست

گر نیکم مایل رخسار تو جیرانی چیت  
 در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب  
 ورنه دارم سز زلف تو پریشانی چیت  
 جان بلب دار و امانی چون چراغ صوم  
 زنده دل مانند آغور در ته خاک ترم  
 دیباچه کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی میزرا جلال اسیر  
 خلف ارشد میزرا مومن شهر ستانی است که بطرز خاصه جدیده گوی  
 سبقت از اقران ربوده و طبع دقت پسند راه نازک خیالی پیموده در  
 ادبندی افکار آبدار مرتبه عالی داشت و کلام فصاحت لطافتش از نزاکت  
 خالی نه دوی از اکابر سادات صفایان است و بمصاحرت شاه عباس  
 صفوی اختصا ص داشته بهم صحبتی ارباب فضل و کمال مألوف و بوالا همتی  
 و نیک طینتی موصوف بود و خوش و در خوش در عین شتاب و عجله تسبیح  
 و الیمین و الف بنشد با و اجل از یافتاد این چند بیت از  
 خیالات متین او ست.

چمن جلوه کن غبار مرا      سبز کن باغ انتظار مرا  
 خنده می آیدم چو می پرسی      سبب گریه های زار مرا  
 میتوان شعاع خورشید ز خاکم فروخت      حسرت داغ کسی شمع ذرات مرا  
 شمع کشتنم بده ز کس کم نگیرد را      یافتن آشنای دل گری گاه گاه را

چون کوتاشار دل کنم آشفته رانی را  
 سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد  
 عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست  
 هزار عذریک خلف وعده دارد آه  
 گفتم که نگاه کن خدا را  
 بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم  
 خفته در بغل موج عکس روی نرا  
 سر آید دیده شد آئینه دل  
 غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند  
 آینه خاطریم ز تاثیر عشق پاک  
 چه بخت آنکه گل گفت و تو انم چید  
 حیرت زبی زبانی من روشناس شد  
 چون بیادت نفسی در کشم آب شوم  
 از کاسه شکسته نه خیزد صد اوست  
 ز لب در عشق شد حرف خموشی روزگار من

ز غریبی لباس تازه بچشم خود نمائی را  
 گردی که بر دل زخم او بود برخواست  
 هر جا که میروم سرتیز نگاه اوست  
 چه خاک با بس انتظار می ریزد  
 گفته که خدا نگاه دارد  
 چراغ بخت اسیران بجز آب می سوزد  
 دلم بساده دلی های آب می سوزد  
 که حیران سراپای تو باشد  
 مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم  
 جوای و صلحی تو در خانه خودیم  
 همین لب است که در سایه نگاه تو ام  
 رسوای عالم از غم پنهانی خودم  
 بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم  
 احوال ما میسر که مادل شکسته ایم  
 نفس در خاک می دزد و پس از مردن غبار من

کشم غبار و از سر گولیش نمی روم  
 دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

## رباعی ط

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بزنا له من جرس می سوزد  
 در دام محبت منم آن مرغ اسیر | که شعله آه من نفس میسوزد  
 گلستانه خوش بیانی احمد بیگ | صفهائی که از وطن ماکوف  
 بغیر محبت هند برآمده چندی در ملک بنگاله تردوات شایسته  
 بکار برد آخر بر نهونی طالع بیارگاه شایه جبهائی رسید و بسک بندگان  
 سلطانی منتظم گردید از کلام اوست

از جنبش نیم سحرگاه لاله ها | بر یکدگر زدند چوستان پیاله ها  
 بزم آرای نکته سنجی و سخن نهی محمد قلی | آصف قلی که طبع بلند و اشعد  
 دل پسند دارد در زمان شایه جهان بهند آمده صمان جامه طایه پیمای  
 سفر آخرت گردید این مطلع از دوست

شعله ایم اما زدود دل سپوشیم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما  
 سر حلقه ارباب سخن طفره خان احسن | که پدر بزرگوارش خواجہ  
 ابوالحسن تبریزی خراسانی در عهد اکبر پادشاه وارد هند گشته بوزارت  
 شاهزاده دانیال و مدار الهامی دکن امتیاز یافته و چون جباگیر پاشا  
 اورنگ آرای سلطنت گشت خواجہ را از دکن عبیده اول بتقرر خدمت  
 میبخشید و سرافرازی بخشید و آخر بتولیعین عبیده وزارت اعلیٰ منصب



پنجمین هزاری مت از گردانید پس از آن صوبداری کابل بر آن اضافه فرمود  
 هرگاه که شاه جهان پادشاه رونق افروز سر شهرباری گردید خواه با منصب  
 شش هزاری و صوبداری کشمیر سرافرا از ساخته ظفر خان را به نیابت پدر  
 کشمیر از آن داشت و بعد وفات خواجہ صوبش میر بالا استقلال با منصب  
 سه هزاری و علم و تقارہ بطفر خان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی  
 کرد و ملک تبت را هم مفتوح ساخته و او آخر عمر در دار السلطنت لاهور  
 رحل اقامت انداخت و در ۱۰۷۳ ش ۳۰ ثلث و سبعین و الف بسفر آخرت  
 پرداخت صاحب فکر صائب و ذہن ثاقب بود همیشه با ارباب فضل  
 و کمال صحبت داشتی و نظر بتربیت و حمایت شان گماشتی میر اصائب از  
 مداحین او است این چند بیت از نتایج طبع بلندش ترقیم یافته.

دیده زلف تو مگر بیهوشامانی ما	که چنین گشته پریشان ز پریشانی ما
بسکه بز خاک درش ناصیه سودیم حسن	ای سجدہ توان خواند ز پریشانی ما
در بتان ہند چون او دلبر خود کام نیست	رام رام گر چه میگوید و لیکن رام نیست
بتیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن	فلک تا آنکند از پاتر خود پیشینستی کن

صاحب طبع رنگین و فکر ر ساعنائیت خان میرزا محمد طاہر خان  
 است که پسر ظفر خان است در عہد شاہجہانی عالمگیر و پانصدی سرفراز  
 بود و احوال سی سالہ شاہجہان بکمال فصاحت و بلاغت نوشتہ بعد از رنگ

اگرانی عالم گیر در کشمیر منسروی مگر دید و در امانه احدی و ثمانین و الف  
بخلوت که در عدم خوابید از کلام او است

ما بزدان غمت خوابناشتن کردیم | گاه گاهی نان بر خیزد از زنجیر ما  
در بیک یاریست آسایش | سایه خوابیده قطع راه کند

خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد | گل عنذیب را بسخندانی آورد  
دولت بوقت تیرگی بخت نکست | جاروب وقت شام پریشانی آورد

چشمم بسان آینه در عیب خلق نیت | پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش  
شعله افروز سوز دلی حسن بیک انشی ایلی که کلامش پر درد

و سراپا سوز است و اشعارش دلکش و جگر دوز این بیت ازوست .

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد  
نوک گلکش نظم پردازی ملا اسیری شیرازی که کلام رنگین و اشعار دل  
نشین دارد از افکار او است .

دل پر است ز خون بر لبم زن انگشت | که همچو شیشه می گریه و در گلو دارم  
بر زم آرای دقیقه سنجی و سخن آفرینی از هم بیگ قزوینی که  
شاعر است تیز طبع و فکر بلند دارد و هم افکارش بیدان سخن گویم جولانی است  
دل سوی لبست راه نمی بردن | مسرود خط سبز تو شد خضره من

پسندیده اصحاب طبع و متین میرزا احمد از طبقه دیالو قزوین که نسبتش

بمالک اشتر میرسد کلامش در دوا نگیرد است و اشعارش دلاویز گویند تمام  
عمر عشق و عاشقی برداخته از کلام عاشقانه اوست.

میسر کی شود وصل تو ای آرام جانم | که از خوشبختان ترا بیم است و از بیکان گمان  
مرد میدان نکهت بینی و سخن دانی | خواجہ محمد امین کوسج کاشانی  
که از عاید آمد یار و اکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او  
بملاحظه درآمد.

گفتم که دلم هست پیش تو گرو | دل باز ده آغاز کن قصه نو  
افشانند هزار دل ز هر حلقه زلف | گفتا و لحد بجوی و در دوار و پرو  
زیب محفل سخن آرائی خواجہ آقائی | که از اعظم حمدان است و منتخب  
عالی طبعان این رباعی از او نظر رسید

بی پای و سران دشت خون آشامی | مردند بحسرت و غم ناکا می  
مخت زدگان وادی عشق ترا | بهجران کشد و اجل کشد بدنامی  
آخر پیر سخنوری مولانا آخری اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول  
بعلوم نجوم میبود تخلص هم آخری اختیار نمود و دوبار خود را بسیر میندوستان  
رسانید و بمساعت طالع بمصاحبت میرزا شمس الدین زندگانی بخوبی  
گذراند آخر کار کوکب ستیش بگزشتن رخ اجل محض نیستی رسید  
از پرتو نجم طبع اوست.

تعلیم ناز چند صی چشم مست را دل افتد بیکه توانی نگه داشت  
 شب فراق تو بهر تسلیم گردون چراغ ماه بدست از پی سحر می گشت  
 مرصعیه سعداتی ملا حسین آشوب باز ندرانی که کلامش خوب  
 و اشعارش مرغوب است در بند بهلازمت ظفر خان ماسن اقتیاز داشت  
 و هاجا او اخر ماته حادی مشرفوت کرد از و است  
 سبزه از ترکان من سر مشق شادابی گرفت

نرگس از چشم ترم تسلیم بی نوابی گرفت  
 نقدا شکم را بزور از مردم چشم را بود !

کرد او مردم که باج از مردم آبی گرفت  
 سخن سنج شیرین کلام میرزا شریف الحام که اصلش از صفهان  
 است طبع سلیم و کلام مستقیم دارد به گلگشت زهت کده بند رسیده باز  
 مراجعت وطن کرد و هاجا در او اخر ماته حادی عشر در گذشت از کلام او است  
 دل عبث لب بشکوه و انکند شیشه تان شکنده صد انکند

سر حلقه عالی طبعان ملا مقیم احسان که شهادی است شبهه کلامش  
 صلاوت تازه می بخشد و فصاحت اشعار آیدارش لطف بی اندازه از و است  
 در خلوتیکه لطف نقاب تو و انشود بی اختیار اینده دست دعا شود

منتخب بلند طبعان پندیده اوصاف محمد ابراهیم انصاف که اصلش از

خراسان و گلبن و جودش از گلزمین پنجاب سرکشیده شاعر نیکو طبع و  
پسند است و کلامش خوش آید و از تلامذه مولوی خان فطرت بود و اوایل ماه  
ثانی عشر نخل حیاتش از پافساد از اشعار او است  
بلای جان بود در دیکه خاموشی است و مسازش

خدا صبری دهد بیا چشم سرمه سایش را  
حایل خورشید و صحت رنگ هستی های ماست

چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکی است  
دل را جلوه غیر نسا و غافل از یادش

بدست هر که هست آئینه ام تمال او دارد  
باز آزی زیارت میکند خاک شهیدان را

کو پنداری گذر در خاطر پر آرزو دارد  
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صد اعریان

رسد تا بر لب لعلش تبسم را از میگرد  
رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد

صالح مازندرانی که بنیسه ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام و شاعری  
خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از امثال گوی سبقت میر بود و در عهد  
عالمگیر پادشاه بجز آمد شرف ملازمت دریافت و بتعلیم زیب النساء

بیکم ماور گشته مدتی بفراغ خاطر گذرانید بعد از آن بمقتضای حب الوطن  
 گلهای ریخت بدامن تنما آورد و سری با صفهان کشید سپهر باز متوجه  
 بختان گشته در عظیم آباد پهن نمودت شاهزاده عظیم الشان  
 خلف شاه عالم بحداد شاه که در آن زمان رایت حکومت آنجا میافراشت  
 عز امتیاز اندوخته مورد مراجع نمایان گردید شاهزاده نظر بکبر و مجلس خاص  
 حکم نشستن هم فرموده ملا در او آخر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان بسته  
 خواست که از راه بنگاله سوار می مرکبی را همی منزل مقصود گرد و فامانا بلده  
 منکیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در عا<sup>۱۱</sup> سنه ست و عشر و مائه و الف  
 کشتی حیالتش در گرداب فنا افتاد از کلام او است.

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکینت دو بالا کرد فریاد مرا  
 کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا  
 افتد آسان طره اش وقت می آشنای بچنگ  
 مار چون آبی شود فسون گری در کار نیست

از تغافلهای پی در پی مگر یارش کنم | باز نم چندان به بخت خود که بدیش کنم  
 چون بگین مطلب ندارم غیر کام دیگران | نمی نشانم نقش خود اما بنام دیگران  
 بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب | بچو آن شخصی که در خیمه گیر و دربان سستی  
 رباعی: اشرف تو کمیت نکته دانی دانی | اسرار رموز جاد دانی دانی

هر چند که مانند نداری در خط در شیوه تصویر به مانی مانی  
 در فنون نظم گسری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاه جهان آباد است  
 نسبت تلذ بشیخ عبدالعزیز عزت اکبر آبادی داشت و عمر گرامی و  
 تحصیل تعلیم و تعلق به صرف میاست و بدرس و تدریس طالبان و شالقیان و  
 پرداخت و بمقتضای ذمین ثاقب و طبع رسا بفرقه شعر هم میگرایید و در کلاشت  
 بهارستان سخن از هم صغیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت  
 و سرخوش بود و در اواخر ایام حیات بر فاقه ناظم ملتان بملتان شافت  
 و در سال ۱۱۱۲ سبوح عشر و ماته و الف رواز دار فانی بر نافت صاحب دیوان  
 است اینچنین است از کلامش نگارش رفت

اختلاف ناموافق سدر راه سالک است	فلعل از پر واز مانع میشود کافور را
خمش آینه پردار جوهر هوش است	چراغ انجن دل زبان خاموش است
بغیر ز کس دنباله داریار که دید	ز خود رسیده غزالیکه دام بر دوش است
حضرار جام گل مشیشه های غنچه شکست	شراب ناله بلبل هنوز در جوش است
تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است	رنگ برگ گل چراغ زیر دامن گل است
جلوه حسن از ظهور عشق برقی میش نیست	خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است
کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند	و در معامله با پیری فروشش نماند
ز شوقش انجان گرم است خون در زخم نچیرش	که سوز و چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش





خان این که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شرفیش  
 میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وار و هندستان گشته در آن ایام  
 زمانه بالو مساعدت نکر دو در وقت محمد فرخ میر تبریز ترقی گرفت و در آغاز  
 جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکر آباد امتیاز یافت و کمترین  
 بصوبداری او در شش اعتبار بکف آورد و زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری  
 و گردن گشتی شهرت دارند و باطاعت هیچ حاکمی کما اینغی نه در آمد برهان  
 الملک انهار ابر تیغ طفر میخ و منقاد ساخت و تدا بیر شایسته در نظم  
 و تنیق ممالک تسبیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه اله آباد مثل  
 جونپور و بنارس و غیره را بر و شمشیر در قبضه لرف در آور و از پیش  
 گاه پادشاه سندان حاصل کرد و بعد رسیدن نادر شاه در دهل  
 بهانجا در ساله احد و خمین و مائة و الف مرحله پیمای سفر آخت گشت  
 و الو اغستانی در مرتبه او گفت

دور از تو سپهر و از گون میگیرد      بگر که زمانه بی تو چون میگیرد  
 رفتی ز جهان پشت شمشیر شکست      باقامت خم همیشه خون میگیرد  
 گاه گاهی لب سخن پرداز می گشت و این بیت از طبع سفاک او است  
 ز کدام ره بیایم که چشم تو درایم  
 که بگر چشم مستنت همه نیرها سیاه است

حافظ قوانین سخن ایجاد شیخ حفیظ الله آثم اکبر آبادی  
 که از اقربای قسریه خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاه  
 بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذرانید و بعد وقوع تهلکه اعظم شاه پس از مرور  
 دهور نطس مکرمت نواب صمصام الدوله خان دوران خان که از امرای  
 عظیم الشان پای تخت محمد شاهی بوده در آمد و از حسن لیاقت امتیاز  
 فراوان اندوخت آخر الامر در سنه ۱۱۵۲<sup>هـ</sup> آئین خمیس دماه و الف چشم  
 از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد دیده ام از سز زلف تو بنا گوش ترا  
 کس ز دشنام لبس تو آزرده نشد | در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوت  
 صاحب طبع مستین فقیر الله آفرین که لاهوری است  
 بنظم پردازی شایسته تحسین بود و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی صغیم  
 دارد در سنه ۱۱۵۴<sup>هـ</sup> اربع و خمیس دماه و الف ره نور د عالم جاودان گشت  
 این چند بیت از او است

شدم محو تصور بکه حسن بهیاش را | بود هر قطره خونم دل دگیر خیالش را  
 ز بیا افتادگان باشد مدگدوده راه را | که از نقش قدم گردد سرخ کاروان پیدا  
 اوج غمت یافت با ما تیره روزان هر که ساخت

از طفیل سمر جاد دیده باشد میل را

از بجوم جلوه چون خورشید رویش خود است  
 شیشه این باده پنداری کف چو د خود است  
 دیوانگی و مستی از بوی تو می خمیزد  
 هفت تنه که می خمیزد از کوی تو می خمیزد  
 ستم بر زیر دستان مرد کبرش را خطر دارد  
 فلک را شیوه عاجز گشتی زیروز بردارد  
 صحای طلب کاغذ آتش زده دیدم  
 هر سوخته جان دامن وحشت بگرلود  
 پیچیده است نور نظرهای عاشقان  
 چون تار عنکبوت بر آن بام و درهنوز  
 ز کوه گنج بی پایان خوبی بوسه زان لب  
 اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم  
 آن سبکبارم که در راه فنا چون گرد باد  
 اتقا قم هر کجا افتاد منزل می کنم  
 فغان که فرق سپید و سیاه هنوزت نیست  
 خط و مدید و همان ساده در یخ از تو  
 از تب غم تا کشیدم آتش افشان ناله

بر لب ما گرم شب تاب است هر تخته  
 تو آنم در تماشای رخ او دوختن چشمی  
 اگر روید برنگ سوزن از هر موی من چشمی  
 برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمده الملك امیر خان  
 متخلص بانجام که اصلش از یزد است و نسبتش بمیر میران لغت الهی  
 که از اقارب سلاطین صفویه بوده تہی میشود اجدادش چه در ایران و چه  
 در هند بفرط عزت و اعتبار بسر برودند عمده الملك در مراتب نظم خوش  
 تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی رایت شهرت  
 میافراشت معہذا در فن موسیقی هم بساز و برگ محارت شایسته فرا  
 چنگ و طبع لطیفش بدرک خواص و لطایف آن هم آہنگ از کمالات  
 نمایان در بارگاہ محمد شاہ پادشاہ خلی تقرب بهم رسانیدہ محمود اقران و  
 امثال گشت نواب آصف جاہ ناظم دکن و اعتماد الدولہ قمر الدین خان  
 وزیر عظم بحضور شاهی رسانیدند کہ با وجود عمده الملك بودامایان در حضور  
 متعذر است چنانچہ ہر دو امیر از شاہ جہان آباد برآمدہ میدان تلفت را  
 بنجیم ساختند ناگزیر پادشاہ عمده الملك را بصوبہ دہلی الہ آباد مأمور فرمود  
 رخصت نمود و ہر دو امیر نامہ از تہیت بیای تخت سلطنت حاضر گشتہ ببرانجام  
 مہات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاہ را بعد یکال بسبب

حزرتی سفر دکن پیش آمد عمده الملک باز حضور طلب گشته بمراحم خسروی  
و غنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و مادام حیات بنهایت احترام  
بسر برد آخر کار در ۵۹۰ سنه ۱۱۸۰ شمسی و ماه و الف شخصی در صحن دیوان  
عام پادشاهی بطرب شمشیر کارش بانجام رسید از کلام او است

باوج بیکسی مایرهما سر	رسیده ایم بجاییکه کس نمائند
فریاد که پیراهن دیوانگی من	چون دامن صحرا خبر از چاک ندارد
یار احوال دل از من پرسید	غیظ و آله بدستش و ادم
شکر کم نمی گزود و بسجی چشم تر بستن	که نتوان شده سیلاب را مانع ز در بستن

صدر آرای ایوان سخن دانی قزلباش خان امید بهدانی که  
نام اصلش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مألوف باصفهان  
آمده بامیرزا طاهر و حیدر بن بست تلند بهمسرایند و در عهد عالمگیر پادشاه نزهتگده  
هند رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بجاور شاه  
بخطاب قزلباش خان جاگیر مت از گشت و در وقت محمد مغرالدین  
جهان دار شاه بنجمنی مأمور شده بدار السور و برهان پور فایز گردید پس از آن  
در ایام حکومت امیر الامرا سید حسین علی خان از مغرولی خدمت مذکوره  
بنجمنه بنیاد رسید و آنجا بخدمات شایسته مگر گوی داشت بستر نفیست  
مبارز خان ناظم حیدر آباد برگزیده و در جنگ مبارز خان بقید اصف جا

در آمد و غزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر  
شناسی و قدر افزائی نوازشات فراوان بحالش منبذول داشت  
و از فرط عنایت بحالی جاگیر نوانست و بخدمت لایق مأمور فرمود بعد چندی  
قزلباش خان نقد دستوری حرمین شریفین بکف آورد پس از حصول  
زیارت مراجعت نمود و بدستور سابق مرام و عواطف نواب آصف  
جاه بحال خود یافت و در ۱۱۵۹ شمسی و ماه و الف که نواب حسب الطلب  
حضور بشاه جهان آباد کوچیده در رکاب بود و در سفر بهوپال هم همراه  
و بعد فوز بدار الخلاف رخت اقامت در آنجا افکند مرد خوش اخلاق و  
یاکیزه طبع بود و جهت رنگین داشت و در نظم پردازی علم بکتابی میافزشت  
و موسیقی هندی نیز بنیکو میدانست در ۱۱۵۹ شمسی و ماه و الف  
همانجا جهان گذران را گذاشت از تنایج افکار او است

به بزم غیر چرامیدهی شراب مرا	ز آتش دگری می کنی کباب مرا
خنده مستان بود از گریه مینابند	شاد گردد گر کسی غمناک میازد مرا
منم آن آهوی و هشت زده دشت چون	که نیاورد بام الفت صیاد مرا
سرگذشت ماز فرهاد است شیرین تر	گلش سنگین تو نشیند آخر این افسانه را
همچو بلبل همیشه نالایم	این بود منصب هزار سی ما
هرگز ز حرف نشد آشنا لبش	ای کاش بشنود سخنی از زبان ما

مکن ز گرمستانه منع ای ساقی  
 بزنگ سرمه که در چشم کور بی قدرت است  
 مردم از مرغان بیل شک پنی برده اند  
 پیش آن غارت گر جان دل ندارد قتی  
 بجاک و خون نشاندی همچو گل را درین گلشن  
 ز بهین ناله بگوش تو گران میاید  
 چون من دیوانه از کولش روم که ضعف تن  
 ناخدا را خضر را هی نیست جز انجم امید  
 پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا  
 بگریه دید مرا تا به گلشن کولش  
 ز آب دیده ز لب پای در گل است مرا  
 حسن گفتار از آن قامت رعناست مرا  
 و گریه دام تو ای شوخ در نمی آیم  
 مانند قطره که بر یاکند گذار  
 یک غنچه ندیده بهش بنود چاک  
 گشته است از زلف زلف بلبل نمید  
 ماه من کرد چو به به به به به به به

شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا  
 کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا  
 میشناسد هر کسی خاشاک طوفان دیده را  
 را هنر کی قدر داند گوهر دزدیده را  
 شعار خویش کردی تا چو ششم بیوفائی را  
 فی از هجری ماشده فریادی ما  
 سایه چون زنجیر پیچیده بدست و پا مرا  
 کرد اشک آخر بکولش رهنمایی ما  
 کرده است همچو مال قلم ناتوان مرا  
 ز شرم چشم تر گشت ابر آب انجا  
 سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا  
 فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا  
 که داده حلقه زلف تو گوشتال مرا  
 خجلت کشد ز وسعت رحمت گنا ما  
 این نغمه که آموخته مرغسان چمن را  
 بر نیاز ما چمننت با بود ناز ترا  
 که پرید از رخ گلهای چمن زنا شب

شوری بخت نظر کن که چو موج دریا  
پاس لبهای بگریخته چون خواهد داشت  
ظلم ظالم چو شود پیر و بالا گردد  
رفت یار از دیده و مژگان نشدش  
جاده هم دارد غبار از خاکسار بهای من  
دلم زدوری یاران رفته می ناله  
دمید صبح و نشد قصه فراق تام  
تیره روز انرا بچشم کم مبین در روزگار  
تر آیین همه شوخی بجام دل امروز  
خوار مرتبه از شرم غنچه لب یار  
خواب فرهاد سخت سنگین شد  
هر کرد در نظر آن نوگل خندان باشد  
با آنکه شیشه دل ما را شکسته است  
ما را مبین بدیده بیقصد ای عزیز  
ز جای خویش دگر بر نمی توانم خاست  
از چار موج حوادث کجا روم بیرون  
از خاکساری خود چون هدف باین شادیم

دوری از من کنده کنش که بمن یار تر است  
چشم خمور تو خود از همه بیمار تر است  
بیشتری برد آن تنیج که خم دار تر است  
خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر نیست  
همچون افتاده در هیچ کشور ترنجاست  
گذشته قافله و ناله جرس باقی است  
بگو میراث شب دیگر اگر نفس باقی است  
روشنی آئینه انبیهلوی خاکستر گرفت  
بیرسکه گرفت است تنگ آینه است  
چمن بروی خود از برگ گل نقاشی گرفت  
قصه عشق بکس شیرین است  
همچو شبنم همه تن دیده گریان باشد  
هرگز نکرده ایم بجای صدا بلند  
از گاه گشته مرتبه کهر با بلند  
که طفل اشک سری در کنار من دارد  
به بحر قطره چو افتاد بر نمی آید  
دو تیر ناز تو ما را از خاک بردارد



بَـسَـگِ سَـرِ مَـرِ شَـکَـنَـدِ شَـیْـئَـهٔ مَـا رَا | بَـرَـایِ اَکَـمِ بَـگَـوشِ کَـسِ صَـدِ اَـنِ رَـسَـدِ  
 بَـلَاـیِ کَـسِ بَـلَاـیِ جَـانِ شَـد | بَـلَاـتَـرِ اَـزِ اَیْنِ چَـهٔ نِی تَـو اَـنِ شَـد  
 بَـوِـدِـمِ بَـدِ وِـسَـتِـشِ خَـوِـرَـسَـنَـد | اَـنِ نِـزِ لَـفِـیـبِ دَـشَـمَـانِ شَـد

بَـوِـمَـهٔ اَـوَاـنَـهٔ مِی شَـبِ دَـرِ گَـلَـوِـیـمِ سَـرِ مَـرِ رَـیـحَـتِ  
 وِـرَـزِ بَـا لَـعَـلِ خَـمُوشِشِ گَـهَـنَـگِـوِـبِ سَـیَّارِ بَـوِـدِ  
 هَـمِـیـشَـهٔ دَـرِ لَـعَـلِ گَـلِ زِ خَـانِ بَـوِ دَـجَـا لَـیـشِ | چَـوِ شَـبَـنَـمِ اَکَـمِ دَـرِ اَیْنِ بَـا غِـ اَـبَـرِ وِـدَـا رَـدِ  
 سَـرِ وِـمِـنِ چَـونِ نَـجِـمِ دَـلِ بَـرِیِ اَـغَـازِ کَـنَـد | غَـنَـجِـهٔ گَـلِ عَـوَضِ حَـیْثِـمِ دَـهِنِ بَـازِ کَـنَـد  
 دَـیـدَـهٔ گَـرِ بَـا نِی شَـوِ دَـا زِ دَـلِ چَـوِ اَـهَـیِ مِی کَـشَـمِ  
 آری آری رَـاسَـتِ بَـا شَـدِ بَـا دَـبَـا رَـانِ آوِـرِ دِ

بَـهَـوِـایِ تَـوِ هَـمِ چَـوِ شَـمِ سَـحَـرِ | جَـانِ بَـرِ لَـبِ رَـسِـیـدَـهٔ دَـا رِـیـمِ  
 زِ اَـزِ جَـفَـایِ فَلَـکِ پَـرِ زِ دَـاغِ کُـشَـتَـهٔ تَـمِ | تَـمِ اَـمِ حَـیْثِـمِ شَـدِ مِ تَـا تَـرِ اَـنْطَـارَهِ کَـمِ  
 بَـیَّادِ گَـلَـزَـاریِ صَـحَـدِ مِ سَـوِیِ چَـمِ رَـفَـتَـمِ  
 چَـوِ شَـبَـنَـمِ دَـیـدَـهٔ اَکَـمِ دَـرِ دَـمِ وَـا زِ غَـوِیـشَـتَـنِ رَـفَـتَـمِ  
 اَگَـرِ چَـهٔ زِ لَـظَـرِ افَـتَـا دَـهٔ اَـمِ چَـوِ اَـشَـکِ دَـلی | هَـنَـوِزِ حَـیْثِـمِ نَـگَـا هَـیِ کَـهٔ دَـا شَـتَـمِ دَـا رَـمِ  
 سَـرِ گَـشَـتَـگِیِ لَـیْـلِ اَـلَـعَـمِ هَـسَـتِ | بَـرِ گَـرِ دَـسَـرَـتِ چَـدِ اَـنْگَـرِ دَـمِ  
 زِ لَـفِ بَـرِ چَـیْنِ تَـرِ اَـدِـیـدِـمِ وَـا زِ کَـارِ شَـدِ مِ  
 بَـلَاـیِ سَـیْـهَیِ بَـازِ گَـوِ فَـتَـا رِ شَـدِ مِ

نوائی جز خموشی بر نمی خیزد ساز من  
 بود در پرده هم چون ناگه تصویر راز من  
 روشن شود پیش تو چو شمع سوز من | یکشب اگر تو هم بنشین بروز من  
 از بهار خط افروزد مرا شور جنون | آخر هن تو شد اول رسوائی من  
 نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | کونشد آتش غم دل ما کباب بیتو  
 بفردا شده کشتن بمن دادی سرت گردم  
 عبت امروز را فردا نکردی کاش میکردی

### رباعی

بر در که دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنبد آبی بخشند  
 عفو گنهم به نا توانی کردند | ز نیما هست که کوه را بکاهی بخشند  
 و بیا چه صحیفه نظم پیرائی | ملا اعلائی که اصلش از توران است  
 مرثیست سنج و سخن دان بوده از دوست  
 هر که شد خاک نشین برگ وبری پیدا کرد  
 سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد  
 نقاد دو گانه سخن گتری اخلاص پس | اچلا داس از قوم کھتری که اصلش  
 از شاه جهان آباد است گرم ساز بازار نظم پردازی بوجه از دوست  
 چرا دوست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعا دارد دل شب با اثر باشد

منتخب روشندان شاه میرامیان که اصلش از همدان است  
 مرد فهمیده و صاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست  
 با صاف دل مجادله بانویش دشمنی است  
 هر کس کشد باینه نخجسته بخود کشر  
 آشنای بحر سخنانی اکبر صفا پانی که شاعری است برگو طبع  
 نیکو دارد این رباعی از اوست

آنکس که بغض خود نبردی دارد | بانویش همیشه سوز و دردی دارد  
 گر خاک شود عدو و بر باد رود | غافل نشوی که باز گردی دارد  
 شاعر گرانمایه قاضی اسد قهیپایه که یکی از اهل کمال و صاحب  
 جد و حال بود این رباعی از کلام اوست

ای آنکه تویی محمدم راز همه کس | شرمند ناز تو نیا ز همه کس  
 چون دشمن دوست منظر ذات تواند | از بهر تو می کشم ناز همه کس  
 پیرایه بلب فکرتی افضل پانی پتی که شاعر است فصاحت  
 شعار و سخنور است بلاغت آثار در اوسط مائه ثانی عشر جهان گذران را  
 گذاشته از اشعار آید از اوست

عالم خراب حسن قیامت نشان کیت | دور که دم فتنه گز است فرمان کیت  
 غمت هر دم بدل های شکست | بود چون سنگ بر پای شکسته

سرشکم از شکست دل خبر دارد | ترا و می زمینای شکسته

### رباعی

بازلف تو توده های عنبر چه کنم    باخال تو مشکهای از فرج چه کنم  
تو کافر و زلف کافر و دل کافر    من نیم مسلمان به کافر چه کنم  
امیر ذوالاقتدار غفران پناه    نواب نظام الملک آصف جاه

که جد پدری او عابد خان از اتحاد شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی  
قدس سره است و جد مادری وی نواب سعد الدخان وزیر اعظم شاه بهمان  
بود عابد خان در عهد شاه بهمانی وارد هندوستان گردیده بشف ملازمت  
پادشاه و مصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هرگاه که اورنگ  
زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده او را بمنصب سرک و خدمت بزرگ  
صدارت کل و خطاب چین تسلیم خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش  
شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده و خطاب غازالدین خان  
بهادر فیروز جنگ با فزایش فقره فرزندار جمند نواخت و در عهد  
شاه عالم بهادر شاه بصوبداری گجرات مأمور گشته بعد چندی بهانجا بعالم  
باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی  
قرالدین وسن ولادتش اثنین و ثمانین و الف است در لیان شباب  
در وقت اورنگ زیب عالمگیر خطاب جد بزرگوار خود منصب چهارمباری

سرفرازی یافته بود بعد سیر آرائی شاه عالم خطاب خان دوران خان بهادر  
 و صوبداری (او ذی القیمه) فوجداری لکنو و حمت از گردید و در همان ایام  
 بسبب گرم بازاری امر از جدید از نو کمری استعفی گشته به تبدیل لباس  
 درویشانه در شاهجهان آباد خانه نشین گشت و بعد رحلت شاه عالم  
 در زمان محمزالدین جهاندار شاه بعطای اصل منصب و خطاب سابق مایه  
 افتخار اندوخت و چون محمد فرخ سیاهان افروز تخت سلطنت گردید.

بخطاب نظام الملک بهادر فتح جنگ و منصب هفت هزاری سپاهی  
 ساخته بنظم دکن مأمور فرمود آخر رفته رفته در وقت محمد شاه بمنصب اصلی  
 وزیر عظم با خطا آصف جاهی و حکومت ممالک دکن سرفرازیها یافت  
 ذات فیض آیتش از اکابر امرای دولت تیموریه هندوستان است  
 از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاه بر سند ایالت و امارت کامران  
 ماند و قریب سی سال یکمال نظم و نسق بالاستقلال لوای حکومت شش  
 صوبه دکن افراشت و همگی همت و الا همت بر فراه خلائق و صلاح و فلاح  
 رعایا و برای نگاشت از دست عطا پرست عالمی را از اهل عرب و عجم  
 و اطراف و اکناف هندوستان مالا مال جمعیت و کامرانی ساخت و از  
 محبت گستر و انصاف پروری که سبب رضیه نواب معلی القاب بود  
 همواره بوارسی حال مظلومان و کوتاهی دست نظیم ظالمان می پرداخت

آخر کار در بریا پنور<sup>۱۳۱</sup> نه اعدی و ستین و ماته و الف دار فانی را گذاشته  
 در بلده روضه حوالی اوزنگ آباد پائین مزار شریف حضرت برهان الدین  
 غریب قدس سره آسوده گشت و او را دیوانی است لطیف که در آن  
 شاکر تخلص دارد و گویند که آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت  
 از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرو با خود حسن یاد آئینه را | آفتاب تانہ بر روی نگار آئینه را  
 سوخت تا داغ حجت دل دیوانہ ما | شمع گردید بگرد سر پروانہ ما

میکنم روی طلب هر جا که میخوانی مرا

ما لیم، همچون ورق هر سو که گردانی مرا

در طلب بیدست و پایم هستی ای درودل

تا بر دسیاب اشک انجا باسانی مرا

مژگان سر مرده دار تو چون تیغ بر کشد | گرسر رود بلند نگر و صدای ما

هر که باید نظر از صحبت وارسته دلان | بر نشاند بسره پرو جهان دامن را

صبحدم سر و خرامانش چنین پرداز شد

هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفت از ریخت

اندکی یارب پریش چاره عالم کند

آنکه از تیغ تغافل خون من بید ریخت

مهر و کس چو زانده از نگاهش پید است  
 آنکه بیگانه محبت نیست  
 دل ازین چمن نگیرد رنگ  
 اگر نفع کسانخواهی ز فکر خویش فارغ شو  
 کی بخون دل مارنگ کند دست هوس  
 جبرتش زبانش زبان ندارد  
 در پای تومی طپش شهیدت  
 چند در محرم عشق تو کند ضبط خروش  
 بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود  
 مباش بیخبر از آه سینه عشاق  
 از رنگ تو ان یافت که در سینه چو دما  
 از حال دل گشته دیگر چه توان گفت  
 بوبسته نگر دو زگره بستن عنبر  
 از کوشش پیوده میسر سید زشاکر

ناز خوبان بزبان شره گویا باشد  
 شکوه از دست آشنا چکند  
 کف آئینه راحنا چکند  
 بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد  
 آنکه سر پنجه بتاراج حنا نکشاید  
 آئینه لب فغان ندارد  
 هر چند چو سایه جان ندارد  
 دل شوریده پسندیت که حبتن دارد  
 بخواب نیز صدائی بگوش می آید  
 شرار محرم ما گل فروش می آید  
 درد دل من حاجت تقریر ندارد  
 خوابی است فراموش که تعبیر ندارد  
 سود از ده رافایده زنجیر ندارد  
 عمر است که می نالد و تاثیر ندارد

پیری عنان دل بجان امل کشد

آه این کمان خدنگ مرا دور می برد

زنی تابی کباب دل بیک پهلویسیازم نمی دانم که این آتشین بنصامی آید

ندآرم تاب نجلت حای فندا | بشوید کاش اشکم دفته امروز

تماشای جمال یار ویدن آرزو دارم

چو اشک خود بجوی او دویدن آرزو دارم

عرق بر چهره خوبان عجب کیفیتی دارد

گل هستاب را در صبح چیدن آرزو دارم

کرد خرام ناز او سر مرده عالین است | خاک بچشم من اگر منت تو تیا کشم

قطره بودم و در یاشدم بود اسید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

پس از عمری د چارم شد ولی از جوش استغنا

نه سوی من نگاهی کرد و نه حرفی شنید از من

قدم نمیده نه تا چند بی پروا خرامیها

بر اہت حلقه دوام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تا شیر سخن در غافل | بشکند صد تیشه تا از سنگ آب بیدرون

دل ز رفته است ز پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که برسی ز کجاسیائی

خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست | کاش نبشید غبار ما بد امان کسی

دقیقه سنج سخن گستر بمع فضا مل معنوی و صوری شیخ محمد ناصر

افضلی جو نپوری که بکسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد سجلی پرداخته

و در خورد سالی بحلقه ارادت جد بر رگوار شیخ محمد افضل قدس سره در آمده



مرتبه کمال و تکمیل حاصل ساخته براه و روش اسلاف ثبات قدم و رزید  
 و در آغاز شب اب ۱۲۶۳ زلزلت و ستین و ماته و الف گل و جودش  
 باوقفا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاید از خلوت نشینی فکر صید عام کرد چون نگیں در حلقه خود را از برای نام کرد  
 لب گزیده اغیار را چه بوسه زخم | عیقن کنده نام و گرچه کار آید  
 نواب و الامنزلت عالی جناب نظام الدوله بهادر ناصر  
 جنگ متخلص با کتاب که شجاعت دست گرفت تیغ صولت او  
 و سخاوت تربیت یافته کف همت اوست در شیت احکام  
 شرع متین پیوسته همت و الامهوف میداشت و برگاه کاف  
 انام و انجراح مرام خاص و عام علی الدوام نظر عالم پرور می گماشت بهنگام  
 جلوه پیرانی برزم گوش مستعان را بلالی حسن تقریر و کلام فصیح زیب  
 وزینت تازه می بخشید و بروقت صف آرائی رزم از تهور خلقی و شجاعت  
 جلی عرصه کارزار را بر اعدائنگ میگردانید و در میدان شعر و سخن هم از طبع  
 لطیف و ذهن مبتف رایت یکتائی میافراخت و در مشق سخن پستیغ میزرا  
 صائب بکمال لطف و فصاحت می پرداخت القصه چون نواب آصف  
 جاه و بر بانپور متوج عالم بقاشد نواب نظام الدوله مسند آرائی حکومت دکن  
 گردید و محبوب اورنگ آباد و کوچیده ایام برشکال بهانجا به تمام رسانید

درین ضمن احمد شاه پادشاه دہلی بنا بر انتظام امور مملکت شتق طلب نوشت  
 نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم بافواج گران و  
 توپخانه نمایان تادریای نربدا خود را برسم یلغار رسانید در این اثنا بصورت شتق  
 دیگر ناسخ عزیمت حضور رسیدن بسبیل تواتر اخبار سرکشی هایت محی الدین  
 خان دختر زاده نواب آصف جاہ کہ بمحکومت رایچور وغیرہ مامور بود مراجعت  
 بر اورنگ آباد کردہ چندی در آنجا گذر آیند درین مہلت حسین دوست خان مر  
 کردہ ہای قوم نایط ہدایت محی الدین خان در ساختہ و تخریب گرفتار کات  
 پرداختہ باجمعی غمخوار از کلاہ پوشان فرامیس بر سر نواب سراج الدولہ فلول الدین  
 خان بہادر شہامت جنگ کویالوی کہ از عہد نواب آصف جاہ ناظم  
 ارکات بود بشانزدہم شعبان ۱۱۶۲ سنہ آئین و ستین و ماتہ والف بعیت  
 مجموعی ریختہ باشتعال نائرہ قتال پرداخت سراج الدولہ کدکش و  
 کوشش بسیار داد مردی و مردانگی دادہ برتب علیای شہادت  
 فایز گردید نواب نظام الدولہ بر قورظہور این واقعہ در صدد فراہمی افواج  
 اجتماع سرداران نامدار دکن و افزایش سامان حرب گشتہ باہفتاد ہزار  
 سوار جرار و توپخانہ بیشمار و یک لک پیادہ بہ تہیہ تنبیہ باغیان و تادیب  
 سرکشان لواہی عزیمت افراشت قمانہ ز ہلمیری پاشہ کوب رسیدہ  
 صف آرائی میدان جنگ و ستیز گردید و تاسف پاس نایرہ حرب و ضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان بهمت بلند داد تهور و دلی  
 میدادند آخر کار جماعت فراسیان را نهیمیت پیوند و هدایت محی الدین  
 خان زنده اسیر شد و با وجود یک سر نشاء این همه فتنه و فساد بود از جان امان یافت  
 و فراسیان با وصف شکست فاحش هنوز از شورش و خیرگی بهلوتی نه  
 کردند نواب قلع ریشه فساد از اهم مهات دانسته فوجی بمداغت  
 آن گروه بدکیش تعیین نمود و خود متوجه ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم  
 زخمی بشکر اسلام رسید و قلعه چنجی که از توابع ارکات است بتصرف فراسیان  
 درآمد نواب بفرط غیرت و جوش جیست از اشتداد برشکال ننید پیده خود  
 در پی تنبیه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجا که فلک شعبده باز در  
 هر زمان نقشی تازه می بند و سرداران افغانه کرنا فلک که همراه رکاب بودند  
 با وصف عنایات شامله پاس ننگوارگی با ملکیه نداشته و حفظ مراعات پرورش  
 و پرداخت خداوند نعمت کفایم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با  
 فراسیان باتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافر نعمتان دیگر را با خود  
 یار ساختند و جاسوسان فرستاده گاه پوشانرا که بوالی قلعه چنجی جمعیتی داشتند  
 باراده بیشون طلبیدند آنها شب هفتم محرم ۱۱۶۴ هجری در ربع و ستین و ماته و الف  
 آخر شب رسیده دفعتاً جنگ انداختند هر چند بعضی دولت خواهان خیر  
 اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسانیدند افغانه بر سر فتنه و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر با تملو یک بر آنها داشت اعتبار نکرد تا بحدی که در  
 عین محاربه و مقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افغانه راند تا با اتفاق آنها  
 فراسیسان را از میان بردارد و همیکه فیل نواب متصل فیل همت خان غنچه  
 افغانه رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست بر گز داشت و از آنسو آداب  
 ملازمانه بعمل نیامد چون هنوز صبح ندیده بود بخیاں اینکه شاید مرانشناخته اند  
 اندکی خود در کاری بلند کرد و در همان فرصت همت خان شخصی دیگر که درخواهی  
 بود و دفعتاً تفنگها سردا و ندو و تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید و کاکا بهنام  
 انجاسیه افغانه سر نواب را بریده و پوک نیزه کردند و سلوکی که امت  
 در ماه محرم با نام سید الشهدا علیه السلام بعمل آورد و بودند از ملازمین نواب  
 با نواب بمضه ظهور رسید مردم شکر آخر روز سر را بان محلق کرده ناپوت  
 را روانه اوزنگ آباد ساختند و آن گنج گرانمایه را پائین مرار شاه بردن  
 الدین غریب قدس سره به پهلوی قبر نواب آصف جده زیر خاک سپردند  
 میر آزا و بالگرانی که ملازم رکاب بودند تاریخ این سانحه فی المبدیه گفت  
 نواب عدل گستر عالی جناب رفت | فصحت نذا و تنج حواش شتاب رفت  
 در هفدهم زماه محمد شهید شد | تا بج گفت نوحه گری آفتاب رفت  
 این چند جواهر پاره از خزینه طبع شریف اوست  
 که خضر کرد و روز اسکندر آب خویش خضر خط نواب بقامیده مرا

کدام گل چمن گوشه نقاب شکست  
که شبنم آئینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیکر است می باید عصا دست مادر گردن مینا خوش است  
فرمان بوسه گر چپ ز خطش گرفته ام حکم جدید از لب خندانم آرزوست  
می کند فکر در علاج دلم ز گس یار گر چه بیمار است  
دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را

صفحه آئینه دل در خور زنگار نیست

مکن بخت رزمیل موسم پیری کو دقت کار بهمان موسم جوانی بود  
این همه تعجیل با درشتن عاشق چه ا  
عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند  
ای شوخ هوای نمک تن تیرنگ را  
این ناوک بیدار بکار بگری کن

مجموعه خوش افکاری ملا آثار زحماری که آثار لیاقت

که تمیزش پیدا و انوار فصاحت از طبع متیش هویدا بود در خدمت شاه  
عبد العزیز خان تقریبی داشت پادشاه اورا برای نظم ملکی فرستاد در آنجا  
باز عشق اسیر دام محبت دختری گردید و اورا جبراً بطرف خود کشید و بخوف  
تقریب شاهی رو باصفهان نهاده متی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

به بند بر خورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت از دست

در غار هوس روی تو گل آب خورد

غنچه از رشک لب لعل تو خواب خورد

گرم ساز هنگام سخن و بازار نقادی سراج الدین علیخان  
آرزو اکبر آبادی که از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین خواهرزاده  
نصیر الدین محمود چراغ دہلی قدس سره است و از طرف مادر نسبتش به شاه  
محمد غوث گوالیری شطاری روح الله روحه میسر آمد سخنوران است و  
سرخل نظم گستران تحصیل علوم رسمی و کتب متداوله درسی با استعداد تمام  
نمود و در سخن پردازی بفضاحت و بلاغت پخته گوشتیرین کلام بود و در  
جمع علوم و فنون علم کیتائی میافراشت و در معانی و بیان و لغت و  
اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در او ایل سلطنت  
محمد فرخ سیزدهم متی از خدمات گوالیر مأمور گردید و بعد چندی از آنجا بشاه جهان  
جهان آباد رسید و آنرا مخلص که با وی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از  
سرکار پادشاهی و مایندقتی بدلا از خلافت نهایت عزت و اعتبار خوش  
گذراند از آنجا که با سالار جنگ خلی ربط داشته صحبت برار بود و بختبه  
وی با و دشمنان و بواسطتش بواسطت شجاع الدوله بهادر بر خود مقرر  
سید روپیہ مشاہیر سرفری یافت چونکه پیمانه عمرش بهر زیاده بود

در آن تسبیح و تسبیح دما و الف در بلده که هنوز جام وفات کشتی تا بوش  
را چندی به آنجا امانت گذاشته بشا، همچنان آباد رسانیدند از کلام بلاغت  
نظام اوست

نماند همچو خنای هیچ اختیار مرا سپید بسته بدست تو روزگار مرا  
بسکه بود جز شکست تو به دیگر کار ما خنده دارد موج می دایم باستغفار ما  
هلاک حسن تو پیرانه سر شدم گوئی برای جور تو پرورد روزگار مرا  
کند از منت دامن و قفس آزاد مرا بال و پر بسته بدبهر که بصیاد مرا  
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا چون شب در روز فلک زیر و زبر کرد مرا

گردبادی بیابان جنون چون من نیت

که هوای قهر تو خاک بسر کرد مرا

بردم ای شمع بزرگ دگرش می سنوی پر پرواز کند جلوه طائوس این جا  
زین سخت دلان گر چه تنگ است دل خاموش تر از آتش سنگ است دل ما  
صوفیا ز امیر سداقت زلفش خویشتن همچو آن کر میکه ضایع میکند لیشینه را  
گر بمن نام خدا باشم نمی دانی مرا در کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی بچهره پر نور خود نقاب

نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب

چه آب شورند ز نم بجوی تیغش بود کز خم برتن ماهی تنگ سودا است

آب آیین کسی را نکند تر و دامن  
 مشربی پاک تر از مشرب حیرانی نیست  
 چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است  
 هندوی زلف ترا تشنه به پیشانی نیست  
 زلفت حسرت پالوس بعد مردن هم  
 بنجاک تفت ماهیچ کس گذارنداشت  
 خفتگان بزم تصویر انداز خود رفتگان  
 گردم صبح قیامت هم در این محفل شب است  
 خاکم بسره دیر خب داگشته ام تا بار بندم از نظرم کاروان گذاشت  
 گر بروی تو ز لیلای نظری وامی کرد آنچه در خواب ندیدت تماشا میکرد  
 سراپای تو باشد غنچه سان از بس نشاط افزا  
 صدای خنده از واکردن بند قاضیه  
 خاک ترم بیده آیین سرمه شد عشقم هنوز مرده دیدار میه به  
 آرزو نرخ دل چاک خودت بالا کن زلف خوبان بوس شایه خریدن دارد  
 بجز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد بادی  
 ز بیک به عین زان زرخیر آید  
 دوزخ شود آفره تر از سبزه باد که ز دل عاتق نقشه بر آید



تند و پر شور و سیه مست ز کبکسل آمد	می کشان شده که ابرام و بسیار آمد
شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر	همین قدر ز من خاک سار می آید
ذکر تو سرمد الیت که خاموشی آورد	یاد تو دارویی که فراموشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو	آن قطره شراب که بهوشی آورد
عقل است سر اسیمه تر از عاصی محشر	کز عشق تو ام شور قیامت بسر افاد
فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت	که جای بردل خوبان کسی بروز کند

مرا جز بی دماغی نماند هیچ غم خواری

ز چین ابروی خود آستین بر چشمم تر دارم

بصحرای بی آب بجز از ترحم سرشکم کند تر گلوی گریبان  
رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است | نازل شده سوره بشان حسن است  
خطت که برلوشده است خوبی همه ختم | پیغمبر آخر الزمان حسن است  
صاحب طبع متین محمد امین که بنام خود تخصص میکند اسرار است  
صلواتش از مهند و در بلده محمد پور عرف ارکات دینی قیام داشته رفته  
رفته بسعادت ملازمت نواب سعادت الله خان ناظم کربانک  
مشرف شده بعبد بهر نشی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز  
دید صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تفضیلات او این بریت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهر بافت قرین باشد  
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سر مست نشسته می سید لطف الله احمدی که وطن  
شیرفیش خط پاک بالگرام است ذات هایلونشر طبس بیاس فقر و  
قنای مقیم خلوت که توکل واستغنا بوده در اوسط مائنه نانی عشر این دار  
فانی را گذاشت این بیت از تالیفات او است  
از راستی خنک تو آمد بجان نشست  
آری برستی همه جای تو ان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ غلام حسین امداد که اصلش از برهان  
پور است تحصیل کتب درسی و مشتق سخن بخدمت میرزا و بلگرامی نمود  
و از ارادت مندان سلسله عالییه قادریه بود و آخر الامر در سنه ۱۳۰۷ سبغ شمانین  
و مائه و الف برابر بقا شتافت این چند بیت از او است

از تو پنهان میکند آئینه روی خویش را	بر کسی منظور دارد آبروی خویش را
کل کند از باطن صاحب دلان بی تصدیف	در گره بستن نداند خنچه بوی خویش را
چون سرزند از کس سخن بهییده کمر شو	از حرف سبک نیت کم کوش گران را
بر حرف شمع رویان نتوان فریب خوردن	پروانه سوخت آخر از گرمی زبانی

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که  
 خلف الصدق میر عبدالواحد ذوقی است بحسن سیرت و صفای سرسیرت  
 موصوف بوده و از طبع موزون بسخن سنجی و دقیقه رسی معروف آخر الامر  
 در سال تسع و ثمانین و مائه و الف بعالم بقا خرامید از وست  
 و انشا کن فتنه جور از سر بر دگره باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

### رباعی

هر چند بود ضمیر پاکت روشن | بی راهبری گام در این راه مزین  
 پیداست که شمع پیش پای خود را | بی شمع دگر نمی تواند دیدن  
 صاحب فکر بلند و ذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص بایجاد  
 حش از همدان است پدرش احمد علی خان مخا<sup>ط</sup>به نقد علی خان که از اقارب  
 شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بود و کشتش آب خور و ارد  
 هندوستان گشت و در عهد نواب آصف جاه که سالها بدیوانی  
 بلده حیدرآباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در بریان  
 پور چشمه بشا به عالم ایجاد گشاد و بعد عروج به خارج لیاقت شایسته به  
 مصاحبت نواب ممدوح اختصاص یافت و در زمان نواب نظام الدوله  
 ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر بخطاب مورو<sup>ث</sup>ی نقد علی خان خدمت  
 دیوانی حیدرآباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود و طبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانة آخر الامر در <sup>۱۱۸۹</sup> تسع و ثمانین و مائة و الف  
پایدار من فنا کشید از افکار اوست

در هر جگری هست خراش سخن ما	الماس ترش است تراش سخن ما
پیرگشتی و دوشبهای جوانانه بجا است	صبح روشن شد و قایمی این خانه بجا است
نفس در کش که بحر حقیقت گوهری نوای	بدریا چون رود غواص دم در خوشیت درود
چالاکي نگاه تو نازم که سوی من	دیدي چنان که چشم ترا هم خبر شد
صحنی پیرایشی در مجلس مادوش بود	چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود
ز کس چیزی گرفتن همت من ننگ می داند	کف و ستم ز استغنا کجا رنگ خاکیرد
نکته سنج سخن طهر از میجر حسن امتیاز که صلش از کرنا نک	
است طبع موزون داشته در <sup>۱۱۹۰</sup> تسعین و مائة و الف جهان غاف را	
گذشته از اوست	

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون  
غنچه می دارد دگر در سینه پیکان ترا  
پسندیده نکته سنجان میرزا علی نقی خان که انصاف تخلص می  
کند پس نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و پخته گو و صاحب  
طبع نیکو بود در <sup>۱۱۹۵</sup> پنجاه و تسعین و مائة و الف راه آخرت  
پیموده از اوست

جان نباید داد چین را بر چین زانو که آن دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما

رومی اودیم نمودم خود را غ خویشتن را

صبح روشن شد ز دم دامن چراغ خویشتن را

قوم مانند شمع از کاهش جسم خود است

بیگدازم تا نمایم تر دماغ خویشتن را

معتشوق زهر کس که بود حرف شنو نیت ببلبل نخورد غم که گلش گوش کبریشت  
در گشتان آمد و رنگ از رخ کها پرید | از برای غنای لبیان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی حاجی لطف علی آفر اصفهانی

مؤلف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجسم سخن و دل درد

انگیزش شعله انگیزد آخگر این فن هست کلامش یک قلم درد و سوز دارد

داشعارش ستر تا سر جگر دوز در ۱۲۴۰ از ربع و عشرين و مائة و الف قدم در دایره

شهود نهاده و او اضراته ثانی تشریح ۱۲۰۰ چراغ حیاتش را بباد فنا داده این

چند ضرر از آتش زار طبع اوست

مرا گر زنده کردی گشتی از شکم جهانی را

القدر نالم که سوی آشیان آم ترا

جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا

چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

دم آخر شدی و مساز چون من ناتوانی را

قوت پرواز ای صیاد چون سوی نیست

تا کی ز جفرا نیم از کوی خود ای کاش

بمن که در قفس افتاده ام نمی دانی

شب بگوشت چورسند ناله مرغان آید | ناله بی اثر از مرغ کوفتار من است  
 شد آستان رزم ظنی حریفان راز | و گزند پیرمغان آنچه گفت نهان گفت  
 مرا عجز و ترا بیداد دادند | بر کس آنچه باید داد دادند  
 گران کردند گوش گل پس آنگاه | ببلبل رخصت فریاد دادند  
 مترس ز آه شهیدان که کنان سپهر  
 کشاده دست تو در پای آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلبند بوستان بلاغت  
 علامی فهای حسان الهند میر غلام علی آزاد بگرامی که صلش از واسط  
 است و بگرام مولد و منشاد او ذات شریفش در علمه ست عشر  
 و ماته والف از خلوت کده عدم روبه بقعه شهود آورده نب والایش  
 به عبلی مومتم الاشیال بن زید شهید بن امام زین العابدین رضی الله  
 عنهم منتی می شود در وطن مالوف بعضی کتب درسی بخدمت میر تقی  
 محمد گزنده و با کتساب بقیه علوم عقیدیه و نقلیه و دیگر فنون و کمالات  
 از جدادری خود علامه عصر میر عبد الجلیل بگرامی و میر سید محمد خان خود  
 فراغ بهم رساند و در سلسله عالیہ چشتیه بخلق ارادت میر سید لطف الله  
 احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملازمت جدادری خود در عمره سجده سائلی  
 باتفاق میر عظمت الله بخبر سری بشاه جهان آباد کشید و باقامت

دو سال بعد حصول سعادت حضوری و کسب فنون جدید و فواید عدیده باز  
 بوطن رسید سپس بار بار ملاقات خال خود میرسد محدث ابجهان آباد و لاهور  
 و ملتان و اوج و بهر که عبور کرده به سیوستان که از متعلقات سداست فایز  
 گردید و بتقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت منخشی  
 و وقایع نگاری داشت نیابتاً تا چهار سال همانجا گذرانیده بوطن رسید  
 از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادگاه اله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر  
 داشت و تخم این تمنا از مدتی در مرز عظمی کاشت احرام عزیمت  
 حجاز بر میان جان بسته از وطن برآمد و در آشنای راه از نواب آصف  
 جاه برخورد و این رباعی

ای حامی دین محیط وجود و احسان حق داد ترا خطاب آصف شایان  
 او تخت بدرگاه سلیمان آورد | تو آل نبی را بدر کعبه رسان

گذرانیده از زاد و راه جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد فوراً بامکنه  
 متبرکه که در مکه معظمه از شیخ عبدالوهاب طنطاوی تحصیل علم حدیث  
 پرداخته و در مدینه منوره از شیخ محمد حیات ندی سند صحیح بخاری و صحاح  
 حاصل ساخته و پس از انقراض زیارت حرمین شریفین در ۱۱۵۲ هـ شین و خمین  
 و مائة و الف وارد دکن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید  
 مانده در خجسته بنیاد اوزنگ آباد طرح اقامت انداخته پادمان عزت

کشید کمال ذاتی و صفاتی مزج خلایق بود و البواب فیعضات بر روی  
شایقان میگشود و در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم بیتی میافراشت  
و بنظم پرداز می و سخن طرازی کوس خوش ادائی می نوشت صاحب تصنیفات  
فراوان و تالیفات نمایان است لایبها هفت دیوان عربی را  
که در نعت تائیف نموده گوی سبقت از اقران و امثال ر بوده الحق در مملکت  
هند قصاید عربیه را باین فصاحت و بلاغت کسی نگفته و لالی ابدار نشاید  
عرب را بدین حسن و لطافت در سلک بیان نسفته آخر کار در سال اخیر  
ماه ثانی عشر از قید هستی آزاد گردید و در شهر روضه پایین مزار حضرت امیر  
حسن دهلوی قدس سره آرمید این چند بیت از طبع نقاد دوست

بر آردم بسم الله تیغ خوش مقالی را	مسخر کن سواد عظم نازک خیالی را
از آدمی چگونه نشینم بکنج شهر	دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بردند سراغی بنوای طیش دل	جمعی که شنیدند نوای جرس ما
آخر ترا گذارند عشق رام ما	گیرا تر هست از سر زلف تو دامن ما

هنوز از دامن صحرائی مجنون عشق می خیزد

که بهنگام گذر افتاد و دل طپید آنجا

دربین خرابه شستم ز روبرو آن تنها	که وا گذاشت مرا پیر کاروان تنها
نخست خون چمن ز نختند گل چینان	زلفت بر سر گل جور از خزان تنها



اگر چه خاک شدم اضطراب من باقی است

که چرخ و تاب رسن بعد سوختن باقی است

زده ام بر سر جهان پا پوش بی سبب این برهنه پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بت

چون نظر افکند بر محراب ابر و دست بت

ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد

حیرتی دارم چنان از تیر مرغان شست بت

از کجا آموخت آن نا آشنای حرف وفا

عهد و پیمانیکه با من پیش ازین بشکست

در کا کل تبان دل بد خو فغان کند همچون فیل که شکوه هندوستان کند

بلبل سوخته را نیست نشانی پیدا این قدر هست که دود از قفسی می آید

سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد جوان نوشده ذوق شکار پیدا کرد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد گمراهان حرم را حرم شبان باشد

چشم بیباک تو بسیار سیاه افتاد آنقدر باده کشی کرد که بسیار افتاد

فرار هم گشت سامان بلا طرح قیامت شد

قیامت بر زمین یک سرو قد بالید قیامت شد

چشم تو با هر آشنای صد گونه دل داری کند چون نوبت من میرسد اطهار بباری کند

زمانه جلوه کند به نفس بحال دیگر      پیاله نوش و مکش انتظار سال دیگر  
 نواز دیگر با سنگ اثر تار نفس ببلبل      دهد بهر غنچه خاموش را شور جرس ببلبل  
 روز قیامت هر کسی در دست گیر نامه      من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در غل  
 چو سایه در قدم سرو سرفراز تو ام      مرید سگ گیسوی دراز تو ام  
 کجا بمی کند صبری که از پروانه می آید

درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن  
 هجوم اشک را مانع نگر و دواستین من  
 که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن  
 میسر گشتود آزاد این مطلب چه خوش باشد  
 دی با گل نشستن در بروی باغبان بستن  
 نه از غلخال ز زین ز پور آن سرو سبزی کرده  
 پیالیش بوسه ز غورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر تپایی پروانه می سوزد      چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان شوی  
 کجا دستی مطلق تاب بند و چشم بسمل را      که دارد بر شتر شیر دستی بر گلو دستی

### رباعیات

هر چند نه برگی نه نوائی دارم      در زاویه خمول جانی دارم  
 اما ز محبت رسول الثقیلین      در سینه بهشت دل کشائی دارم

وله

کس را خبری نیست چه آید فردا | نیرنگی قدرت چمناید فردا  
نومید مشوز مشرده عالم غیب | شب حادث است تاجه زاید فردا

وله

فریاد شکستگان جهانی شکند | صد لشکر ظلم را بآنی شکند  
بر ناله حسرتی که مظلوم کشد | در ناخن شیر نیتانی شکند

این رباعی در مرثیه برادر خود گفت:

تارلف گم گشته شورم بردند | بازوی مرا شکسته زورم بردند  
داغ است دلم که رفته نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند  
سرفتنه دقیقه سنجان نظم گستر نورالدین محمد خان بهادر  
متخلص به النور که از بنا بر نواب انورالدین خان بهادر شهید بوده از بلند  
فکر تان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عهد خود گوی سبقت  
ر نهوده مشمول عنایات نواب والا جاه جنت آرام گاه و مورد تفضلات  
موفور نواب عمده الامرا بهادر مغفور بوده مقتضای حسن سلیقه و فسط  
لیاقت از پیش گاه حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سرانجام خدمات  
لایق می نمود و در سنه اثناعشر و مائین<sup>۱۲۱۲</sup> و الف در مدراس راه آخرت پیود  
گویند دو دیوان ضخیم دارد در اول انور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اول بملاحظه درآمد

فیض باد پرده دارد الفت بی طاقان | صحبت سیاه می آید بکار آینه را  
دل زگیسوی توشه مخ پریشانی ها | کرد در کار جنون سلسله ضبائنها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان برد

بلای طاقت فرماد شد شیرین بیائنها

ز بی دماغی تمکین کیست زاری ما | صد انکود چو سیاه بقراری ما  
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزدان گذاشت

سینه از بسکه وحشت آباد است | طفل شکم رمیده می آید

گل بخود و ز گرسنگران است دین باغ | یارب مگر آن آفت جان است دین باغ  
اهل دل را اعتمادی نیست بر عیش دوم | غنچه در گلشن کفن پوشیده می آید ز خاک

زبان چاک گریبان گل که میدانت | اگر بناله نمی گشت تر جان بلبل  
دو بالامی کند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خال نه زلف تن بسیار نمی ترسم

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نایب المراسی

که هوش از بیجا پور است و لادش در دیو پور | هشتاد و هشتان و خمین و مانه  
والف واقع شده ذات هالو نشن کلیه فضایل و کمالات آراسته بود و وجود

با وجودش بفتون عجیبه و غریبه پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمال  
سر حلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره و کمالات

با صهر مرد میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گسری الحق در خیابان کرناک  
 همچو وی سروی سر ز بر کشیده و از کل زمین مدراس شل او کلی رنگ افروز  
 نکر دیده بطبع نقاد داد سخن پردازی در داده و ابواب فیوض نامتناهی  
 بر روی طالبان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۱۲۰ عشرين و مائة و الف  
 وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا	عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطره تو دل زار خویش را	آخر فکندم ام بست بار خویش را
در خاک بستم زلف تو در بیم پتجباب	سنبیل چگونه نه نشد از مزار ما

که امی شمع رو باشد نهان در پرده چشم  
 که فالو سر نیایش گوهر اشک من است اشب  
 سر خود گیر ای نه اید اگر خواهی سر خود را  
 که اندر بزم زندان شور بشکن بشکن است اشب  
 تا خیال سر زلف تو بچشم پیدا است  
 اشکم از بر شکنش صورت گرداب بلا است

از شرم همچو غنچه افروخته نیت و	یارب لب جراحت من غدر خواهیست
از کس بتماشای جلال تو نخواهم	چون رشته باریک بگدسته نهان است
چنان بدور لب جوش با ده پایمست	که چشم محبت آینه دار رسوائی است

ز چشم تو نه بر اسم اگر چه ست بود | دلی ز زلف تو ترسم که سخت سودا می آید  
 تشنج در خمخانه با هر مست یاری می کند  
 ظاهرا با دختر ز خواست کاری میکند  
 شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود  
 آیت النور بتکرار من از روی تو بود  
 از دل سوزان من هرگز نشد آگاه کس | بر هزار بکیان گویا چراغم کرده اند  
 شده است کشته ناز تو زنده جاوید | بنجخر تو مگر آب زندگانی بود  
 بگو چه تو زمین گیر شد بزرگ غبار | اگر چه آه سبک سیم آسمانی بود  
 تلمیذ تا جلوه روی تو بچشم تر نوش  
 میکدازد همه شب شمع بدرد سر نوش  
 در نگاه من کدام آینه رو گرم رَم است  
 کز خیالش مشق بتابی کند سیاب اشک  
 ضعیفم طاقت هوئی ندارم | گل افسرده ام بوئی نه دارم  
 نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرین کردم  
 نگه تا و اشود بر خط سیر صد چمن کردم  
 ز دست عشق آن نگیلین دل شیرین دین آخر  
 ز دم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

شورنختی مرا بین که باین قرب هنوز تلخ کام از لب شیرین شکر بار توام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن بسین

ز فکر آن دهن چون غنچه افسرده خاموشم

بسر دارم ز سودای نگاهش شور صد محشر

نفس وزد و بخود صور قیامت گر کشم بهوئی

محل آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیر دار تهری من

توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست.

ادب مهریست بر لب ورنه عیسی توان گفتن

که در چشمم تجرد مشربان خاری است سوزن هم

قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من

در گذر از هر چه آید شیوه تیر است و من

نگین حدیقه خوش کلامی میر احمد اعلی بلگرامی مرد خوش

خلق و فهمیده و بنگت سنجی و نظم پردازی پسندیده بود طبع خوشی داشته

از اوست

بغم مردیم و فکر مانه کردی کاش می کردی

سپا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

حلاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مسماة آقا بیگم دختر تهر

قزای خراسانی که بخدمت محمد خان ترکمان بعیده مهتری رکاب خاص  
 اختصاص داشت بس خوش تلاش و نیکو فکر بوده از دوست  
 زهش یاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد  
 دلاد یوانه شود دیوانگی هم عالمی دارد  
 جلوه افروز برزم نازک ادائی مسماة تونی آتون منکوه ملا بقائی که  
 بکلام دل فریب شکار جهانهای نمود و باشعار ابدار دلها از دست میبرد  
 طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گویند ملا بقائی را که معتقد عصب  
 اسیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر با تون مشاعرت بمیان می آمد روزی  
 این رباعی فرمود.

یاران ستمی پیر زنی گشت مرا | کاواک شده از لود چونی پشت مرا  
 گزشت بسوی او می خواب کنم | بیدار کند بضر ب انگشت مرا  
 در جواب آتون بدگفت

هم خوابگی هست رگی گشت مرا | روزی نبود از او بجز پشت مرا  
 قوت نه چنانکه پاتواند برداشت | بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا  
 نوگل گلشن ادا بندی مسماة آرزوی سمرقندی که در سن  
 و حال عیدم الشال بود و سخن پردازی شیرین کدام و نازک خیال بین بیت  
 از طبع رنگین اوست.



شدیم خاک رهت گردد مانرسی چنان رویم که دیگر بگرد مانرسی  
**حرف الباء** - صدر آرای ایوان والا مقامی سلطان  
 العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره که از طبقه اولی است فضایل  
 و کمالاتش در عالم شتم و حقیت گرامتش از آفتاب شهر تیر  
 اوصاف ذات بابرکاتش از محیط بیان بیرون و از توصیف خرق عادتش  
 کتب تو اینج اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام همام جعفر الصادق علیه  
 و علی آباء السلام است و خرقه خلافت از دست آنجناب پوشیده  
 این بسیار بعید نمی نماید چه مابین وفاتین یک صد و سیزده سال است  
 شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب  
 صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی روح از روح حضرت بایزید تفتیض است  
 بالجملة آنجناب در <sup>اع</sup> صی و ستین و مائین بقدر و وس برین آرمید این دو  
 رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره اشکده عجم بملاحظه رسید

ای عشق تو گشته عارف معانی را | سودای تو گم کرده نگو نامی را  
 شوق لب سیکون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را

وله

مارا همه ره بجوی بد نامی باد | از سوختگان نصیب ما خامی باد  
 ناکامی ما چو هست کام دل دوست | کام دل ما همیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرائی مولانا کمال الدین بنائی که صلتش از بهرات  
 است تبرزستی طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت و لطافت نهاده  
 و خیالات بلند و افکار دل پسند داد و نظم گسری داده بحسب کمالات  
 مقبول خاطر علماء روزگار بود و محبا اشعار آبدار منظور نظر شعرای نامدار آخر الامر  
 بخوف امیر علی شیر که یک گونه زنجیرگی روداده بود و بماوراء النهر  
 نهاد و صین استیلای امیر نجم ثانی به هنگام قتل عام بلده قرشی در سنه  
 ثمان عشر و تسماة کاخ حیاتش از پادشاه افتاد این چند بیت از کلام اوست  
 ز سر مه آنکه سیه کرد چشم یار مرا | یو چشم یار سیه کرد روزگار مرا  
 اگر دستم رسیدی در لحد هرنگ خاک خود | ز شوق می زدم بر سینه اندوه ناک خود  
 ترانه نغمه لعل است بر لباس جریر | شده است قطره خون منت گریبان گیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم  
 که هر جا گم شد او را بر سر کوی تو می بینم  
 سخنی سازم و ره جانب کویش فلنم  
 تا به تقریب سخن چشم برویش فلنم  
 ز به خوشی چنان بیگانه شد آن یوفاز من | که شد بیگانه به هر کس که گردید از من  
 گدسته صلیقه سخن سنجی و نکته دانی خواجہ شہاب الدین عیال شیبانی  
 که صلتش از کرمان است پدربزرگوارش خواجہ شمس الدین محمد از پیش گاه

سلاطین تیموریه بعهده وزارت سرفرازیها داشته و در زمان یکی از آنها  
 که بسفارت بحرین و قطیف مأمور شده بود چند دانه مروارید گران بها  
 بنظر سلطان گذراینده از آن وقت طلق مروارید گشت و خواجه  
 شهاب باوصاف حمیده معروف و خصایل پسندیده موصوف  
 بود و در عهد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمه یافته و در محفل  
 شاهزاده فریدون میز اخلاقی عزت و احترام داشت و باین بهر حشت و  
 اجلال بیشتر بوارسی حاصل صلحا و فقرا و نظری گماشت گویند که سوابق قضا  
 و غزلیات ثنوی مولف الاحباب و خسرو شیرین از تصنیفات اوست  
 بعد از وفات سلطان انزو اگزید و در هرات ۹۲۲ سنه آنان و عشرین و  
 شصت بار البقا آرمیده از اشعار آبدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد  
 ولی در غدر خواهی جان دهم گم زندگی باشد  
 درین فکرم که با خود عهدی ز اهل وفا یا بم  
 ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آه گزهر که وف بود میدل من غیر نومیدی از وی هیچ نشده صل من  
 صاحب فکر بند و طبع رسا ابو الفتح بهرام میرزا رصف اصق  
 شاه اسماعیل صفوی است لطف کلام حسن خط در عهد خود شهرت

داشت و در ۹۵۴ هجری در پنج و نهمین و تسعة دنیای فانی را گذاشت این  
دور باعی از تصنیفات اوست

بهرام در این سراچه پر شور و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور  
کردست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکر ناصوابیم همه  
در پرده ظلمت و حجابیم همه | از شومی نفس در غدا بیم همه  
نوا سنج کلام درد انگیز مولانا عبدالباقی | از اهلای تبریز که  
در ویشانه زندگانی می نمود و در خوش نویسی گیکانه زمانه بود و طبع موزون  
داشته در اواسط مائة عاشرفتح رحلت از پنجهان برداشته این  
دور باعی از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | در مانده اضطرار خویشم چه کنم  
دور هست ز جبر اختیارم اما | مجبور با اختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ هوس ساکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن  
گر کام دلت نشد سیرستیز | از بهر نیاز آه ناز مکن !  
مجموعه خیالات رنگین امیر عبدالباقی | از اکابر قزوین که قاضی

جهان است در نظم پردازی یگانه عرصه بود در آغاز شباب تامله اوسط  
ماتعاش راه آخرت پیموده از کلام اوست

ساتی مطلب جانب می خانه ام امروز | کز خون جگر پر شده پیلانه ام امروز  
گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی | نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی  
رونق افروز بزم نقادی خواجہ غیاث الدین محمد بزمی استر

آبادی که طبع سنجیده و اخلاق پسندیده در اوسط ماته عاشق به عالم عقبی  
نخرا مید و این یک رباعی از و بنظر رسید

نایم جا شیکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بوی تو کنند  
از خلق گر بزم من رسوا که مباد | بیند مرا و یاد روی تو کنند  
سخن طراز نظم گستر میرزا باقر که از افتخار سادات نظر است  
و در اصفهان نشو و نما یافته اکتش را و قات خدمات دیوانی سرفرازی  
داشت صاحب دیوان است در اوسط ماته عاشق وفات یافت  
این بیت از اوست

پیچ میدانی چه با ای سرو قامت میکنی  
می کشی وزنده می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفه سخن دانی بیرم خان بدخشانی که از امرای نامدار  
دولت بهایونی و اکبریت پدرش از ملازمین بابر پادشاه بود و بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفت و تحصیل علم رسمی پرداخته و در عمر شانزده سالگی  
 بهارگاه به بلون پادشاه رسید و نوازشات و مراسم خسروی کامیاب گردید  
 و در عهد اکبری ترقیات نمایان یافته که معروف و مشهور است آخر  
 الامر باراده زیارت حرمین شریفین از پیشگاه پادشاهی دستوری حاصل  
 ساخته بگجرات رسیده بدست نایبجاری در سنه ۹۶۸ هجری ثمان و ستین و تسعاً جام  
 شهادت کشید تا بولوة اورا بشایهجهان آباد آورده بخاک سپردند  
 و بعد چندی بر طبق وصیت بمشهد مقدس رسانیدند این دوبیت از  
 کلام اوست -

حرفی ننوشتی دل ما شاد نه کردی | ما را بزبان قلمی یاد نه کردی  
 آباد شد از لطف تو صد خانه ویران | ویرانه ما بود که آباد نه کردی  
 ناظم خوش کلام ملا حاجی بهرام که کمالش از بخارست در فضل و  
 کمال پسندیده علماء آن دیار بود و بفکر رسا و طبع موزون برگزیده شعرای  
 نامدار و از پیشگاه سلطانی خطاب ملک الشعرای داشت او فرمات  
 عاشقانه نورد عالم بقا گشته این بیت ازوست

یک چشم زدن خاف از آئینه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم  
 واقف رموز نظم آرائی شیخ بهاء الدین محمد عالمی بهائی  
 که در صغر سن با پدر خود در ولایت عجم آمده بکسب کمالات مشغول گردید

و در فقه و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبداللہ یزدی و  
ریاضی از طاعلی نامی مہرہ وافی بہم رسانید و در جمیع علوم و فنون استعداد  
بالیستہ و مہارت شالیستہ داشت و از تصانیف خود در ہر فن رسائل  
عدیدہ گذاشت و لہجہ سیاحت بلاد عرب و شام لہجہ عراق عجم آمدہ شاہ عباس  
ماضی صحبت اور اغنیت می انگاشت آخر کار در سنہ ۱۳۰۰ قمریین و الف  
رخت اقامت ازین جہان برداشت این چند بیت از شتوی نامان  
حلو او یک رباعی از او ثبت افتاد۔

### شتوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من	مرحبا ای مایہ اقبال من
مرحبا ای عندلیب خوش نوا	فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواہای تو نار موصدہ	رو بہر بندم نہرا آتش کدہ
مرحبا ای بلبل دستان جی	کامی از جانب بستان جی
بازگو از نجد و از یاران نجد	تا و رود لوار با آید بوجہ
بازگو از سکن و مساوی ما	بازگو از یار بی پروای ما
آنکہ از مانی سبب افشا دوست	عہد را برید و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تمند خو	از پی تسکین دل حرفی بگو
ای خوش آن دوران کہ گاہی کرم	در رہ مہر و وفا می زد قدم

شب که بودم بانهران کوه درد    سرزبانوی غمش بنشته فرد  
جان بلب از حسرت گفتار او    دل پراز نو میدی دیدار او  
آن قیامت قامت پیمان کن    آفت دوران بلای مردوزن  
نقشه ایام و آشوب جهان    خاسوز صد چمن بی خانمان  
از درم ناگه در آمد بی حجاب    از رخ چون مهر افکنده نقاب  
کاکل مشکین بهوش انداخته    وز نگاهی کار عالم ساخته  
گفت ای شید اول مخزون من    وی بلاکش عاشق مفتون من  
کیف حال القلب فی فناء الفراق  
گفتش والله قلبی کایطاق  
یک دم نشست بر بالین    رفت با خود بر عقل و دین من

### رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور    انگشت عسل نخواه و صد نیش مخور  
از نعمت الوان شهبان دست بردار    خون دل صبه بیهوده و درویش مخور  
دل داده سخن دانی با قرخان از احقاد امیر نجم ثانی که در  
عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بپند بر خود منصب عظمی عزت و اعتبار بهم رسانید  
و در اواسط ماته حاوی عشرت گرفت گردید این بیت از او بنظم در آمده  
غالباً در هند زلف او طلسمی بسته اند    هر دل آواره کا بخارفت دیگر بگریخت



پسندیده ارباب سخن چنדר بھان برہمن کہ اصلش از اکبر  
آبادہست در سلک ملازمین اکبر خان شیرازی کہ در سال دوم جلوس  
شاہجہانی بعہدہ سترک وزارت مباہی گشتہ منسلک بود و بفضیض  
تربتیش لیاقت باریابی آستان شاہی حاصل نمودہ پس از آن در سرکار  
شاہنہادہ داراشکوہ بعہدہ نشی گومی مأمور گردید و بحرب زبانی و طاقت  
لسانی رفتہ رفتہ رتبہ مصاحبت بہم رسانید روزی شاہنہادہ بعرض اعلیٰ  
حضرت رسانیدہ کہ چنדר بھان شاعری خوش گوشت امیدوار است  
کہ در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پرداز و پادشاہ  
با حضار وی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیرہ سعادت اندوختہ این بیت  
بعرض رساند

مرادلی است بکفر آشنائے چینین یار      بکعبہ بردم و بازش برہمن آوردم  
شاہ دین پناہ خیلی بر آشفست افضل خان شیرازی فوراً

بعرض رسانید

خرمیلی اگر بہ مکہ رود      چون بیاید مہنوز خرباشد  
باری فی الحکمہ غضب پادشاہی فروشت از آنجا کہ بوسیلہ حبیلہ  
شاہنہادہ روشناس در بار پادشاہی گشتہ بود در سال بیست و نہم  
شاہجہانی بنو گری سرکار شاہی مفتخر و مباہی گردیدہ و بخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهم رسانیده و بعد از رنگ آرائی  
 شاه عالم گیر مصدر نو از نشات فراوان تبقر خدمات نمایان گشت آخر کار  
 از نو کوی استغفا نمود و در شهر بنارس که معبد هندو است رحل اقامت  
 انداخت و بر ریاضت بروفق راه و رسم فرق خود پرداخت و در <sup>۱۰۷۳</sup> سنه  
 ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمن جیاتش را سوخت از اشتیاق  
 کم ز ساده دلی سدیدیه مرگان را بهشت خس نتوان بست راه طوفان را  
 جگر فشان شده ام باز جای آن دارد که لال زار کم دامن و گریبان را  
 برگزیده کردنگا هی بسوی ما کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما  
 همیشه آب گهر با گهر بود دستان نشد دیده مادور آب دیده ما  
 آفتاب من چو روی خود نمود آئینه را آب قناب دیگر از تابش فرو د آئینه را  
 از هجوم غم زلب تا سینه دارم کاروان تنگی جابر دل تنگم ره فریاد بست  
 کی گرفتار محبت میل آزادی کند خاصه آن صید یکد بر فتراک خود صیاد  
 سر از در چپه صبح امید کرد برون کیکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از دورانی بر نخاست  
 عالمی گم گشت و از جانی صدانی بر نخاست  
 مابدریای غم افتادیم بانی بر نخاست  
 خوش فرو فریتیم و دست آشنائی بر نخاست

بادل دیوانه گفتم کیت سهرای کند اگر ز دیده رود آب دیده منت دار خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت دارم دلی شکسته که بر آتش فراق آن آتش نهفته که در سینه داشتم بسوز عشق زهر موی من شر پید است	غیر ز بحر خون از کس صدائی نبرخاست که آب چشم تو از بهر آبرو کافیت غرور ظلمت شب های انتظار شکست و از اشک گرم مردم چشم در آب سوخت چون موی روی شعله بصدق و ناب سوخت چندان بلند که دل آفتاب سوخت شب سیاه مرا جلوه سحر پید است
--	--

ندارد هیچ باک از تهت آلوده دامانی

که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد

برآرد همچو برگ تازه روزی ستر شاخ گل

کسی کو همچو طفل غنچه سرور پیرین دارد

چو گل ز لخت جگر خون در آستین جرم زفته ها که ز چشم تو در کمین دارم کافرم که بوس تار و فونی دارم نوگل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی اصفهانی که همیشه	چو لاله داغ غم عشق بر چین دارم گهی بکشوه سپارد گهی بغمزه دهد چاک در سینه عاشق بود آسایش دل زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشمیر رسید و بعد چندی برادر دیبای
---	---

شور عازم وطن گم دید قضا را بر کب آتش گرفت و سر پای جانش

شور عازم وطن گم دید قضا را بر کب آتش گرفت و سر پای جانش

شور عازم وطن گم دید قضا را بر کب آتش گرفت و سر پای جانش

شور عازم وطن گم دید قضا را بر کب آتش گرفت و سر پای جانش

شور عازم وطن گم دید قضا را بر کب آتش گرفت و سر پای جانش

شور عازم وطن گم دید قضا را بر کب آتش گرفت و سر پای جانش

او خرماتہ حادی عشر تاراج فارفت در نظم پروازی طبع خوشی داشته  
از دست -

آنکه کج بهرستم ساخته شمشیر ترا راست کرده است برای دل ماتر ترا  
دقیقه سنج صحیفه نکتہ دانی میرزا صدر ابنیا کیلانی که مرد خوشخو  
وصاحب طبع نیکو بود این رباعی از او بنظر در آمده

مگر مرد در ہی جز رہی چون نروی | از جاثہ حق بکمر و افسون نروی  
زنهار که همچو دانه های تسبیح | از حلقہ ذکر دوست بیرون نروی  
منتخب دیوان سخن دانی میرزا محمد تقی پردل اندجانی که  
صاحب طبع سلیم و فکرستقیم بود و اخلاق حمیدہ و روش پسندیدہ داشت  
او خرماتہ حادی عشر قدم بدار آخرت نباده این دوبیت از او بنظر در آمده

ای بسانگ که خوردیم چون جیخون بر سر | رایگان نیست که شاید تنه زنجیر شدیم  
تقرن راست چو ویران شدن آفرینش | پردل بهر چه وابستہ تعمیر شدیم  
زنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر بیگ بنیش کشمیری  
که لطف سخن از اشعارش پیدا و ادبندی مضامین از کلامش هویدا است  
او خرماتہ حادی عشر جهان گذران گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار نال ز دل بر کشم چونی | در دست دیگر است عنان نفس مرا  
دل بزور گریه ام آخر بچشم تر رسید | سیل این وادی بدریا میبرد دیوانه را

ز ابرو چشم مستت یار می مایه بان تری

کو بر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

<p>خنده چون غنچه گره شد بلبادی ما در غلاف ماه نو وارد نهان شمشیرها آتش از سر بجای آب گذشت عشق تو که هر روز بزرگتر خست</p>	<p>بیتو گردید قفس گلشن آزادی ما از فرب چرخ در هر صورتی لیکش بیتو ما را از سوز گریه چو شمع طرح چینی ریخت ز بهر مشت غبارم</p>
---	---

ز رویش خانه آینه سامان دگر دارد

پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید

از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

<p>مردم دیده مانیز زبانی دارد الماس کمر بسته مژگان تو باشد از ابروی خویش چو دریا لب لبم روزی که شد بحرف الف آشنا لبم</p>	<p>بینش از هر نگهی عرض تمنا کردیم یا قوت غلام لب خندان تو باشد هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر</p>
--	---

<p>ز حص گر همه اعضا شوند دندانم</p>	<p>چو آسایان خورم رزق دیگران بینش</p>
-------------------------------------	---------------------------------------

بصد تمکین گذشت از من که استغفای نیاز است این

شدم خاک پیش من هم که آئین نیاز است این

از بس که جابیده مردم گرفت  
صد بهار آمد و یک گل نزد من برخواست  
هر کس که دید آئینه را دید روی تو  
که مبادا رسد سزانش خار کسی  
رشته آه با گشت نفس می بندم  
که زیادم نرود زلف گره گیر کسی  
سرمه اقران و امثال رفیع خان بازل  
که صلش از مشهد  
است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته و ولادتش در  
شاهجهان روداده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالم گیری  
است از پیشگاه پادشاهی بکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده  
کلامش بختورنگین و اشعارش مطاع و دلنشین است در ۱۱۲۳  
ثالث و عشرين و ماته و الف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست  
اشب چو شمع ریخت ز بهر نار موی ما  
هر گریه که بود گره در گلو ی ما  
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست  
قطره بگل شبنم و در قعر دریا گوهرست  
ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید  
مگر شکفته بدل غنچه های پیکانش  
صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم  
منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم  
تخم اشکی ز تخم پییدم گلی رسوائی  
دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم  
چون طبادیه بخشد من خراب بیتو  
بم گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رسیدی از من که خواب هم نیایی

بکدام امیدواری بروم بخواب بیتو

عاشق ثابت قدم بجهوپت رای بهیغم که از قوم کفرایت آبا و  
 اجدادش بسراجم عهده قانون گوئی قضیه پنهان که از اعمال سرکار جون من  
 مضافات صوبه پنجاب است می پرداختند قصارایغم بدر عشق هندو پری  
 مبتلا شده نقد جمعیت را بقمار محتش باخت و ترک لباس کرد و زمره  
 پیراکیان که از فقرای هندو اند در آمد در مبادی حال مشق سخن سرخوش  
 می گذرانید و بهوزونی طبع در نظم پردازای فکر خوشی و تلاش نیکو داشت  
 شتویات متعدده و قصص فقرای قوم هندو بسک نظم کشید و دیوان  
 غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نمود آخر الامر در ۱۳۲۲ هجری  
 مات و الف راه عدم پیموده از کلام رندانه اوست .

در فضای عشق جانان لولاهوس را بنیت

هر سری شایسته سنگ و نر ای دارنیت !

مرا ابرو کمائی می کشد در بر ولی ترسم

که این در بر کشید نه چون او که دورم اندازد

همچو صبح از جیب دل خورشیدی می آید برون

و چه جهاد است این که ز خورشیدی می آید برون

سربلستان طریقت تذو بیابان حقیقت قدوح اکابر و

میرزا علی قلی قادری در سیدل که صلس از قوم ارلاس چغتائی

است و ولادتش در بلده عظیم آباد روداده ذات شریفش بکسوت  
 فضایل و کمالات تنوعه آراسته و طبع بهایونش بحلیه فنون عجیب  
 و غریب پیراسته در نظم پردازی قدرت تمام داشت و بانشاط بازی  
 طاقت مالاکلام نسایم النفاس قدسیه اش گلشن سخن را آب و  
 رنگی تازه بخشیده و مشاطه فکر بلندش بکمال لطف و حسن چهره آرائی  
 عرایس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف و زکای فطرت  
 معروف بود در اوایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالم گیر  
 پادشاه شتافته و منصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی از مذابح خور  
 شاهزاده بتقریبی لب بتوصیف میرزا لشود او فرمود که قصیده  
 در مدح مابدولت بگذارند تا بملاحظه دست گاهش بامزایشش منصب  
 و مرتبت ممتاز فرمایم میرزا بمجرا و صفای این خبر بنو کری خیر باد گفته  
 در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج آنزوا اگر مید و لبقیه حیات مستعار  
 بکمال توکل و استغنا با خرر سایند از آنجا که دست خواہش از اہل دنیا  
 کشیده و قطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانہ بعطای  
 فرط غرہ و اعتبار امر او ارکان سلطنت را مسخر و منقاد وی فرموده که  
 ہر یکی لاسیما نواب شکر اللہ خان با جمیع خویش و اقرب خود آشفته  
 محبت و اعتقاد میرزا بودند و نواب نظام الملک آصف جاہ در شحر



نسبت تلذبه میرزا داشت و هرگاه که میرزا بدولت خانه نواب میرفت  
 با استقبال پیش می آمد و بنهایت اعزاز و اکرام بر سرند خود می نشاند  
 غرض که از او آخر عهد دولت عالم گیر پادشاه تا اوایل محمدشاه ارکان  
 به سلطنت بخشد متش مشرف میگشتند آخر الامر در سنه ۱۱۳۳ ثلث و  
 ثلثین و ماته و الف بعالم بقا فرامید و در صحن خانه خود واقع شاهجهان  
 آباد مدفون گردید میر عبدالولی عزلت گفته که بتقریب عرس بر سر  
 قبر میرزا حاضر شدم شعرای شاهجهان آباد جمع بودند کلیات میرزا  
 را بر آورده بمحفل گذاشتند من باین نیت که آیا از آمدنم میرزا  
 خبری دارد آنرا گشادم سر صفحه این بیت یافتم

چه مقدار خون در عدم خورده باشم

که بر خاکم آئی و من مرده باشم

همه یاران دیدند و بجز امت میرزا معترف نکرد دیدند این چند لالی  
 آید از بحر ذخار طبع والای اوست

ستم است گریه است کشد که بگشت سرو من در

توز غنچه کم نه دمیده و درودل گشا بچمن در

بیدل از یاد خویش هم فتم که فراموش کرده است مرا

حکمت از راه تو چون خاشاک بر دایره شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

دل گفتم که این شیوه دشوار است انجا مش  
دلم در خون طپید و گفت پاس آشنایها

همیشه تشنه لب خون مآلود بیدل | چو شیشه بر که بدست آورد دل مارا  
بر بی سامانیم وقتست که شور خون گیرد | که دستی گر کنم پید انی یا هم گریان را  
مردم ام اما ز آسایش پهن بی بهرام | با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها  
آمان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها

که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

با وج کبریا که ز پهلوی عجز است راه آنجا | سروئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا  
نقاش ز صمت خط و خال القدر کش | بایک شید خاطر او را بسوی ما  
چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا | همان یلی شود بی پرده گر محفل شود پیدا  
تبتی که کشیده است تیغ بر گلشن | که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است  
بر چند غبارم همه بر باد و فارت | امید بکوی تو همان خاک نشین است  
بفکر نی سو هم نقد نیز نماند | پیش در غم منتقلیم چه حال گذاشت

توان بیکسی این شد از مصرت دهر

سوم حادثه را بخت تیره تریاک است

اوج دولت سفلطه طبعان را دوروزی پیش نیست

خاک اگر امروز بر چرخ هست فردا زیر پا است

تستم ز بند لباس تکلف آزاد هست | بر تنگی بیرم خلعت خدا داد است  
 کینه در طبع ملائیم نکند نشو و نما | فارغ از جوش غبار است نینکه نم است  
 گم بر آماز صدف گوهر اسیر شسته است

خانه و غربت دل آگاه را دایم بلا است  
 مرده هم فکر قیامت دارد | اگر میدن چه قدر دشوار است  
 موج جنون میزند اشک پریشا نگیست | ناله بدل بخند بسمل شرکان کیست  
 رشته امواج راعنقه نگر و دجباب | آبله در راه شوق مانع جولان کیست

برگ سازم جز بهجوم گریه بنیاب نیست  
 خانه چیشی که من دارم کم از گرداب نیست  
 درین هوس کده هر کس بضاعتی دارد  
 دعا است مایه جمعی که دست شان خالی است

حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آئینه بستم دادند  
 مطلبی که بود از هستی همین ازار بود | در نه در کنج عدم آسودگی بسیار بود  
 رو داد و چیرا بر دختر زنک رسوائی | گمرا از انصاف پرسی محاسب هم دقتری دارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد  
 کو بر هر استخوان صذر خم چون بادام بردارد  
 یک قدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو | منزل آسودگی از مالبسی فرنگانست

تغافل چه نخلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی مادیده باشد  
 خانی است رنگ بهار سرشکم | ندانم پایی که غلطیده باشد  
 من نمی گویم ز بیان کن یا بفکر سود باش

ای از فرصت بجز در هر چه باشی زود باش  
 سودیم سراپا و پانی نرسیدیم | از خویش گدشتیم و بجائی نرسیدیم  
 دیده انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام  
 هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش باریت

چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم  
 خاکم بسر که بی تو بگلشن نه سوختم | گل شعله زورشش جهت و من نسوختم  
 ای محبت که ا ختم بس کن | نفسی بود با ختم بس کن  
 چنین گشته است کیت من | که چون آتش از سوختن زلیتم من

یار رفت و من چون نقش پای خاک افتاده ام  
 سایه می گردید کاش این نار سا افتادگی!  
 بیدل همه تن خاک شدی لیک چهل | در خاک نشینی و بر آن در نه نشینی

### رباعی

یارب ز می شوق ایامی بفرست | در ظلمت او یام چراغی بفرست  
 پیرایه دیده ام کن از گوهر اشک | برخاتم دل نگیمن داغی بفرست

گیرم که سریت ز بلور ویشتم است <sup>دله</sup> سنگش دادند هر آنکه او را چشم است  
 وین سند قاقم و سمندر سنجاب <sup>دله</sup> در دیده بوریانشینان چشم است  
 تا در کف نیستی عنانم دادند <sup>دله</sup> از کشمش جهان امانم دادند  
 چون شش مقام راحتی می جستم <sup>دله</sup> زیر قدم خویش نشانم دادند  
 هر صبح که در های فلک باز کنند <sup>دله</sup> مردم قانون جستجو ساز کنند  
 قوال فلک بدست گیر و دف مهر <sup>دله</sup> دنیا طلبان پازون آغاز کنند  
 عنایب گلزار نازک بیانی میسر را با قمر صفایانی که شاعر  
 پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت در باغی از کلاش بنظر در آمده.  
 خیال خال او مرغ دلم را قوت می گردد <sup>دله</sup> تبسم در لبش چون آب یاقوت می گردد  
 بر خیزد لانا له و سر یادی کن <sup>دله</sup> وز غفلت خویش داد پیدای کن  
 از یاد خدا نرفت نیم نفس <sup>دله</sup> بر خیز تو هم یک نفسش یادی کن  
 سیف ادا بندی بدیع سمرندی که در علم تاریخ و  
 متما و دیگر فنون غریب مناسبت لایقه داشت از وطن خود بهمالک  
 دکن رسیده در بلده صنیر لعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت  
 از او است

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم  
 ز شبنم غنچه بار آب حسرت در دهان دیدم

زبده عالی طبعمان نظم گستر میر عظیمت الله بیخبر کز عطف  
 ارشد میر لطف الله احدی بلگرامی است افضایل صوری و معنوی آراسته  
 وخصایل پسندیده پیراسته بروش اسلاف بر جاده قناعت  
 ثابت قدم و بنذاق توکل و استغفار اسخ دم بود و نظم پردازی طبع رسا  
 و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش در دایگز است و اشعار  
 بی نظیرش دلا و نیز تذکره مسمی بسفینه بیخبر از تألیفات اوست آخر کار  
 در ۲۲ آئین و اربعین مانده و الف بساط هستی پیچیده و در دلی  
 بخوار روضه متبرکه که سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس  
 سره مدفون گردید از اشعار آبدار اوست  
 کس نیست بعالم که شود هم نفس ما ای بیکسی اکنون توشندی داد پس ما  
 تابکی داری چنین حیران و سرگردان مرا  
 یکدم ای ظالم بگردن خویش تن گردان مرا  
 نمی گویم بلندی برگزین یا سیرستی کن بلند و پست عالم دیده هموار کن خود را  
 عداوت ریزد از کج و دامنش سخت قسیم مباد اطوطی خط سر برون آرد از آن لب  
 این قدر بهره چپ و راست دویدن عیبت  
 چاک کن سینه خود را سر راهی دریاب  
 کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد آخر ای شوخ مرا هم بنگاهی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت  
 این قدر شادم که عمر من بیهوشی گذشت  
 قد خمیده پیران بعجز میگوید | و عمر بارگران گشت و پیر افتاده است  
 رنگ نبات نیست درین گلشن و روز | خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت  
 کس نشان دل گرم گشته من هیچ نداد | آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست  
 از رسیدن باز اسادی و از شوخی هنوز

میزند چون شمع بر قدر خشت رفتار موج  
 آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد  
 لب گفتار باید بست گردل صبا بخوای | که این آئینه را از تر زبانی زنگ میگیرد  
 تا غمزه تو خنجر بیداد بر کشید | هر کس که سر خوردند در دسر کشید  
 کار دنیا در گرفتاری بود همزنگ زلف | و اکنی گره عقد بند دگر بیدار کند  
 نه هم نمی گذرشته تماشا مییم | زب که بانگه او نگاه می پیچم

از صف شرکان خونریزش نگو آید برون  
 چون سوار یک تازی کز سپاه آید برون  
 عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین  
 وقت آن آمد که جای سبز آه آید برون  
 از دو چشم او که ستانه می آید برون | همچو بهوشی که از می خانه میاید برون

دوش یار آمد بسویم تا کشم در برگزشت | چون کمان حلقه برگزیده ماند آغوش من  
 زبستی از سجود عتبه دل بر جبین رنگی | سری با کعبه میداری بر دوبر سر بزن سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین علی پیام که صلش از اکبر آباد است  
 در فنون شعری مهارت شایسته و بنغز گوئی لیاقت بالیسته داشت  
 و از تلامذه خان آرزو بود در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت  
 گذاشت و در اوسط عشره فاسل بعد از الف به پیام اجل ره نورد

عالم بقا گشت این چند بیت از و ست

چو آن نسیم که باغیچ می شود گستاخ | بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا  
 ناله سیه قصد مگر گوشش بفریاد من است

می تپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است

ایام زندگی همه باین و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر را یگان گذشت  
 چمن از وجود رنگین تو انداز آموخت | نکبت گل ز خرامت سبق ناز آموخت  
 اشک گرم که ریش دوش شتر گان نهاد | آتش بود که ناکه بنیستان افتاد  
 مرا از نرمه دن بدل گرانی بود | و خصم جانم اگر بود ز رنگانی بود

سخن طراز خوش قدرت مکنت لال بهجت که از قوم کایت  
 است و صلش از خطبه بگرام در شوق سخن از شاگردان عوض ای تریست  
 شاه جهان پوری بود شاعر صاف گو و کلام شیر در و انگیز است و این



ماتہ ثالث عشر درگذشت از اوست

وفای وعده از ان یوفا امید نیست | هزار بار مرا اگر امیدوار کند  
ز دست بهجت مسکین و گرچه بیاید | جز اینکه نقد دل و جان نثار کند

تبغظیم رقیبان تا یکی هزار برخیزم

همان بهتر که من از بزم او زین عار برنیزم

گر بود صبر در درد بد زمان روزی | حیف صید حیف که من صبر ندارم حکیم  
دو برابر سخن شناس سید مرتضی بنیش از اهل

مدراس که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از مشہد  
مقدس وارد ممالک جنوبیہ ہند گشتہ در گبرگر شریف رنگ قامت  
زینت از آنجہ سید شاہ ابراہیم مصطفی حسینی کہ خال قدوة السالکین

خواجہ بندہ نواز سید محمد کیسودر از قدس سرہ بود و شاہ نور اللہ حسینی از  
اولادش در زمان حکومت نواب سعادت اللہ خان ببلدہ ارکات آمدہ  
رخت سکونت انداخت پس از ان جد حقیقی وی سید ابراہیم حسینی

در عہد ریاست نواب والا جاہ جنت آرام گاؤر مدرس بود و باش  
اختیار کرد و بہ خوبی و خوش اسلوبی بسر و ولادت سید مرتضی بنیش

در سنہ ۱۲۲۶ است و عشرين و مائین و الف ہما بخار و دادہ جوانیت خوش  
خلق و فہمیدہ و نکته فہم و سنجیدہ طبع موزون و فکر رسا دار دین چند

## بیت از اوست

نتوان یافت جز بگویم یار  
 خط شعاع نیست که پنجه جنون  
 تحت گلزنجش ترم رسیده است  
 تا جلوه گاه حسن پری طلقان شود  
 بگفت یار بشوخی مبین جلال مرا  
 اگر گلی هوس پیش یار هدیه برم  
 عکس زلف افکنده در چشم ترم دل میکشد  
 از شوق می پرند زهر سوزشانه ها  
 حیرانم از چه رو دل نازک مکررست  
 چه حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن  
 چه ستر است که ترکان بیک کمند نگاه  
 بزم عشاق دزن در هم و یکدم بنشین  
 چشمم گمراشک فشانده لعل و شش  
 شراب شوق زند جوش در دل سفر  
 بسکه چشم ستاره می ریزد  
 بدمع دلا فریب محو ر

دل از خود رسیده مارا  
 گشت است تار تار گریبان آفتاب  
 یا او فدا ده عکس لب یار من در آب  
 آئینه وار دیده من داده تن در آب  
 نهادم از مره بر چشم اشکبار انگشت  
 بنازی نهاده آن شوخ بر عذار انگشت  
 به چو ماهی گیر دریا طوف حرح دام ریخت  
 این طرز جادو آینه نیز نگاه کیست  
 آئینه ات نفس زده دود آه کیست  
 که رنگ گل دل بلبل بآب تابش گشت  
 هزار رنتم و بهرام را اسیر کنند  
 آتش فتنه ز باغهای تو بالا گیرد  
 دیک صبا زان گل غنا خبر آرد  
 که بوسه از لب لعل تو آلتاس کند  
 طالع آسمان زمین دارد  
 سیتن قلب آهین دارد

سیستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی سمانیم از فیض عشق

افسردن پر تو خورشید و پیراهن عیار

از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه

برق عالم سوز حشش سوخت تمام دلی شک

گر خاک شوم پای خابست تو بوسم	ورسره شوم چشم سیمت تو بوسم
از بار غمت خم شدم ای ترک جفا جو	شاید که گهی همچون کمان دست تو بوسم
چون بنیش دل خسته فتادم سر را بهت	باشد که سرم واسپ بکبت تو بوسم
روز افزون حسن تو یاماه یا آزار من	گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
تنگ غنچه یاد دانت یاد دل افروزم	گلستان خوش یا رخت یا سینه افکام من
آستنت پر شکن یا زلف یا پیشانیم	دست شه گویه فشان یا ابریا افکام من
تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقا	می شود روشن ازین روغن چراغ عاشقا

دلَم خالی ز سوز عشق نبود گر چه خاموشم

بیرون ناید ز لب از ناتوانی ناله های من

هر چند بنیش از نظر مردمان فتاد	بر چشم روشن تو بود آنگای او
ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو	می خانه فرنگ خراب نگاه تو
خال شکنین طرف چشم بلا انگیزش	مست افتاده سیاهی بدر میکده

خون خوروی و آخر دل ناکام شکستی بدست ازین می شدی و جام شکستی  
 کفر است زندگانی بایی رخ صنم بگفته به جدار تو زنا ر زندگی  
 بنیش بهردلی که صفا موج میزند نایب گوهر بیت بازار زندگی  
**حرف التاء** - خوش خلم میدان سخن گتری تدروی  
 ابهری که از اقارب زرگسی است در او ایل حال از وطن خود به  
 دار السلطنت روم رفت در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام  
 تسلط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری بسراجم هرات سلطنت اختیار  
 کلی داشت از روم بهند آمده بخد متش بر خورده بنوازشات بیکرانش  
 خطمی وافر برداشت هرگاه که بیرم خان از راه بغاوت یا فوج سلطانی  
 که سر کرده اش شمس الدین خان اتک بود بمقابل در آمده مغلوب شد تدروی  
 دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شجری طبع خوشی  
 داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس و سمن و تسماه از دست دزدان کشته  
 شد و در اکبر آباد مدفون گشت این دوبیت از کلام او بملاحظه در آمده  
 گرد هستی رفت برباد و هنوز از آب چشم  
 خاکساران ره عشق ترا پا در گل است  
 شود از بهر قلم چون علم تیغ جفای او  
 نظم را بهانه سازم و افتم بی پای او

یک تاز عمره خوش بیانی نفی اوحدی بلبانی که ولادتش  
 در اصفهان روداده و در کاشان سکونت داشت از وطن مآلوف وارد  
 نزهتگاه هندگشته و در عهد فرمان روائی جهانگیری و شاهجهانی به خوش  
 وقتی بسر میرد صاحب طبع موزون و خوش فکر بود و از تصانیف خود  
 سرمره سلیمانی و در لغت فارسی و تذکره الشعرائی ضخیم و دیوانی گذاشته  
 و در ساله اوسط ماته حادی عشر رخت اقامت از این جهان برداشته  
 این چند بیت از کلامش اختیار آید.

بی تو برین شب نخست فراق چون شب اولین گور گذشت  
 بنگاهی فرو ختم خود را چکم پیشتر منی ار ز م  
 از شوق پای بوس تو بیمار عشق را جانی بلب رسیده چو بتجالد شد گره  
 شمع شبتان سوزدانی طاعلی رضا تجلی اردو کانی کرد  
 رلیان شباب بدوق تحصیل علم باصفهان شتافت و بخدمت آقا  
 حسین خوانساری بکسب کمالات پرداخته مراتب تحصیل را بتکمیل  
 رسانید پس از آن سری به هند کشید و بصحبت علی مردان خان که از پیش  
 گاه شاهجهانی بمنصب بهاری و خطاب امیرالامرائی سرفرازی داشت  
 آمد و بعد از آن مراعات فراوان بعمل آورده و بتعلیم فرزند خود ابراهیم  
 خان مأمور نمود بعد از چندی بمقتضای حب الوطن باصفهان مراجعت کرده

مور و غنایات شاه عباس ثانی گردید و بمحصل قریه بطریق انعام از مضائق  
اردکان طمانیت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی  
بمختصری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده  
و او اخر ماتة حادی عشر رگبرای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گتری طبع  
بلند و فکر رسا داشت دیوانی دارد و شتوی معراج الخیال از تصنیفات  
اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمده

مجت شمع فانوس است کی پوشیده می‌گردد | غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا  
بسکه در حشر خموشی آشنایم گشته است | سایه‌ی سرمد آواز پایم گشته است  
ز کبس در دیده ام یا قوت اشک آتشین باشد

نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد  
چکد بدم من از دیده لخت دل با اشک | بنگ شعله که بار و غن از چراغ چکد  
فدک راه گرم عشق بازان مضطرب دارد  
چو فانوس خیال این آسیا از دود می‌گردد  
کمند طفل دلم نشود نما همواره در آتش  
که باشد همچو داغ لاله اش گهواره در آتش

خواهم چو بهر سله با تو دمی بهر می‌کنم | دستی بر آئینان تو قالب هتی کنم  
نسبت من تو چون نسبت عکس است بشخص | با تو ام که همه در عالم دیگر باشم

بزیر خاک هم در سجوی دیدن رویت مرا چون دام میرود زهر تار کفن چیشمی  
صاحب کمال دل پذیر میرزا محسن تاثیر که صلش از تبر نریاست  
در نظم پردازی دست گاه وافر داشت و از رموز شعری نیکو ما بهره داده  
از اوست

هنر آشکر که هنگام رفتن از در تو چو آبتخاره نمودم باشک راه نداد  
گل شکفته بیانگ بلند می گوید که ناخن گره دل لب خموش آمد  
بر ما چه استها که ز رفت از تن خاک می چون ریشۀ دویدیم و بجای نمی رسیدیم  
نخه سیخ سخن پیر اعیان اللطیف خان تنها که صلش از شهرستان  
است از اقرای می میرزا جلال اسیر بوده در عهد عالم گیر پادشاه به بند رسیده  
از پیش گاه شاهی بمنصب مناسب سرفرازی یافته و باعتبار فراوان به  
خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع و خوش خیال بود و او آخر  
ماتۀ حادی عشر راه آخرت پیمود از اشعار اوست

هرگز نکر دشکوه دل در دمسد ما چون داغ لاله دود ندارد سپند ما  
یارم بکنج غم که تنها نشاند و رفت گفتم که من غبار تو دامن نشان دوز  
در بزم بیتو دوش ز تاثیر ناله ام چشمیکه ترنگشت همین چشم جام بود  
اینس در دم و بانا که گفتگو دارم نگاه حیرتم و گریه در گلو دارم  
طرح هم چیشمی نختم ز بهر رو رنجیت ای از تو ای سرمه بگو پیش که فریاد کنم

هر که بزم آن بت بدیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش می روم  
 شیفه نیکو تلاشی میرفتی مروارید کاشی که بخوش نویسی  
 ممتاز عصر بود و ایند اقلب بر و ارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند  
 رسیده باعتبار لبرمی برد و در سخن پیرانی طبع رساد داشت این رباعی  
 از او بملاحظه در آمده

هر جا سوزی است آشنای دل ماست | هر جا درد است از برای دل ماست  
 آن شعله که برق خرمین مجنون بود | جا رب کشتی در سراسی دل ماست  
 شاعر خوش تکلم آقا تقیها ساکن قم که از تلامذه میرزا محمد علی صاحب  
 است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی در این جا بعزت گذر اینده  
 در نظم پردازی خوش تلاش او اخر ماته حادی عشر بساط هستی پیچید از اوست  
 دلم از جوش حیرت بسکه دم در خویش تن دزد  
 برنگ آهوی تصویرم در خویش تن دزد

دل داده نظم پردازی میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش  
 دوازدهم کده هندی روداده مرد خوش خلق و پسندیده خود صاحب فکر  
 رساو طبع نیکو بود و اخر ماته حادی عشر راه سفر آخرت پیو و از اشعار آردار  
 دل غم گرفته باز نشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشتاید  
 دل ماوارویت همه دم بحسرت | بنود بغیر کویت هوس بهشت مارا



دل تا نیافت نشه عشق تو وانشد | نشکفت غنچه تا بسیم آشنانشد  
 در عشق خویش پای بگل مانده ایم ما | نالد از آن کسی که بکس قبلانشد  
 نمی گنجد بظرف جذبه دل اضطراب من  
 برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شا بهستی در آغوش طلب باشد | اگر از جلوه برق فنا سوز و حجاب من  
 بجز بیکرنگی حیرت زن صورت نمی بندد | بود آئینه دار باطن دریا حباب من  
 دلم در جوش یا رتند خو فنا بری ریزد | بعشق بوی آتش گریه دارد کبا من  
 گشته ام صید نگاه دلسر پای تازه | فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازه  
 بسته ام دل را بزللف نگدل عشق کشتی | دیر صلی زود رنجی بی وفائی تازه  
 پسندیده شعرای انتخابی ملا ترا بی که صلش از بلخ است  
 صاحب فکر بلند و طبع متین بود و بکوچه سخن پردازی خاک نشین گویند  
 مده العمر بر سر مزاری بمقدامیر المومنین علی کرم الله وجهه در بلخ شهر قواد  
 قیام داشت قصیده در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرانیده بعد گرانمایه  
 ممتاز گشت و بهانجا در گذشت این بیت که در تذکره آتشکده عجم بنام  
 عبدالعزیز اوزبک دیده شده در خزانه عامره آزاد بلگرامی بنامش ملاحظه  
 درآمد

بگرفتند از بس گر لیتم بی تو | ز سنگ سخت ترم من که ز لیتم بی تو

صاحب طبع رنگین مولوی رحمت الله تمکین که صهلش  
از کشمیر است در عهد شاهجهانی و عالم گیری از علمای نامور بود و مشق سخن  
پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذرانید و در رمل هم مهارتی داشت  
و در اوسط ماه ثانی عشر دارفانی را گذاشت از اشعار اوست

سست از روز ازل روشنی اختر ما	چشم آئینه کشد سمره ز خاک تر ما
پیش قدم او گرسرومی لافد عجب نبود	که لول قاتش دارد دلالت بر حاکمتها
تمکین عروس فکر ز مشاطه فارغ است	که دیده است زلف سخن روی شان را

ز فیض خاک اری کرده ام جابر سر کویت

قیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

عاشق خونین جگر با داغ دل خیزد ز خاک

لایسان با سبزه پوشان کرده محشورش کنند

صاحب طبع بریق مولوی محمد توفیق که صهلش از کشمیر است

با کمالات علمی در نظم پرداز می نمود و شایسته داشت و فکر را

گویند که بایمای دوستی چند مصارع میرزا صائب را مصحح بهم رسانید

چونکه در دیوان میرزا دیدند بعینه همان مصحح بیا فتنه آخر کار در عمر شتاب و نه

سالمی در کشمیر او اخر ماه ثانی عشره لوزد عالم لغاشت از اوست

میدهد توفیق داد عاشقان آخر فلک خاک اگر اموز زیر پا است فردا بر سر است

تیرت از سینه من غمزه آید بیرون همچو آنکس که ز ماتیم کده آید بیرون  
 خوش فکر نیکو خلیل حکیم عظیم الدین خان بکجل که صلیش از  
 دار الحکومت بکهنواست در سال ۱۲۱۲ ثنا عشر و ماتین و الف رخت اقامت  
 در مدراس انداخته و بجناب ملک العلماء مولانا عبد العلی محمد قدس سره  
 تحصیل کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت اقامت وایروسایر تر چنانچلی  
 من توایج مدراس مأمور گردید حسن اخلاق عاظمه داشت و در فن طبابت  
 مهارت تامه صاحب طبع تیز بود و کلامش در دوا نگیز آخر کار در سال ۱۲۲۰  
 عشرین و ماتین و الف وفات یافته از اشعار اوست

بسه لبریزنا الحق بود اندیشه ما	خون منصور تراود زرگ و ریشه ما
دل نه خاک می طپد هم نفسان خدای را	تا بخرام آورید آن مه دل ربای را
جلوه که سببی قدان محشر فتنه ما شود	چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
شکست رنگ گل رخوان ز شکست	صبا بروی تو چون گوشه نقاب شکست

بسه ز قنش رفت دل نه حافظ !  
 شب است تیره دره تنگ و چاره در پیش  
 خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد  
 زان پیش کین صبح ابل در دیده ام خواب آورد  
 جگر من بسیخ آه برشت سینه و کمانچه کبابی شد

تا سترت من گر زنی گامی چند عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

**حرف الشاعر:** غدلیب سخن پیرانی خواه حسین شنائی

که صلش از مشهد مقدس است باوصاف حمیده موصوف و بدقیقه  
رسی و نکته سخنی معروف بود در اوایل حال با ابراهیم میرزا صفوی متخلص  
بجاهی که در عهد شاه طهماسب غم خود محکومت مشهد مقدس مأثور بود  
بفطر عزت و اعتبار بر سر می برد در آن هنگام حکیم ابو الفتح گیلانی بابرادران  
خود از قزوین وارد مشهد مقدس گشته خواه حسین حکیم را ملازمت  
میرزا ابراهیم رسانده مساعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت  
گذراند پس از آن که به بهارستان مندرسید و بیارگاه اکبر پادشاه  
ترقیات نمایان یافت خواه خود را بهنر رسانید و متوقع مراعاتیکه از حکیم  
بود خلافش بظهور آمد و کمال رنجیدگی قصیده در شکایت بسک  
نظم کشید که این بیت از آن است

سنا ز ای معی گریه دو گامت پآ برتر شد که محنت خانه ما هم دری بر آسمان دارد

او آخر ماته عاشق سر راه عقبی گرفت از کلام اوست

نکند زلف تو کار است صد بهر انگشت بهر شکست دلم زانهار بار شکست

خراب تست جهان بر بلا منتهت که فتنه های چنین از بلا منی آید

آشفته ادابندی مفاخر حسین ثاقب سهرندی که بذکوت

طبع و رسانی فکر تصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است  
و اشعارش بطافت و مساز و اواخر مائة هجری عشر بکرای عالم بقا گشته  
این چند بیت از دست

نیت پیداسعی ما از عشق دامن گیر ما | کم بود آواز پادرنانه زنجیر ما  
ز بسک طاعت آلوده با گناه کفیم | بسجده بمخونگیمن نامه را سیاه کنیم  
چشم بی رحم و نگه بر سر بنماداری | می توان یافت که کاری بدل داری  
جلوه افروز بر من ایجاد می میر محمد افضل آله آبادی که برادر

زاده همت خان و الایه نشانی است و در آله آباد کسوت هستی پوشیده  
و سمانجا نهال وجودش برگ و بار نمایان بهم رسانیده در ریعان شباب  
توسن همتش میدان تحصیل کمالات جولان نموده بکعب علوم و فنون  
منتخب علمای عصر خود و لایسیا در فن شاعری عدیم المثال و بلند فکر است  
و خوش خیال بود و در اقسام سخن و او نظم پردازی داده و رواج سخن طرازی  
با حسن اسالیب و عالم نهاده و در دار الخلافت شاهجهان آباد درخت قلمت  
انداخت و در آن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفصایل ذاتی نهایت شهرت  
داشت و با آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از  
کلامش عیان است و فصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار الخلافت  
بنابر هم رسانی منصب و جاگیر سلسله چنان گردیده آخر پادمان عزلت

کشید چنانچه گفت

بخانه نشستم بغیر خانه خویش

شدم ب رنگ انگین سنگ آستانه خویش

و در آن اصری خمین و ماته و الف بدار جاودانی اگر میده از اشعار  
آید اراوست -

شاخ گل دستی است در زیر نخلان غنچه را

آه از دست نارسا می آید

بنفشه پیرانه استخوان مرا

گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را

چشمی ز ریخت اشک زد و دققان ما

شمشیر تو آورد قیامت لبر ما

همچو برگ کاه گراز خاک بردار و مرا

هر جاسخی از آن دهان رفت

مذنگه ما الف خط غبار است

خط نارسه گویا ز بهر نهان در شکر دارد

عقده در کار من آبله پامی افتد

گرچه در پای تو دامن قبایمی افتد

ناتماشای و بانست کرد ویران غنچه را

بگریبان نمی رسد وستم

کشد چون صبح وصال تو شمع جان مرا

طفل بی رحمی که می بندد بر پروانه را

بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم

شد محشر صد زخم تن جگر ما

آسمانم خار چشم ناتوان بین می کند

بر غنچه قبایم ناز شد تنگ

دور از تو ز لب دیده خاک لبر کرد

بلعش میرسد تا آرزوی بوشه میزد

خار راه تو گراز نشو و نما می افتد

از ره ناز بخوم نمکنی رنگینش

تا در حمن ز عارض اولاله داغ شد  
گلگل شکفت یارود لم باغ باغ شد  
شفقی جامه آفتابم سوخت  
آسمانی است این بلا چه کم

مستم بمصف گل عندلیب باغ تو ام

برگ شمع که پروانه چه داغ تو ام

شمع افروخته را کس لغزش ثابت  
داغم و گرمی بازار ندانم چکنم  
از نقش پا گرفتم آئین خاکساری  
شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی  
رتبه بخت سیاهم نشود از چه بلند  
کرد چون سایه مرا خاک نشین سرقدی

سخن سنج پسندیده صفات میر محمد عظیم شایسته که خلف الصدق  
میر محمد افضل ثابت است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق  
بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید  
و برگزیده شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفصاحت مقرون  
دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در ۱۱۶۲ هجری  
ستین و هفده و الف بار البقاریده از افکار اوست.

خواهم بل واپس برم آه بلب آورده را

ترسم که بیرون افکند از درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار  
یاد میآورد چو زخم لذت تیر ترا  
گر خون باز کند قاب زنجیر مرا  
بسپارید بان زلف گره گیر مرا

چون شمع تافتاد بنزمت گذر مرا  
چون دانه عنب که پشپد برکتاک  
دست بی طاقتیم حیف که از کار افتاد  
با آنکه همه عمر ز رفتم ز دور او  
بغیر از اینکه گریبان صبر پاره کند  
دیگر چگونه خاطر من و اشود که یار  
گفتمش قتل من خسته چنان خواهی کرد

نکته پنج پیرا شیخ آیت الله متخلص بشنا که اصلش از کشمیر  
است در علوم عربیه مهارتی داشت و بفکر سخن طبع با لطافتی اصلاح شعر  
از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسط مائۀ ثانی عشر بدار عقبی شتافت

از اوست

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم  
کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من  
کمان سخت است و بازو چیت بینم تا کجا افتم

که بعد از مرگ من شمع فروزی بر مزار من  
شاعر بامیکن شیخ غلام احسن تمیثین که همیشه زاده فاضلی  
احسان الله بلگرامی است مرد خوش تلاش بود و طبع موزون داشت



گاه گاه بفرشتری پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذه میرنوازش  
 علی فقیرلو<sup>۱۲۰۰</sup> و اوسط<sup>۱۲۰۰</sup> مثنوی عشر ترک لباس هستی نمود این بیت از دست  
 از بسکه سودم از سرافسوس کف بهم دستم رساند آبلها چون صدف بهم  
 زبده سادات عالی مناقب میرمهدی حسینی تخلص به  
 ثاقب که احوال اسلافش در ترجمه سید مرتضی بنیش برادر اعیانی او در  
 حرف اباد گذشت و دادش در<sup>۱۲۲۳</sup> ثلث و عشرین و مائین و الف  
 جلوه ظهور یافته مرویک طینت در نگین صحبت است تاج لیاقت بر  
 سر دارد و کسوت قابلیت در بر چند بار بیاحت بدیده حیدر آباد  
 پرداخته و بحالت باشعری آن دیار در ساخته و خوشنویسی هفت  
 قلم زیبا نگار و بسخن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند  
 بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از زنگ خود پیش لب تو گل نکرد  
 گر چه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را  
 لعل تو خندان شود گر خون بار چشم من  
 بشکافد گریه ابر بهاران غنچه را  
 نقد را هر که دارد باعث اندوه اوست  
 کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع زهر چو شود آرزو مرا | افتد بان کسیر سن در گلو مرا  
ز سوز فرقت آن یار گلبند شاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن بیخوت

قانع آن کس که قسمت چو صدف می باشد  
نغمه اش چون در یک دانه بکف می باشد  
ز جوش عشق چون منصور بگذشته ز سر آخر  
بلی سر بلوش بردارد چو می پر زور می گردد

تمنا است یکبار تیغ تو بوسه سم | اگر بر تنم سدا نباشد نباشد  
بشکست دلم زان که گرم و صدانیت | این شیشه نازک چو حباب است بپنید  
زاندم که خیال رخ گلگون بدل آمد | قطره اشکم چو گلاب است بر زمینید  
سبزه هر چند نروید بر زمین پر شور | خط سبز تو دمیده است بمیدان نمک

طفل را در خود و سالی علم آموزی خوش است

میتوان دادن ز آسانی بچوب خام خم

گو تو خواهی که شوی محو عدم | صحبت موکری پیدا کن

در خلوت تو گر شود م بار اندکی | از سرگذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم :- کثر المعارف معدن العلوم جلالت الدین

محمد شهنشاه مولانا روم که مرید والده ماجد خود بهاء الدین ولد است که بنام

علاء الدین محمد عم خوارزم شاه بود و نسب والایش بنجاب امیر المومنین

حضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه شتبی می شود و ولادت باسعادتش بر سر  
 دست ماته در بلخ که اصل و موطن حضرت ایشان است جلوه ظهور یافت  
 گویند بر حضرت مولانا که ولایت و بهی داشت در پنج سالگی صور روحانی  
 و اشکال ملائکه نمودار می شدند و مقتضای صغرن خایف و هراسان  
 می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرده اخته می فرمود که اندیشه نباید  
 کرد و اینها ملائکه و رجال الغیب اند که بجمال مرصت بر تو ظاهر می شوند  
 نقل است که وی در سن شش سالگی بر بالاخانه از بالاخانهای واقع شهر  
 بلخ با بعضی اطفال هم عمر اتفاق داشت یکی از آنها گفت که بیاتا ازین  
 بام بران بام جست زینم او فرمود که این حرکت از سک و گریه هم بوقوع  
 می آید بنی نوع انسان را نمی شنو که پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی  
 دارید بیایید تا سوی آسمان پر نیم مجر و یک گفت از نظر اجتماع غایب شد  
 و فغان ازین ما برخاست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر گشته  
 بود فرمود که چون باشما در سخن درآمد دیدم که جماعتی سبز پوش مرا برداشته  
 و آسمان پرده عجایب ملکوت نمودند چون شنور و فریاد شما شنیدند باز  
 باین مقام رسانیدند غرض که همچو کرامات در خرد سالی هم اکثر بطور رسیده  
 شیخ بهاء الدین والد ماجد آنحضرت که از خلقای شیخ نجم الدین کبری  
 قدس سره است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاهری و باطنی اظهار

داشت و مزاج خاص عام بلخ بود و خروج مرتبه کمالش بمجری رسید که در  
عالم رویا از حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و اله و صحبه اجمعین مبشر  
بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عهد مثل فخرالدین رازی و غیر  
ذلک از راه حسد با تهاجم او بخروج بر سلطان محمد و الی بلخ پرداختند  
پس سلطان العلماء عزیمت کعبه شریفه پیش نهاد خاطر ساخت در آن  
ایام مولانا نهم سال بود بعد فراغت از حج بطرف روم شتافته بقونیه  
صل اقامت افکند و پس از وفات سلطان العلماء سلطان علاء الدین  
کیقباد سلجوقی حاکم روم با یکی از اکابر و اعیان جمع گشته مولانا را  
بجای پدر نشاند رسید برهان الدین محقق ترمذی که مرید سلطان العلماء  
بود خبر از حال شیخ خود شنیده بقونیه رسید و مولانا تا مدت ۲ سال در خدمت  
تربیت بایافته بعد از آن صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زاده  
تبریزی اتفاق افتاد و فیما بین سر رشته ارتباط منوط و مربوط گردید و  
اخلاص و اتحاد گرمی پذیرفت و بایک دیگر تخمیناً قریب چهار سال صحبت  
با داشتند الحاصل ذات مجمع البرکات مولانا قروه عارفان کامل و عمده  
عالمان عامل بوده بمضایع صوری و معنوی تا حال همچو وی احدی از صوفیه  
قدم در ساحت گیتی نهاده و شراب او مردی ابواب فیوضت نامناهی  
بر روی عالم نگشاده هر که در محض فیض منزلتش جایافته از هوا بس

نفسانی و خیالات الیعی روافه اشعار کرامت آثارش ستراسر وعظ  
 و پند و کلام فیض نظامش قوت روح و تسکین دل در موند آیات قصات  
 انگیش حلاوت بخش ارباب شوق و کلمات بلاغت تضمینش سماع  
 بشاشت اصحاب ذوق کتاب استطاب شنوی معنوی که فی الحقیقت  
 تفسیر کلام مجید و حدیث نبویست بر شاهراه هدایت شمع است ساطع  
 در هر وان منازل طریقت را برهانی است قاطع خرق عادات آنحضرت  
 مثل آفتاب عیان است و شریف کرامتش محتاج بیان نیست  
 چنانچه مولانا جامی رحمه الله علیه در شان وی گفته

من چگویم وصف آن عالی جناب  
 نیت پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری را چه یار که لب بتجریفش گشاید و از عهد تو صفیش  
 بر آید گویند که دیوان فیض نشانیش که اکثر در فراق شمس الدین تبریزی است  
 و نام شریفش را بطریق تخلص در آن داخل کرد قریب سی هزار بیت است  
 و شنوی شریف چهل و هشت هزار بیت آخر کار در سنه ۷۲۳ شین و سبعین  
 دست مائ طایر روح پر فتوحش از قفس عنصری بالی پرواز بریاض ضو  
 گشاد و جسد مبارکش در قونیة اسوده گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش  
 تبرکاً در این اوراق سمت ایراد یافته

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست	ناپود به که بودن او غیر عار نیست
من از عالم ترا تنها گزیده ام	رواداری که من تنها نشینم !
ز من مانم ندل ماند نه عالم	اگر فردا بدین صورت برای

### رباعیات

در مسلح عشق جز نکور اندکشند	لاغر صفقان ز رشت خور انکشند
گرا عشق صادقی ز کشتن مگر یز	مردار بود هر آنچه اور انکشند

وله

مسکین زن آدمی که جانش دادند	پنداشت که ملک جاودانش دادند
چون دست بقمه جهان کرد دراز	در اول لقمه استخوانش دادند

وله

هر کس که ترا شناخت جازا چه کند	فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی بر دو جهانش بخشی	دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

وله

امروز ندانم بچه دست آمده	کز اول باداد مست آمده
گر خون دلم خوری ز دست ندهم	زیرا که بخون دل بدست آمده
صف آرای مکر که نکتہ دانی	عبدالواسع حبلی عربستانی که در
اوایل حال بهرات رفته بکب کمالات	پرداخت و بخدمت بهرام شاه

غزلوی رسیده پس از آن بشرف خدمت سلطان اختصاص و احترام  
تام یافت وی بقصیده گوئی در اقران و معاصر ممتاز و بمیدان طارخانه  
خود یک تازی بود فصاحت از کلامش پیدا و بلاغت از اشعارش هویدا  
است این چند بیت از قصاید یک رباعی از دوست

من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه سنگ دل دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر

دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم  
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک دیده تر  
که دارد چون تو معشوق و نگار و چابک و دلبر  
بنفشه موسی و لاله روی و زگر گس چشم و سیمین بر  
نباشد چون چین و زلف و رخسار و لبست هرگز  
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر  
سزد گر من ترا دایم بطوع و طبع و جان و دل  
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر  
ز تخت و دولت و مائید و مین او همی خیزد  
ز خدا از زنی شکر ز کان گوهر زیم عنبر

همیشه تابو تنگ و فراخ و خرم و فرخ دل عاشق غم سحران شب وصل رخ دلبر

مبادا بستم و دور و جدا و خالیت هرگز  
 لب از خنده کف از ساعردل از شادی سر از افر  
 خداوند جهان سنج که همواره بهار آیت  
 بود در رایت و رای جبین و روی او پنهان  
 یکی بهروزی دولت دویم فیروزی ملت  
 سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان  
 بنان اوست و درخشش سنان اوست در کوشش  
 تقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان  
 یکی ارزاق را با سطر دوم ارواح را قابض  
 سعادت را بسیم مایه چهارم فتح را بیدمان  
 دیدار تو از می طرب انگیز تراست | لعل تو ز آتش جفا نیز تراست  
 چشم تو ز روزگار خونریز تراست | خال تو ز شعر من دلاویز تراست  
 سرت جام عرفان سه حلقه عالمان نامی مولانا نورالدین  
 عبدالرحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربانی امام محمد  
 شبیبانی بوده ذات شریفش در <sup>۸۱۷</sup> سنه سبع عشر ثمان مائه از نهان  
 خانه عدم در عالم شهود پر تو ظهور افکند و در ایل مال تحصیل علوم  
 عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و بحسن استعداد و رسانی ذهن و ذکا کسب



علوم و فنون را بمرتبه کمال رسانید و از تفنیفات متکاثره عرب و  
 فارس به منظور و منشوره عالی را بهر سه منافع و افرو گردانید و  
 ذات برکاتش از خیر تحریر بیرون است و وصف کمالاتش از  
 اندازه تسلط افزون نظم و دلگشایش در دانگینه و کلام جانفزایش دل  
 آویز امیر علی شیره وزیر مبین سلطان حسین میرزا باقر با حضرت ایشان  
 خلوص عقیدت میداشت و بتعلیم و تکریش قسمیکه باید و شاید نظری نگاشت  
 و مولانا از مریدان نامدار غور شید سپهر سروری مولانا سعد الدین النقشبندی  
 الکا شغری بوده و سلسله ارادتش بس واسطه خواجه بزرگ قطب العالم  
 سید بهاء الدین نقشبند قدیس التدروعه می رسد و از فدوة الابرار  
 خواجه عبید اللہ احراز تربیت یافته و فیض با برداشته چنانچه اکثر اوقات  
 حضرت خواجه در شان وی می فرمود که با وصف بودن آفتاب در ملک  
 خراسان مردم چرا بنا بر روشنی چراغ بماوراء النهر می آیند با وجودیکه بهجوه  
 مرتبه عظمی و درجه علیا داشت فاما انخفای مال بهر وقت پیش نهاده خاطر  
 مبارکش بود که مادام حیات با اشتغال علوم ظاهری پرداخته و خود را لباس  
 شعر و شاعری مستور ساخته و هر چند که کرامات و خرق عادات اکثر از  
 حضرت ایشان ظاهری شد لیکن آن همه را بیچ انگاشته بدان ملتفت  
 نمی شد و اگر کسی با ظهار آن می گویید از وی رنجیده می گردید طبع

سہا یونش کہ بقیۃ سنجی و نکته پردازی در عہد خود عدیل نداشتہ لطایف  
دوست و ظرافت پسند ہم پوہ کہ نڈلہای نیکو و لطیفہای رنگین از شوہرت  
دارند گویند ملا ساغری دعویٰ کرد کہ شاعران این زمان معانی را از اشعارین  
دزدیدہ شاعر میگویند چون این مضمون بساعت مولانا رسید فی  
البیہہ این دوبیت فرمود۔

ساغری می گفت دزدان معانی بردہ اند  
ہر کجا در شعر من معنی خوش را دیدہ اند  
دیدم اکثر شعر بایش را یکی معنی نداشت  
راست می گفت آنکہ معنی ہاش را دزدیدہ اند

بعد از آنکہ این دوبیت شوہرت گرفت ملا ساغری شنیدہ شکایت  
بخدمت مولانا آورد و فرمود کہ من گفتم ام شاعری می گفت غاما اگر ظریفان  
شہر تصحیف ساغری بعین مجہ خواندہ باشند مخدوم آخر کار حضرت مولانا  
بہرشتاد یک سالگی در سنہ ثمان و ستعین و ثمان مائے ہفزدہ و س برین  
آرمیدہ مرقدرت فریش در خیابان ہرات متصل مزار فیض آثار مرشد الشان  
واقع گردیدہ کلام مضات آگیش کہ یکسر منتخب و پسندیدہ در این جا  
بتی چند از آن بسبب اختصار ثبت افتاد

آنکہ از حلقہ زر گوش گرانست اورا    چہ غم از نار خونین جگر انست اورا

گریه تیغ تو جدا شد سرم از تن چو غم است  
 غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا  
 می‌نالم از جدائی تو دلم سرم چونی وین طرفه ترک از تو نیم یک نفس جدا  
 عشق بیک رنگی تقاضای کندین روشن است  
 در نه شمع آتش چارزد همچو خود پروانه را  
 گویم ز غرق آتش و آبم ز شوق تو این سینه پر آتش و چشم پر آب چیت  
 مکن در گریه مردم عیب چشمم که این گوشت افانی ز آن لب آموخت  
 باز این خار در سرم از چشم مست کیست  
 وین ناوکی که خسته دلم را ز شست کیست  
 وه که باز از کف من دامن مقصود برفت یار دیر آمد و از پیش نظر زد و برفت  
 خواهم از رشک قبله بامه جان چاک زدن که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت  
 بر تو شمع رفت عکس بر افلاک انداخت  
 قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت  
 باز خواهی چشمت آرزوست جلوه سرو سمنم آرزوست  
 نگهت گل را چه کنم ای نسیم بوی از آن پیر صنم آرزوست  
 زیستنم با تو مستی مباد بی تو اگر زیستنم آرزوست  
 بنده عشق شدی ترک لب کن چایی که درین راه فلان ابن فلان جویی نیست

شکر فیض تو چمن چون کنده ای ابر بهای که اگر خار و گمر گل همه پرورده تست  
چرخ راجامی نگون دان گرمی عشرت تهی است  
باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است  
راه بس باریک و شب تاریک دزدان در کمین  
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

بیچاره عاشق تو که باد و انتظار شد در رهت غبار و هنوزش بهوای تست  
در شبه شهر یکی خانه نه بهیم که دراو سر برانوی غم از دست تو غمتا کی نیت  
برین از دست تو هر چند که بیدار رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود  
دل بآن غمزه خون ریز کشد جای را صید را چون اجل آید سوی صیاد رود  
قدرجای که بجان مهر تو دزد بشناس پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند  
دیده را تا بزین فرش نسازم مخرام حیف باشد ز چنین پای که برخاک رود  
مریض عشق بجوی تو تا عیار نشد ز صفت تن نتوانست که ز زمین خیزد  
کدام پیرمن ناز و دخت شا به گل که در بهوای تو چون جیب غنچه چاک نشد  
بی روی تو نالد دل ازین سینه خنک چون مرغ قفس که ز غم گلزار نبالد  
گفتم نکم سیل جوانان چو شوم پیر فریاد که چون پیر شدم حرص فروزون شد

شب از فساد وصلت بروزمی آرام  
اگر چه سخت مرا زین خواب آورد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند کویار با من شید اچنان که بود نماند

چه خجسته صبحی کزان گل نورسم خبری رسد

ز شمیم جعد مغبرش نشام جان اثری رسد

بخجسته گلهای بجای توجّه بلا خوشم که هنوز از آن

ز دلم نکرده یکی گذر بقضای آن دگری رسد

اگر بهر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد

ز چاک سینه چون آتش جهد در بستر ترم افتد

مردم آباد بصد خون جگر خانه چشم جادین منزل آباد نکردی هرگز

من و خیال تو شبها و کج خانه خویش سرود بخودی و آه عاشقانه خویش

بخون همی طپم از ناله های خود همه شب

کسی نکرده چون رقص در ترانه خویش

خیال خال تو بر دم من ضعیف بخاک چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش

خوشم بشعد این آه آتشین به شب مرا چو شمع سری هست باز بانه خویش

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مباد از گرفتاری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دوست دیده خراب است کا دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز لبیک گشته ام ز فکر آن میان باریک ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

گو که پیرشدی ترک عشق گو جامی    کدمن بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام  
چون نیست محرمی که ز نم پیش اودی    دمساز اشک و همد آبی نشسته ام

اللہ اللہ کیست مست بادہ ناز این چنین

کرده باخوین دلان بدستی آغاز این چنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست

عشق بدخوایر ظالم چرخ ناساز این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تندیر چسبیت

عشق اگر این است خواهد کشت بیا این چنین

چونای بر دل من تنگ شد فضای جهان    رسد لعلش بغیرم ز تنگ نای جهان

و فاجوز جهان هر که بود اهل وفا    بزر خاک شد ای خاک برو فای جهان

همیشه عادت شامان بود عمارت ملک    چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس گهی    رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

میان ما تو جز جان و تن نبود حجاب    بیا که بجز تو برداشت از میان هر دو

ز کار دنیا و عقبی مبرس جامی را    که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من کردم می همراه تو

با دیگران میگو سخن تابش نوم آواز تو

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی    از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

گویند جان توانستی خریدن صل تو طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی  
بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی هر که پیدایشود از دور پندارم توئی

### رباعیات

عیب است بزرگ بکشیدن خود را وز جمله خلق برگزیدن خود را  
از مرد مک دیده بیا یاد آموخت دیدن همه کس را و نه دیدن خود را

وله

ای بیسل جان مست زیاد تو مرا وی پای غم پست زیاد تو مرا  
لذات جهان را همه در پا فلکند ذوقی که دهد دست زیاد تو مرا

وله

عمری بشکب می ستودم خود را در شیوه صبری نمودم خود را  
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکب المنته الله از مودم خود را

وله

یک ذره ز ذرات جهان پیدانیت کن نور تو لمعه در آن پیدانیت  
از غیر نشان تو همی جستم دی امروز ز غیر تو نشان پیدانیت

وله

در زنده فقر عیب پوشی بهتر در نکت عشق تیز پوشی بهتر  
چون بر رخ مقصود لقا بست سخن از گفت و شنود ما خموشی بهتر

مردمگ دیده خوش متعالی شاه فضل الله جمالی که اصلش از  
کهنوست و نشو و نما در دلی یافته و در حلقه ارادت شیخ سماء الدین چشتی  
در آمده ریاضت های شاق کشفیده مرتبه کمال و تکمیل رسیده و در آخر عمر  
بزیارت حرمین شریفین ذخیره اندوز سعادت گشته وقت مراجعت در  
عهد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت و بادر اک صحبت  
مولانا جامی و ملا جلال الدین دوانی و دیگر اکابر و اعظم آندیار پرداخته باز بهند  
معاودة کرد طبع بلندش بنظم بردازی استعداد تام و طاقت تمام داشت بیت

موسی ز هوش رفت بیک پر تو صفات

تو عین ذات می نگری در تبسمی

در نعت آن سرور عالم صلی الله علیه و اله و سلم مشهور است که بقبولیت  
آن متبرک گشته و در ۹۴۲ هجری شین و اربعین و تسعة قدم براه عقبی گذاشته  
بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجه قطب الدین قدس سره مدفون

گردیده از اشعار آبدار اوست

یاد لب تو در دل نمکین بود مرا	جان کنن از فراق تو شیرین بود مرا
چو زندگی همه شرمندگی بود بی یار	بیا اجل مکن از یار شد مسار مرا
گویند زنده می شود اندر نماز دل	مخراب ابروی تو مراد نماز گشت
خاک کویت خواستم در گریه افشانم بسر	چون کنم کز آب چشم من بکویت خاک نیت



چون زید دلخسته بیماری که صدبار از امید چشم بگشاد و ترا یکبار بالین ندید  
چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم خاکش ز کف باد صبا در وین افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست  
دست کوتاه دارم اما می کنم فکر دراز  
ز تیغ سینه ام صد چاک شد ای وای می ترسم  
مبادا دردتو بیرون فتد از سینه چاکم  
عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن  
یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

بار از خاک کویت پیرا منی است بزن آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن  
هر که بیند آن لب مانند قند او چون نیشکر شکسته شود بند بند او  
و عهده تسلیم کنی هر شب که فردا می کشم با بفر و ای دگر در انتظام می کشی  
شد مرغ دل من ز آتش عشق تو کبابی بروی زدم از دیده گریان نمک آبی  
بزم آرای و الاد است گاهی سلطان میرزا ابراهیم جایی

که خلف بهرام میرای صفوی است در خوش نویسی و نظم پردازی و حید  
عصر در شجاعت و سخاوت فرید و سپهر بوده و آخر ماته عاشق گشته شد این چند  
بیت از او بملاحظه در آمده

نپذیری که چشمش رسم عیاری نمیداند نماید انچنان خود را که نپذیری نمیداند

تاکی از وعده و صلح دمی ای شوخ فریب  
 این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد  
 گو صد جفا کشم ز خط مشک بلوی تو  
 حاشا که آورم سر موئی بروی تو  
 طبع نغمه تر آصف خان میرزا جعفر که خلف میرزا بدیع الزمان  
 قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاه بنزیه تکه هندرسیده  
 از پیشگاه شاهی مورد لطف از شات فراوان گردیده ترقیات نمایان  
 یافت و او آخر عهد اکبری بدرجہ علیای وزارت پایه عز و اعتبارش  
 افزود و در عهد جهانگیر پادشاه هم چندی بهمان منصب بزرگ و  
 عهده سترگ قیام داشته آخر بهمم دکن مأمور گردیده بهانجا در ۱۰۲۱  
 هجری و عشرين و الف رخت بار بقا کشیده در نظم پروازی بنیظیر  
 و کلامش بی نظیر است این چند بیت از و اختیار آمو  
 هر کسی را برگرفت از خاک ره دامن کشان  
 چون بخاک من رسید از ناز دامن برگرفت  
 جعفر ره کوی یار دانست مشکل که دیگر ز پانشیند  
 کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد  
 بر غنبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد

بنگاه‌های همه احوال نهان می‌داند چشم بدور ز چشمیکه زبان می‌داند  
 تو خوش بدشمنی بعضی ولی او هم باین خوش هست که همچون تو دشمنی دارد  
 بلی وقت سحرگشت هم آواز من ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن  
 شهر یار والا بارگاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه کوب  
 ولادتش در سنه ۹۳۷ سبج و سبعین و تسعة از افق ابهت و اجلال  
 طلوع یافته و در سن سی و هشت سالگی رونق بخش تخت سلطنت هند  
 گردیده فیض گستر و کامروای عالم و عالمیان گشت در عهد دولتش  
 عالمی رامتاج جمعیت و کامرانی فراچنگ و از تیغ صولتش بر خیره  
 سران و تنگبران قافیه تنگ فیض و عطایش بساط نام حاتم طائی را  
 طی نموده خود و سخایش دست عطا پرست به بخشایش گشوده یکی بهمت  
 والا نهتمش با اجرای احکام شرعی مصروف و همواره نیست حق طاعتیش  
 براحت رسانی و آسایش خلائق مآلوف بازار عدل و داد در زمان  
 همایونش بمشابه گری پذیرفته که علامت و آثار ظلم و تعدی از عالم کران  
 گرفته و با وصف اشتغال مهیات ملکی و جهانبانی گاه گاه خاطر اشرف  
 را بشعر و سخن هم طفت می‌ساخت و از بیتی یا مصری یا رباعی بالنسرح  
 گوش مستعان می‌پرداخت طبع مبارکش نکته سنج و دقیقه رس  
 بود گویند روزی شاعری قصیده در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذراینه مجرد یک مصرعه اولی

ای تاج دولت بر سر تازانده اتانها

بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عرض خوانده

شاعر عذر عدم اطلاعش بعرض رسانید و چون بید بر خود لرزید بر زبان

گوهرشان راند که اگر مہارتی از عروض میداشتی گردنت نمیدم بعد از آن

اور از دیک طلبیده فرمود که تقطیع این مصرعه بدین طوری شود ای تاج دو

مستفعلن لت بر سر مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتها

مستفعلن و این سخت عیب است پس شاعر مدامیکه از عیوب

شعری آگهی نداشته باشد حرات شعر گفتن نکند نقل است که وقت

ہلال ماہ شوال

از فرط نشاط بر زبان فیض تر جان آمد ہلال عید براوج فلک ہوید باشد

نور جهان پادشاہ بیگم بنت اعتماد الدولہ ایرانی کہ بشرف ہم

صحبتی خدیو معدلت پڑوہ افتخار اندوز بودہ و کس صورت و لطف سیرت

و نظم پردازی و سخن سخن و لطیفہ گوئی و شعر فہمی و حاضر جوابی از نسوان زمان

گوی سبقت ربودہ و بلفہم و فراست و کمال ہوشمندی آنچنان در خاطر مبارک

پادشاہ جایافتہ بود کہ مافوق خود دیگریر از محلات عالیت در عزت و احترام

بگذاشت بدیہ بعرض رسانید

کلیه میکرده گم گشته بود پیداشد

و مورد تحسین و آفرین فراوان گشت در ریاض یکی ثقاته این چند بیت

بنام بگیم موهو و دیده در این جانگارش یافته

از پنجه من چاک گریبان گله دارد وز گریه من گوشه دامان گله دارد

دامان نکتنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

سبل پنچن نافه پنچن مشک به تاتار از نکبت آن زلف پریشان گله دارد

از بسکه بزدان غمش دیر بماندم ز خیر تنگ آمد و زندان گله دارد

گفت شکستم گاه بمسجد زخم آتش از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

در بزم وصال تو به هنگام تماشا نظاره ز جنبیدن شرکان گله دارد

آخر کار آن شاه جباه در سینه سبوح و ثلثین و الف در لاهور

جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

ترنگرد د کام من گرفت دریا در کشم

شربت دیدار باید تشنه دیدار را

دل بد ممکن که عمر نماند به پنج کس این یک نفس که خوش کند دلبس غنیمت

جام می را بر رخ گلزار می باید کشید ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

مانامه به برگ گل نوشتم

شاید که صبا باور رساند

## رباعیات

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد آئینه خویش را جلا خواهد داد  
 هر جا که شکسته بود دستش گیر بشنو که همین کاسه صد خواهد داد

وله

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده اندوه دل و سوسه ناکت خورده  
 مانده قطره‌ای باران به زمین جا گرم نکرده که خاکت خورده  
 دل داده سخنوری ملا جعفری که از شعرای شهر تبریز است  
 بطریق صلاح و تواضع و انکسار موصوف و بشیوه عاشقی معروف  
 بودند کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از او بنظر آورده

دوش در مجلس حدیثی زان لب می‌کون گذشت

من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کیکه از تو ستگرتم بپوس نکند بخویش تن ستمی میکند که کس نکند

دل‌باخته خوش عیشی میر عبد الرحیم حمیشی که شاگرد ملا خیالی

است در مشق سخن پیش ملای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت

و بهارت شعر و سخن و مناسبت طبع مقبول شعرای عصر او این بیت از او است

کسیکه دل تو گیرد کجا نگه دارد

من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح الله جناب که اصلش از قریه  
خوران من توابع اصفهان است و نسبش بامیر نجم ثانی می رسد میرزا  
در عالم شباب به هندوستان آمده بانیل مرام مراجعت باصفهان نمود  
و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب عمده سرفرازی یافته و در عهد دولت  
نادرکی <sup>۱۱۳۷</sup> سنه سبع و ثلثین و مائه و الف در خراسان بنجدهتی مأمور بوده پس  
از ان حسب الحکم آن پادشاه چهار <sup>۱۱۴۸</sup> سنه شمان و اربعین و مائه و الف  
مابین کاشان دری در صحرائی نمک زار کشته افتاد در مراتب نظم  
طبعش بقصیده گوئی بیشتر مایل بود و از کلام اوست من القصاید

ای برخ چون ماه تابان ای بخط چون شکتاب

ای بقدر سوخرا مان وی بلب لعل نذاب

لاله از روی تو داغ و زگر از حیثت خجل

غنچه از لعلت تنگ و نبل از زلفت تاب

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو گمان چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب

عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در نعل

رشک لعلت افکند یا قوت را آتش در آب

جلوه ناز ترا دل بسای محزون در جلو

حسن طناز ترا جانهای شیرین در رکاب

هشت چینه دم دارد از درد جدائی هشت نیز  
 تا نهان دارد درخ از من آن مه غیر نقاب  
 دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم  
 سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن بدان مشابه که مطرب زند تبار انگشت  
 تیغ کامی ایام شاد باش و من | بشهید کاسه هر سفته زینهار انگشت  
 نظم پرداز خوش فکر میر محمد یاشم موسوی خان جرات  
 که صلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بنده گوارش که از فضل و کمال  
 بهره وانی داشته در خجسته بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریخته سلسله  
 نسبش به بیت واسطه بجناب امام موسی کاظم علی حده و علیه الصلوات  
 و السلام میرسد و در شانه شمان و ثمانین و الف قدم بجهت شتی  
 نهاده و در سن چهار سالگی بغیض تربیت والد ماجد خود استعداد لایقه  
 بهر سنده آخر الامر دامن دولت امیرالامرا سید حسین علی خان بدست  
 آورد و بقلعه اری دیار ورامور گشت و بروقت توجیه امیرالامرا بطرف  
 هندوستان که در سنه اصدی و طیشین و ماته و الف روداده بهر ره رکاب  
 بگلگشت بند شتافت و بصحبت اکثری از اهل کمال مش مرزا عبدالقادر  
 بیدل و میر عبد الجلیل بمرامی در رسید و پس از برهم خوری طبقه سادات



از عمر چهل و پنج سالگی تا آخر حیات در سر کار آصف جاهی بمناسب عهده  
و خدمت دارالانشاء سرفراز پسا داشته و بخطاب معزالدوله اقبال از اندوخته  
شاعر بخت گو و صاحب طبع نیکو بود و فصاحت از کلامش عیان است و بخت  
از اشعارش نمایان و در سنه ۱۲۵۰ هجری بمصر و ماته و الف ره نوزد عالم جاودانی  
گشته از کلام اوست

نا توانی هم غمان بوی گل دارد مرا	از نسیم صبح می جویم سراغ خورشید را
جان از خیال حسن تو بهدوش آفتاب	یادت بدل چو نوزد در آغوش آفتاب
از جلوه تورنگ بروی فلک نماند	شد تخته پیش حسن تو دوکان آفتاب

تا شنیدیم پندناصح میگیریم از شراب  
چون گرد کس را سنگ دیوانه میترسد ز آب

توان خدنگ نگاهی بسوی ما نکند	هنوز باتن مجروح نیم جانی هست
دُرّه نیست که سر گرم تنای تونیت	در جهان کسیت که آشفته محسود ای تونیت
از سرنواز گلشن چو در آئی بخیر ام	سرو آزاد حریف قدر غمای تونیت

طی کرد بیک چشم زدن مرعلها را  
در راه فنا هست مردانه شر داشت

در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند	این نقش بر جریده بیل و نهار ماند
از چشم ترم دوش بید لب لعش	هر قطره که می ریخت عقیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوه شکنج دلا ن

مختب پیوسته در فکر شکست شیشه بود

شب که در بزم چین ساز طرب آمده بود دانه انگور قندیل چراغ باده بود

کاش دنیا با جو نمردی سری پیدا کند ماده است این هیوفا شاید زری پیدا کند

نه بهر آنکه منزل دور پانگ است مینالم

دل را چون جرس جای طپش تنگ است می نالم

فاغ از هر دو جهان بنده احسان توام سرو از دم و پای بند گلستان توام

بسمیلم کردی بر مطلبم آزرده مشو میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام

امیدوار بوسم و در مانده رسوال چسپیده از حلاوت این دعا لیم

از جلوه ات آباد شود کشور د لها از بهر خدا جانب ما هم گندی کن

خطا دیده است ز لعل نمکیش عجب کز نمکزار ز رسته است گیاهی گاهی

سخن شناس بلند مرتبت غلام حسین جودت خلف

رشدید محمد یار خان که از تیز طبعان مدراس است بجودت طبع رسادر

عهد خود بیکانه و بدین و ذکا در منتخب زمانه بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ شمس و عشر

و اتین و الف راه آخرت پیوده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بید غم کرده اند میبرد از خویش موج چین پیشانی مرا

فریام از دشت کدورت برد آب پاشیدم و غبار نشسته

غم عشق تو در دل جودت رفت پنهان و آشکارا نشت  
 از پی درمان نشد منت کشش ناز طبیب  
 هر نفس ممنون استغای آزار خودم  
 بیاد ابروی هر صبح سه در زیر شمشیری  
 خیال کا کلی هر شام بر پا گشت زنجیری  
 بطبع دون نباشد گریه رازنگ اثر جودت  
 شرمی می دهد از آب یاری نخل تصویر می

نالۀ ام فاخته سرو قبا پوش کسی | داغ دل آئینه حسرت آغوش کسی  
 ناله بانی اثر و رحم بدل ملکوت | چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی  
 جودت از شوخی فقر و خجالت دامن | نیکه نیافته ام از لب خاموش کسی  
 شمشاد بوستان نازک بیانی جمیل اصفهانی که  
 از ولایت وارد هند گشته باز مراجعت نمود بطبع خوشی داشته و پس  
 ظریف بود این بیت از دوست

جز خار غم زست ز گمز از بخت ما آن هم خلید در جگر لخت لخت ما  
 حرف الحاح جمع العلوم و الکمالات منبع الفیوض و البکات  
 حسین بن العالم الغوری معروف بمیر سادات متخلص بحسینی که عظم  
 مرتبت کاش از تصانیف شریف او هویدا و علو منقبت ذوق

وحالتش از نظم و نشو و نما پیید و در عالم شباب روزی بشکار بر  
آمده تیری بر آهوانداخت آهوی تکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت  
و در دو محبت آفریده اند از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیوبت گرفت  
و بجز و سماعت این قول پر شوق چندان وجد و ذوق بروی مستولی گشت  
که دفعه ازین و آن در گذشت و بترک مال و متاعیکه داشت پرداخت  
و اقوال علمای قیل و قال یکسر از خاطر بدر سناخته قدم عزیمت براه طلب  
نهاد و آتش شوق سدهایه قرار و شکیش را بر باد داد آخر کار با جمعی از

قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی  
در دلم از شمار دفتربگذشت وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت  
این واقعه در جهان شنیدست کسی من تشنه آب و آیم از سر بگذشت  
خوانده مینالید تا شبی معدن الحقایق و المعارف حضرت خواجه  
صدرالدین عارف بن شیخ بها و الدین زکریا قدس سرهما سرور عالم  
صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را بخواب دید که میفرماید ای صدرالدین فرزند مرا ازین  
جماعت برآورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع  
قلندران درآمده پرسید که سید در میان شما کجاست آنها اشاره  
با میریادات کردند او دستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف  
بجیش درآورده خود بتر بیت وی مشغول گردید تا بغیض صحبت

با برکتش عارج معارج مقامات عالیگشته خرقه خلافت از دست  
 مبارکش پوشیده و بنا بر هدایت خلق بولایت هرات رخصت یافته  
 تا مدت دراز در آنجا طریقه ارشاد جاری داشته طالبان خدا را بس منزل  
 مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیالش نزبته الارواح و شنوی  
 کثر الموز و زاد المسافرین بملاحظه در آمده سراسر مملو از فصاحت و  
 بلاغت است و یک قلم شمعون از پند و موعظت گویند که طرب الهی  
 و روح المارواح و عراط المستقیم نیز از مصنفات اوست و وی میصد  
 و هفده سال عمر یافته آخر کار در سنه <sup>۷۱۸</sup> سبع و عشتو سبع ماته بفردوس برین  
 آرمیده قبر شریفش در مصرخ هرات بیرون قبه مزار مبارک شیخ عبداللہ  
 طیار واقع گشته کلام دل آوینش که یکسر در دوا نگیز است این چند  
 بیت و رباعی از آن تبرکاً اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ما همه هیچ	همه آن تو آن ما همه هیچ
بی من و تو توئی چنانکه توئی	بی نشانان ما همه هیچ
ما بکن حقیقت زسیم	این یقین و گمان ما همه هیچ
هر چه سنج خیال ما همه نقص	هر چه گوید زبان ما همه هیچ

آه که بخود نظر کند آن ز نظر آفتی بود

بلکه بیند اهل دین آن نظر آفتی بود

ای کار همه ز تو فراهم چون مریم جلد مرا هم

### رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برفت | بیگانه و خویشم سلامت برخواست  
ز نشسته هنوز با تو یک دم براد | کز بر دو جهان شور قیامت برخواست

وله

از دست فراق گرانانی باشد | باشد که امید نیم جانی باشد  
چون شانه‌ای گرد دست میگردد | تا یکرموز تو نشانی باشد

وله

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد | و ز ناله من نیامدش پاک بخورد  
بیچاره دلم زمین بزدان بگرفت | از دست ستمهای غمت خاک بخورد

وله

ای سایه تو مرد صحبت نور نه | رو تا تم خود دار کزین سور نه  
اندیشه وصل آفتاب نرسد | میسر باین قدر کزو دور نه

وله

ای نفس برای این دلریش توئی | سرمای محنت ای بداندیش توئی  
خواهی که شوی بکام دل بدم دوست | با خود منیش که دشمن خویش توئی  
مرنج نشین چار بالش عز و سوری | خواجه امیر حسن

ملقب به نجم الدین بن علاءنجری که مولود و منشا راود هلی است بحسن نیت  
 و صفای طینت برگزیده و بهر بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیده  
 علمای عصر بود و در لطافت طبع و فهم و فراست معروف و باخلاق جمیل و محمد  
 جزیه موصوف بود و در ابتدای حال ملازمت شاهزاده سلطان محمد بن  
 غیاث الدین با اتفاق امیر خسرو روح اختیار نمود و پیش سلاطین روزگار  
 عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظریه تنقید شیخ سعدی شیرازی  
 میگماشت کلامش بکسر جگر دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت  
 نشانش پر سوز و سرتاسر ذوق خواجه در غم و نجاه و شش سالگی روزی  
 در و هلی بکنا رجوع شمس با بایان هدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور  
 حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیاء قدس سره از آن راه افتاده  
 خواجه معرفت سابقه که داشت پیش آمد از آنجا که وقت انتباه رسیده  
 بود نظر اکبر اثر وی بچالش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نهاده از جمیع  
 مناهای تائب گشته دست بدامن ارادت زود یاران او هم توبه کرده  
 بحلقه ارادت درآمدند از آن زمان ملازم خدمت بابر گشتش گردید  
 و بهین ترتیبش بمرتبه کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب  
 فوائد الفواد طفولات سلطان المشایخ مقبول مشایخ روزگار است و مرهم سینه عشاق  
 دل افکار خیا نچه امیر خسرو روح بارگاه گفتی کاش تمامی لقانین من

از ان برادر امیر حسن بودی و فوائد القواد از من و خواجہ درد دنیا مجرّد  
زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی که داشته بر قدم حضرت شیخ  
ایشان ساخت آخر کار بعد از حال آنحضرت اورا سلطان محمد تغلق شاه بالکری  
از بزرگان دہلی روانہ دیوگیر دولت آباد کن کہ تختگاه خود قرار داده بود  
ساختہ خواجہ ہما نجد در عمر ہفتاد و سہ سالگی در سنہ ۷۳۸ شمان و ثلاثین و سبعمائے  
بریاض رضوان خرامید و در روضہ بجاوار شاہ برلمان الدین غریب  
و دیگر بزرگان چشت قدس اسرار ہم آسودہ گردید این چند بیت از  
دیوان فصاحت ترجمان اوست

این کہ می گویند آتش رہ ندارد در بہشت  
ای بہشت عاشقان این روی آتش ناپائیت

از عریبہ ہمای ماچہ رنجی | دیوانہ بحال غلیش تن نیست  
دلم ببردی و نتوانستی نہرا افسوس | چنانکہ دلبریت بہت و لنوار نیست  
غالی تو بر رخ تو جان افروز | ہندوی آمد آفتاب پرست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نہ بست  
بر کہ حرفی ز سفیدی و سیاهی دانست  
کنونکہ جای گرفتاری درون جان حسن  
بہین کہ داغ تو اندر دم کجاست کہ نیست



چشمت سوی من نمی شود باز جانان گراز منت غبار است

گشتم ز فرق تا با قدم حلقه چون رکاب

آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیانی ده که ابری خاست از خاور سپید

برگ را سر سبزی آمد و راجا در سپید

ابر چون چشم ز لیلجا بهر یوسف تراله بار

تراله با چون دیده یعقوب پیغیب سپید

من بودم و کنی و حرفی و سرودی غم را که نشان داد بلارا که خبر کرد

شکل سرو کاریت که بر وعده مشوق صابر نتوان بود و تلقاضا نتوان کرد

حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرغ ترازبان دگر و دل دگر دعا چه کند

یک سر مودلت سپید نشد گرچه موئی به تن سیاه نماند

ای حسن تو به انگهی کردی که ترا طاقت گناه نماند

خون شد دل دیوانه ام زلفت باز می بهچنان

آخر رسد افسانه ام شب را درازی بهچنان !

ای بهبهت پارسایمها بر سوای دل من یکی زبان پارسایم که رسوا کرده

من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی

براد انفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام ز عنایت  
کونقار افکنی ز رخ شب تیره را سحر کنی

### رباعی

دارم دلی غمین پیامرز و می پرس صد واقعه در کین پیامرز و می پرس  
شمرنده شوم اگر بسی عملم ای اکرم اگرین پیامرز و می پرس  
سزست صهبای راز و نیاز خواجهمسالدین محمد حافظ  
شیراز که سرآمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبها  
تفاوت کلام مجید زنده داشتی و بارشاید فقر و فاقه برداشتی اشعارش  
بکمال لطافت و فصاحت و مساز و کلامش که از تکلف و تصنع  
مبراست سراسر سوز و گداز دیوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عارفان  
خوانند بجا است و اگر آنرا از روحان الاسرار دانند سزاخواه از نشئه فقر که در  
سرداشت از حکام و سلاطین اخراجی نمود و بادرویشان و خاک ران هم  
صحبت می بود اگر چه در نفحات مذکور است که ارادت خواه بکدام سلسله  
بود معلوم نمی شود فاما در تذکره عبدالقادر بدوانی از حضرت بندگی نظام الدین  
بهتجوی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجہ بہاؤ الدین  
نقشبند قدس سره است و سید اشرف جہانگیر بم کہ خرقہ خلافت  
از آنجناب داشته در لطایف شرفی نگاشته کہ حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است و این چاشنی کلام و حلالت سخن بین  
قبولیت آنحضرت بود و این قول حضرت سید بسبب اینکه از خلفای خواجه  
و همصحب حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود و خواجه حافظ بس  
نوش طبع و لطیفه گو بود گویند در هنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز  
را بحیثه تسخیر در آورد و خواجه بملازمتش شتافت امیر فرمود ای خواجه  
ما سمرقند و بخارا را بجایدت بضر شیر مرغ و مفتوح ساختیم تو آنرا بیک  
خال هندو می بخشی چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه در جواب التماس نمود که بهم چنین بخشایش بیدر لیانه باین حال  
فقرو فاقه متباد شده ام امیر تیمور متبسم گشته و طیفه شایسته برای وی  
مقرر ساخت آخر کار در سنه ۷۹۲<sup>هـ</sup> شین و تسعین و سبع مائه بهجت الملوك  
خرامید و در خاک مصلاای شیراز آسوده گردید خواجه که کجب طاهر زندانه  
زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعضی اشخاص رهنماز جازه متاعی بودند تا  
آنکه ابیات فصاحت سالتش را که اکثر بر خذف ریزه و کاغذ پارها نوشته  
در سبوی میباز داشت بکودکی اشاره کردند که از آن بر آرد و دست  
این بیت بر آمد -

قدم در تلخ مار از جنازه حافظ اگر چه غرق گناه است می رود بهشت  
 بجزر و ملاحظه این حال همه یا بنماز در آمدند و از آن روز خواجہ پلسان  
 الغیب اشتهار یافت اشعار آبدارش که پر شوق و سراپا ذوق است  
 بیستی چند از آن بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد-

الایا ایها الساقی اور کاسا و نا و لها  
 و عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل با  
 مراد منزل جانان چه امن و عیش چون هرم  
 جرس فریادی دارد که بر بندید محل با  
 شب تاریک و بیم موج گردانی چنین حایل  
 کجا داند حال ماسکبباران ساحل با

راز درون پرده زردان مست پرس	کاین حال نیت زاهد عالی مقام را
غنقا شکار کس نشود دام باز چین	کاجا همیشه باد بستان و بام را
تعالی اللہ چه دولت دارم مشب	که آمدنا گهان دلدارم امشب
تو طوبی و ما وقت یا ر	فکر کس بقدر سمیت اوست
در محبوان گذشت و نوبت ما است	هر کسی پنجره نوبت اوست
فقر حق نهر حسین که حافظ را	سینه گنجینه محبت اوست
سینه مرا آتش دل در غم جانانه بسخت	آتش بود در اینجا که کاشانه بسخت

هر که زنجیر سز زلف پر بروی تو دید شد پریشان دولش برین دیوانه نسبت  
 ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کرد ند  
 سمن بدست صبا خاک در د لای انداخت  
 مت بگذشتی و از غلوتیان ملکوت بهماشای تو آشوب قیامت برخاست  
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز  
 ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

تبتالی بغم و محنت و اندوه و فراق	ای دل این ناله فغان تو بی چیری نیست
زلفش هزار دل به یکی تار مو بست	راه هزار چاره گر از چار سو بست
تا آستان جان بوی لیمش دهند جان	بگشود ناف را و در آرزو بست
طبع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
رواق منظر چشم من آشیانه تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
حسنت با اتفاق حاجت جهان گفت	آری با اتفاق جهان می توان گرفت
من از یگانگان هرگز نه تالم	کو با من هر چه کرد آن آشنا کرد
برقی از محل لیلی بدخشد سحر	و ده که با خرمن غمخون دل افکند کرد
اگر بر دو جهان یک نفس زخم باد دست	مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریبی را	کوسیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
تا منجاری وی نه وورشان خواهد بود	سرم خاک ره میر میخان خواهد بود

بروای زاهد خود بین که چشم من و تو  
 بر سر تربت ما چون گدزی همت خواه  
 قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر بنود  
 یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد  
 راز این پرده نهان است نهان خواهد بود  
 کز زیارت که زندان جهان خواهد بود  
 ورنه بیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود  
 که در آوازه مراقبت تا شیر بنود  
 آن کشیدم ز تو ای آتش بهجران که چو شمع

جز فای خودم از دست تو تدبیر بنود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند  
 نه هر که آئینه سازد سکنری داند  
 هزار نکته باریک تر از مو اینجاست  
 نه هر که سر ستر اشد قلندری داند  
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد کن  
 که خواه خود روش بنده پروری داند  
 زاهد از طلقه زندان سلامت بگذر  
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند  
 در نماز خم ابروی تو تا یاد آمد  
 حالتی رفت که محراب بفریاد آمد  
 خبر طبل این باغ نه پرسید که من  
 ناله می شنوم کز قفسی می آید

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده به بخت

اللہ اللہ که تلف کرد که اندوخته بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد  
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا دار خدا یا که در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند کونی نکن و در آب انداز  
از خطا گفتم شبی موی ترا شکفتن | می زند هر لحظه تیغی مو بر اندام مهنوز

در آینه دل داد هست مارا ساقی لعل لبست

جرعه جامی که من سرگرم آن جسام مهنوز

درد عشقی کشیده ام که می پرس | زهر بجزری چشیده ام که می پرس  
آنچنان در هوای خاک درش | می رود آب دیده ام که می پرس

همچو صبح یک نفس باقی است بی دیدار تو

چهره بنماد لرز با تاجان بر افشام چو شمع

کنون چه چاره که در بحر غم به گردا بی

فتاد روز و زق صبرم ز بادبان فراق

بجزم تو به بحر گفتم استخاره کنم | بهار تو بپشکن می رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورد حریفان و من نظاره کنم

و لیش بسیل اشک ره خواب میزد | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم

سایه بردل رشتم فکن ای گنج مراد | کومن اینخانه بسودای تو ویران کردم

خیال روی تو چون بگذرد بگشتم چشم | دل بازی نظر آید بسوی روزن چشم

بیاک لعل و کبر در شمار مقدم تو | ز گنج خانه دل می شتم بمنزله چشم

صبح است ساقی قدیمی پر شراب کن | دور فلک درنگ نه از دشتاب کن

ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب      ما را ز جام با ده گلگون خراب کن  
 کوشیده کن و بازار ساحری بشکن      بغمزه رونق ناموس سامری بشکن  
 بزیر دلق ملح کند ما دارند      دراز دستی این کوه استینان بین  
 تاب بنفشه میبد طری مشکسای تو      پرده غنچه میبد رو خنده دلگشای تو  
 مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من  
 عشق تو سر نوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از و      خوش طلقه ایست لیک بر نیت راه از و  
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل      چشم بدور که خوش شعبده باز آمده  
 آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب      کشته غمزه خود را بنماز آمده  
 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد      حالیه فکر سبوح کن که پر از باده کنی  
 حکیم بر جای بزرگان توان زد و بگریانی      مگر سبب بزدگی همه آمده کنی  
 خاطریت کی رقم فیض پذیرد بهیات      مگر از نقش پراکنده ورق سلوک کنی

### رباعیات

هر روز دلم بزیر بار دگر است      در دیده من ز بحر خار دگر است  
 من جهد بین کنم قضای گوید      بیرون ز کفایت تو کار دگر است

و

امشب ز غمت میان خوابم خفت      و در سحر غایت بیرون خواهم خفت



بلور نه کنی خیال خود را بفرست تا در نگردها بیتو چون خواهم خفت

وله

یاری چون کرد بخت شوریده چه سود شادای چون دید این دل غمیده چه سود  
آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده رفت از دیده چه سود  
سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که صلش از قصبه خزان  
من اعمال قستان است بر جاده قناعت مقیم بود و راه توکل و استغنا  
پیمود در شعر گوئی و سخن فهمی طبعش موزون و اشعارش بفضاحت مشحون  
است آخر کار در شصت و هفت و سی و هشت و نمان ماه راه عقبی گرفت صاحب  
دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غمزه بدین مسکن دو روز ه خاکمی بگذار که پیش از تو مقام دگری بود  
از بر که خبر جستم ازین راز نهسانی فریاد که او نیز چون من بجنبه کی بود  
بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی قمی و بیشتر در همدان قیام پذیر  
بود فکر ساد و طبع خوشی داشته و در سنه ثلثین و تسعمایه دار فانی را گذاشته  
این بیت ازوست

دوش آتشیکه بر سر کونیش بنهد بود

آتش نبود آه من مستند بود

شاعر پندیده صفات ملا حیدر کلوج ساکن هرات

که به زونی طبع و لطف کلام التّصاف داشته با تسماع صیت فیا ضی  
 و قد شناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی  
 در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زرا و راحله را ہی وطن گشت  
 و ناقصه پات قریب سیوتان فایز شده در ۹۳۶ شمان وار بعین  
 و تسعته بهانجا در گذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت از دست  
 گر میسر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پانهند بوسه زخم جایش را  
 مانده دلائل داد دل خود که خواهیم چون نیت کسی غیر تو فریاد رس ما  
 نصیحت می کنم بهر شب دل دیوانه خود را  
 که با هر کس گوازی بخودی افسانه خود را

زاده جرم غم ریخت در پیاله ما	نصیب کس نشود آنچه شد حواله ما
یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا	با کسی منبشین که آموزد جفاکاری ترا
لطف تو گر حواله غیر است چاره نیت	در دلو گر نصیب دل هست نصیب
شدیم خاک و کردی بتر بستم گذری	مگر ز جانب ما خاطرت غباری داشت
بیا که عمر عزیزم بختجوی تو رفت	زدل رفتی و جاتم در آندوی تو رفت
آئین زهد کار من می پست نیت	گو من ز بار بر بگویم که هست نیت

ز بهمان بر لب آمد جان و دیدار از و دارم

ز بهر مندی منته هست و بسیلانم و دلام

ای مرا شب همه شب ناله جانگاز تو غافل از ناله شبهای منی آه از تو  
صاحب کلام رنگین و طبع موزون مآجیرتی از اهلای تون که بنظر  
گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و بجوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این  
غن بوده در آغاز شباب از وطن مآلوف سری بعراق کشید و در مراتب  
شعری بطبع بلند به مدارج کمال متصاعد گردید و بشرف مصاحبت شاه  
طهماسب صفوی اعتبار نمایان بهم رسانید از آنجا که شاه در عنفوان جوانی  
از جمیع مناهای تائب گشته باجرامی احکام شرعییه اتهام تمام می داشت  
و به تخریب میخانه با از ممالک محروسه همت والا نهمت برگماشت اتفاقاً  
در آن ایام مآغزلی طرح داده بود بعضی حاسدان از آن این بیت.

از حسد امروز ترا هد منع ما از باده کرد

ورنه کی آن نامسلمان را غم فردای ماست

بسماعه اجلال شاهی رسانیدند جیرتی باندیش به باز پرس فوراً  
از آنجا گران گرفته خود را بگیلان که تا آن زمان در تصرف شاهی ندر آمده  
بود رسانید بعد چندی قصیده در منقبت جناب مرتضوی گفته روح مبارک  
را شفیع جرایم خود گردانید شاه والا دستگاه از سر غضب در گذشته  
او را طلب ساخت و با افزایش عزت و احترام وی پرداخت پس  
از آن بکاشان رفته رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در ۹۶ سنه

اصدی و ستین و ستمه که جام حیاتش بر نیشیده بود و شبی در عالم سستی  
از بالا خانه در افتاده جان داد و از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله زور و دل خود خندان کرد      که دل یار بدو آمد و اغیار گریست  
که دل از عشق تبان که جگر می سوزد      عشق به خط بداغ و گرم می سوزد  
بچه پروانه لبش می سروکار بست مرا      که اگر پیش روم بال و پر می سوزد  
دل تاب در آن زلف گیه گیر ندارد      دیوانه محاطت زنجیر ندارد  
ماند در زلف تو دل وای بر آن ضعیف      که بدام افتد و از خطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد

که من ز پوشش روم دیگران نظاره کنند

### رباعی

ای آنکه دوای درد مندان از تست      ابراز تو بگریه غنچه خندان از تست  
هر چند مرا گناه بیش از پیش است      چشمم گرم نزار چندان از تست  
چهره آرایش بدان معانی تلا حرفی اصفهانی که خواهر  
زاده طائیلی است مدتی در مشهد مقدس بود و بهما نجان نشو و نمایافته  
کلامش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون  
و علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشا پر واز  
علم شهرت میافراشت گویند در قزوین رفته هفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهاسب صفوی بوطای صلح نمایان سرفرازی  
یافت و در شهر مقدس <sup>۹۷۱</sup> سنه احدی و سبعین و تسعمائة بهار جاودانی  
شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو آزرده بفریاد است      نهر اداد ز دست تو این چه بیداد است  
نشته بر سرم گرم دهم خاطر و دشاوش      اجل بشتاب تا یار از سر من شاد و خیر و  
تو آن بهجرتو آسان و دای جان کردی      ولی و دای تو آسان نمی توان کردی  
دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی      می باکه زدی شمع شب تار که بودی

### رباعی

جانا ز تو بر سرم بلای آید      وز تو بدلم تیر جفای آید  
گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را      حرفی هست که ز لبوی وفا می آید  
شمع محفل چوب زبان مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی  
که از شاعران خوش کلام بود و با کثر علوم آشنائی مالا کلام داشت از  
فترات سرت عزم بازگاه اکبری کرد فاما بر منزل مقصود نارسیده  
بکمال حزن در موضع رسول آباد در <sup>۹۷۷</sup> سنه سبعة و سبعین و تسعمائة پابلین  
فناکشیده از دست

مرا بر سوده لوحی های حزنی خنده می آید      که عاشق گشت و چشم مرصع از یار می آید  
من دایم و غمش غم او داند و دلم      ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو برون روم ز بزم غم آن کند هلاکم  
 کز صیحه مبادا المی کشیده باشی  
 مرجع افاسی و ادانی قاسم بیگ حالتی ترکمانی که در بلده  
 طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدست  
 و تدریس تاحات حیات مشغول بود و در مراتب شعر و طبع خوشی و فکر  
 رساداشت صاحب دیوان است این حسد بیت و رباعی از  
 افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دیگر ناله مکن      یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا  
 آواز که بهر تو زده نما آن گذشت      ز غیر بهر خاطر اومی توان گذشت  
 بچون ناله که درین سینه دل زاریست      راحتی نیست در آن خانه که پیاری هست  
 گفتی که کنم فکر و دل حالتی آخر      و جان ز بزمست داد تو فکر و دگری کن

### رباعیات

حسنی بنم جدایم خوی ساخت      بیگانه ز شنایم خوی ساخت  
 جور تو ز من گذشت و انهم آخر      مشوره بیوفایم خوی ساخت

وله

جانم بب از لعل نموش تو رسید      ز لعل نموش بده نوش تو رسید  
 گوش تو شنیده ام که دردی دارد      در دل من مگر بگوش تو رسید

دله

دلدار اگر بدام خویشم فکند از تو نمکی بر دل ریشم فکند  
ترسم بغلط رپوده باشد دل را بیند چو دل من است پیشم فکند

دله

امروز چه شد که مست جام گله سرگرم ب دادن پیام گله  
من چشم نبرازم خواهی دارم با من تو هنوز در مقام گله  
کار دان منازل نکته رانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه  
بود و در مراتب شعری خوش اندیشه فکر رسا و تلاش نیکو داشت این  
دوبیت از و بنظر در آمده

کسیکه پیش تو اظهار آشنائی کرد ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد  
تمام عمرم کردم من همان عاشق بیک نکه که در آغاز دلربائی کرد  
مرومیدان دقیقه سی و بار یک بینی میز را محمد رضی حزینی  
که از سادالت عظام رضوی است باگهی انواع نظم مست از و بجزوه مخوری  
یکه تاز بود و این بیت از و ملاحظه رسید

بکولش رفتم و خاری پیای من شکست آنجا

بحمد الله که تقریبی شد از بدشست آنجا

گوشواره افراد انتخابی میز را سلیمان حاجی که صلبش

از قصه نظر بن مضافات اصفهان است بکمالات ظاهری آراسته  
و بقون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه  
بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم غمخواری مردم بیگانه مرا کشت  
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم  
که شب امیدواری در خانه باز باشد

بخانه اش روم و این کعبه بهانه خویش دوست بودم و کردم خیال نه خویش  
مجمع اوصاف معنوی و صوری میر عزیزی الله حضور ی  
که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دها و بکام دل نشین  
مقبول فصحا بود و با خلاق پسندیده و خصایل حمیده العفاف داشت  
و بشرف حضوری شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار در نجف  
اشرف سکونت گزیده بهانجا و آخرت از ماته عاشق بار خاموشان  
آمیده از شعرا بدار اوست

به این آمدی در وقت مردن ناتوانی را

ازین زحمت بمردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال

فراق آنچه بن میکنه سزای من هست



در وقت شکوه گریه زبانم زکا برد ورنه دل رمیده من صد خیال داشت  
 هر که بروی زغم عشق تو بیدار رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود  
 بروزمگ فغان بر مزار من مکنید زمانه را خبر از جور یار من مکنید  
 شب فراق منم کن از فغان حضوری چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد  
 معرکه آرای سخن دانی پیت اللہ حاتم کاشانی  
 که در اوایل پیت تخلص میکرد آخر حکاتم تغیر نموده مرد خوش تلاش  
 و نیکو فکر بود بیشتر اوقات سیاحت بسر میبرد این دوبیت از و  
 بنظر در آمد

فناوم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم باندیش در تفای من است  
 بکسی زمان رخسار نکم حکایت از تو که مباد بر زبانم گذر و شکایت از تو  
 طوطی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد تفریدی  
 که بموزنی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق  
 پسندیده موصوف این بیت از دست

از شوق ترکس تو که هتیمت از و

چندان گریست و بده که شتیم دست از و

صاحب گفتار و دانگیز حیدری از اهالی تبریز که نیکو خصال

و شاعر نازک خیال بوده بر بارت حرمین شریفین شرف اندوخته

و دو بار از وطن خود بگلشت سپهر رسید و قصاید و محیه بامرای عالی  
 مقدار اکبری گذر اینده بمصول صلوات نمایان مراجعت ولایت نمود و در  
 سنه او اخر ماهه عاشق راه عقبی پیمود این چند بیت از او بملاحظه درآمد  
 چو ریزم اشک از دل آه در و آلود بر خیزد  
 بلی چون آب بر آتش بریزد و دود بر خیزد  
 در آتش هست ز عشقت تن بواکش من  
 باب تیغ تو خواهم نشیند آتش من  
 حیات بخش قالب خوش بیانی تا حیاتی کیلانی که شاعر  
 خوب است و کلامش مرغوب در اوایل حال بشتغل تجارت در کاشان  
 آمد و شدمی نمود و با موز و نمانند یار گرم محبت میبود و وقتی در کسیدان  
 اناری متخلص بمیلی در حالت مستی بضر شمشیرش مجروح و سخت  
 او وجود نداشت نغمه یوان آن حرکت از او در عالم سکر سر زد میل پادشاه  
 نمرود و پس از مدتی جرئت از کسیدان بکشتن رفته تا بخاره نهر دست  
 کرده بند باد و نفس عفت حکیم ابو فتح سیدی در آمد و سوسیدگی  
 اش در بارگاه اکبر پادشاه و شانه و کمان و از تاب رعد عزت و اعتبار  
 بکف آورد و خود خبره انوز جمعبیت فردان گشت و او اخر عمر در من دولت  
 خانخانان گرفت و از دست محنتش کامیاب نوازشات و انعامات

بیکران گردید و در شانزدهم خرداد و الف پادشاه من عدم شیدانوست  
 ترا هرگز گریانی نشد چاک چه دانی لذت دیوانگی را  
 از بسکه رفوز دیم شد چاک این سینه همه بدوختن رفت  
 چو رسد رقیب خندان کسدم طبلید دل کد مباد دیده باشد نظر غایت از تو

### رباعی

تا بختن آرزو بود پیش تو جز پای تو زخمی نزنند تیشه تو  
 دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی ای خون تو برگردن اندیشه تو  
 مشغوف نیکو تلاشی مولا نا حبابی کاشی که عذوبت  
 از کلام رنگینش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش با هر اتفاقا بمصاحبت  
 بعضی طاعده از اهل نقطه در افتاده بمره آنها بحکم شاه طهماسب صفوی  
 مجوس کشته مبتلا شد اید گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلص یافت بشیر از  
 شتافت و چندی در آنجا گذرا بنده بوطن خود کاشان رفت و خیالات  
 فاسده که بصحبت آن فرقه ضاله در سر داشته کیر بد رساخت پس از آن  
 متوجه ممالک جنوبیه نهد گشته در احمد نگر بسر می برد یکی از مقریان بطا  
 فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامعه احوال شاهای رسانیده  
 وی حسب الحکم فیض شمیم بارگاه شاهای رسید و مشمول مرام و لوازش  
 خروانه گردید در آن ایام که پادشاه حجه راه شنوی امیر خسرو سمسری تینق

نامه پسند خاطر مبارک افتاد بسبب فقدان یک مبحث آن  
 کتاب شعرای ملازم رکاب منظم آن مأمور شدند هر یکی متاع افکار خود  
 پیشکش حضور پادشاهی ساخت از آن جمله نذر حیاتی منظور و مقبول افتاد  
 و در جلد وی آن بصله گرانمایه سرفرازی یافت آخر کار در سنه عشره ثانیه  
 مائه هادی عشره شسته حیاتش از گم گسخت از افکار اوست  
 فغان که رنجش جندان با انتقام رسید که هر که کرد گنه این انتقام کشید  
 خاک کوی تو بسیل مژه پر نیم کردیم تاغباری تبوازر بگذر ما نرسد  
 زبده سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص که از سادات مشهد  
 مقدس است. خدمتی از خدمات روضه مطهره حضرت امام علی موسی  
 رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری به بند  
 آمده سرمای جمیعت حاصل ساخته بعزت و اعتبار میگذرانید آخر الامر در  
 سنه عشره رابعه مائه هادی عشره جوده هستی پیچید این یک بیت  
 و رباعی از دست

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت    نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباعی

ما یکم که در بحر فنا ییم همه    در کشتی عمر ناخدا ییم همه  
 تا آیه ایم رفته ایم از عالم    در گوش زمانه چون صدایم همه

تا نظم خوش کلام و پخت گو حسن خان شاملو که شش از ایل  
 است از امرای نامدار بود و اباعن جدی بمنصب عالی سرفراز بهادار شده  
 و مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی لوای حکومت بهرات  
 افرشته در آنجا عمارات نیکو و باغات پاکیزه ساخت و در نظم پرورانی  
 فکر بند و طبع رسا داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی  
 و اوجی و فیهی بنیتر در صحبتش می بودند آخر الامر در سنه اوسط ماته  
 حادی عشر بهرات بساط حیات نور دید و در شهید مقدس مدفون گردید  
 از کلام او ست

توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت

نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بر روی لاله گل خواستم که می نوشتم ز شیشه تا بقدر تخم بهار گذشت  
 تا گشایم مژه هر طرفم جیجی نمیت حالم خرم اشک از رخ گندم گویت  
 ای که نداری خوشم در دواغ دوستانم گز زبان شرم دانی هر گاه هم ناله ایست  
 ننگ ناله ام در زیر گره و ن مصیبت خانم بسیار تنگ است  
 صدا باغ و بزم چشم براه من است دست جنون گرفته بوی رانه می روم  
 نو گرفته لغز گفتاری موالانا آقا حسین خوانساری که در عهد  
 سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضیلتی روزگار بود و فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش که منجمه آن تعلیقات بر حاشیه قدیمه علامه دوانی است  
ظاهر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تألیفاتش با هر کلامش علواز بلاغت  
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در سنه اوسط ماته حادی  
عشر راه آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظه در آمد

ای باد صبا طرب فزای آئی از طوف کدای کف پای آئی  
از کوی که برخاسته رات بگو ای گرد بچشم آشنای آئی  
بمجم کمالات انسانی حکیم حاذق کیلانی که ولادتش فح  
پور سیکری واقع گشته در زمان دولت جهانگیر پادشاه بمنصبی اتمین  
داشتت و در عهدشاهی بهمانی بروش پذیر بزرگوار خود حکیم بهام که در زمان  
اکبری بسفارت عبداللہ خان والی توران مأمور گشته بود حکیم حاذق بهم  
بهمن اعتبار از پیش گاه شاهی بسفارت امام قلی خان والی توران نصت  
یافت و بعد ادا ای سفارت ببارگاہ پادشاهی رسیده بمنصب

نبرری و خدمت عرض مکرر سرمایہ عزت و افتخار اندوخت او آخر عمر در  
ستقرار خلافت اکبر آباد پادمان عزلت کشید و بمقرر و طیفه شایسته  
سرفراز گردید آخر الامر در سنه سبع و تسعین و الف در اکبر آباد بدر  
تفا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست

بلبل از گل بگذرد و گردین بیند مرا بت پستی کی کند گر برهن بیند مرا

در سخن نهان شدم مانند بو در برگ گل  
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا  
بوی گل امشب ز دود شمع میآید برون

بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت  
دلم بهیچ تسلی نمی شود حافق بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم  
انجن آرای نکته دانی اگر بخش حضوری ملتانی وصلش  
از قوم منود کنیواست مشارالیه از مدتی در مهتر که بفاصله چند فرسخ از  
شاهجهلان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن  
شانی بلند داشت و بهارات اقسام این فن فکر لطافت پسند و خوش  
اخلاق و باتمکین بود اوایل حال به خدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید  
گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته به شوق سخن بخت و پرکار  
برآمده و مدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسرشته نشی گری بوجه  
قلیل قناعت کرد و در شانزده اوسط ماهه ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از  
اشعار آبدار است

چشم میبودی از ان سرو سهی داریم ما این عجب کنز سرو امید بهی داریم ما  
بهین عشق او بر آه و افغان دست دارم  
چه غلیان این دم و دود از طفیل هم نفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنگان  
نظر برگرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی

که آفتاب رسیدت بر سر بام

نخه سنج سخن شناس لاله شیورام واس که حیا تخلص میکند

عش از کبر آباد است پدرش لاله بھوکنی ل در دشت بدین عمده سرکار

اسدخان وزیر عظم عالم گیر پادشاه نظام داشت با بجه حیا صاحب طبع سلیم

و فکرستقیم بود و در مراتب نظم از اقران گوی سبقت را بوده شوق سخن

به خدمت میز را بیدل میکند ایند و شری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت

بهار ارم نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی در کبر آباد علی الله اربع

و اربعین دهه والف درگذشت از کلام متین اوست

نبردی سنجیب و پا برون آوردی از دامن

غلو نردی ره نزدیک را از دور بینی ما

بیا و چشم تو داریم می یستی ما

رسانده بهم بگر و دزد و رخ مستی ما

جزیر سرخون و دشت کمر جان سکن رفته

انباری بود در ماه چوبین سس



از فیض بهار است چمن طاووس    بلبل عجبی نیست برآرد پر طاووس  
 در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی  
 سینه مالدر بر زمین چون سایه ابر از تشنگی  
 گلستان چمنستان رنگین بیانی میوزا امام قلی حشمت اصفهانی  
 که برادر کوچک میوزا جعفر راهب است از ولایت وارد هند گشته اوایل  
 حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین لیسر برو پس  
 از چندی تیرک رفاقت پرداخته در شاهجهان آباد اقامت گزید  
 و بوسیله پیل سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز  
 حضوری محترمانه پادشاه گشته بغایت خلعت و خطاب عماد الدین خان  
 سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چهره اعتبار برافروخت  
 و در سخن سخنچین گفتمان مقبول فصاحتی روزگار و باشعار آیدار پسندیده  
 بلغای نامدار بوده او متوسطه ثانی عشره راه دار آخرت پیموده این جذبت <sup>از دست</sup>  
 خزان ساختی در سخن گلشن سرفراست    بپاکردی و گرهنگامه روز قیامت را  
 گزینت عاشق رخ خوبان چو چشم من    از بهر حسیت دیده مناک شیشه را  
 خرم از سبزه خط چمنی نیست که نیست  
 روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست  
 ای جان جهان گر چه نهانی ز نظر ما    هر سو به تماشای تو خلقی نگرانند

ای زلف شکن ترا خورشید تابان در نعل

وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در نعل

لعل معدن کامرانی محشم علی خان حشمت بدخشانی

که از سادات عالی درجات آن دیار هست یکی از اجداد او وار دهنوستان  
گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمدیار خان که عالم گیر پادشاه اوراد در  
هنگام رونق افروزی دایره دولت بمالک دکن بنظامت شاه جهان  
آباد مأمور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد حشمت در شاه جهان  
آباد تولد و نشو و نما یافته در فنون نظم از هم طرحان افضل ثابت و شیخ  
عبدالرضا ستین و دیگر نصحای عصر بوده جوانه زواجر کلامش آرایش عروس  
سخن و لالی آبدار اشعارش آدینه گوش شاه این فن دیوانش قریب  
به هفت هزار بیت است آخر الامر در ۱۰۶۳ شمس و شین و مانده و لعل  
رنگرای عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا که رشک سوزانیم با هم بلبل و گل را

تو گل را کن نخل در صحن و من در عشق بلبل را

گشتند شمع را چو سحر ابل نبرم گفت این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان می گیم سوخت بجویت که ز درد

دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود  
 همچو زنجیر زهر کوچه قحان بر خیزد  
 در آردوی زخم تو صد سینه چاک شد  
 تیغ تو در غلاف و جهانی هلاک شد  
 باریقیان نکم سجده خاک در دوست  
 این نمازی است که بی شرط جماعت باشد

### رباعی

زین پیش که دل ناله آهی میکرد  
 چشمش بمن التفات گاهی میکرد  
 گریان گریان ز دور می دیدم و او  
 خندان خندان بن نگاهی میکرد

### متراد

آئینه بنرم دلگشای تو رسد ای جان نگاه  
 هم شانه بزلف مشکسای تو رسد مارا چه گناه  
 ما خاک شویم و سر به منظور افتد و اغیم ز رشک  
 دل خون شود و خوابای تو رسد سبحان الله  
 صاحب کلام پرورد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اهل ملی لاهور که از عیان  
 قوم او ذبک است در اوایل عصر محمد شاه پادشاه بخطاب خانی و منصبی شنائی  
 سرفرازی یافته آخردست بر امن فقیر زد و بگلگشت شاه جهان آباد و کشمیر  
 پرداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد از از سعادت زیارت  
 باز فائز وطن مالوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاهوری است  
 طبعش بربلاغت آشنائی داشت و اشعارش بوضاحت هم

نوائی تذکره مخفّری مستی ببردیم دیده تالیف نموده و در ساله اثنین و شائین

هه والف راه آخرت پیوده از افکار اوست

از درمران محرف بدان ای نگو مرا ناکرده امتحان مکش ای تندخو مرا

فلک باین تن کاسیده اشک بامخت هزارشکر که تسبیح ذکر یایم ساخت

در خموشی گفتگو ای شوخ دستی در خسار

نیت کار بجای پس این کار کار چشم تست

آدمی در بزم و مینای می از جوش نشاط در میان گریه همچون طفل خندیدن گرفت

کسی بجز من زار بر زمین نه نشست

نشست نقش قدم یک این چنین نشست

ز آلهی مکن اشعار را وسیله رزق

برین زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکسندم آخر هر گرامی نگریم نام ترا می گیرد

چون غنچه فربه که شکفت در بهار گفتم بوصل بهم دل من و اشود نشد

شیخ در عزلت و نظر در خلق ننگ گردید یک کور نشد

دست از جهان نهشته بحق در نیاز بود

زاید وضوء کرده بفکر نماز بود

بلبلان چون بچمن زمزمه بنیاد کنند یادی از سرت مرغان قفس را نکنند

نمیداد آشنائی نه عشق راه دارد . بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد  
 بان نگار گل از شرم روبرو نشود هزار رنگ شود یک همچو او نشود

سجوداگر نبرد از خود ادای چشم می نوشش

چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش

کشیدم ذلت از هر نیک بد پالوس او کردم

برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

و بد اهل نظر ازینت ظاهر پریشانی کو آمد خانه چشم سپیدی رو بویاری  
 ظهور کون ز نیزنگ وصت ذات است هزار رنگ بر آرد گل و بهار یکی

مطلع دیوان سخن سنجی شیخ محمد علی حزین لاهیجی که نسب

والایش بهجده واسطه بشیخ زاهد کیلانی سهروردی مرشد سید شاه

صفی الدین اردبیلی جد سلطین صفویه میرد و ولادتش در سنه ۷۳۰ شملت

و ماته و الف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بیاحت

ممالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان

پی سپر کرد و از فضای دهر و علمای عصر تحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر

فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تامل حاصل ساخت در مراتب

شعری شاعر گرانمایه و ناطق بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی

سبقت از معاصرین ر بوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام با نظامش شایقان  
 این فن را البصاحت و بلاغت در نظم پردازی رنمون گردید نظم بی  
 نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصحیح معرالحی و اد سخنوری  
 داده و ابواب نظم گسری گشاده شیخ در ۱۱۴۳ نه ثلث و اربعین دما و  
 الف کمر همت بحر زم زیارت حرمین شریفین بر لبست و عند المراجعت  
 عبورش به بلده لار افتاد در آن دیار از حوادث روزگار که منشاء آن وجود  
 بامسعود نادر شاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور  
 کشید و از بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر شته که  
 از بنادر ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیوستان و طمان و لاهور  
 عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاه جهان آباد است  
 فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آشارسر بر عهدۀ المملک امیر خان شتخلص  
 بانجام سیور علی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دمانیده بود و در  
 آن فارغ البیان بحیث خاطر میگذرانید قضا را بجو اهل هند از زبانش  
 سرزد و شعرای شاه جهان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت  
 اقامت دلی در خود نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف چند روزه  
 از آنجا بسیاحت بکالاه شتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد  
 رسیده باز بر حجت قهری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

رنجته عاقبت خانه ترتیب داد و سپاه خاور و غربت را شلث و ماته و الف  
 رو به نزل آخرت نهاد این چند بیت از کلام لطیف اوست  
 این است که دل پرده و خون کرده بسی را

بسم الله اگر کتاب نظر هست کسی را  
 نبرد جلوه گل جانب گلزار مرا می برد ناله مرغان گرفتار مرا  
 از سایه رخان در تب و تاب است دل ما  
 زین آتش بی دود کباب است دل ما

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد برداشته هر شاخ گلی دست دعا را  
 بهند گشته زمین گیر نا توانی ما رسیده است لبش روز زندگانی ما  
 نهفته ام بنموشی خیال روی ترا مباد که نفسم بشنوند بوی ترا  
 اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا  
 کوتاه صغیرم قسم را بگذارید جای که رسد ناله بفریاد رس ما

پیش چشم تو ز غم گر نگذاریم چو شمع

بر تو روشن نشود محنت جانکاه می ما

آه تو فاش میکنی عشق نهفته را حزن

دود دلیل می شود آتش نا پدید را

ز بحر آن دیده ام حالیکه کافر از اجل بنید خدا کوتاه سازد عمر آیم جدائی را

چون را کارهای باقی است بامشت غبار ما  
 که بازی گاه طفلان می شود خاک فرا ما  
 نخلم از گریه در آب هست و شر پیدان نیست  
 تا فلک آتش آه هست و اثر پیدان نیست

پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق  
 این خانه شکسته بهوارانگه نداشت  
 از شوق ز بس چشم براه تو نشستم  
 تا مرهم ام یزدنگاه می شد و برخاست  
 غلی شد و بارش همه پیکان بلا شد  
 هر تخم که ناز تو بباغ دل مار تاخت  
 چیده از دام و قفس طرفه باطنی هر سو  
 عشق پنداشته مارا پر پروازی هست  
 فتنه روز جزا در قدم جلوه اوست  
 باقیامت قدا و دست و گریبان برخاست  
 عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد  
 راز پنهان من امشب بزبان افشاده است  
 بهوده سینه بر درو بام قفس زدیم  
 سیاه و زغال اسیران خبر داشت



دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی      بیا که سوختن این کباب نزدیک است  
 تنگی سینه دلم را بفغان می آرد      ورنه باناز تو خاموشی و فریادی است  
 زان پیشتر که چهره بی ارغوان کنی      داغست چو برگ لاله دلم را کباب است  
 یکس ترا زین عاشق دلخسته کسی نیست      عمریت که بیاورم و عیسی نفسی نیست  
 تا چند توان داد نفس این همه برباد

چون نی همه فریادم و فریاد رسی نیست  
 همراه رقیبان گذر بر سر خاکم      مارا زوفای تو جز این ملامتی نیست  
 پوشید زین از شب صبح رخ خویش      دل با که نفس راست کند هم نفسی نیست  
 شوریدگی برون ز رود اندام ما      زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است  
 تو خود به پیش من زلف جانفزا بگشا

تو قفل خامشی عشق بر زبان من است  
 جان رفت و نکردی گدزی بر سر خاکم  
 دل خون شد و مغروری ناز تو همان است  
 ای وای بر اسیری که زیاد رفته باشد      در دام مانده باشد صیاد رفته باشد  
 شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی  
 گوشت خاک ما هم برباد رفته باشد  
 در دام تو افتادم و از او نشستم      اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسزیه خط زسته پیوند است و گرنه هر سر موی تو دلبسری داند  
 خیال ساینشینان سرو نماز جد است و گرنه شهر شجری سایه گسری داند  
 رمائی کی توان از پنج گری ای صیادی  
 و تیغش خون مارا از چکین باز میدارد

شره برهم نردم آینه سان در همه عمر بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود  
 شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش که ضعیفی نگه تمام ترکان نرسد  
 یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار  
 یک اشارت کردی و صد استان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است که نیستا گوهر عوض قطره ز دریا نستاند  
 با آنکه می کم جگر از تشنگی چو شمع ابر بهارم از شره اشکار خویش  
 ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن از خویش غافل که ز گشتی شکا خویش  
 گردن بزن بسوز و بکش جسم و جان ز تست

چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش  
 ای طغش اشک پایادب نه که ریخته است چون شیشه شکسته مراد کنار دل  
 نشد فغان با اثر تاره جنون نروم سخن به نشسته تانف نخوان نردم  
 داد جمیع دلهای اسیران بر باد نکم شکوه ازان زلف پریشان چه کنم  
 ز آواز خوش آن غنچه لب تا دوشد گوشتم بخون آغشته تراز پنبه تا سوز شد گوشتم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین  
 داریم گریه بی تو چو مینا در آستین  
 چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن  
 بزبان بی زبانی سرشکوه باز کردن  
 نادیده ام آن طره طرار پریشان  
 خاطر شده آشفته و گفتار پریشان  
 دامن کش ای نخل و فغان کف عاشق  
 گل را نمزد همی خوار پریشان  
 شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون  
 آه دل سوختگان متصل آید بیرون  
 زلف مشکین تو هر جا که شود غالبه سا  
 نکبت از نافه چین منفعل آید بیرون  
 روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین  
 زلف که دیده ام که پریشانم این چنین  
 کنون نهی ز قفس منتم بازادی  
 کما آتشم نجس و خار آشیان زده  
 بجلوهای رسا سرفرازی آئی  
 مگر بغایت عمر دراز می آئی  
 نیم بهر تو تنها دو بهشتین دارم  
 دل شکسته یکی جان بقرار یکی  
 بعد لیب چمن لوبت فغان نرسد  
 حدیث جور تو گویم کراز نهراریکی  
 کردی ز شکنج قفس امروز برو نم  
 بعد لیب چمن لوبت فغان نرسد  
 ای آنکه غم بجر کشیدن نتوانی  
 رشک محبتم نگذارد نفس کشم  
 ای آنکه غم بجر کشیدن نتوانی  
 چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی  
 رشک محبتم نگذارد نفس کشم  
 چه عجب گر بخش داشت سرافقت ما  
 چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی  
 رشک محبتم نگذارد نفس کشم

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت  
 ای هم نفس از بهر دل زار بگو افسانه آن شبی که بایار گذشت  
 سیاح بیدای سخن ایجاد حاجی شاه عبدالهادی که  
 صاحب طبع متین و خیالات رنگین بوده بختگی از کلاش پیدا و پرکاری  
 از اشعارش هویدا پس از آنکه بطواف که معظمه و زیارت مدینه منوره  
 سعادت اندوخته حاجی تخلص ساخت و بعد تمام ایام سفر اقامت در  
 مدرّس انداخت و او آخر ثانی عشر داعی اجل را لبیک گفت این  
 چند بیت ازوست -

لاله سان بر رویم دوخته خیاط ازل کسوت ماتی و پیرین ستادی ما  
 یافت ذوق بستر افت دگر دار مر  
 سایه از روزیکه خوابیدست پهلوی بر نداشت

مرا مستغنی از اسباب ارباب دارد ز موج سیل صحرای من بوریا دارد  
 ز نذر در دشت بیتابی با هو سیل وحشت نمیدانم دل از عشق تش زیر پا دارد  
 گریه که رفا بود سستی ما حل این حقه که در ناحیه تمشیر نشد  
 نپذیرای بغلت هم ز کار خویش بهیست

که من در عین سستی همچو پیشم یارم  
 بزنی میرو از اثر عشقت ز سر خشم که بر دین که زنده ای که زنده شدم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است

ز آب آبله پائی ره روان بی توت

جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جدا اعلای اود شاه

فتح الله انصاری در زمان سلطنت شاه تخلق از ولایت وارد دہلی شده

چندی در آنجا بخوبی بسر برد پس از آن بطریق سیاحت از آنجا معاہل

و عیال برآمده سری ببلده جوینپور که در آن ایام دارالحکومت سلاطین قشمر

بود کشید و ہاںجا محل اقامت افکند و بوعظ و پند خلایق مشغول گشت

از آنجا کہ اوصاف حمیدہ و روش پسندیدہ آن بزرگوار شہرت گرفت

حاکم آنجا بس مشفق گشتہ روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دید

از آن باز در ہر ماہ دوبار مجلس وعظ رسیدہ با حراز فواید می پرداخت

بستر چند موضع از پرنہ ماہل من تعلقات جوینپور بنا بر مصارف اہل

و عیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا

سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بہتیری بزاویہ توکل

و قناعت بسر بردند و بعضی بنوکری سلاطین و امرا بعزت و اعتبار

گذراینند بالجملہ مولوی مدوح در ہنگام خرد سالی از وطن ما لوف بناس

برخورد و بخدمت ملا محمد عمر کہ نسبت تلمذ بہ خان آرزو شیخ علی حنین بلا

واسطہ داشت کتب درسی فارسی گذرایند و در عنفوان شباب تحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بحال استعداد پیش اساتذہ عصر پرداخت  
و بدین نقاد و در جمیع این فنون مهارت شایسته و مهارت بایسته  
حاصل ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه یک واسطه نسبت ملذم خدمت  
مولوی برکت اله آبادی که از اعیان علمای عصر بود و وارد الحال بعد تحصیل  
علوم و فنون عنان توسن عزیمت بکلمتہ منعطف ساخته چندی در آنجا  
بسر برده آخر کاحب الطلب اہل حکومت وارد مدراس گشتہ نگ  
اقامت ریخت و چند سال بعہدہ مدرسی مدرسہ کپینی اشتغال داشتہ  
بمرو راہم لوای خدمت افتای صدر برافراخت و تا حال بعہدہ موصوفہ  
مأمور ہست و کمالات ذاتی و صفاتی مشہور چونکہ در فنون نظم ہم طبع  
بلند دارد و تلاش ارجمند گاہ گاہ بفکر سخن طفت می شود بعد اتمام این  
کتاب در ۲۵ شمان خمیس و ماہین والف مرحلہ پیمای سفر آخرت  
گشتہ از اشعار آبدار اوست.

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارنیش

کو برگ گل بجای خار باشد پای جانان را

پراز مشک ختن می بینم شب کوه و صحرار را

مگر باد صبا و اگر دآن زلف چلیپا را

از لیکہ وحشی ہست دل بقرار ما رم میکند سایہ مردم غبار ما

بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون  
 یکجا بهم شد است خزان و بهار ما  
 تا دیده است گل بچمن روی یار من  
 از نیجه های خار گریبان دریده است  
 دوش چون سیرجی ظالم دل من یاد کرد  
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد  
 چشم تو دوست دارم اگر می طپم بجا است  
 بیمار دار از غم بیمار می طپد

شاید که بت ما گذرد بر سر راهی بر خاک نشینم با سید نگاهی  
**حرف النحاة حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدین**  
 بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی  
 در خدمت ابوالعلائی گنجوی با کتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول  
 طبایع خاص و عام گردید و در مجلس خاقان کبرینو چهره شروانشاه سلجوقی  
 تقرب و اختصاص تمام بهم رسانید فاضلی با کمال و شاعری بلند خیال باده  
 در ساحت سخن بیک تاز است و بفقون نظم پردازی ممتاز در اوایل حال  
 خفائی تخلص میکرد بعد از آن از پیشگاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت  
 آخر کار صاحب تکریم و تجرید گردید بریاضات و مجاهدات پیش از  
 پیش بارابش با هنر و بیخود ظاهر پرداخت و بسبب القطار عازمت

خاقان بار شد ای حبس هفت ماهه برداشته باقبال ضامت در  
 ساخت و زیارت ترین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبد الرحمن  
 جامی قدس سره در نفاة الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقه شعر گوئی  
 طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری و مقداری ندارد و چنانچه  
 کلامش بر آن دال است و مقالش خسر ذوق و حال آخر الامر بقول  
 مشهور در ۵۸۲ شین و ثمانین و خسمات و بر وایتی در ۵۹۲ شین و تسعین  
 و خسمات بخلوت کده عدم گرانیده در سرخاب تبریز آرمیده دیوانش  
 و کی می شون با انواع نظم و اکثر در مواعظ و حکم است از آن بقی چند درین  
 اوراق ثبت افتاد

برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم	بجای هر مژه در چشم سوز نیست مرا
رخ تو رونق قمر بشکست	لب تو قیمت شکر بشکست
شکر غمزه تو بیرون تاخت	صف عقلم بیک نظر بشکست
نیش شرکان چنان زدی بر دل	دسرنیش در جگر بشکست
من ندانستم که عشق این رنگ داشت	کز جهان با جان من آهنگ داشت
دل بانه از کاروان وصل او	زانه منزل دور و مرکب گشت
روزم به نیابت شب آمد	جانه زیارت لب آمد
از بسکه شنید یار بهم چرخ	از یارب من بیار آمد



بسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را در گشت شب آمد  
 نه که در طالعش فرق افتاد سایه او از و کناره کند  
 خیاط روزگار به لای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکند  
 جان بخشمت آن ساعت کز لب شکر نم بخشی  
 دادم که تو زان لبها جان دگر نم بخشی

## رباعی

مرغیکه نوای درد را ند عشق است بیکجی که زبان غیب داند عشق است  
 هستی که ز نیستیت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز داند عشق است  
 ای شاه تباران چو من بنده تو در گزینم از شکر خنده تو  
 تو بادی و من خاک سرفکنده تو چون تند شوی شوم پراکنده تو  
 مخزن کمالات صوری و معنوی ابوالحسن حسین الدین امیر  
 خسرو و ملوی که هوش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر فیالدین  
 که از همه قبایل و چین بوده در عهد یگانه خاسری بهمن کشید و در عهد سلطنت  
 شمس الدین التمش در سلاک امرامسلک گردید و در قصبه پیتیالی که  
 از انواع دار الخلافت و طاعت است طرح اقامت انداخته و خضر عماد الملک  
 را از سرای نامدار بود بجهان کجای در آورد و امیر خسرو از بطن دی در  
 صفا و شمیم و تنهات متولد گشته پدرش وی را در جامه پیچیده

پیش مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت بر دو مجذوب بجز و ملاحظ  
 فرمود آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجمله در عمر  
 هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر متی بکسب کمالات  
 متنوع پرداخته از پتیلی سمره پدربا اتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان  
 المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سره که آغاز طهر آنحضرت  
 بوده رسید بشرف ارادت در آمده ذخیره اندوز سعادت کشت  
 و چون بعمره سالگی رسید پیش که عمر هفتاد ساله و بروایتی هشتاد و پنج  
 ساله داشت در محرکه کفار بر تبه شهادت فایز گردید امیر خسرو در  
 مرثیه گفته

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند  
 دریای خون روان شد و در سیم ماند

پس از آن جد مادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی  
 کوشید تا آنکه در فضل و کمال ترقی پذیرفت و در نظم پروازی بفضیلت  
 و بجاغت شهرت گرفت و بدایت حال بملازمت شاهزاده سلطان  
 محمد خلف مایل به خیانت الدین بلبن ملتان شتافت و بهانجا بانواج  
 امیر حسن دبه ای روانه شد تا بملازم شاهزاده بود و ملاقاتی گشته فیما بین به برشته  
 اتحاد و ارتباط استوار شد و انشاء باط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

رودر کار کمال عزت و احترام داشت و در انبای زمان به لیاقت نمایان  
 علم تفوق میافراشت و آنچه در صلات قصاید از سلاطین حاصل میکردی  
 یکی بهر فقرای خانقاه سلطان المشائخ در آوردی و همین عادات  
 مستمره بود و خود محروم و زندگانی مینمود روزی قصیده در مدح حضرت  
 شیخ گفته بنظر مبارکش گذرایند آنحضرت را خوش آمده فرمود که صله  
 چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازای سخن سنجی خیلی اشتغال داشت  
 بعضی رسانید که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر  
 پلنگ من است بیار و بر سر خود نثار کن و قدری از آن بخلق فرو بر  
 امیر حبیب الحکم بعمل آورد و لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها  
 را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را بستر چشمه سیرابی رسانیده  
 لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف و تیر می نمود که چرا از شیخ  
 بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خرد و مالک سخن و پیشرو مالک این  
 فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلانخش گردیده و پیکر کلام  
 را به نهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرا لیش بخشیده با دابندی مضامین  
 و معانی در وادی سخنوری گنج و لبضایح و بدایح و لطف الطوار در  
 طرق نظم گسری منتخب زمانه است بر فضل و کمال و بی تصنیفات متکاثره  
 اش برهان قاطع و بر حسن مقال او تألیفات با بهره اش حجتی ساحل نقل

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دہلی دریافته چنانچہ  
خود میفرماید

خسرو مرست اندر ساغر معنی بر بخت  
شیرہ از خنجرانہ سعدی کہ در شیراز بود

و با این ہمہ اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمین از  
ارباب در و ذوق بود و مرست بادہ شوق شورش عشق در سر  
داشت و از سوز درونی خستہ جگر سینہ بی کینہ اش گنجینہ عرفان و دل  
صفا منزلش آئینہ اہل ایقان بر یافت ستارہ آشنای مجاہدات مافوق  
الطافہ ہم نوا بودہ چہل سال صایم الدہر بود و ادای جبطریقی طی ارض  
سہراہ شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بودہ کہ احدی  
مافوق او قری و منزلتی نہ داشت و ہموارہ طریق اطاعت و محبت می  
بہم بودہ و نظر بہ پیروی و جہان ناری می گماشت و گاہ بگاہ در  
خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بے تکلف عرض می نمود  
توصیف ذات ہمالیونش لا القہ ولا تھمی است و بالا تر ازین چہ خواہد  
بود کہ سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امید وارم کہ مرا  
بسوز سینہ این ترک بخشند و بچنین بیشتر کلمات شفقت آیات بر زبان  
فیض ترجمانش گشتہ چنانچہ می فرماید

خسرو که بشاعری تلخیصش کم خاست در ملک سخنوری شهری خسرو راست  
 این خسرو ماست ناصر خسرو نیست زیرا که خدای ناصر خسرو ماست  
 گر برای ترک ترکم از به بر تارک نهند  
 ترک تارک گیرم و هرگز نیگرم ترک ترک

بر وقت رحلت فرمائی سلطان المشایخ ازین عالم امیر خسرو  
 بمعیته تعلق شاه در کهنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیر این صد چاک  
 ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بجمال بی حلاوتی و  
 تلخ گامی شش ماه زیسته در ۷۲۸<sup>هـ</sup> سنه خمس و عشرين و سبعمائة بجوار  
 رحمت ایزدی جاگزید و پایشن مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبعمائة  
 سنابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح تهر  
 وردی که در دہلی بوده بایاران خود فرمود که بیائید شریک تجہیز و تکفین امیر  
 خسرو شویم و برای وی که از ما این سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا  
 رسید دید که خسرو مرده افتاده است فوراً برخاسته بر زبان راند که من از فضل خدا  
 بدولت شیخ خود آمرزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز  
 همچنان افتاده رو به عالم مات نهاد گویند اشعار بلاغت شعاری قریب  
 پنج لک بیت است این چند بیت از دیوان مشهور او و بجزیر تقدیر  
 کوره نمودند نام قبا ی تنگ مرا که میکشد بیر آن سرو لال رنگ ترا

خندگ غمزه ازین دیده بگذران روشن  
کنون که دیده سپر ساختم خندگ ترا

ده که از سوز درونم خبری نیست ترا      در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا  
گرچه بر بود عقل و دین مرا      بدگوئید نازنین مرا  
گوشش از یار و در گران گشت است      نشنود ناله حنین مرا  
ابر و باران و من یار ستاده بودم      من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا  
حسن تو دیر نپاید چو زخروفتی      گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن  
تاراج جان تلقین مکن آن نهوی بی باک را  
تا شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی  
پرده دری آموختی این دامن صفا پاک را  
ای دیده چه ریزی از برون آن      کین شعله بجان گرفت ما را  
بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا  
شد وقت عیش دوستان آن لالهستان کجا  
اشکم برون میافکنند راز درون پرده را  
آری شکایت با بود از خانه بیرون کرده را  
درین بوس که به بند خواب چشم ترا      بنحفت زرگس دبیدار گشت و باز بنحفت

بی‌باغ با تو همی کرد سرو پای دراز  
 خوشم بدولت خواری و ملکته‌نهایی  
 استغش که آتشم زد و از من گران گفت  
 جان رمیده را که تواند عنان گرفت  
 کدوق تا بقدم پر غبار می آید  
 مرا یک آمدنت به که صد بهار آید  
 دلم گران نشود مگر هزار بار آید  
 که هنوز چشم مست است اثر خمار دارد  
 ماه را طره مشکین تو در دام کشید  
 پس از آنکه من نمانم چه کار خواهی آمد  
 دلم نماند که تیر ترا سپر گردد  
 کوزنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد  
 ای اهل آن قدی صبر کن امروز کن  
 لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش  
 مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر  
 ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش  
 کشته چوبنده هزارمان یکدو سه چار و پنج و شش

گفته بودم که گهی یک شب از آن لوتشوم  
 روز گذشته در میان یک دوسه چار و پنج و شش  
 پیشش در تو هر نفس از بهوس دلمان لوت  
 بوسه زخم بر آستان یک دوسه چار و پنج و شش  
 دل بستم بزلف و نذاستم این قدر کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل  
 هر دم غم خود بادل افکار که گویم چون طاقت آن نیست که بایار گویم  
 افکار کنم، همچو دل خود دل آن کس کور اسخنی زین دل افکار بگویم  
 دردی هست درین سینه که بیرون نتوان داد  
 حیف است که درد لوت باغیاری بگویم  
 سسایمی بسوزد و فریادی کند زان ناله ها که من پس دلواری میکشم  
 روشن چو روز کرد بر آفاق موزن این شعله که جگر بشت نار میکشم  
 من گشته بجز بایار خویشم در مانده روزگار خویشم  
 زهرموی تو بر دل بند دارم دلم خون گشت پنهان چند دارم  
 ایوان مراد لب بلند است در وی بهوس رسید نتوان  
 این شربت عاشقی است خسرو بی خون جگر چشید نتوان  
 چه بلاست زان دو چشمی نگی بناز کردن  
 مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن



بخت سرنهادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو احسنه از کردن  
 افتاده بودم در ریش بگذشت و گفتا کیت این  
 گفتند بیار غمت گفتا نخواهد ز لیت این  
 خونی ز چشم می رود از انتظار کیت این تیری بجانم می خلد از خلد کیت این  
 دل کز بتان بوا الهوس آورده بودم باز پس  
 بار دیگر دزدیده کس بنگر که کار کیت این!  
 ای زنده گانی بخش من لعل شکر گفتد تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو  
 ای غمزه خون ریز تو خونم با فسون ریخته  
 فسون چشم کافرت ز نیگونه صد خون ریخته  
 ای کرده خسرو از بون حالش نپرسیده که چون  
 خون کرده دل را از درون و ز دیده بیرون ریخته  
 بفرغ دل زمانی نظری بخو بروئی به از آنکه چهره شای به عمرهای دیوئی  
 بیک کرشمه کزان چشم دلبر با کردی چو جان بسینه درون آمی و جا کردی  
 روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک مابی نور داری  
 ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری  
 هر چند و صفت میکنم در حسن زان بالا تری  
 خروغریب است و گدافتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان بگری

## رباعی

هوشم نه مصاحبان و خویشان بروند    این کج کلهان موپریشان بروند  
گویند چرا دل تو بخوبان دادی    والله که من ندادم ایشان بروند  
دل باخت خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز  
است خوش فکر بوده و طبع موزون داشت و در مراتب سخن سنجی از  
تأذیه لسانی شیرازیت و در <sup>۹۷۴</sup> سنه اربع و سبعین و تسعمائة ههناجا در  
گذشت این دو بیت ازوست

من که انگشت نما بودم از آن کورفتم    تا درگیر تیربارا که نشان خواهد بود  
بخت آنم که خواب آلوده بر خیز شیبی    نلام شناسی و گوشی بفریادم کنی  
شوریده نظم گستره خاری قلندر که صلتش از اصفهان است  
و در بستان سکونت داشته اشعارش پر درد و سوز است بیشتر در خازنار  
عشق بازی در افتاده و وقت لعشق و عاشقی بسر می برد این دو بیت ازوست  
بنظر در آمده

زمانه چو نوتو ستمکاره بدست آورد    عجب که یکدل آسوده در جهان ماند  
نام لیلی بستر تربت بخون مبرید    بگذارید که بچاره قراری گیرید  
سخن پردازای بی عدیل میرزا محمد خلیل که صلتش از خراسان  
است و در بهارستان منتهی حال و جودش سرسبزی و شادابی یافته و در

بلده عظیم آباد بخدمت لایله از سرکار عالم گیر سرفرازی داشت طبعش منتین  
است و کلامش رنگین اوایل مائت ثانی عشر نخل حیاتش از پاد افناد از کلام اوست  
کمر کوه شود و خم زگر انباری عشق

بار در دو غم یا قوت لبان سنگین است

قتی سوی من دل شده برگز نه بهد سرو این باغ دلاویر چه با تمکین است

دلی پر شورستی فارغ از دنیای دون دارم

نمی آیم بخود جائی ازین عالم برون دارم

رسیدن تا شهادت گاه کوی اوز من ناید

که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سید حسین خالص مخاطب

باتمیز خان که صلش از اصفهان است و از سادات رضوی بود و بعد از حراز سعاد

ج در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه بهند فایز گردید و صبیحه فضایل خان میسر سال

در پیشی سرکار شاهی را بحال نکاح خود در آور و بحصول منصبی شایسته عزت

و اعتبار بهم رسانیده و باعانت روح الله خان یزدی بخیرشی بتدریج بخدمات

عمده سرفرازی اندوخته و در زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز

خان و نیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد چندی چنان بخاطرش گذشت

که نوکری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری

و خدمت سترگ مستغنی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت و از راه دلی  
 و لاهور و سلطان رسید و از آنجا بکر دار افتاد و میر عبد الجلیل بگرامی که در آن ایام  
 و قیام نگار و بخشی را بنجا بوده از راه اخص با متلع خالص باز رفتن پیشتر پرداخته  
 فاما چون که مدت حیات قریب الا تمام بود مخالفت میر فایده نه بخشید آخر از  
 آنجا بر آمده بسوستان منزل گزید و خدایار خان عباسی مرزبان که حسب الایمان  
 خواجہ حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم بر راه او بود در سال ۱۱۲۷ شین و عشرين  
 و مائة الف شبی جمعی را فرستاده بطبع مال نظر و مال نکرده کارش تمام ساخت  
 خالص صاحب ذہن و ذکا بود و فکر بلند و طبع رسا داشت از افکار او دست  
 بہر حالت کسی بہتم محروم نگذار د کفم کر بو خالی بوسہ داد و دست سایل را  
 کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت بعد مردن ہم بدام خود گرفتاریم ما  
 شب کہ در بر زم سخن از رخ خوب تو گذشت  
 شمع پیش از ہمہ انکشت شہادت برداشت

و لشہر آمدہ کندیدہ حیران امروز ہر طرف می نگریم آمینہ بازاری بہت  
 در میکہ امروز زبستی سانی بشکت چنان شیشہ کہ خون از دل ما  
 یلب غم عالم بکسی تنگ نگیرد از شہر بھرا شدیم آن ہم قفسی شد  
 نقاش چون شبایل آن ماہ میکشد نوبت بزل ف او جور سداہ میکشد  
 رقیب امن نیگویم گل و باغ و بہار از من

بیلبله لعل از تو هر دو عالم از تو یار از من !  
 مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد  
 چمن از تو گل از تو بلبل از تو لاله از من

مقدمه الجیش محرکه سخن آرایان امیر الامر اصمصام الدوله  
 خان دوران خان که از اعظم امرای محمدشاهی است در ظل عاطفت  
 شاهی بکمال شمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در راه اندازی  
 و خمسین و ماته و الف بمحاربه نادرشاه دوا درودات نمایان داده  
 علف صمصام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بدلا خطه  
 گذشت

بر سر بحر پر گهر گر چه بود نشت ما بهیچ حجاب مقلسم ما و هو ابدست ما  
 سحر خورشید لرزان بر سر کوی تومی آید دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید  
 فروغ دیده خوش کلامی می خورشید علی بلگرامی که از  
 اقلب میر عبد الجلیل است در ۱۱۵۹ تسع و خمسین و ماته و الف سراب  
 هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب عرف و نحو از میر سید محمد تقی  
 نموده و بمقتضای طبع روشن که ذوق شعر و سخن بمهرتبه کمال داشت تدریس  
 بداریه این فن نهاد اول فصاحت و تخیل نمیکرد بعد از این خورشید به نام  
 نور بگریز مشق سخن بخدمت میرزا کور می نمود و از صنایع بلگرامی به سالی

شعری آگهی یافت و بتقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به  
 صحبت شیخ علی حنین رسید بترفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی  
 که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بود و بفرار غ خاطر میگذرانید و او آخر  
 ماه ثانی عشره نورد سفر آفرخت گردید این چند بیت از دست

در عشق تان آنکه بود پرده در ما آه سحر است دگر چشم تر ما  
 چون ننگت گل زین چمن آهسته گزشتیم آگاه نه گردید کسی از اثر ما  
 دیده و دانسته بستم دل بسودای تان

گر چه میدانم درین سودا زیان خویش را  
 نگار آمده با ساغر شراب امشب مه دوهفته بکف دارد آفتاب امشب  
 مزن چو شانه در آن زلف دست خودی دل  
 بزرگ آئینه رویش بهین و حیران باش

نکته سنجه دقیقه شناس سید محمد خلوص از اهل مدراس  
 که خلف نواجه سن شیتی است آشنای اسالیب نظم و خوش فکر بود  
 در ابتدا ای حال مشق سخن بخدمت شاه عبدالقادر فخری منبوه آن فرکار اوایل  
 ماه ثانی عشره در بنکامه ملک جهان عرف و هو نیز به برتبه به شهادت  
 فایز گردید این است بیسته از و بنظر رسید

من و صد آه و فغان و فدای و صد بوسه چویش نبر از بخت به در این قلعه سبزه

خواهم همه تن محو سراپای تو باشم چشمتی شوم و وقف تماشای تو باشم  
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من

بهین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

مجمع الفضایل صدر الافاضل مولوی مصطفیٰ اعلیٰ خان خوشدل

کونام صلی وی احمد مجتبیٰ و صلش از کویاموم من مضافات دارالحکومت  
لکهنؤ است ذات شریفش در سنه ۱۱۷۳ ثلث و شمعین ماه و الف

از شبستان عدم قدم بجرمه شهود نهاده نسب بهالولش ربیت

و هشت واسط بنام رب عبد اللہ بن امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی اللہ

تعالیٰ عنہ کہ نسب امام حسن مجتبیٰ علی جدہ و علیہ السلام است منتهی می شود

جدہ اعلای او شیخ ابراهیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیده و بعد او چند

کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس از ان شیخ سلیمان

از اخلاش در اوایل سنین اربعهاتہ بکابل لوای حکومت افراشته و پسرش

فخر الدین محمود نیان شاه و بنیره اش شهاب الدین فرخ شاه بعد

او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بتیغ سلاطین غزنویہ درآمده و تفرقه

تمام در اولادش روداده شیخ شعیب از بنایر او با اہل و عیال سری

بلاپور کشید و از پیش گاہ حاکم دہلی قاضی کہنیوال کہ قریب بدہ ملت

است گردید و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان کہ والد ماجد قطب العالم

فریدالدین شکر گنج قدس سره بوده بر آن خدمت مأمور گشت پسر  
 آن خدمت ببردش شیخ فخرالدین که از اجداد جناب خوشدل منقور  
 است معوض شد و رفته رفته بمرو و بهر شیخ نعمت الله از احفاد وی  
 در قنوج رسید و از آنجا اولادش بکوپا موفایز گشته رحل اقامت افکنده  
 در آنجا با شرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی  
 مینمودند الحاصل جناب مدوح که از بزرگان قاضی محمد مبارک شارح سلم  
 العلوم است بفرز بس تمیز و انقراغ از تحصیل کتب درسی با کتساب کمالات  
 بخدمت اساتذہ نامدار یعنی مولوی رحیم الدین کوپاموی و مولوی غلام طیب  
 بهاری و مولانا حیدر علی سندیل در ساخته و با استعداد تمام علوم عقلیه و نقلیه و  
 دیگر فنون حاصل ساخته بفرط شوق همت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت  
 و بقوت حافظه در کمتر متی با تمام آن در میان خطاط عصر علم شهرت افرا  
 شد و در سلک ارادت حضرت سید شاه غلام پیر بن قطب العارفین رسید  
 شاه دین بلگرامی قدس سره بهادر سلسله قادریه منکک گردید و خرقه خفایت  
 سلسله صفویه که مشتمل بر طریقه علییه قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه  
 است از دست مبارک والا تراوش حضرت مولوی شاه غلام نصیر الدین  
 سیدی قدس سره پوشید از آنجا که فخر معاش از لوازمات بشری است  
 در عهد دولت نواب والا جاه جنت آرامگاه که از مینی اعمام الیوده در



سینه ماتین و الف به بند مدراس بر خورده شرف اندوز طار متجناب  
 مستطاب گشت و بلیاقت شایسته و فراست بایسته بخاطر  
 مبارک نواب جا کرده با احترام نمایان و خطاب پدر بزرگوارش که مولوی  
 مصطفی اعلی خان بود در اقران و امثال ممتاز گردید بعد چند عرصه بتقرر عهد  
 بزرگ مدرسی مدرسه سرکاری واقع کوپامود ستوری یافته عنان شبدیز  
 عزیمت را بوطن مالوف معطوف گزانید و در آنجا مدت حیات جناب  
 معالی القاب بدرک و مدریس پرداخت و اوقات شریف بهمان مشغل  
 مینف مصروف ساخت بمن تعلیم و تربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ  
 حاصل ساختند و کوس ناموری در فضل و کمال نواختند ذات والا صفاتش  
 به بارت علوم و فنون منتخب زمانه بوده و بذهن سلیم و فکر مستقیم یگانه بلج  
 و قیاد و شعرو شاعری داد سخنوری داده و کلام فصاحت نظامش پر کار و از  
 بتکلف ساده خوشا بلند خیالی که با شعرا آبدار تشنگان زلال سخن را سیلاب  
 ساخت و چند خوش مقالیکه بکلام رنگین بالفراخ هم صحبتان می پرداخت  
 مزاج لطایف پسند و ظریف دوست داشت و از بزرگهای لطیف  
 غبار که دورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجمه بعد از نشینی نواب  
 عمده الامار ابهادر مرحوم باز در سینه احد عشر و ماتین و الف وارد مدراس  
 گشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراحم و نوازشات نواب

ممدوح گردید و بوجد چندی نقد رخصت بجف آورده خود را بوطن رسانید  
 و بار ثالث در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و داتین و الف باز بمدراس رسید و  
 قریب یکسال سکونت و زریده بمقتضای استعداد خدا و او بخدمت قضا  
 دایر و سایر ترجایلی مأمور گردید و پس از چند سال که قاضی القضاات محمد متحد  
 خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت  
 بمدراس رسیده صدر آرای عهده سنگ قاضی القضااتی ممالک محروسه  
 متعلقه حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از انتخابان روزگار  
 و اهل دلان عالی مقدار بوده با کهنه حشمت و احترام ظاهری اصلا بدان ملفت  
 نگشته شریف اوقات بر طریق اسلاف منضبط میداشت و نظرب  
 هواد هوس نفسانی و خیالات لالینی نمیگماشت و با وصف اشتغال کثیر  
 بدوامت او را و معمولی خاندان صفوی و قیام لیل ثابت قدم و مداام حیات  
 در ذکر و فکر راسخ دم بود بیکر توصیفش از آرایش تکلف مبر او قامت تعریفش  
 از برایش تصنیح متعرا آخر کار در سنه ۱۲۳۴ از حج و تلبیس و داتین و الف بخت  
 الما و افرامید و در صحن مسجد محمود واقع بند چنایتین در جنب قبر والد ماجده  
 خود آرامید جناب خوشنود و خلف رشیدش خوشدل مرحوم تایخ وفات وی  
 نیکو یافته دیوان فصاحت ترجمانش که یک قلم انتخاب است بمخافت  
 تطویل بهیتی چند از ان زیبا این اوراق بخشیده -

بوسه من بی برگ و نوا برگ خارا      تا بوسه به پیغام دهم آن کف پارا  
 نفسی همچو جاب است مرا      زندگی نقش بر آب است مرا  
 سینه آتش کده و دیده پر آب      کار با آتش و آب است مرا  
 همیشه محو تماشای تو بچشم دلم      اگر چه دیده دیدار دوستند مرا  
 چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم      خوابان جدا کنند اگر بند ما  
 روشن بود ز داغ دل ما مزار ما      اعجاز موسوی است بهشت غبار ما

غیر از زیان نباشد تو ای نگار سودا

تو نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز لبس در نفس ما      لبر ز نفان است چونی هر نفس ما  
 دخت ز خواستیم و رسوائی      پیر مرغ داد و دهیند مرا  
 بی ردیف آمده در محفل زندان شب      محتب راز خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را

شسته ام زین آب و لقی نام و سنگ خویش را

بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون

کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را

در غم لاغر میانان هر برگ من تار شد

مینوا زم و مبدم زان تار چنگ خویش را

غمت ر بود چنان طاقت و توان مرا    که کرده هست گره در گلو فغان مرا  
 بهای ظلم تبان بس بلند پرواز هست    بزیخاک سپارید استخوان مرا  
 سزد که رخت کشم سوی بوستان تنها    بهار حسن بکوش هست و آن جوان تنها  
 منم بکوی تو افتاده و بدان مانم    که ره ندیده بماند ز کاروان تنها  
 کردم از خون جگر ناوک اورا سیلاب    اهل دل شاد نمایند دل مهران را  
 گم نم آمده خوش دل بجهان گوچه هلال

چشم بر بهمت صاحب نظران هست اورا

نمی رسد چو بکوش تو آه و ناله ما    من و طمیدن و این درد دیر ساله ما  
 دواعی نمی نکشم تالفس بتن باقی هست    حباب و ارجیاتم بود پیاله ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرشیان

تا بکجا رسانده ام ناله نارسای را

کشتم ارباب تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک

همه نقش من بیایک دو قدم خدایر را

گردد بستی دل بچائی زار ورنجوری چرا

دره افتادی ز پا آمده شوری چرا

گردد بر خرمنت برق تجلای کسی

شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پرده عالم دریدی تانمودی جلوه  
 حیاتی دارم هنوز از شرم ستوری چرا  
 پشای هر که افتم تنگ می گیرد در آغوشم  
 جبینم از نگین آموخت طرز جیبه سایهها  
 جذبه عشق بود طرفه بلای یارب چون نه از چاره بگذرد کنعانی را  
 خوش دل از فخر سر خود بفلک میسازد فخرش ایالت مریدش جیلانی را  
 چونی از امتحان خود نوالی کرده ام پیدا  
 بجان ناتوان خود بلای مکرده ام پیدا  
 صباغ مرا آواره از کولیش مکن جانی  
 بخاک آمیختم خود را و جانی کرده ام پیدا  
 این است که سرماز تن انداخت بسی باقی است بوی حوصله جنگ کسی را  
 بهیمات کزان پیش که روید پرو بالم آراسته صیاد برایم قفسی را  
 یار بر ناله و آهیم همه گوش است مشب  
 دل بفریاد و فغان طرفه بجوش است مشب  
 نقطه دیده ساغر شده بر نهم بوداع ناله بی زپی رخصت هوش است مشب  
 کشتی صرعب نیت که نلگر شکند دیده زار چو دریا بخروش است مشب  
 خوش دل از سوز دل خویش چگونه با تو  
 کز بانم سرو بن آبله پوش است مشب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان    گر چه پیدانم ترا بی ما خوش است  
 بی جماعت سجده نتوان بر درش    این نماز عاشقان تنها خوش است  
 دل از خوشش دل چنان من بدکم    دلبری دارم که سر تا پا خوش است  
 مگر سینه صبرم بروی آب شکست

دو جوش دیده من رونق محاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم    خدنگهای تو در سینه بحساب شکست  
 دمی نشین بر من که خواب نزدیکت    شگفتی نفسم چون حباب نزدیک است  
 بزیر سایه شرکان پسته بجوای دل    کمند زلف بصد پیک تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو

ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

رسید نامه بپا ز کوی او چو ابر بهار

قبای خویش بر پیشم درید و هیچ نگفت

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل

فنون عشق بگو شدم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از زهره اشکبار ریخت    چون میوه رسیده که از شاخسار ریخت

وصف طاعت لب لعل تو هر که کرد    مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت

تا چشم ترا دشمنه خونخوار بدست است    خونین کفنان را خط ز نهارد بدست است

چاک دلت ای شانه ز فو چون ز پذیرد از گیسوی خوبان تو صدمه تلد بخت است

بست و شکست گر چه ز تذبذبه زلف تست

مشکین و لیک بسته ز نجیر زلف تست

بجای سبزه ز خاکم دم درخت حنا از آنکه زنگ خای کف نگارم بخت

همین زلف سیاهت غرور زنگ شکست نگاه مست تو میخانه زنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار نعره هستی شکم آرزو است

چه ناله است نهانی بسینه ام یارب کد نار سیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیزنگی این دهر تماشا کردم !

چشم جیت زده ام چون پرتاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز شورش عشق که در پرده ناقوسی رخت

زلفت خوش ز رفت خوش و بالای تو خوش است

خوش آمدی بیا که سه پای تو خوش است

عمریت دین بگده چون مهره ناقوس آماده فریادم و فریادری نیست

دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال میان دیده و دل طرفه ماجرای هست

روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج

نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر داستیم محسوب بر جرم می خواری

مردن آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم که قضا را نشناسد	زان بت بقضایم که خدا را نشناسد
شب چو بیکان دلم آن بت بیدار کشید	صبح برنال زارش نفس سرود کشید
بر سختی جان من و بی رحمی ترکان	زخم دل من خند و سو فار بنالد
گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغ	دکشتگان تو از آه و فدا خاموشند
نام خود چه سپارم بنسیم سحری	هززه گردیت که خود باد بکف میاید
همین چشم تو صدفته در کین دارد	نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد
بهترین شمع صفت گرچه زبان گردیدم	قصه درد من افسوس پایان نرسید
فریب خورده شیرین لبی بود یارب	کودل به پهلوی من همچو کودکان گریه

میفتان آب چشمی نوحه گر بز خاک جان بزازان

کیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاکی شدم و گوشت و امان نگرفتم	ز آوار کیم گرد بیابان گله دارد
خوش دل ز کجا آمده وین چه جنون است	کز دست تو مهر تار گریبان گله داد
از جنونم فلک خبر دارد	بر سر من که ترا اندازد
ساعت چشم تو اگر بیند	ز گس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوسه

وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد



کاش از حال دل غمزه من پرسی پیش از آن روز که پرسی وز بانی بنود

میاید آن رشک پر سرست و سرشارش نگر

آلوده دامانش ز می آشفته اطوارش نگر

خلقی بخاک و خون طپان جمعی بکوی او دووان

قومی بحسرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیر تا بر گود من میا جنبه مرا ز غیرت عشق استخوان هنوز

جانان بین پنجم حقارت بسوی من پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز

دیده و دانسته ما را خسته گرچه میگویند نادانی مهنوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس

آه نارسا در پیش جان مستنار در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد خط کم نماد در پیش کاکل دو تا در پس

خانه بردوشم چو کاکل از دیار ما سپس

همچو زلف آواره ام از روزگار ما سپس

بدیده عارض پرتاب میند آتش بلا هست جلوه که در آب میند آتش

روی اثر ندیده و نا کرده کا حیف برنال توای دل محزون نهر حیف

خسروا برسی ز دسکه بر اقلیم برق همچو شاه زنگیان دارد سپردیم برق

چون توان گفت یقینا که دیان هم داری خال در زیر لب هست عیان نقطه شک

بزم تو از شکوه چون دم زند دل      صدابر نه خیزد اگر بشکند دل  
چیده است در پرده عنکبوتی      که بنخوشتن خود بخود می تند دل  
کسی عاشق روی خوبان نگرود      اگر راز خود بر ملا افکند دل  
شبهها چو شمع سوخت ام من بلاغ دل      تا کی بآب دیده فروزم چراغ دل  
چون قبالوش من آید در چمن هنگام گل  
چاک میگردد قبا ی غنچه بر اندام گل

ز گریه ام همه آفاق عالم آب است      یکی بیا بتمشای اشکباری دل  
با آنکه جلوه تو زهر چار سوییان است      ای نور دیده باز حجاب تو مسو ختم  
یک لحظه ز گردش ندیدم چرخ بختم      بر پاره دولاب رقم کرد بر اتم  
بامید یکم کنم بخیه بتار خورشید      جیب را چاک زدن از سحر منو ختم  
آن ضعیفم که ز هم وانشود مژگانم      با چنین حال بسوی که نظر دوخت ام  
الحف حسنش ز خط دو بالا شد      این خزان و بهار را نازم  
از ملاحظت های خوبان جهان با من مگو!

من نمک پرورده لبهای دلد از خودم  
رساند تا کجا شوق دلر بایمها      پاک طرز نگاه کرشمه ساز تو ام  
کو می زند بلم ناوک تغافل ما      که چون جرس بهر پر خروش میایم  
رساند جان بلم انتظار گل روی      که چون چراغ سحر گل فروش میایم

ز بهر آنکه طفلان را بکف تنگ است مینالم  
 بنوتم را بیابان جهان تنگ است مینالم  
 ناله رسوای جهان کرد مرا آه این بانگ دهل را چکنم  
 غم فزون است و صبر کم چکنم آه مردم ز دست غم چکنم  
 روان اشکم بزرگ لعل و مرجانست از چشمم  
 سراسر دست ترکان بسجده گردانست از چشمم  
 سینه آتشکده و دیده جوشان دارم همه از دولت این عشوه فروشان دارم  
 فلک آسوده بکنج لحد هم نگذاشت آسمان زیر زمین بود نمی دانستم  
 بغارت برد زلف کافرا و نقد ایما نم  
 خطا کردم که از راه هوس سوی خنق رفتم  
 مرا بشناز نباشد نیاز یک سرو مدد طلب ز گدایان خوشه چین نکنم  
 از ناله فی فقط ره تاب و توان زدم آتش ز آه گرم بهر استخوان زدم  
 جاندار و امار که غلطه بکوی تو این سر بهمان سرست که بر آستان زدم  
 آتش چو طفل پروردم در کنار خویش  
 چون شمع خو گرفت و امان آتشم  
 دین و دل پیش کش عشوه یاری کردم  
 شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر کو بخت گزندم تمام      منقعل از نسبت انسا نیم  
 بیل و نهارم گذرد در سفر      دانه تسبیح سلیمانیم  
 دیده ام لعل و گهر کرد براه تو نثار      این گدا دست سبزی داشت نمیدانستم

قطره من ره پیوستن دریا چو حباب

از شکست نفسی داشت منی دانستم

ای ابر کشی یفلک چند از غرور      وز دیده برده همه کالای گریه ام  
 چون مردمک خراب نموداری خودم      آواره همچو اشک ز رهواری خودم  
 از بهر آنکه بزم جهان را دهم فروغ      چون شمع گرم روبه تبه کاری خودم  
 آئینه وار غرقه حیرانی خودم      چون زلف یارست پریشانی خودم  
 صد تیغ خور درشته عمرم ز درگست      بسیار منقعل ز گران جانی خودم  
 بر بت کناره می طلبد از کنار من      بدنام در بتان ز مسلمانان خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است

دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سر را می گرفته ایم      دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم  
 سرم فدای تو از بند شهرت آزادم      برای کشتن من انتظار عید مکن  
 نگهبانبری سرو قد را است بگویم      آورده قیام تو قیامت بسر من  
 ز لب آوارگی شد قسمت مشت غبار من      نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

نالہ بر حال اسیران کار زنجیرست و من

با کجای ہموار بودن پیشہ تیرست و من

با کمال قرب از وی بر کنار افتاده ایم

تیرہ بختی قسمت زلف گرہ گیرست و من

جنونم نہ برداشت بار گریبان گسستہ ز ہم تار تار گریبان

شاخ چار چون شنیدہ شدہ مقدم ترا کردہ بشوق پایہوس دست خراز بر زمین

از پنجہ جنون شدہ صد چاک آستین من چون نہم بدیدہ نمناک آستین

گو خیمہ نصب میکنی ای جان بری غم از رگ طلب طنب و ز آہم تانستون

از آن ساعت برود نیل چشم می زند پہلو

کوشد تاراج در بحر محبت کاروان من

بتیابیم گرا فکند از زینہ بر زمین چون سایہ تا در تور سم سینہ بر زمین

حن غیور او نہ پسندد شریک را از شک عکس خود زند آئینہ بر زمین

تا شد محو تماشا ی سراپای کسی صفو تصویر گردیدہ ہست ستر پایی من

داور محشر کشد خط برگناہ عاشقان گو بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسودہ ہست صیدی بر زمین از تیر ناز او

کوشیر از از پا فکند مرثکان دراز او

ندای ارجی تا در رسد بایب روانم را

چاکم می کند این جانگاہ عشوه ساز او  
 مگر با شمع رویان خوشدل من ربلها دارد  
 چنان دریافتم امشب ز آه جانگاہ از او  
 شمع را گفتم که حال سوز من گوید تو گفت من با خود ندارم جز زبانی خسته  
 ز آتش عشق تو جانان جان من تنهانه سوخت  
 آتش بیداد تو کبیر جهانی سوخته  
 بچاک سینه خود گرچه من باشان بهستایم  
 نمی آرم زدن گستاخ در زلف دو تادستی  
 ز این ننگین عقیق هست زیب خانم من دل من هست که خون شد در انتظار کسی  
 بخون بگینا ہی برده شاید فروستی نگارین باز خا بنود ترا ای حیل جودستی  
 گذران ترک را افند چو بر خاک مزار من  
 بصد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان دستی

### رباعیات

در می چونمک فتادستی معلوم بر خوان هوس دراز دستی معلوم  
 صبح پیری دمیدن آغاز گرفت سر مازده را هوا پرستی معلوم

ول

ای عاجز مستمند یاد تو بنجیر دی تحفه ارجمند یاد تو بنجیر

از پهلوی من رفتی و آواره شدی که ایدل دردمند یاد تو بخیر

وله

پیری از بسکه جستجو کرد مرا هول جاسوسیش دو مو کرد مرا  
رسوائی من بچشم خوبان میخواست نازم بچنانکه سرخ رو کرد مرا  
قطعه

بخلوة سدایم چون خوانی شبی بده بوسه ام زان لب لعل خویش  
ز گفتار سعدی تو هم آگهی که مزدور خوشدل کند کار پیش  
گلدسته بهارستان منظره وجود افضل العلماء محمد ارتضای

علی خان خوشنود که خلف ارشد مولوی مصطفی علی خان خوش  
دل است در سنه ثمان و تسعین و مائه و الف از نهان خانه عدم بمنصره

ظهور قدم نهاده بعد فوز لبش شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی  
در عمر پانزده سالگی با کتساب علم عربی بجنب والد ماجد خود و دیگر علمای  
کوچاموگرائیده تا کافی خواند بعد از آن ببلده لکهنو رسیده متقارن

استیجاب طالب علمی گذرانیده پس از آن در سنه یازده بجنب علامه عصر  
مولانا حیدر علی فائز گردید و تحصیل بعضی از علوم مقبول در آنجا پرداخته  
هفت سال کامل در مکرر اقامت ساخته بمخدمت مولوی حمدا برابیم  
ملایری که از مستعدان عهد پورده مابقی کتب در سیرا با تمام رسانید

و بجله ارادت خباب قدوة السالکین و اسوة العارفين حضرت مولوی  
 سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بگرامی قدس اللہ روحہ کہ سرچشمہ فضل و  
 کمال بود و در زمان خود عظیم المثال داخل گردید و بعد از حصول تلقین و  
 تعلیم اذکار و ادوار و ضروریات خرقه خلافت سلسلہ صفویہ از دست بابر کشتش  
 پوشید چنانچہ خودی فرمایہ

دستم بگرفت فیض عام سعدی      مستم از جرعه ز جام سعدی  
 گم نامم و نیست غیر سعدی نامم      زانروز کہ حز جان است نام سعدی  
 از بسکہ بدل بود ہوای سعدی      ناید نظر م بجز نقای سعدی  
 خوشنوز فخر کشیدم بفک      سودم چو چین خود بپای سعدی

پس ترا و ایل ۱۲۲۵ سنہ خمس و عشرين و مائین و الف در مدراس  
 بمجناب پدر بزرگوارش کہ عہدہ قاضی القضاتی داشت رسیدہ باشتغال  
 درس و تدریس کما ینبغي پرداخت ذات و الاصفاتش گنجینہ علوم  
 معقول و مسموع است و شریف اوقاتش مصروف کشف حقایق  
 و دقائق اصول و فروع در ساحت فضیلت بقدر سلیم یک تاز و بفضل  
 و کمال در علمای عصر متاز بکمالات عجیبہ و حیرت و نفون غریبہ فرید  
 و بر مجمع محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شہد آفاق تصنیفات  
 شریفش در اطراف و کناف دایر و سایر تالیفات نیش در



مائس مت اول نوشته خیاچه بر صدر او بر حاشیه میز را بهر سال  
 و حاشیه جلالتیه تهذیب و تعلیقات را بهر آن و در علم حساب نقود الحساب  
 و در فرائض رساله فرائض ارفضیه و بر قصیده برده شرح فارسی و شرح  
 اسماء الحسنی عربی نگاشته او و نیز پنجین اکثر رسایل و مایفات در علوم دیگر  
 دارد که ملاحظه اش ناظرین را با نشرح میار و آخر الامر در ۱۲۳۳ ثلثین و  
 مائین و الف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت  
 مآب شده خدمت افتای محکم عالمیه داشت و بعد بنجال بسببی از  
 نوکری سرکار استعفی داده تجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی  
 و ایروسایز بختور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشته  
 سپس نظریات نمايان و استعداد فراوان در ۱۲۴۴ رجب و الین  
 و مائین و الف بعیده بزرگ قاضی القضاتی ممالک محروسه متعلقه  
 حکومت مدراس مأمور گردید و کوله و قوته الی آلان بهان خدمت قیام  
 پذیر است و حسن خلق و طریق پسنندیده مقبول بر ناو پیر امروز ذات  
 بابر کاش نادر الوجود است بفیوض نامناهی خزینة مقصود اللهم  
 مع الطالبین بطول حیا و افض علینا من حسناته  
 و بحکاته طبع پایش که از بدو فطرت میلان تبواضع و انکسار دارد  
 این همه مرتبت و اعتبارات دنیوی را بپیش می پندارد و با وجود اشغال

لاحقه یکی همت او متوجه بدین و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالع  
کتاب تصوف و اقوال صوفیه گرامنیس دل صفا منزلش باشغال آورد  
معمولی سلسله صوفیه مصروف و با حیا و دلیل در ذکر و فکر و روش حضرت  
مرشدین قدس اسرار هم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و  
اہلیت ظاہری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا که  
گاہ گاہ بطریق تفتن شعر و سخن می پردازد از چند اشعار آید  
ترتین این اوراق می سازد -

سوزش دل چه قیامت آری پیدا کرد	ریخت اشکی که ز چشم شری پیدا کرد
شد چنان سینه مشبک خدنگ تو که دل	بہر نظاره زہر رخنه در پی پیدا کرد
تا تو از میکده رفتی بہوایت زجباب	می بینا ہم تن چشم تری پیدا کرد
قصه صید دل مابود که صیاد از ل	چون تو نازاک بدنی خوش کمری پیدا کرد
وای بریکسی این دل شوریده که یار	داشت ربطیکہ باو بادگری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار طامست نا صح

دل و جان باخت بعشق و سہری پیدا کرد

از خستہ خود یاد نہ آری عجب از تو	کشتی و بجا کش سپاری عجب از تو
باشی ہمہ شب دست باغوش قریبان	پاہم لہر من نگذاری عجب از تو
کس نیست کہ از دست جفای تو نہ نالد	بین ہمہ غوغا بکناری عجب از تو
با اینکه شد از صید تو صحرا ہمہ پر خون	تو دال تو فتنه شہ کاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی      مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو  
 از شاه جوان زلف سیه فلم شکستی      صد غار بلا بردل ناکام شکستی  
 خودیدار باش تا باشی      نقش دیوار باش تا باشی  
 خاک برفرق خواب غفلت ریز      چشم بیدار باش تا باشی  
 سنگ راه است کار و بار جهان      فارغ از کار باش تا باشی  
 چرخ زن گردنقطه وحدت      همچو پرگار باش تا باشی  
 ارتضاول بیار و دست بکار      دار و هشیار باش تا باشی

### رباعیات

ای چرخ زکوی دوست راندمی مارا      در زاویه الم نشاندمی مارا  
 دانسته بنودم آنچه کردی بامن      بهیات بگو کجا رساندمی مارا

دله

برخیز ز خواب میرود عمر نوست      برگیر حساب میرود عمر ز دست  
 خوشنود می بسو کواری بنشین      با چشم پر آب میرود عمر ز دست  
 حرف الدال به سرو جویار عالم شهود موهنا میزرا  
 داود که صلش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق  
 بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است  
 و اشعارش دلا و نیز این چند بیت از دست

بی تو آن شعله آه دل دیوانه ما سیل دودی شد و بر فراست زوینا  
 مرد نک می جهد از دیده آه چو سپند نگه گرم که بردامن صحرا افتاد  
 آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور عشق در سر  
 داشت و تماشای مبهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه  
 درآمد از اوست

قبله من سرای آن ترسا است جانم اندر هوای آن ترسا است  
 کافر من در ره سلمانی گم مرا کس بجای آن ترسا است  
 وله

در عشق تو ام طاقت تنهایی نیست در بحر تو ام تاب شکیبایی نیست  
 تا وسیع توان بود تحمل کردم دیگر چه کنم وسیع توانائی نیست  
 نبض شناس سخن پیرانی حکیم علین الملک دوانی  
 کوصلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت  
 از وطن بمکه معظمه شتافت و مدتی در آنجا اتر از خیر و برکت نمود  
 و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم  
 بمعیت وی خود را بهنده رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری  
 منسلک گردید و روش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن  
 کمالی چون کمال الجواهر بدیده مردم جاداشت آخر الامر بر سالت راجه

علیخان والی برهان پور رخصت یافت و لید ادای رسالت در موضع  
 بهنپدیه که برب دریای نرید واقع است و در جاگیرش مقرر بوده  
 رعل اقامت انداخت و بهمانجا در ۱۰۳ ثلث و الف بسفر آخرت  
 پرداخت این چند بیت از و بنظر رسید

بچ ویرانی نشد پیداک تعمیر نداشت  
 درد بهیرمان عشق است اینکه تدبیری نداشت

روشن آن دیده که دیدن دانست خرم آن دل که طپیدن دانست  
 در کنارم نه نشیند هرگز طفل شکم که دویدن دانست  
 رونق افروز بزم ارباب سخن میررضی دانش مشهوری  
 الوطن که در فنون نظم مقبول فصیحی روزگار و نجوش کلامی و نیکو تلاشی  
 منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و  
 فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مآلوف بزیارت مکّه  
 معظمه شتافته به تقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت  
 اندوژی امکنه متبرکه که بزباب سمت هندو ایران متردد بوده از آنجا  
 که پدر بزرگوارش میرالبو تراب از پیشتر وارد هندوستان شده بود  
 سفر نذر اختیار نمود و در عهد شاه جهانیه بجزرت کرده هندو فایز گشته  
 بملازمیت پدر ذخیره سعادت اندوخت پسر قصیده مرصع

بعضی پایه سیرشاهی رسانده بعطای دو هزار روپیه صلح کامیاب  
گردید و چندی بجنورشان نهاده داراشکوه بجمال عزت و احترام گذرا  
بپندشان نهاده را این بیت او که

تاک را سر بنزکن ای ابرنسیان در بهار  
قطره نای میتواند شد چرا گوهر شود

نهایت پسندافتاد در جایزه آن لکبه روپیه عنایت  
فرمود بجده میر چند عرصه در بنگال با محمد شجاع خلف شاه جهان  
پادشاه بسر برد و از آنجا رو بخیر آباد دکن نهاده پیش عبداللہ  
قطب شاہ والی آنجا شد تمام بهرسانید پیش پادشاه ستن و الف  
در گذشت آخر کار قطب شاہ میرزا نایب الزیارت از طرف خود  
مقرر کرده بمشہد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت  
و روضه رضویہ بجا آورد و از ده تومان تبریزی سالانہ از سرکار سلطانی  
در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در سنہ ۱۰۷۶ ست و سبعین و  
الف بار بقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظہ درآمده درین  
اوراق ثبت افتاد

همچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا  
نا توانی کرده ست از دیده پانہان مرا

فصل گل است جوش بهار سخن مرا گل کرد همچو غنچه زبان دروین مرا  
 مست نظاره چمنم میبرد نسیم  
 چون بوی گل بدوش درین انجمن مرا  
 نشد که بوسه بیای بدف دهم چون تیر گذشت عمر بجایزه چون کمان مارا  
 رنگ گل پر تو روی است درین بتان کیت  
 در پس پرده گلپای چمن پنهان کیت  
 شمع در آتش زتاب روی نور افشان کیت  
 در میان انجمن پروانه سرگردان کیت  
 کعبه را دیدم دلم از درو تنهایی که داخت  
 مجلس آرائی که ما خواند خود همان کیت  
 گر سرمد لاف نسبت شرکان زند بجاست از خاک برگرفته چشم سیاه اوست  
 سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان  
 آب می نالد از ان باریکه بر پشت پل است  
 آبروی دودمان تا که هم برباد رفت  
 دختر ز راس صد بار باستان گرفت  
 ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش  
 ناز پرورد گلستان زخم جاری هم نداشت

آبرو در وادی سیلی بنارد گو مبار  
 دامن صحرا هنوز از گریه مجنون تراست  
 چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد  
 دمی لرزد و دم برگی اگر از تاک میریزد  
 چگونه بار بمنزل برود مسافر شک کو رهنمی بکین همچو آستین دارد  
 دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد  
 بفکر رهنمی افتد سپاهی چون پریشان شد  
 راز پوشیدن نیاید دلش از بیتاب عشق  
 در میان انجن پروانه خاکستر شود  
 مانبوق گریستی درین بزم آدمیم می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود  
 چنین مست از شیخون گلستان که میایی کوبوی خون گل از دامن پاک تو می آید  
 چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد  
 کو پرواز بلندم تالاب بام قفس باشد  
 بیای گلبنی از آشیانی افکنم خود را  
 که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پریم روید  
 بدآم اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند  
 زمین مشت پری تا برسم صیادی آید



سوختم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد چون چراغان شب مهتاب بیاض خیم  
 متاب رخ نفسی تا بحال خود باشم چو عکس آئینه مازنده از نگاه تو ایم  
 روز وصل تو گم کنم خود را نبودت رسیده را مانم  
 آماده در دمسندی در دمی سمرقندی که از ارباب  
 فقر و فنا و اصحاب توکل و استغنا بوده و طریق شعر و شاعری بهم نباشد  
 متانت و فصاحت می پیموده از کلام اوست

نهم بر زخم پیکانش و دادم مرهم دیگر که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر  
 مرغ روح خود از ان در قفس تن دارم که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم  
 اشفت کلام لغز و تلاش پندیده نواب  
 اعز خان متخلص به دیده که صلش از قوم ترکمان است پیر بزرگوارش  
 در سلک امرای شاهجهانی انحراف داشت و در عهد عالم گیری بمنصب  
 چهار هزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بهمان منصب  
 چهره اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاه پادشاه بمنصب پنج هزارگی  
 و بخطاب ترک جنگ سرعزت برافروخت و چندی بنظامت صوبه  
 کشمیر هم پرداخت خان آرزو این مصرعه شهسور را بنامش تفضیل کرده

ترا دیدم و صایب را شنیدیم

شنیده کی بود مانند دیده

آخر الامر در سنه اوسطه مائت و ثانی عشر و دیده بهما شا عالم آخرت  
 گشاد محمد علیخان متین کشمیری که تذکره الشعرانی مسمی بحیات الشعرانیاش  
 نگاشته از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت  
 معصوری حسن تو زویرانی دلها جمیع زلفت ز پریشانی دلها  
 شیشه دل ز اثر ناله شکست از لیشی ورق ناله شکست  
 گر تو ساقی شوی ای عهد شکن می توان تو به صد ساله شکست  
 فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت  
 این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر

تا چشم توزه کرد کمائی بکبینی یک صید نیاسود ز مانی بزبینی  
 صاحب طبع بلند فقیه صاحب متخلص به درمند  
 کوشش او گیر من مضافات محمد آباو بیدرست در خرد سالی همراه پدر  
 بزرگوار سنه ۱۳۶۰ ست و ثلثین و مائت و الف از دکن وارد شاهجهان  
 آباد گشته در سایه اشفاق شاه ولی الله نواده شاه کل متخلص بوحسن  
 سهرزندی جاگزید و بفیض صحبتش کسوت حسن اخلاق و خصایل پسندیده  
 در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میزرا  
 منظر او را در کنار کمر مت خود جاداد و دل فیض منزل بترتیت کما  
 ینبغی او نهاد با لحنه بزمین تر بیتش نقد کمالات بجف آورد و در نظم پردازا

هم از منتخبین روزگار گشت چنانچه میرزا در حق او می فرماید  
 منظر مباحش خافل از احوال درو مند  
 لعلی هست این که در گره روزگار نیست  
 آخرش بطریق سیاحت به بنگاله بر خور و به ناظم آنجا بطاعت  
 خاطر لهری بر دو در تالار او اخر مائه ثانی عشر دل بسفر آخرت نهلا  
 از کلام پرورد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا که بهار آمد و کس گل نفرت تلامرا  
 در هوایت چاک شد از لبکه پیر این مرا  
 نیست چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا  
 باغبان با کف فروش اسال عهدی بته است  
 مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی پر بد گمان افتاده ام رشک می آید بنرم وصل او از من مرا  
 در کوی می فروش نماند آبرو مرا تشنگی فروخت بدست سبومرا  
 جان بیکسان دادم و شادم که عمر با بوده هست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

### رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاهر کردی وین عمر دو روزه بار خاطر کردی  
 بعد از مردن رهت بخاکم افتاد اول بایست آنچه آخر کردی

جامع فضل ظاهر و کمال با هر خواجہ میر درویش خواجہ محمد  
 ناصر که از احفاد حضرت خواجہ سید بہاؤ الدین نقشبند قدس سرہ است  
 و مرید و خلیفہ والد ماجد خود کہ عندلیب مخلص میکند بودہ در شاہجہان آباد  
 سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراستہ و بکلیہ توکل  
 و استغنا پیراستہ اشنای بحر حقیقت بود و در سنہای شاہراہ طریقت  
 و بہارت فنون نظم ہم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم  
 از تصانیف او چند رسالہ است در تصوف از آنجملہ نالہ درد و آہ  
 سر کہ مشتمل بر بیان عشق و محبت است و بتیان طرق معرفت  
 بملاحظہ در آمدہ آخر الامر در سنہ ۱۱۹۹ تسلیح و تسعین و مائتہ و الف بجلد برین  
 آر میر این چند بیت و بعضی رباعیات از آن ہر دو رسالہ فراچیدہ شد  
 از خود بردظہور تو ہر دم ز بس مرا رنگ دگر چو صبح بود ہر نفس مرا  
 یاد دہ ز نالہ دل گم گشتہ میدہد ہر چار سد بگوش صدای جرس مرا  
 ہر کس دوچار شد بر رخ خود نظر گشاو گاہی ندید آئینہ سان یسج کس مرا  
 حضور و غیبت روشن دلائل بر یکظ باشد  
 رنگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا  
 اگر ای درد آگاہی ز شخص جلوه اش داری  
 نباشی غافل از آئینہ دل یک نفس اینجا

غیر او در هر دو عالم هیچ نه نماید مرا    هر کجا من میروم او پیش میآید مرا  
 از مردن است جان دگر در بدن مرا    باشد بنگ صبح نفس در کفن مرا  
 پوشیده ام ز خویش نظر در چون جفا    باشد ز چشم بسته خود پیر من مرا  
 بجام ماسک ساران بزودی می بده ساقی  
 حب آسا هواداران تو بستند محمل را

بنی یاسج دل بیده ام این همه نالد    از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را  
 چون صبح ز لبس مطلع انوار صفایم    آئینه مکر نشود از نفس ما  
 شمع بزم عاشقی آه شد ربار منست  
 هر کجا گل میکند داغی ز گلزار منست

بر آه عشق مرا کار مشکل افتاد است    کد دل شکسته ام و کار بادل افتاد است  
 ناله ام تا بفلک رفت ولی    تا بگوش تو رسیدن باقی است  
 غنچه سان در دل صد پاره من    هوس جامه دریدن باقی است  
 دل ز دست تو سر سون شد    مگر از دیده چکیدن باقی است  
 حیف صد حیف است مثل آئینه از سادگی

خود دیداریم در لذت دیدار نیست  
 بخاکساری خود این گمان نبود مرا    چو کرد باد سر خویش تا کجا برداشت  
 آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح    پنجه خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم ز پاس نفس در دیک نفس غافل بدست خویش عنانیکه داشتم دادم  
سواش عنان ضبط ز کف داده میم مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگردد خاطر دیگر مگر از غبار من

برنگ سایه بر دوش من افتاد است بار من

شدم خاک و نیز اسودم که مینای فلک هر دم

کنز زیر و زبر چون شیشه ساعت عبور من

دو بالامی نماید شعله عشقش بیان من

زبان چون شمع افکند است این آتش بجان من

تو ری بجان فزاید خود را که از کردن چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو در خویش مثل آینه بیند جمال تو

### رباعیات

از بسکه تجرد است سرمایۀ ما و ز رنگ تفرّد است پیرایۀ ما

جز ما بجوار ما نباشد شخصی هسایۀ ما بود همین سائۀ ما

وله

از حرص گریه استین فشانند دل ما چون شه چه عجب که حکم راند دل ما

ای درد نهار سلطنت مفت بود جمعیت اگر بهم رساند دل ما

وله

هر چند که زمانه کار خود را از دست ده تو اعتبار خود را  
در پای فاده ایم چون سایه ولی بر کس نفلکده ایم بار خود را  
وله

یک عمر ز دور می شنیدم او را در بر خیال میکشیدم او را  
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش خود را اودیدم و من ندیدم او را  
وله

کرم باد نسیم مست بوی تو گذشت در فضل بهار محوری تو گذشت  
یارب چه قدر خنق نزدیک تری بر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت  
وله

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است هیچ هست تمام این تماشا هیچ است  
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم آخردیدیم این که دنیا هیچ است  
وله

این جلوه بیدیه یار خواهد گردید رازش همه آشکار خواهد گردید  
ما آئینه ایم و خود پرست بت نگار ناچار بماد و چار خواهد گردید  
وله

ای درد ترانه هم نشینی باید فی یار و ندیم و فی قربنی باید  
اکنون که نشسته درین کلبه ترا چشم و دل و اشک و آستینی باید

در دیکه زمانه مگر بدوش نرسد آسب ز گرم و سردش نرسد  
 دریب که یاس میرساند دل را جائیکه رسیدنی بگردش نرسد  
 در عشق نه مرد خود پرستی باید و ارسته ز خویش دل بدستی باید  
 ای آنکه پری زیاد دعوی چو حباب البته ترا بخود شکستی باید  
 این اهل زمانه دردناکم کردند بی یا هیچ عبت عبت هلاکم کردند  
 از چار طرف غبار دلباچستان بر فاست که زنده زیر خاکم کردند  
 هر چند ز اندازه فزون گریه شمع لیکن چو مر سوخته چون گریه شمع  
 چون فی همه تن پر از فغان و دهم مینالم و سر بسریان و دور دم  
 بید و بحال خویش بگذار مرا از من درواست و من از ان مردم  
 ای درد اینچا فلک مینافام یک بلاه بچند رنگ ریزد بچام

از کاسه خورشید بریزد گردون

شیر است نصیب صبح خون قسمت شام

بر مضطربم طرفه بیانی دارم گوی طیم و گاه فغانی دارم  
 در سبزه دهر پیچ و بس ای درد آرام کجاست تا که جانی دارم

و

باید که ز فکر زندگانی گذری در نه حرص و بهای کامرانی گذری  
 ای در داز اندیشه عالم بگذر زان پیش که زین جهان فانی گذری



حرف اللال : آشنای بحر سخندانى ملاذوقى آستانى  
 که از ارباب شوق و صاحب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین  
 داشت از کلام اوست

نه شکوفه و نه برگى نه شرنسایه دارم  
 همه حیرتم که دهقان بچکار کشت ما را  
 هرگز نه گشت بر من غمناک نیفتد تیری است نگاه تو که بر خاک نیفتد  
 ترسم این الفت که دارد با گریبان من  
 در قیامت نیز نگذارد که گیسوم دامن من

### رباعی

دوشینه دلم بجانمان آتش زد بر نیک بد و سود و زیان آتش زد  
 خورشید نباشد این که آه سحر در پنبه گوش آسمان آتش زد  
 مقبول نظم گستران محمد امین ذوقی از طایفه ترکان که در کاشان  
 سکونت داشت و در علوم عربیه از ملازمه مولانا میرزا جان  
 شیرازی است در فنون نظم طبع نیک و وسیله خوشی داشته اکثر بیعت  
 خراسان و عراق و فارس پرداخت آخر در ۹۴۹ هجری تسخیر بعین و تسخیر  
 در قصبه لاهیجان بخلوت کرده عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق اوست  
 چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

یاد آیمیکه بهر خاطر من باریق بود اورا سرگراسته که اکنون با من است  
 پس از عمریکه بهر پیش من بایرید غم دل تا نگیم همه اغیار سیاید  
 صاحب فکر بلند و طبع رسا میرا و لا و محمد خان متخلص به ذکا  
 که بر اور زاده اعیانی میرزا و بلگرامی است و لا دلش در اینه احدی و  
 خمین و ماته و الف جلوه ظهور یافت بعد تحصیل علوم ضروری  
 در بلگرام حسب الطبع میرزا و در عمر بیست و یک سالگی باورنگ  
 آباد بر خور و تا پنج سال بطل عافیت عم بر گوار خودش بوده  
 احراز فیوز نمود و پس از ان حصول رخصت متوجه وطن مآلوت  
 گشت و بوقت دو ساله باز بمعیت سید امیر حیدر نولود میر  
 آزاد سری به دکن کشید و از پیشگاه نواب نظام علیخان بهادر  
 بعطای منصبی و خطاب خانی سپاهی گردید و با اعتبار تمام زندگانی  
 میکرد در سخن پرداز می ممتاز بود و طریق نظم و خوش اسلوبی می پیمود  
 آخر الامر در سال اول ماه شامش عشر بعالم بقا آمد و میرزا دوست  
 بهر شمع که آمد بنظر چشم تری داشت  
 سوز دل پروانه قیامت اثری داشت  
 هزار مرتبه کفاره گناه دهد بسپهر گزانش بر مقام مآفته  
 گذشت آن تند خوانند ناوک از کن رمس

تهی گردید آخر چون کمان حلقه آغوشم  
 شایسته سخن ایجاد می میرزا محمد سمیع الکر بادی کز ذره  
 تخلص میکرد پیش حکیم محمد شفیع مدنی در لکهنو بسر رشته نوکری  
 سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه اود گذرانیده ذره از  
 تلامذه شمس الدین فقیر دهلوی است در فنون نظم سلیقه شایسته  
 داشت و در علم طب هم که موروثی است دست گاه بایسته  
 آخر کار در سنه ۱۱۹۵ هجری و متاع و الف از لکهنو مع علائق  
 روانه کر بلای سغلی گشته همانجا توطن گرفت و اوایل ماه ثالث عشر  
 در گذشت از دست

آنچه بر جان من رسید از چشم در جهان بهیچکس ندید از چشم  
 رباعی

گر ما بگذشت و این دل زار همان سر ما بگذشت و این دل زار همان  
 آنقصه نزار گرم و سرد عالم بر ما بگذشت و این دل زار همان  
 حرف المرابه موبد سالیب سخن صاحب زکی  
 استاد الجاحن رودکی که اصلش از رودک سمرقند است در عمرت  
 سالیکی با وجودیکه دیده ظاهر بین نداشت حفظ کلام مجید نموده  
 بی کسیکه از فصاحتی عجم بنده دین سخن پرداخته او بوده

سر حلقه شعری عسقلود و سخیل بغای و هر در فتون نظم علم شهرت  
 میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و بغیض  
 مصاحبت امیر نصر بن اسمعیل سامانی سامان جمیعت فراوان بهم  
 رسانید و متاع شمت و ثروت بیکران فراچند گردانید و بنظم  
 کتاب کلید و منه از پیش گاه امیر صله نمایان یافت و او آخرت  
 ماته رابع ازین جهان گذران رو بر تافت این چند بیت از طبع  
 بلند اوست

قسم بان دل آهمن خورم که از سختی    هزار طرح نهاده هست شکر دارا  
 کاز تو هیچ مروت طبع نمیدارم    کس ندیده ز سنگین دلان مدارا  
 تو رود کی بغلامی اگر قبول کنی    بندگی ناپسند هزار دارا

نظر چگونه بدوزم که بهر دین دوست  
 ز خاک من همه زر گس و مد بجای گیاه

### رجباعتی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره    بر هر گرج جان صد آند و مانده گره  
 امید گریه بود افسوس افسوس    کانهم شب وصل در گلو مانده گره  
 صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشید الدین و طواط  
 که مجلس از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ میرسد چونکہ کوتاہ  
 قامت و حقیر الجثه بود لهذا بوطوط شهرت یافته و در فضل و کمال  
 کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و ائمه لوی خوش کلامی  
 میافروخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جاد آتیه  
 و بخدمت سلطان خوارزم شاه خلی مکرّم و محترم بوده و در صلوات  
 قصاید مدحیه فواید کثیره برداشته و تا آخر حیات سلطان بکمال عزّت  
 و اعتبار بملازمت و مصاحبت اخصاص داشت و بعد وفاتش  
 بایرودی البایرسلان تا هفده سال بعنوان شالیسته بسر برد پس  
 از فوت وی پیش سلطان محمود بنیره خوارزم شاه هم بمحبت عامه  
 برخوردار کتاب حدائق السمر در صنایع شعری از تزیینات اوست  
 آخر کار بجزر نمود و هفت سالگی در سنه ۵۷۸ ثمان و سبعین و خمس  
 مائه مرغ رویش بر غزار بقا پر پرواز کشود و جسد خاکی در جرجانب  
 خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم که اگر صد هزار جان بودم بجان تو که کنم جلد را بتو تسلیم  
 ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ ز طریقه بفر دوس برده اند نسیم  
 تراست حشمت جم در میان اهل کمال  
 کز لطف تست چو جیم و دیان تست چو میم

من گویم بابرمانندی که نیکواید از خردمندی  
او همی بخشد و همی گیرد تو همی بخشی و همی خدی  
رباعی

تاگر درخت نبل ترکاشته اند عشاق دل از مهر تو براشته اند  
آن چاه ذقن که دل دراومی افتاد تالاب بنفشه ترانباشته اند  
مقتبس انوار معانی مولانا حکیم روحانی که صهلش از شمع  
است در عصر خود بفضایل یگانه و کمالات منتخب زمانه بوده  
در اوایل حال بملازمت بهرام شاه غزنوی شتافت پس از آن  
بمصاحبت سلطان غوارزم شاه احرام تمام یافت پسترد  
تهلکه چکیزخان از بخارا به دلی رسید و در سنه ۶۳۴ ارمح و عشرين  
وست ماته که سلطان شمس الدین التمش قلاع بنور و منبوه بحیط تصرف  
در آورده تصاید غرادر تهنیت گذراند این قطعه از او بملاحظه درآمد

مرد باید که بدینانکند میل دو چیز تامل او ز طاعت سلامت باشد  
زن نه خواهد گرش دختر قیصر بدیند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد  
بزم آرای نظم پیرانی میر حیدر رفیعی معانی که  
صلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی طبع  
رفیع داشت و در تاریخ و معما گویی فکر منبع در عهد دولت

اکبری از وطن مآلوف خود را بقیه فلک رتب شاهی رسانید  
 و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشغول  
 نوازشات خسروانه گردید آخر الامر وایل ماته حادی عشر پدار  
 آخره شتافته از اشعار اوست

غم زهر جا که رسد سر زده آید بد لم  
 چکنم خانه من بر سر راه افتاده است  
 این صید زبون کیست رفیعی که در این دام  
 نزدیک بمردن شد و صیاد نه آمد  
 صف محشر خورد بر هم که آیا کیست آن قاتل  
 کوی خواهد شهید تیغ دی عذر گناه او

رنگ افروز حدیقه کامرانی میر رضی اریتمانی که از سلوات  
 کرام و نیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی  
 و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از  
 کلامش بنظر رسید

ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین دشم بزور و امن جانان گرفته است  
 آن لعل آبدار بتسخیر کائنات  
 خاصیت ننگین سلیمان گرفته است

چند دوران چرخ چند ز بهجران یار  
سینه شود شعله ریز دیده شود اشکبار

آنچه کشیدم از من بسکی جرعه می میکند با بیدم از پی دفع خمار  
من همه صحرا می عشق او همه دریای جن من همه شور خون او همه باد بهار  
سر آمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبدالرحیم  
خان خانان متخلص به رحیم که در وقت شهادت محمد بیрам خان  
پدر بزرگوارش عمر چهار ساله داشت او را از گجرات بیارگاه  
اکبری رسانیدند و بعد فوز بس تمیز و تحصیل کمالات مشمول عطف  
پادشاهی گشته در کتبه مدته بخطاب میرزا خانی سرفرازی  
یافت و خدمات شایسته و مهیات بالیسته از وی بمنصه ظهور رسید  
چنانچه او آخر سنه ۹۹۱ هجری اهدی و تسعین و تسعمائة با پنج هزار سوار ملک  
گجرات را بتصرف اولیای دولت قاهره در آورد و در جلدی  
این فتح عظیم بخطاب خان خانان و منصب پنج هزار سوار  
عزت و اعتبار اندوخت پس ازان در سنه الف ملک سند  
و تنه مسخر نمود سپس با هفتاد هزار سوار بمالک دکن رفت  
ازا برتر دوات نمایان بحیط تقرف شاهی در آورد و مورد  
انواع مراحم و لوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاه دخترش



را محاله نکاح شاهزاده و انیال در آورده پایه اعتبارش برافروزد  
 و بعد رونق افروزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمات  
 لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سرعزت و اعتبار با وج  
 افتخار کشید آخر کار در <sup>۱۳۰۳</sup> هجری خمس و ششین و الف در عمر هفتاد و دو  
 سالگی سفر آخرت گزید خانانان در فضل و کمال منتخب زمانه بوده  
 و از وجود و نوال گوی سبقت از هم چشمان ربوده مزاج نکته سنج  
 و دقیقه رس داشت و در ترکی و فارسی و هندی تصانیف خود  
 گذاشت کلاشش بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بیتی چند  
 از ان ثبت افتاد

شمار شوق ندانم که تا چند است  
 جز این قدر که دلم سخت آرزو مند است  
 نه زلف دانم و نه دای دای این قدر دانم  
 کو پای تابدم هر چه هست در بند است  
 بجز عشق تو ام میکشند و غوغا میست  
 تو نیز برب بام آ که خوش تماشا میست  
 غمت مباد چو می پرسی از حکایت من  
 دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خون بهای صد چو من است  
 کد من بخون لپم و قاتلم نظاره کند  
 نیم فصول که جویم وصال همچو توئی بس است  
 همچو منی را خیال همچو توئی  
 رباعیات

ای دوست نه دشمنی دلازاری چیست خوی تو نه دهر است ستمکاری چیست  
 چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست  
 و

سرمایه عیش جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو  
 گفتی که چنین والد و شیلات که کرد دانی غم تو و گریه دانی غم تو  
 نوگل گلشن سمندری مولانا رازی شوشتری  
 که در عالم شباب بشیر ز رفته و در آنجا اعتبار تمام تر گرفت و از  
 آنجا دل تنگ شده باز بایجان و عراق آرمیده آخر کار در  
 اصفهان پا به امن عدم کشیده این دو بیت ازوست

خوش آنکه شب کشتی و روز آئیم بر سر  
 که آه این چه کس است و که کشته است این را  
 زدی آتش بجان و ز منت خبر نباشد  
 خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعدالدین را رقم کد صلس  
 از مشهورت و رق حاش از رقوم لیاقت آراسته و صفح  
 احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی  
 از ولایت بعثرت کده هند رسید و از بهارستان دولت  
 اسلام خان شهیدی چمن چمن گلهای مقاصد فراچید و بعد  
 چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفایان فایز گشت و  
 بوسید جمیل محمدیگ اعتماد الدوله از پیشگاه شاه سلیمان  
 صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس از آن بوزارت  
 هگلی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بلند و فکر جمید  
 داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از  
 بلغا و فصحا لاسیما مقیمای احسان شهیدی و عظیمائی نیشاپوری  
 و شوکت بخاری در کف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند  
 آخر کار او آخر ماه حادی عشر رقم حیاتش بیک ملک حیات محو گشت  
 این چند بیت از رقصه کلک بلاغت سلک اوست

سرکوی تو بازیگاه طفلان هست پنداری

که تا مرگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

نیت دلجویی صیاد کم از پروانم وقف دام هست اگر بال و پر می مرا

می‌گذرد و دیار بفراموشی یار دانسته که امروز مرا فردا نیست  
 نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال  
 تیغ دایم آب در جو دارد و خون می‌خورد  
 افتاده کج معاطه ورنه هزار بار با تیغ یار و عده قتلم بسر رسید  
 از سفر منع تو کردن نتوانم اما باش چندان که وداع دل تپانم  
 نیم من در شمار ببلان اما باین شادم  
 که من هم در گلستان قفس مشت پر می‌دام  
 شاعر خوش تلاش زمانائی نقاش متخلص به راضی  
 که هاش از اصفهان است مقصور طبعش بنقوش کلام دلنشین  
 روکش نگارستان چین است و محرر فکرش بر قوم اشاع  
 رنگین رشک بهارستان ارم تزیین این چند گل شاداب  
 از شاخسار قلم افکار اوست

یک خنده چو گل نامزد بود درین باغ  
 چیدند مرا غنچه و آن هم زمین رفت  
 قصد قلم گر کنی بدنامی خواهی کشید  
 ز آنکه خنجر تا بر آری انتظاری نباشد  
 امشب که رخسارم فروزنت خوش باش  
 وقت دل که وقت سوزن

صاحب طبع مینع میرزا حسن بیگ رفیع

صلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد  
مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیه شش هجری  
شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم  
بوده در اوایل حال سرمایه نظم پردازی و انشاء طرازی  
فراهم نموده خدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهد  
مکتب داری و دارالانشاء سرکار او مأمور گردید گویند  
قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه سیمرغ بلخ شود خود را  
بهند رسانید و بتبقیل آستان دولت نشان شاهی  
و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل  
ساخت و محصول صلات نمایان در جائیزه ثنویات در هم  
چشان سرمفاخت و اعتبار برافراخت و در عهد عالم  
گیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتانی کشمیر طمانیت پذیرفت  
و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستغفی گشته و در شاهجهان  
آباد منزوی گردید و مادام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر  
شده بود اوقات خوش می گذراند و او اخر ماهه حادثی عشر بساط هستی  
پیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه درآمد

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو  
 رسمی است طپیدن نفسی قبله نما را  
 همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان  
 جلوه آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا  
 ماقوت پرواز نداریم و گرنه عمریت که صیاد شکست استغفر را  
 کسی بزاده خود خشم نیست جیرافم که سنگ بهر چه گردید دشمن مینا  
 عمر گر خوش گذرد زندگی خطر کم است  
 ورنه تلخی گذرو نیم نفس بیدار است  
 بچه امید تمنای خلاصی دارم  
 منک و انم تقسم در نظر صیاد است  
 داغ حرمان تو بر گز نرود از دل این وطن سوخته را وطن بیدار است  
 کم بستی نگر که باین رتبه آفتاب تاشد بلند در پی تاراج شبنم است  
 یک نفس باش که در سایه ات آسوده شوم  
 که امیدم بتو ای سرور و ان بسیار است  
 دل من بر الفت دنیا که تا گرم است آب گر چه بجوشد با آتش لیک با او دشمن است  
 ز بیم دامن پر گول همه یاران رفتند از بیکس مرغ نفسی را بخشی یا و نه کرد  
 مانع شهرت رسوائی مخبون پیش است در نه طشت من و او هر دو یک نام افتاد

از وطن یاری نیامد بامن شید ابرون  
 آدم مانند دست از آستین تنها برون  
 جای در فالوس کی باشد چراغ مرده را  
 گردل افسوده دارک پای در خلوت منده

چو غنچه که بود در میان خرمین گل نشسته ام بدل صبح در پریشانی  
 صاحب طبع تیز و کلام شور انگیزه امیر راستی  
 از اعیان تبریز که در خراسان نشو و نما یافت بمجم اخلاق حمیده  
 و خصایل پسندیده بوده و بشیر اشتغال مهیات ملکی میداشت  
 و بصفت ملکی نظر با سالیان خلائی می گماشت از اشعار آبدار است  
 دل مرا کشته آن غمزه پرفتن میخواست  
 لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

### رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن  
 گفتی که برون کن از ولت مبر مرا این از دل من برون نخواهد رفتن  
 صد آرائی دیوان دانش مندی میر محمد اسخ سهرندی  
 که از سادات کرام و والا نژادان عالی مقام هست در مراتب نظم و ادبی  
 اسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده به ادب بندگی معانی

تازه و مضامین رنگین بفضاحت و بلاغت گوی سبقت از  
معاصرین رلوده از ملازمین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شاهزاده  
محمد عظم شاه بن عالم گیر پادشاه بود و بمنصب هفت صدی عز امتیاز  
دشت آخر کار در سنه ۱۱۰۰ سحر و ماته و الف از سهرند بوطن اصلی  
شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرم گر شود میخانه با خشک گردمی چو خون ناله و پیاخ با  
یاد چشم ستر آلودش ز غولشیم می برد میکند گردم آهوز خود پنهان مرا

اثر بناله عاشق ز اضطراب خود است

چو برقی چو بر تنیم ز بیچتاپ خود است

سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی

همین بادیر را حنل از سراب خود است

گل عشرت ز آب تیغ عربان توی خیزد

شفق گردی است گز خون شهیدان تو میخیزد

خوابهای عاشق بر فووز درنگ رخسارش

پرید نهایی رنگم آتشش را باد دامن شد

به چو دیده گشادیم ای بهر تویی چراغ خرمن تبیان چراغ خانه گل

یاد از شام غم بزم خوششان کردیم مشتاقی از سر گرفتیم و پریشان کردیم



گشت خون از درد عشق آخردل غم پیشه ام  
 از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشه ام  
 دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم    داشتم داغ تو در سینه که پنهان کردم  
 زبان عرض ندارم ز تیره بخت خویش    چو سایه خرم او از خویشین شده ام  
 بلا گردان نذا آورده ام مشت نیازی را  
 شبیخون در گلستان طرح کردی تا خابستی  
 سر شیشه نخته پردازی میر عسکری عاقل راضی که صلش از  
 خوف من مضافات خراسان هست در ایام شانهدادی عالم گیر شرف  
 اندوز ملازمت گشته بدولت بهم نبوی و هم کلامی امتیاز اندوخت  
 و در هنگامیکه شاهزاده از طرف والد بنده گوار بصوبداری و کن امور بود  
 در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اورنگ آرائی عالم  
 گیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوه انزوا  
 اختیار کرده بمانند پنجاه هزار روپیه داخل زمره دعا پردازان گردید از آنجا  
 منظر نظرشاهی بود و در همان ایام بخدمت داروغگی غسل خانه و پس از آن  
 بخشی گری دوم اعتبار تازه برگرفت و در زمانیکه ریاست سلطانی متوجه ملک  
 جنوبیه گردید بمنصب چهار هزار روپیه و بصوبداری دارالخلافه شاهجهان آباد  
 مل جل امارت و حکومت نواخت مدتی بانهام خدمت موصوف بکمال استقلال

می پرداخت آتش دست بر این ارادت شیخ برهان الدین بر  
پوی ملقب بر از الهی که مرید شاه عیسی سندی هست زده طغوتات  
شیخ را جمع کرده به ثمرات الحیات موصوم ساخت صاحب دیوان  
است و ششوی مهرماه از تصنیفات او آخر کار در سال ۷۲۰ بسع و مائه و الف  
بعالم بقا شتافت از افکار اوست

عشق از معسوره میخواند بویرانی مرا  
عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا  
نشک کم ز سوز دل دیده اشکبارا چند در آب افکنم آینه نگار را  
سرمست جام نیست دل جرد نوش ما  
ستی ماست از نغمی فروش ما  
پر کن جگر از داغ که باغی با زین نیست  
دربند کسی شود که فراغی با زین نیست  
هر کس از سر و گفت و من ز قدرت سخنم راست بود بالا شد  
دل باخت نظم پیرائی شاه رضا متخلص به رضائی  
خف شاه بهاء الدوله که صلش از طهران هست و از اکابر اولاد شاه  
قاسم نور بخش بود و محسن مقلد و لطف کلام گوی مسابقت از  
اقران و امثال رلوده این بیت از دهنظر رسید

برو ز وصل از آن خاطر حزین دارم  
 کدوش منی چو فراق تو در کمین دارم  
 شیفته سخن آرائی امیر رضائی که از سلوات  
 عالی درجات رضوی هست مرو نیک طینت درویش سیرت  
 بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش  
 خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از او بملاحظه گشت  
 کار من دور از ره روی تو غیر از آه نیست  
 بکس دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست  
 دلم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون با اختیار نیاید کس از وطن بیرون  
 سخن آتش نشین شیخ محمد رضا که هوش از تنه است  
 و در بکر سکونت داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریقی  
 وادی نظم هم بسلقه می پیمود و از عهد عالم گیری تا زمان محمد شاه ای اکثر  
 خدمات فوجداری و غیره بکراشتغال داشت و در ۱۲۴۳ هجری شمس و  
 اربعین و ماهه و الف رخت از دار فانی بپراشت از دست  
 کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد  
 مشت خاک باغبان کوچه یاری نشد  
 ساها خون بگر در زلف آهوش گر

مشک شد اما چه حاصل نال رخساری نشد  
 صاحب طبع سحر آفرین مولانا امام الدین که ریاضی  
 تخلص میکرد اصلش از لاهور است قلندرک شاه جهان آباد با تهمام  
 پدرش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون  
 ریاضی یکتای عمر بود و بهمارست دیگر علوم منتخب دهر بر جاده ریاضت  
 وقاعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم  
 می شد آخر کار در سنه ۱۱۳۵ هجری و در بعین و مائة و الف بگلگشت ریاض  
 جاودان شتافت از دوست

روشن دلیم و خاک نشینی غبار ما است  
 سیاه و ارگشته شدن اعتبار ما است  
 در یاد دل است یاد منم از من دریغ داشت  
 خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت  
 پس ندیده نکته سنجان احسن الله خال کو راضی تخلص می  
 نمود اصلش از کشمیر است و از عشیره فاضلخان کشمیری بوده در عصر محمد شاه  
 پادشاه بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در  
 سلک منسوب داران به مرافقت نواب صلابت خان تخلص به رسید  
 انتظام داشت در نظم پردازی هم خوش سلیقه بوده و مشق سخن پیش

سید زاعبد الغنی قبول می نمود و قبل از تهلکه نادر شاهی در عشره

خامس از عشره لعالم بقا گرایید این دو بیت از کلام اوست

بسان چشم که گریذ ز درد هر عضوی

غمی بهر که رسد می کند طول مسا

صبح نوروز هست باید بر غدی رخم رسید

جام نگر فتن ز ساقی کار این لمجم است

سرگشته کوی حیدانی محمد بیگ رشکی بهمانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت

نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

رفتم و اندوه بهجران ترا بردم بخاک

تا به بینیم بی تو حال خفته گان خاک چسبیت

قاصد از حال من آن به که فراموش کند

کان در حرنی هست که گویند و کسی گوش کند

شب بهجر عاشقی را که اجل رسیده باشد

بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

رشکی آنروز که میرفت ز دنیا می گفت

ای فلک یاد مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن  
 رنیر پور که قصبه ایست بسافت پانزده گرویی از دار الحکومت  
 لکهنو رسد نشش بسید نعمت اللہ ولی منتہی می شود حاجی سید  
 محمود یکی از اولادش در قصبه رنیر پور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت  
 انداخت بالجمله سید جعفر و نیک ذات و پسندیده صفات بود  
 روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقه خدای پرستان عالی مقام داشت  
 بیشتر خدمت میر سید لطف اللہ بلگرامی بودی و فیض صحبتها بودی  
 و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشا بهمان آباد بر  
 خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیما میرزا عبدالقادر سیدل  
 بهم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرمید  
 ذکر و فکر خوش گذرانید آخر کار در ۱۱۵۴ از ربيع و خمسين و مائت و الف  
 پادامن عدم کشید و در رنیر پور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست

گشت چشم تو ولی فتنه قامت باقی است

نمیت آرام بمردن که قیامت باقی است

شکفته جبهه کدام آفتاب می آید

دخذه چون سحر از گرد کاروان پیدا است

باغبان نگداشت تا بیرون برم گل از چین

ذکرده مانند فرسنگ است

نکستی دزدیدم و آن هم صبا تاراج کرد

مگر من جولان تا بخود چو شمع سرتاپا شدیم

خویش را بستیم چندانیکه ناپیدا شدیم

چون گهر موج صبا می خیزد از اعضای او

صحن سرتاپا با گردان سرتاپای او

صاحب کلام انبیا ملا حسین رفیق کوصلش از اصفهان است

در فنون نظم مهارت شایسته و بلعوم سمی لیاقت بایسته شایسته

این چند بیت از او بنظر در آمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود

شدم مهجور از یار خود و دویم از دیار خود

هر جا بنجاک پانهم از گریه ترک کنم زین چشم ترچه خاک ندانم بگریه

برای مدعی ترک من ای پایان شکن کردی

ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای محفل سخن دانی میرزا جعفر راهب اصفهانی

که ولادتش در سنه ثمان عشر و مائه و الف در اصفهان واقع گشته

آباد او از سادات طباطبائی اندووی نواده جناب نامدار میرزا رفیعا

نایبی است و از طرف مادرش بنحیفه سلطان میرزا راهب

در علوم ادبیه کوس تفوق می نواخت و در میدان شاعری بفضاحت  
 و بلاغت علم یچ تازی می افراخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی  
 می ساخت و از صحبت رنگین بآرایش محفل یاران می پرداخت میرزا  
 از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده و غیره با و دار و فاما تدوین نیافت  
 گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در عزالست  
 و ستین و مائده و الف و فات یافت فنش در گورستان آب خشان  
 مشرقه محل بسید آباد واقع گردیده از کلام دلا و تیر و اشعار در و انگیر است  
 افکنده بپا سلسله زلف دو تارا اگر است برای دل مادام بلارا  
 جدا افکنده چون نقش قدم زان مازنین مارا  
 زو آخر آسمان بی مروت بر زمین مارا  
 صد لاله شکفت از گل ما داغ تو زلفت از دل ما  
 ز شوق وصل تو برب رسیده جانی هست  
 و صیتی هست بیانا مرا زبانی هست  
 اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم  
 که از خندگ تو بردل مرا نشانی هست  
 به به بقیمت دل هر چه میدی که مرا  
 ز فکر سود و نه اندیشه زیانی هست



با احتیاط نظری کند بگل بلبل دران چمن که چو شبنم نگهبانی هست  
 لبش نوبت گفتار کی رسد راهب بختی که چو من آتشین زبانی هست

خسته لعل تو خونین جگری نیست که نیست

مخو خسار تو صاحب نظری نیست که نیست

از تمنای تو خالی نبسود هیچ دلی

داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

گنه از کوتاهی همت خواص بود

ورنه دیر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد

بگلشنی که ز گلچین زباغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی از ناله که مرغ گرفتاری کند

در چمن چون لب لعل تو گه بار شود غنچه گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک هست دلم بی آرام

دایه در رنج بود طفل جو بهمار شود

بی نصیبم ز لبش گریه پیانه شوم نغم جادش گریه افسانه شوم

بخشد خون می در خم چمن از جوش بنشینم

نالد در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

هم آغوش هست با گل بلبل و با شمع پروانه  
 ستم باشد که من را بهب تویی آغوش نبشینم  
 در سیکه دور از لب لعل تو کبابم این طوفانی می سوزم و در عالم آیم  
 جان بلب آمد حریفان را از استغای تو شد لب اغرابه خون از حسرت لبهای تو  
 گم نکردم دیده را فرس ربهت بی و نهیت  
 ترسم از شرکان من خاری خلد در پای تو  
 جان حسرت دیدگان را نیست تاب انتظار  
 میکشد امروز را وعده فردای تو!  
 همچو راهب بی تکلف گفتگوئی میکنم باد سترناپی من قربان سترلیای تو  
 دلی بستم بآن عهدی که بستی تو آخر هر دورا در هم شکستی

### رباعیات

راهب نگهش مست و خرابم دارد زلف سهیش بیچ و تابم دارد  
 داغم ز تعاف لب کم سخنش این آتش خاموش کبابم دارد  
 دله

مایه بمن آن ستیزه جو یار نشد از ناله من دلش خند دار نشد  
 آمد بر رحم پس از مردن من تا دیده نخت بخت بیدار نشد  
 بلند فکرت نظم پیرامیر از جان رسا که ملش از سندان است

و نسبش بامیرستید علی نقی سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عهد  
 اکبری وارد وسعت آبادهندوستان گشته بعز و احترام تمام بسربرد  
 پدرش میرجان که در علوم و فنون مهارت کما نیغی داشت در زمان  
 سلطنت عالم گیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته و بخدمات  
 لایقه مأمور بوده تولد میرزاجان در بلده حیدرآباد واقع گشته و در لشکر  
 نواب آصف چاه رشد یابسته یافته بمقتضای جوهر قابلیت و استعداد  
 از مجلسیان خاص گردید و در اواخر عهد آصف جاهی بعهدہ انشاء سرکار والا  
 اقتدار قیام پذیر بود و همراه رکاب نواب بسیاحت شایع جهان  
 آباد پرداخت و مصاحبت شعرائی آن دیار خلد آثار حاصل ساخت  
 مرد رنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول الف  
 و آفاق آخر کار در سنه ۱۱۷۰ اربع و سبعین دمانه و الف ره نورد و در آخرت  
 گردید از فکر ساسی اوست

رحم کن ای باغبان گلده پش من میار

مجم یاران رنگین یاد میاید مرا

در سرا پرده دل هر نفس آوازی هست

که درین خانه نهان خانه براندازی هست

نرسیم اگر نبزمش ز هجوم نار سائی بخیا آستانش من و مشق جیه سائی

این رباعی در وصف رقاصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد چون شعله بلند شد ز دلهای فریاد  
میآید رمی رود خدا خیره کند این برق بجز من که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز میسر میران متخلص بر از مخاطب به  
سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از  
طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیرواردهنده  
گشته ترقی عظیمه بهم رساند و در دکن پیش نواب آصف جاه بکمال  
نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذاشتند سید نوازش خان رازم  
از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته  
و داروغگی تمامی بلده اوزنگ آباد هم بنامش نقش بست و جود رحلت  
نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والا جاه ناظم کنگ  
علان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصود  
نرسید و در ۱۸ شوال ۱۱۸۰ بمات و الف بمقام صلی شتافت نعش  
اورا باوزنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار

اوست

صفحه آمینه دارد هر نفس نیزنگ با  
بسکمی باز درخ اواز نزاکت زنگ با

غافلند از نازکی پای دل من کو دکان  
 گل برین دیوانه باشد سخت تر از سنگها  
 گشادی هست دل و ابستگیهای مرا آخر  
 که چون گل خود بخود داشت ترا بند قبا مشب  
 سرو بوستان خوش فکرتی جعفر اعجب پانی پتی کدنبیره  
 نواب شمس الدوله لطف الله خان صادق و نوبه نواب عزت الدوله  
 شیر افکن خان هست نسب آبای او، نواب عبداللہ انصاری هراتی و مادری  
 بنحو بهاء الدین نقشبند قدس سرها میرسد پدرش بهایت الله  
 خان منصب نیمه تزاری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاهجهان آباد  
 سنه ۱۱۵۲ سبع و خمین و امه و الف قدم بعرضه ظهور نهاد و بعد فوز بسین  
 ششور تحصیل کتب ضروری نمود هرگاه که صوبه لاهور تا سرحد پانی پت بافتیا  
 قوم که در آمد و ایالتی آن بلاد جلاوطن گشتند راغب هم از وطن ماکوف  
 برآمده خود را به لکهنو و از آنجا بعظیم آباد رسانید و همانجا سکونت گزیده به  
 جاگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکهنو مشق سخن بخدمت میرزا  
 محمد فاخر مین میکرد شاعر خوش گوشت و کلامش نیکو و اخرا تا ثانی عشر  
 بخلو تنگده جاوید آر مید این دو بیت از دوست  
 دی دو در وان بود ز خاک تر راغب امروز جهان منوشت گزان هم از منیت

که لم رنج نهان بر سر دل افتاد است که دم زدن زغم خویش مشکل افتاد است  
 صاحب ذهن و ذکار میرزا محمد تقی رسا که صلش  
 از قوم چغتائی است و در شاهجهان آباد نشو و نما یافته بعد از آن سرکار  
 بیارالحکومت لکهنوکشید و بلیاقت شایسته از پیش حکام آنجا بخت  
 لایقه مأمور گردید آخر کار در کوپامورنگ اقامت رحمته بحسن کرداری  
 و لطف گفتاری مقبول قلوب بود و با خلاق حمیده و اوصاف پسندیده  
 خویش و بیگانه را آشفته محبت خود مینمود در نظم پر داری طبع رنگین  
 داشت و شریک پاکیزه مینگاشت لاسیما در شعر هندی منتخب شعری  
 زمان بوده و بمقتضای فکر ساگاه گاه به اشعار فارسی هم میل میفرموده و  
 در ۱۲۷۳ ثلث و عشرين و مائین و الف از پنجهان رخت اقامت  
 کشیده و در بلده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلامش  
 در خزینه حافظ اقم این اوراق محفوظ بود نگارش یافته

چشش ز بس که کرد سیه روزگار ما  
 چون سرمه گشت قسمت مردم غیار ما  
 شبی که ناله بیتابیم خروش کند  
 فلک ز برق سرائگشت خود بگوش کند  
 ز کجا بچشم آید شب بجز خواب بستی تو

کوز و درو و ظرف و ارم بدل اضطراب بیتو  
 واقف رموز و کاشف و قالیق حکیم باقر حسن خان  
 رایتی مولف تذکره کلدسته کرناٹک که نام اصلی وی غلام علی موٹی رضا  
 و از اعیان قوم نالیطه است ذات برگزیده صفاتش در خط و لکشی مدراس  
 جلوه ظهور یافته و اوایل بقصبه او و گیر که از الکافی مدراس است مدتی بخوبی  
 قیام پذیر گردید و پیش امیر الدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب  
 متداوله فارسی گذرانید و ثمره عنان توسن عزیمت بجانب مدراس معطوف  
 ساخته و بخدمت مولوی محمد باقر آگاه تحصیل علوم و فنون پرداخته وی صاحب  
 طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسابقت از معاصرین می رلود  
 نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو میتوان سنجید و کلماتی  
 اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان بجزنگ خواهند چید و در  
 فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد و مال کلام داشت و باوصاف  
 حمیده و روش پسندیده علم شهرت میافراشت و نظر بقابلت  
 ذاتی منظور نظر اکیر اثر حضرت نواب رضوان ماب غنم جاه بهادر گشته  
 بشرف مصاحبت ذخیره اندوز جمعیت و کامرانی گردید و در حرم عثمان  
 عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در سنه ۱۲۶۸ شمان و اربعین و اتمین و  
 الف بحالم جاودان خرامید از آبکار افکار اوست

بزاری عرض مطلب کن اجابت گریه‌س دای  
 اثر دگر گره باشد دعای وقت باران را  
 کی بگرده جان بساز و برگ دارند احتیاج  
 نیست در سیر و سفر پیروای سالمان سایه را  
 در راه شوق جان بلب آمد تشنگی یکجگر ز چاه ز نخلانم آرزوست  
 همین ادای تو تنه‌ها ز آفت جان است  
 پیروده چشم ترا فتیله‌ای پنهان است  
 هست آسایش کجایارب که گرداب فلک  
 دایم از گردش بفکر زیر و بالا کردن است  
 از تماشای جالت چه بلا جوشد شک خسر طغان شود آنجا که تماشا باشد  
 کرد و بیوشش مرا گردش چشم می‌هرش  
 من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم  
 زهره سیاهی مگر شد محفل آرا بر زمین دارد از اختر فلک چشم تماشا بر زمین  
 در تلاش جلوه روی تو ای صبح بهار  
 مهر و گشت هست چون گم کرده کالابر زمین  
 صاحب فکر بلند و زمین ثاقب میر مبارک الله خان  
 راغب که هوش از ارم هست و آن قصب ایست از متعلقات تلخ



سید معصوم خان جد بزرگوارش داماد سید عبداللہ خان بہادر کہ بحسن و  
 بمصاحبت نواب آصف چاہ اختصاص داشت و در ہم چشمان لوای  
 عزت و احترام میافراشت و اردو بلدہ حیدر آباد گشتہ بجمال لطف و خوبی  
 زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز  
 مداس شدہ ملازم سرکار فیض آثار نواب والا چاہ جنت آرا مگاہ گردیدہ  
 در برایت حال بخدمت فوجداری تعلقہ جات پرداخت از آنجا کہ لیاقت  
 نمایان و قابلیت فراوان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمدہ دارالہما  
 سرکار والا چاہی کوس شہرت نواخت و بتدریج بوعطای خطاب بہلوری  
 و جنگی و تقرر جاگیر سرانہ عزت و مبالغات حاصل ساخت بالجملہ میر مبارک  
 اللہ خان کہ در سنہ ثلث و اربعین و الف قدم بحر صہبتی نہادہ طبع  
 سلیمش بشکمال علوم و فنون راغب و از باب سخن و اصحاب این فن را  
 طالب است بنحیالات بلند در ساخت نظم گتری سر برافراستہ و بانکار  
 و شوار پسند در عرصہ سختوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرواز فکرش بگلش  
 فصاحت بال و برگشادہ و شہباز خیال متینش تمکار و حشیان مضامین  
 برجستہ وادی بلاغت آمادہ خانہ جادو و طرازش بنگارش کلام دلاورینہ  
 نمودن سحر سامری و قلم سحر پر وازش بر قلم اشعار درد انگیز سر گرم جادو  
 گری ابیانش بر لطافت است و اشعارش مشحون فصاحت و سواوی

دیوان رنگین دوشنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه در آگین

دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد

بتم آورد با عذرق در گریه اعضا را

چون گل ز کس نسیاید بهم ترکان ما در تلاش کیست یارب دیده جلین ما

جنوه گراز و اغهای سینه شد جلان ما از بهار باغ ما گل گردنا فرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما

شور ما دارد کیاب آسادل بریان ما

کی بجز زندان فانوس هست جا پروانه را

رشته شمع هست چون زنجیر یا پره اندرا

در هوای آتش خاموش لعلش بسکه سوخت

دود آسا بر نمی خیزد صد پروانه را

صدائی نیست یارب ناله اکر فشانم را

گر آتش ز سنگ سرمه باشد که روزی غم را

پیمید ده دآه ز لب در گلو مرا چونی بجلق گشته گره گفت گور مرا

کود بچو دهن مژه صد چاکش چه غم از رشته نگاه تو گرد در فومرا

غافران را هر روی بار بار بهر شوار نیست

قطع ره در خواب بیری هست یکسان سایدا  
در چمن کردم جو وصف نکبت گفتار او بازبان لال شد سردر گریان غنچه را

هلال عید قربان تاز تیغ ابرویش دیدم  
بزرگ نیم بسمل میکنم مشق طپید نه  
از تب غشش ز لبس کردم فغان و ناله  
شد سرشک گرم من بر روی من بتخاله

شد خیره چشم با بخت سبز بایر خویش تاب خط غبار ندارد نگاه ما

ز لبس دارم لبس سودای عشق لا ابالی را  
رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را  
تشنه کامی بای من منت ز بتابد ز کس  
از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدای شود ز را راغب سایه آسایه بختی ما  
مغذور دار گر ز غم عشق می طپم چون نبض جسته در طپشم اختیار نیست  
چون شاخ گل پیاله بگف باش بهار و شتیکه بی می هست کم از پشت خانیت  
بگو چون که ترک کردی ای نگار انگشت

که کشت رشک گل و داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت اوتا نوشته ام حرنی شده هست چون رگ یا قوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز یار میکردم زبان چو شعله فانوس در دهن میخست  
 صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت  
 کز فروغش آب مرز چرخ مینافام ریخت  
 راغب امروزم مجال لب گشایها نماسند  
 من چو گویم فکر ز لغش سرمه ام در کام ریخت  
 مگر دباد آسا بهر سو میدوم راغب ز غم در فراتش همچو من صحرا نوردی بر نجات  
 مکن بلند خیالی درین زمان راغب که آسمان سخن بر زمین ز عا شکست  
 تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است خون من بیچاره خاوار بدست است  
 زایچه با قضا رقم چون ز خط غبار کرد  
 عشق خط تو حصه راغب خاکسار کرد  
 کس نکند ز بیکسی وقفه پیروی من نه ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد  
 عربه ترک میکند هر که مرلین می شود  
 هست عجب که چنگ با چشم تو در خار کرد  
 باعث قرب من نشد حیف ز خاکسار بیم  
 خاک مرا بعد از خود دامن او چو خار کرد  
 باغ من و بهار من آفت روزگار من  
 کن نظری بکار من در دلم فکار کرد

وقت کهول کرد گل تو بباغ عمر من  
 ساغر باده را بجاک این کف عشته دار کرد  
 بزم می کشان زاهد چو جا کرد سر انگشت ندامت را عصا کرد  
 در زلفت آیم از دل رنجور شد بلند چون شعله که در شب دیگور شد بلند  
 چنان شهید ترا از طپش امان باشد  
 تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد  
 زلف واکرده یار می آید بوی مشک تار می آید  
 سوخت دل را ز بسکه عشق کسی اشک من چون شرار می آید  
 خط بگرد ز قنت ده چه تماشا دارد لشکر زنگ به بحر آمده جویان نمک  
 کجا دانم صدف پیوسته گوهر را نهان کردن  
 بر بزد اشک آخر چشم گریانیکه من دارم  
 بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن  
 بهجرت از شرک خونی نشان غولیش گل پوشم  
 چگویم بیکسی لای دم مرگ ای کمان ابرو  
 کوه زخم خدنگ نیست دلجویی در آغوشم  
 حصار عافیت بر سندوقالین چه می جوی  
 من از عزلت نقبش لورای خود زره پوشم

در خاک و خون ز تیر گمش طیان شدم  
از زخمها بهار گل ارغوان شدم

شکل شکو و تنگ دل و پر فغان شدم  
ای وای گل گشته حریف خزان شدم

سر گشتگی رساند بجایم هزار شر  
کز خلق خشک بروم تیغ نسان شدم

در راه غم ز قافله سالاری جنون  
راغب بناله خود جرس کاروان شدم

باسید یک قدم بوس تو حاصل گردد  
نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم

طفل شکم کز گهواره دل گریه کنان  
از ره چشم در آغوش گریبان رفتم

چون غزالان سر بسجود داده ام آه از فراق  
در جهان باشد چو من آشفته ناکام کم

آنچه در یک جام صهباده ام در بزم یار  
سالها باید که بیند در طلسم جام جم

کجا بسایه زلف تو هست آرامم  
چو اهل بیت رسالت مسافر شام

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من شمع است در گداز جگر رفته دار من  
 باقی است کار و بار بهار از غبار من بیهوده نیست رستن گل از مزار من  
 ز بس کرده است از خون دل عشاق ترخن  
 ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر ناخن  
 سپر اندازد از دعوی خوبی حال محسوبان  
 زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس اینجا چو خامه است سخن باگرستین  
 باید ز شوق لعل لبش از هزار چشم چون شان انگبین به تماگرستین  
 از درد هجر ساقی گلگون قبا مرا خواب لازم است چو میناگرستین  
 ز اضطراب خود آرام یافتم راغب بسان جنبش گهواره شد لطیفین من  
 سخت کمافی است جان باد بقریان او نیز نگه خوردم از ترکش شرکان او  
 گشت مشکبک چو دام سایه من بر زمین  
 بسکه تنم را فتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او چشم سحر سفید شد آخر براه او  
 بر زمانی زدلم شور قیامت خیزد بر سرم بسکه تو بهنگامه طراز آمده  
 کشته چشم تو در حشر نخیزد از جا بسکه بادیده مخمور زنا ز آمده  
 کرده و بند قبا سوی چمن وقت سحر چه قدر مست می و عربده ساز آمده

در ره جان گداز عشق چو شمع گرم رفتار باش تا باشی  
بی سبب نیست که دل گشته غبار رهلو  
جای خود ساخته در گوشه دایمان کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا گل رخان وارند حسن عارضی  
مقبول نظم سنجان عارف الدین خان متخلص  
برونق که صلتش از بر پانور هست حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش  
در عهد نواب والا جاه جنت آرامگاه وارد مدراس گشته رخت آفتاب  
انداخت و بحفظ اوقات ارجبند تبادلت کلام شریف و دیگر  
اشغال مینف می پرداخت عارف الدین خان که عارف مقامات  
سخن و ماهر و قالیق این فن است بطبع موزون و داو خوش تلاشی بیدید  
و بنای قعر نظم با حسن اسالیب می نهید فکر رسالیش با دایندی مضامین  
رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایشن بحسن  
تلفظ و لطف معانی گلدهسته بهارستان خوش مقالی در عالم شباه  
باتاج الامرا بهادر مغفور سر رشته ملازمت و مجالست بهم رسانید  
پس از آن در مدراس و اطراف و کناف آن بهر کیف سالهای دراز  
گذراند تا ما بجائی کارش رونق گرفت درین ایام در بده حیدر آباد  
قیام دارد و بدوش و راستگی و آزاد مشربی میگذرانند از اشعار



آباد اوست

صبح بهار موج زند از قنای ما چون گل شکفتگی است بچاک قنای ما  
سوخت دل شعله جدائی ما! کرد گل باغ آشنائی ما!

تا بپای تو خزانگ قدم بوسی ریخت

لخت دل خون شد و از چشم زالیوسی ریخت

هر داغ دلم رشک شراری است ببینید دل سوختگان طوف بهار است ببینید

بسکه بر سنگ زدم از غم عشقت سرخویش

سپیل خون یافته ام تا بدم رهبر خویش

کی با سانی دهم از دست و امان فراق

بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پر خون سینه داغ انتظار

دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

گره شود چو طباشیر اشک در مرده ام اگر بغیرت آن نی سوار گریه کنم

آشفته نظم گسری محمد حسین قادری کبراقم تخلص

میکنند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شهید عرف

۱۲۲۳  
امام صاحب مدرس قدس سره است در سنه ثلث و عشرين و مائتين

والف قدم بر ایله هستی نهاده بعد فوز لبس شعور کتب درسی فارسی

پیش عین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف  
 گذرانیده تحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بهادر می پرازد  
 و مشق سخن از سید البوطیب خان والائی زود مرد مجتسم اخلاق و پسندیده  
 خصال است و شاعر و فکر و خوش مقال باین چند بیت از دوست  
 گذاخت شعر و بیت دماغ آینه را شکست مستی چشمت ایام آینه را  
 ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد خطر ز باد نباشد چراغ آینه را  
 ز جور چرخ نه رستند خوب رویان هم نگاه کن کلف ماه و دماغ آینه را  
 عزت و جاه و چشم و ارسته را در کار نیست  
 سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را  
 میروم از خویشتن در جلوه "بیتان  
 نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را  
 بی آینه رخس نباشد سیاه صفت قرار ما را  
 بسا این خط شعاعی ز ناب مهر خفت نگه بیده من ریشه دار میگرد  
 بی زلال صفا جوش لبه اش را قم بگرد چاه ذوق بار بار می گردد  
 دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا  
 پرده دیره فرش پادشاه انتظار نکرد  
 بشوق رفتن کولیش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیده نمناک می خواهم  
 سخت تر جانم بود یا سنگ خارایا تش پراثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من  
 برو بگو چه دلدار و آه و ناله بکن کدورت غم دیرینه را از ازاله بکن  
 حرف الزام به لذت بخش شیرین بیانی مولانا  
 نه لالی خراسانی که غدوبت از کلام متینش پیدا و لطافت از اشعار  
 زنجینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیده موزون طبعان  
 آخر کار در سنه ۹۳۱ هجری و تلخیص و تسح ماته در بهرات وفات یافته این  
 دو بیت از او بملاحظه در آمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم  
 مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم دارم گله از چشم خود از بایر ندارم  
 چهره آرای عریس معانی ملازمانی که اصلش از یزد  
 است و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح  
 نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را بلباس  
 قال در آورد

از یزد برآمدم چون خورشید  
 هر چند فرو رود بر آید

در گنج فرو شدم پی دید  
 هر کس که چو مهر برسد آید

و او غزل بنزل در جواب حافظ شیرازی در آمده دوم بهم نوائی بل شیرازی  
 میزد دیوان خود را پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانیده که  
 دیوان خواهر را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت  
 کلیاتش ده هزار بیت است مولف صبح صادق سال وفاتش  
 ۱۰۲۱ هجری و عشرین و الف نگاشته و ناظم تبریزی در تذکره خود  
 ۱۰۱۷ هجری عشر و الف رقم نموده این چند بیت از کلام او است

زبان حال خموشان کسی نمیداند و گریه سوسن آزاد در فسانه تست  
 حکایت از قد آن یار و لنوازی کند باین فسانه مگر عمر مادر از کنبه  
 شیفته خوش گفتاری حکیم زلالی خواناری که شاعر  
 عالی مقام و پخته گوی خوش کلام است طبع متینش باشعار آبدار و ادق  
 در سخن گسری داده و فکر رنگینش بکلام بلاغت ابواب بهارستان  
 نظم بروی گل چینیان سخن گشاده لایما در شنوی گوئی در عهد خود شهرت  
 دارد از معاصرین علم تفوق می افراشت و بکمال انکسار در ویشانه زندگانی  
 مینمود و بلیاقت نمایان عزیز دل بود و بخدمت میرزا حبیب الله صدر  
 و میرزا قرداد نهایت تقرب و اختصاص داشت و از تصانیف خود بنوی  
 شنوی محمود و ایاز شش شنوی دیگر گذاشت و مجموع را بسبعه  
 سیده نامیده این چند بیت از شنوی محمود ایاز است در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نیشش      که دادم دوست میداری دل ریش  
 چنان عصیانم از انداز شدیش      که ناز در محبت بروست خویش  
 گریبان کو ندارد چاک بیداد      بقربان سه چاک کفن باد  
 سزنی عشق را باید بریدن      بپوش این بار را نتوان کشیدن  
 در سه اپای معشوق گوید

چو چشمم از ناتوانی باز میکرد      نگاهش تکیه با برناز میکرد  
 نزاکت بسته موی میانش      عدم گم گشته راه دمانش  
 لبی چون غنچه لب یز تبسم      دمانی راه خندیدن در و گم !!  
 لب او گر نمیشد خنده آلود      ملاحظت تا قیامت بی نمک بود  
 وارسته از آلالش آب و گل امیر زنده دل که صلتش از  
 سواده هست بروش قلندران بیشتر بسیاحت میگذرایند و بموزونی  
 طبع فکرش میگرایید شاعر خوش تلاش است این بیت از دهنش رسیده

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابر و مرا

مولنی باشد بزریر خاک در پهلوی مرا

شمع ایوان نکته دانی مولانا ز کی بهمانی کوبیدن و  
 ذکا و فکر مسا اصف داشت و منظم رنگین و کلام متین در اقران  
 رایت اعتبار میافراشت لالی آبدار نازک خیالی نیکوی سفت و در

اقسام سخن نزل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم سهرانی با آ  
شکوهی همدرس بوده میرزا طاهر نصیر آبادی وفات وی در شصت و نهمین و  
الف نگارش نموده دناظم تبریزی می نویسد که در شصت و خمس و عشرين  
والف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بردلم از بیم دور می صحبت او تلخ شد آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا  
مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا میبرد سودا که بنشانند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد کولیش دیدم و مردم

ازین غیرت که شاید به قیاری گشت خاک اینجا

از فغان صبح محشر حبت از خواب و هنوز

بخت خواب آلوده ام تر گانی از بیم بر نداشت

در حریم وصل جانان نیسج کس محرم نشد

محرمیت هم درین محنت سرانا محرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نیایم بنظر دیگری که چشم مرا بروی دوست گشادند و از جها بستند

عذر ستمی نیست که خون در جگر م گردد

میخواست بر سر آندوه تره کرد

دل بجز آن مرغ نداشت که در قفس تنهای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را  
 که چون ز بزم برانی بر آستان میرد  
 گمردن از عرض تمنا برادی نرسید اینقدر شد که ترا بر سر ناز آرد و دم  
 بخش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن  
 اگر گویم چه این میکنی قطع ز بانم کن  
 عرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست میان چاک دلی و شکاف دیواری  
 صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاخر متخلص به زایر که خلف  
 رشید شیخ محمد یحیی است دوی نبی<sup>ع</sup> شیخ محمد افضل اله آبادی بوده  
 نسبتش به سیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد و ولدش در سنه  
 عشرین و مائة و الف واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والد ماجد و  
 برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر تحصیل کمالات کوشمیده و صدر آرائی ابوان  
 استاد گردید و چونکه در خرد سالی از جد امجد خودش شیخ محمد افضل شرف  
 بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد از ان از خدمت پدر بزرگوار رفیق تربیتها  
 یافت خرقه خلافت پوشید و بعد وفات پدر بجاده طریقت بطریق  
 اسلام قدم ثبات گذاشت و بتتابع شریعت نظر کمابیش میگذاشت  
 و بتعلیم و تربیت طالبین همت والا همت مصروف میداشت  
 و دو مرتبه سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت اکنه منتبر که مشرف

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره رسید حدیث نمود  
 و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاهجهان آباد عبور کرده اکابران دیار  
 و علمای نامدار در دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش  
 مقتم انگاشتند قول میزد منظر جان جانان هست که بسیاری از  
 مشایخین عظام و صلحای گرام را دیدیم بعد از یازده صد سال شخصی را  
 که کنایت از شیخ محمد فخر هست بر طبق کتاب دست در یافتیم و بابیشتری  
 از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاما قسمیکه پیش شیخ ارزان  
 شدم جانی اتفاق نیفتاد غرض که در وقت خود جامع فضل و کمالات و  
 مستجمع برکات بوده و در ۶۰ ساله از نع و ستین و ماته و الف راه آخرت  
 پیموده از کلام اوست

دارم دلی که بر دم تنج هست راه او شرکان چشم یار بود میرگاه او  
 بر میان بر زده دامن ز کجایائی مرحبا گر بشکار دل مای آئی  
 رباعی

تاپیر و چار یار اختیار شی از چار اصول دین نمبر دارشی  
 در طبع تو این چهار عنصر با هم تابست با عدل بی مدارشی  
 مخد ره فرخنده شیم نه پپ النساء بیگم که بنت  
 عالم گیر پادشاه از بطن دختر شاهنوا زن صفوی هست در ۱۰۴۸



شمان و اربعین و الف زینب بخش و ساده هستی گشته مقتضای  
 ذهن و ذکا و طبع رسا در علوم فارسی و عربی بهره وافی برداشته کلام مجید  
 از بر نمودن خط نستعلیق و نسخ و شکست پاکیزه و درست می نگاشت  
 و از جوهر شناسی رفاه ارباب فضل و کمال پیوسته منظور نظر فیض  
 اثر میداشت بیشتر از علما و فصحا و مشایخ و خوشنویسان در  
 تملک آفتش جادداشتند و بتصنیف کتب و رسائل بناگاه عالمیه اش  
 یادگار خود می گذاشتند از آنجمله میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر  
 حلقه ملازمان آستانش بوده قصاید و غزل و مثنویات متعدد در مدح او  
 بنظم در آورده بیکم ممدوحه از کمال بیدماغی و عار همسری بتزویج نیت  
 و در سده ثلث عشر و ماته الف کج بقارانشین ساخت این  
 چند بیت از طبع لطیف اوست

گرچه من لیلی! اسامی دل چو مجنون در لوز است  
 سر به صحرای منم لیکن حیا ز نجیب پاست  
 بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد  
 کور چشمی که لذت گیرد دیداری نشد  
 صد بهار آفرین شد و هر گل بفرقی جا گرفت  
 غنچه باغ دل مازیب دستاری نشد



پیش بهرام و نام جدش پشردوست چنانکه خود در این اشعار یا میکند  
 بگیتی و بمسینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پشردو  
 کنون زرتشت بن بهرام پشردو بیاور شرح و حال و قصه برگو  
 که زرتشت بهرام بن پشردو ام یکی یادگاری از ان بهردو ام  
 پیش نیز ادیب و شاعر بلوده ولی از او آثاری در دست  
 نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جزو بعضی از نسخ  
 های ارداویرافنامه ثبت است در فرهنگ انجمن آرا و از ائمتان  
 زرتشت و از اهل پشردو از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل  
 تولد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی  
 بدستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومه  
 (داستان شاهزاده ایرانی و عمر بن خطاب ذکر میکند  
 محمد نام او خوارزمشاه است  
 ز اول کینه جو در خواه است

و او آخرین پادشاه مسلمان میخواند و پس از او از  
 بزرگان ایران نامی نمبرد و این خود دلیل است بر اینکه وی تا اوایل فتنه  
 منحل میریته است در پایان نسخه خطی (زرتشت نامه) که در موزه  
 بریتانیا موجود است نسخ کتاب چنین نوشته است دنا لم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته و اسم پدرش بهرام و در  
بلده ری ساکن و در ۶۷۰ سال یزدجردی این کتاب نظم نموده است بآنکه به  
زرتشتیان با تار زراتشت بهرام توجه و علاقه داشته معجزات اکنون  
کلیات اشعار او در کتابی تدوین گردیده است از آثار زراتشت بهرام  
پژدوا نچه تاکنون بدست ما رسیده بقرا زیر است (۱) زراتشت  
نامه این یگانہ تألیف شاعر است که تاکنون بوضع خوب بچاپ  
رسیده و فردریک روزنبرگ آنرا از روی نسخہ های خطی موجود  
تصحیح و بفرانسہ ترجمہ نموده است زراتشت بهرام این کتاب را از گفته  
موبدی دانا و آزموده بنام کی کاوس پرشته نظم کشیده چنانکه خود گوید  
بگفتم من این قصہ باستان ز گفتار متو بد سر راستان  
چنین دانستہای چون شیرومی نگوید کسی جز که کاوس کی  
زراتشت نامه دارای ۵۷۰ ابیت و تاریخ نظم آن  
سال ۶۷۰ یزدجردی است چنانکه خود گوید.

چهل و هفت باشد صد از یزدگرد

همان ماه آبان که گیتی خسرو

من این روز آذر گرفتم بدست      بابان چو بر حش بودیم مست  
شب خور نوشتم من این را بکام      بدو روز کردم مرور اہتمام

۲۰ ارداویراف نامه نام منظومه دیگر زرتشت بهرام پسر دوست خود  
 شاعر در پایان زرتشت نامه از آن یاد می کند  
 بگفتار ارادی ویراف رنج بیروم که آن بود آگنده گنج  
 کتاب ارداویراف نامه بابت زیر آغاز می شود  
 سر دفتر نام پاک میزدان نگهدار زمین و چرخ گردان  
 پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفریننده عالم و آدم فصلی در  
 مناجات دارد که باین بیت آغاز می شود  
 بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا بگیتی بنده گان را رهنمایا  
 و بادخواست تقدیس و تبرک در حیات اخروی بپایان می رسد  
 بگیتی و مینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پسر دو  
 اصل داستان باین بیت شروع می شود  
 شهنشاه اردشیر از فرود اوار گرفت آن پادشاهی را سواروار  
 در جزو این کتاب داستانهای دیگری از شاعر ثبت شده  
 که هر یک منظومهای جداگانه محسوب می شوند  
 سه داستان جنگر نگهاچه که نام حکیمی هندی است و مباحثه او با زرتشت  
 پیغمبر ایران و محکومیت دانشمند هندیست چنانکه می گوید  
 بهند اندر حکیمی بود خواج که اورا نام بد چنگر نگهاچه

بنابگفته شاعر این داستان نیز مانند داستانهای  
سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۴. داستان شهزاده ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان  
بقول وست دانشمند اروپائی دارای ۴۷۳ بیت و در ضمن کتب  
روایات و یزدگرد نامه تألیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی نسخ  
شماره آن تا ۵۸۸ دیده شده است در این نامه است که از محمد  
خوارزمشاه آخرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است زاول کینه جوی درزم خوارست  
ه خسته ز رشت بجز آنچو یاد شد و ست می نویسد که خسته ز رشت بهرام پسر دودلاری ۹۲۹ بیت  
پاری است او سریده آن پهان ز رشت بهرام پسر دودلاری است بهر حال ز رشت  
بهرام پسر دودلاری غوب سده هفتم هجری است که باین ز رشتی  
مینیریت و اشعارش بیشتر در فرنگ های جهانگیری و انجمن آراشاید  
لغت آورده اند از خصایص اشعار ز رشت بهرام آنکه کلمات تازی  
را مانند فردوسی کمتر بکار میبرد و جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری  
نموده و چه بسا کلمات فارسی را امروزی توان در آثار او جستجو  
کرد اما حیف که تصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی  
در کتب خویش برای ما بیدگار گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

اور سوسامانی جو یکم این مختصر ہم برای یاد آن شاعر در این کتاب رقم  
رفت انه نمود های اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار  
جهان شد چون بهشت از صبح و آوار

عرب را فخر بر شمشیر تیر است	ز شمشیر (خطا) شان رستخیز است
همه پاکست دین مازدینان	شدن دور از بدی و مکر و دستان
کم آزاری و را دور است بودن	همیشه بی کثری و کاست بودن
نخستین داد دادن از تن خویش	غم روز پسین را خوردن از پیش
یکی دانستن ایزد قادر پاک	نهادن پیش او رخساره بر خاک
همه هستی از خودیدن سراسر	پس از جان مهربان بودن بدو بر
بید بهانای پسندیدن کان را	همیشه کار سازیدن روان را
ز رفتن یک قدم بی امر نروان	قدم بر جای بودن همچو مروان
نگشتن چون قدم مستان بهرباد	بسان کوه بودن سخت بنیاد
کنند قبله بهین جمله گوهر	که هست از خاک و آب و باد برتر
بکوشد تا باد را آخشیانرا	نکو فرمان و روزی بخش جانرا
بدین به کیو مرث گزیده	وز و تا یزد جرد دین رسیده
در آن ایامشان بنگر که چون بود	که هر دم عیش و آبادی فزون بود

بخوان در شاهنامه تا بدانی که چون بود دست دوران کیانی  
 زداد و عدل و خوبی و دیانت ز مهر و شفقت و لطف و امانت  
 ز آبادانی دینکی و شادی ز جود و بخشش اکرام و شادی  
 جهان بد چون بهشت آباد زیشان کنون گشته است چو دوزخ پریشان  
 نموده باغی از اشجار زراشت نامه در احوال مردم ایران  
 در آن روزگار.

یزیدشهای یزدان ندارند یاد دگر گونه گرد و همیدون نهباد  
 نه نوروز دانند و نه مهرگان ز جشن و نه رامش نه فروردیان  
 کسی گویند او یزیشنی بسیج نیاید از وانش و مزبایه  
 ز بهر روان هر که فرمودیشت پشیمان شد از گفت خود باز گشت  
 بسی مرد بهر دین پاکیزه جان برده هم جودین روند آن زمان  
 پسندارند برگشاید زبان! برون افکند گنجهای نهان  
 حرف السین :- ناصب رایات یکتائی ابوالمجد  
 مجدالدین آدم حکیم سنائی که صلیش از غزنین هست در اوایل  
 حال بملازمت معزالدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید  
 مدحیه فواید کثیره و احترام تمام یافت برگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر  
 بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمده سنائی هم بنا بر گذراندن تفصیله



که در مدح گفت بود کمر برفت بست چون قریب گلخنی رسید  
 در آنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از  
 وی شنید که با ساقی خود گفت ساغری پر کن تا بکوری بهرام شاه خورم  
 وی گفت بهرام شاه مرد غازیست در جواب فرمود مردی حریص  
 هست چه بانضباط ملک مقبوضه خود نه کوشیده بگرفتن مملکت دیگری  
 می رود پس ساغر کشید بعد از آن گفت پر کن قدحی تا بکوردی حکیم  
 سنائی کشم ساقی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است در جواب  
 گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و  
 آن نگشتی نمیدانم که او را برای کدام کار آفریده اند حکیم بمجرّد اصفائی این  
 کلام دلکش از جارت و راه سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت  
 حرمین شریفین بمیان جان بسته سعادت زیارت اندوخت و پس  
 از مراجعت بخراسان رفت دست ارادت بر امن خواجه یوسف  
 بهدائی قدس سره زده بمترتب ولایت رسید و از اعظم شعرای  
 طایفه صافی صوفیه گردید. پیوسته از جمیع مال و منال دینی و متحرز  
 بودی و همواره از صحبت ارباب دؤل اعراض نمودی صاحب کلام  
 لطیف و نظم شریف است و ماورای حدیقه الحقیقت دیوانی پاکیزه  
 و ستثنوی دیگر دارد هر یکی در بیان مواظبت و ذوق و مواجبه قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب می گفت  
 حاضرین گوش قریب دامنش نهادند این شعر می خواند  
 باز گشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست  
 در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستماع این بیت گفت طرفه حالی هست که بوقت  
 باز گشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده است آخر کار در ۲۵۰۰۰۰  
 و عشرين و خمسایه ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف اوست  
 من قصیده

سالمها باید که تا یک سنگ صلی ز آفتاب  
 لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر کین  
 ماهها باید که تا یک پنبه دانه زاب و گل  
 شادی را حله گردد یا شهید را کفن  
 روزی باید که تا یک مشت لپشم از پشت میش  
 صوفی را خرقه گردد یا حامی را رسن

روی نمایند شاهان شریعت مر ترا چون عروسان طبیعت زخت بندند از بند  
 این جهان و آن جهان را هم بیکدم بر کشد  
 چون نهنگ در دین ناگاه بگشاید دهن

## رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس      ناری که دلم همی بسوزی بهوس  
آبی که بتوزنده توان بودن و بس      خالی که به تست بازگشت بهمس

وله

بختی نه که بادوست بیا میزم من      عقلی نه که از عشق سپر بهیزم من  
دستی نه که با قضا در آویزم من      پائی نه که از میان بگریزم من

وله

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی      چون سوزن و در سینه سوزان سوزی  
باشد که مرا بقول نیک آموزی      چون سوزن خود بدست گیر در دوزی  
برگزیده بارگاه نبوی مولانا سعدالدین حموی که از

صحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش طبع بلسان  
فضایل و کمالات و محلی بجلای مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و  
معنوی شانی والا و بمراتب فقر و فقرات ربّ عالی داشت تفضیلات  
فیض آیاتش که مشتمل بر کلمات دقیقه و رموز مشککه اند عقل متوسط بدک  
آن قاصرست روزی شیخ صدرالدین قنوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین  
بن عربی قدس سره بهادر مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع رو به فکر  
در آن مقام بوده کرد و بکمال خضوع و ادب مدتی برپا ایستاد پس

از ان چشم راسته شیخ را طلبیده دیده برویش گشاد و گفت که جناب  
رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم در آن صفت رونق افروز بود و خاستم  
که چشتی که بحال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری  
نگشایم آخر کار بچهره شصت و سه سالگی در زنده خمین و ستمانه به  
فردوس برین آرمید و دوزخ آباد من متعلقات و شوق مدفون گردید  
از تصانیف طبع شریف اوست

### رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل بر جمله مراد کامگار آید دل  
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق و عشق نباشد بچه گاه آید دل  
وله

کافر شوی از زلف نگارم بینی مؤمن شوی از عارض یارم بینی  
در کفر میاویز و در ایمان منگر تا عزت یار و افتقارم بینی  
سر دلوستان و الا تباری شیخ سیف الدین  
باخریزی البخاری که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس سر  
همایس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشته بمجاها  
شاد و اشتغال و زنده خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسید  
ندانمود که ای سیف الدین از خلوت شنید که میگوید -

منم عاشق مرا غم ساز و ارست تو مشوقی ترا با غم چه کار است  
 شیخ گفت بر خیز و بر آودستش گرفت از خلوت بر آورد و بمرتبه  
 کمال تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و  
 برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکالیش میزدند  
 آخر الامر در سنه ثمان و خمین و ستماته بدر جاودان خراسید مزار  
 فیض بارش در بخارا است این دور باغی از کلام پاکیزه اوست  
 بر شب بهمال پاسبان کویت میگردم گرد آستان کویت  
 باشد که بر آید ای صنم روز حساب نامم ز جریده مسکان کویت  
 خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم با عافیت آشنا و هم خانه شوم  
 ناگاه پری رخی بمن در گذرد برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم  
 محدن الیفوض مقبول جناب بی نیازی شیخ شرف الدین  
 مصلح بن عبد الله سعدی شیرازی که از مجاورین قبه شریف شیخ  
 ابو عبد الله خفیف که از اعظم مشایخین فارس است بوده در اوایل  
 حال بمرسته نظامیه بغداد یکسب کمالات پرداخته و علوم و فنون  
 کما شیفی حاصل ساخته بعد از آن بعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار  
 نموده اکثر اقالیم را پی سپر کرده بصحبت بیشتر از مشایخ عظام بر  
 خود در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سهروردی قدس سره در آمده هم مرکب آنحضرت در سفر دیای  
منرب بوده فیض صحبت بار بود چنانچه خود می فرماید

مرا پیر دانا می مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب  
یکی آن که بر خویش خود بین مثل دوم آن که بر غیر بد بین مباش  
در اکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت

المقدس بستان اشتغال ورزید و بصحبت خضر علیه السلام رسیده از  
لحاف دهن مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات بابر کاش در زمان  
آتابک سعد بن زنگی والی فارس است که به نسبت اسم وی متخلص به  
سعدی شده فضایل و کمالاتش مافوق البیان است و کالشش عیان  
چنانچه تصانیف شریفش بر آن محبتی است ساطع و دلیلی قاطع اول  
کسیکه بآرایش عروس غزل پرداخت و بزار تغزل را مروج نخست  
ذات اوست بر چند که قبل شیخ هم بعضی قدما نغمه سنج غزل گشتند  
فامانه بقانونیکه شیخ داد خوش نوالی داده نمک بر جراحت دردندان  
باشید و نه باصولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را با حسن  
اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت بقبولیت سخن  
مرتبه شیخ بس بلند است و کلام پر سوز و درد انگیزش دلپسند در  
نمات الالسن مذکور است که یکی از مشایخین با شیخ انگاری داشت

شی در واقع چنان دید که در بای آسمان گشادند و ملائکه با طبقات  
نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سعاد  
ت شیرین است که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالی و تقدس  
ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر پوشید  
هر دورقی دفتری هست معرفت کردگار

چون آن عزیز ازین واقعہ انتباه یافت همان شب بدر  
زاویه شیخ رسید تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی فروخته با خود  
در زمزمه است چون گوش قریب رسانند همین بیت میخواند انتہی  
آخر کار در سال ۶۹۱ هجری اهدی و تسعین و ستمائے بفردوس برین شتافت  
و در لقمه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول او است  
گوش به بینی و دست از ترنج بشناسی

روا بود که ملامت کنی ز لیلی را

دیده را فایده آن است که دلبر بیند

در نه بیند چه بود فایده بینائی را

دیگر برادر گشت آور که ما خود بنده ایم

رلیسمان در پاچه حاجت مرغ دست آموز را

خسب من بر ساینده بمرغان چنین که هم آواز شما در قفسی افتاد است  
پای بند لب شیرین تو جایی نرود انگیزی است که در روی کسی افتاد است

ز من سپیدس که از دست او دلم چون است

از و بپرس که انگشته اش پر خون است

و کی زمانی به تکلف بر سعدی نشست

فتنه بنشست چو بر خاست قیامت برفا

ز ضعف قوت آهیم نه ماند و میتهم سم

گمان بر نزد سعدی ز دوست خرنده است

که به تخیم زنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و توست سپهرت

مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن

من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

و لیک عاشق صابر بود مگر تنگ است ز عشق تا به صبوری نهر از فرنگ است

و دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جایی تو باشد

نه طریقی دوستان است و نه شومهر بانی که ز دوستی بپیرم و ترا خبر نباشد

ای ساربان آهسته روکارم جانم میرود

آن دل که با خود داشتیم باد ستانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن



من خود بچشم خویش تن دیدم که جانم می رود  
 در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش مایه بچ نگفتم حکایت بردافتاد  
 کشته بیندم و قاتل نشانم که کیست  
 کین خدنگ از نظر خلق پنهان میاید  
 غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتی که ندارم کدام یار کشم  
 در آن نفس که میمیرم در آرزو می تو باشم  
 باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم  
 بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم  
 بگفتگوی تو خیزم بحسبجوی تو باشم  
 تو بهیچ عهد نه بستی که عاقبت نه شکستی  
 مرا بر آتش سوزان نشاندی و نه نشستی

سرو سیمینا بصحرای میروی سخت بی مبری که بی مایروی  
 ای تماشاگاه عالم ردی تو تو کجا بهتر تماشا میروی  
 دیده سعدی و دل همراه تست تا پذیرای که تنها میروی  
 بر بود دلم در چینی سرور وانی زربین کمری سیم بری موی میانی  
 خورشید و شش ماه رخی ز هره جبینی  
 یا قوت لبی سنگ دلی تیگ دلمانی

شکر زینی چو شکر در دل خلعتی شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی  
 جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی  
 بیداد گری کج کلپی عریبه جوئی لشکر شکنی تیر قدی سخت کمائی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سدی

آهی و سه شکی و غباری و دغانی

سرآمد شعری زمان خواجہ جمال الدین سلمان که

ساوجبی هست طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در  
 غزل پردازی منتخب دهر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه  
 و در فنون سخن گستری شاعر بلند پایه بود ماہرن سخن قائل استادی  
 اویند و ناظران این فن مترف نقادی او چنانچه خواجہ حافظ شیرازی  
 در توصیف او میفرماید -

سرآمد فضلائی زمانه دانی کیست

ز راه صدق و یقین فی ز راه کذب گمان

شہتہ فضلا پادشاہ ملک سخن

جمال ملت و دین خواجہ جهان سلمان

قریب چهل سال بمذاحی امیر حسن نوابان و دولشاہ خاتون

وی و سلطان اولیں خلف رسیدش بغیر غلط خاطر گذرانید و با عزت

و احترام تمام جمیعت قراوان و طمانیت بیکران بهم رسانید آخر الامر  
 نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته ب حصول سیور عالی الطین<sup>ین</sup>  
 یافت شبی در مجلس سلطان اولی حاضر بوده وقت رخصت سلطان  
 فرشی را فرمود تا شمع بالکن طلایی برده خواهر را بخانه اش رساند  
 فرش همچنان بعل آورده فردای آن بطلب لکن رفت سلمان  
 این بیت نوشته بسلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز  
 گر لکن را طلبد شاه زمین می سوزم  
 پادشاه بملاحظه این بیت متبسم شده فرش را از طلب  
 آن بازداشت آخر کار در سنه ثمان و سیعین و سبع مائه رخت بار  
 آخرت کشید از کلام بانظام دوست

### من قصاید

ای کرده زلف خال تو بر لاله زار جای  
 دی برده باغ حسن تو از نو بهار دست  
 لغز خرد ز لعل تو چون از شراب پای  
 لرزد دم ز خشم تو چون از خمار دست

مودائی هست ورنه چرا می کند دراز  
 زلفت بجهدمعدلت شهریار دست  
 در معرضی که موج زند فوج کو کبت  
 آنخیم بدیده باز نهی از غبار دیت  
 سلطان اویس داور دین کز کمال عدل  
 در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد  
 عمری عنان تو سن ایام چرخ داشت  
 چون پیر گشت در کف آن نوجوان نهاد  
 نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست  
 بر شاخسار رأیت او آشیان نهاد  
 باد سحر گوی بر هوای توجان دهد  
 آب حیات را لب لعلت نشان دهد  
 در بوستان بیاد دهان تو غنچه را  
 هر دم هزار بوسه صبا بردمان دهد  
 تا چند در هوای جالت ز آب چشم  
 بر چهره لاله کارم و بر زعفران دبد  
 چشمت بخیر موعالم خراب کرد  
 کس خنجر کشیده بستان چنان دهد

## غزلیات

کنار از ماه می جوئی میان بگشاد می بنشین  
 با قبالت مگر کاری بر آید زین میان مارا  
 قیامت باشد آن روز یک بر لوی تو چون زر گس  
 ز خواب خوش بر انگیزند مست و سرگران مارا  
 یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب  
 زان شب دگر چشم ندیدیم خواب را  
 نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا  
 درد عشق تو بجز جان منش منزل نیست  
 درد دل می زند و جز تو کسی درد دل نیست  
 افتاد دوش دل بجم زلف شاد هی  
 شب بود و دره دراز بهانجا فرو کشید  
 غنچه را پیش دلمان تو صبا خندان یافت  
 آنچنان برد منش زد که دلمان پر خون شد  
 در فرقت می نویسم نامه و از دست من  
 خامه چون میگرید و خط خاک بر سر میکند  
 میکشتم خود را و لیکن دل بسویش می کشد

موکشان ز نقش مراد خاک کوبش میکشد  
 مرآه زخم شمشیرت نشان دولتی باشد  
 ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم  
 دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان  
 من سری در قدمت می نیم و می گذرم

### رباعیات

آه سحر این نداز میخانه مسا کای رند خراباتی و دیوانه ما  
 برخیز که پر کینم پیمان زنی زان پیش که پر کنند پیمان ما

از بسکه شکسته باز بستم توبه فریاد می کنه ز دستم توبه  
 دیروز بتوبه شکستم ساعز امروز بسا غری شکستم توبه

جامع فنون محمد میرزا الطاهر الدین احمد متخلص  
 پسپیلی که صلش از دودمان عالی شان الوس چغتائی است و آبا عن  
 جدوی اقتدار بوده و رایت حکومت اکثر بلاد برافراخته و خود با  
 وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل  
 و کمال و اصحاب ذوق و حال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و مستعد  
 وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی یلی مجنون

است آخر الامر دوازده سبب و تسعاً سهیل عمرش از اوج هستی  
 بخصیض نیستی درآمد این چند بیت از طبع روشن اوست  
 دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را  
 سنگ جفا چو منیزی مرغ شکسته بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یار چنان اولا که جز من هیچ بهدردی نباشد در جهان اورا  
 بیدرد بین که بنیبه دائم کند خیال مشت نمک که تازه مرار بر جرات  
 گویند روز حشر بپایان نمی رسد عدد روز آن بیک شب بجز آن نمی رسد

طرز حالی است که خلق از من دیوانه بتنگ  
 من دیوانه بتنگ از دل دیوانه خویش  
 بروز بیکسی جسته نایب من نیست یار من  
 ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

ناظم دقیقه سنج و نکتہ دان سلطان محمد متخلص به  
 سلطان کرپسر رئیس شهاب الدین قمی معانی است بجمال صوری  
 و معنوی آراسته و مجسم کردار و لطف گفتار پیراسته بوزاز حسن  
 کلام اوست

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم  
 تا بمرگم نفساندگری بر سر خویش

## رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد بر بجز نظر ترک تازی میکرد  
 وی در خم آن دوزلف پر پیچ و خمش دیدم که بخون خولیش بازی میکرد  
 شمع انجن بهروزی ملا حسن علی سوزی که صهش از  
 ساهه است بیشتر در اصفهان میبود لهند البعضی اورا اصفهانی نوشته  
 اند در اول حال چنانکش تخلص میکرد و شاعر خوش تلاش است و خط  
 نستعلیق خوب می نوشت گویند سی هزار بیت گفته و در  
 سینه اشین و الف در اصفهان بزایه عدم خفته از اشعار پر سوز

اوست

ز چهرش گریه کرد و لنگار خود کند بر ندارد چشم از تو تا هر کار خود کند  
 سوزی چه مرگ سیلپی از خدا گنیت آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم  
 نظارت بخش گلشن سخن ایجاد می مولانا سحابی استر

آباد می که سحاب دریا بار طریقت است و گو به خوش آب بحر حقیقت  
 طبع شریفش در اقسام سخن بفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین  
 را با حسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بجاروب کشی عتب  
 علیه نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده و از روضه  
 مطهره بطرقی عزیمت نموده گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود منجمه نیز



صیت هزار باقی ماند و صاحب مرآت الخیال نوشته که محرر این سطور  
دوازده هزار رباعی از مولانا در یک جلد دیده آخر کار در شانزده عشر  
والف در همان بقعه مبارک بجلد برین شتافت این چند رباعی  
از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیده گشودن خود را زنگار آئینه زد و دلی خود را  
بر چند تو اورا نتوانی دیدن او بتواند تو نمودن خود را  
عالم چینی و عالم آرائی را <sup>وله</sup> هم از نگشته یار اسدائی را  
در خانه اگر نه از صورت باشد در مان نکنند درد تنهایی را  
باوات بر صفت گزیند خوش است <sup>وله</sup> نغمه بهر آهنگ سرانید خوش است  
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست در عهد زهر در که در آیند خوش است  
در سر که رسی نگو به بین کونیکو است

کو ساخته و خواسته حضرت اوست

بر سیر و سامانی من عیب مکن

شاید که مرادوست چنین دارد دوست

عالم بخروش لا اله الا هو است

غافل بگمان که دشمن است این یار دوست

دریا بوجود خویش خطی دارد و خس پندار که این کشاکش با او است

مخلص میباش حق گذاری این است <sup>وله</sup> نیکی میوز ز خیر جاری این است  
 جز حق میپرست و بر کسی بمیسنند <sup>وله</sup> تفسیر کلام رستگاری این است  
 آنکه شراب عاشقی نوش کنند <sup>وله</sup> از هر چه بجز اوست فراموش کنند  
 آنرا که زبان دهند دیدن ندهند <sup>وله</sup> و آنرا که دهند دید فراموش کنند  
 هر کس که ترک اعتبار خود کرد <sup>وله</sup> او کار خدا نکرد کار خود کرد  
 زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق <sup>وله</sup> کس را نتوان بزور یار خود کرد  
 ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه <sup>وله</sup> دور تو و نزدیک ترا حال تباه  
 کس نیست که از تو جان تواند بزد <sup>وله</sup> آنرا به تغافل کشی این را بنگاه  
 این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده

زبان رو خط مشک سود بر خاست <sup>وله</sup> آتش نبشت و دود بر خاست  
 عاشق که حله عشق شود پی با و برد <sup>وله</sup> چون پر شود پیالهی سرفرو برد  
 نمود روی تو گلهای باغ را چه کنم <sup>وله</sup> چو آفتاب بر آمد چراغ را چکنم  
 آرایش بخش محفل خوش کلامی شاه صفی <sup>وله</sup> صفی سام میزرا  
 متخلص به سامی که پس صفی میز را مقتول است بعد وفات جد بزرگوار  
 خودش شاه عباس ماضی در <sup>۳۲</sup> شانه شمان و تلشین و الف بر تخت  
 فرمانروای ایران جلوه پیر گشت تذکره مسمی تجف سامی مشتعل بر شعا  
 معاصرین نگاشته و در فکر نظم تلاش نیکو داشته اوسط <sup>۱۰۵۰</sup> ماته حادی عشر

جهان فانی را گذشت از افکار اوست

آزوده شد از چشم من امشب کف پایت  
دردا که کف پای ترا چشم رسیده

رباعی

خون در جگر من ز لعل جان پرورست تنگی دلم ز حق گوهر تست  
بهر تار ز کاکلت جدا افتاده گریه هست حاصل که تمام فتنه با در سر تست  
معشوق چو عشوه دلا و نیز کند بیت عاشق ز بلا چگونه پر نیز کند

رباعی

سامی ز غم زینهار به نیم میباش تا محنت و درد عشق به دم میباش  
چون موجب شادی حقیقی مرگ است گر مرگ رسد تو شاد و خرم میباش  
صاحب فکرست تقیم میرزا محمد علی سلیم که از طبقه اشراف  
است و در طهران سکونت داشته سلامت طبع در سخن پرداز می  
یگانه و مبتنات کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش  
گرم ساز باز سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل  
حال با میرزا عبداللہ وزیر لاهنجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت  
در آن هنگام شنوی رنگین در توصیف لاهنجان نگاشت پس از آنکه  
در عهد شاه جهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن شنوی

پرداخته بکشمیر نامزد ساخت و بعد فوژ هندوستان یکی از نمای میر  
 عبدالسلام شهبازی که اول بخطاب اختصاص خانی و بعد از آن باسلام  
 خانی و پایه بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام بالا  
 کلام بهم رسانید و در مدح او قصاید غزل و شت آفرالام در ۱۰۵۷ هجری  
 و خمین و الف در کشمیر از این جهان فانی در گذشت این چند بیت  
 از طبع سلیم اوست

### من قصیده

مکن بخلقه آن زلف تابدار انگشت  
 که بیج کس نکند در دیان مار انگشت  
 گره گشائی کار مرا هنوز کم است  
 بسان شانه اگر باشم هزار انگشت  
 قطعه بند

بمعنی سختم نارسیده نیست عجب  
 نه بد بحرف من از خصم بی وقار انگشت  
 مقرر است که از بهر امتحان اول نهند بروم شمشیر آبدار انگشت  
 باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیت  
 از آن همیشه گرد طفل شیر خوار انگشت

## غزلیات

تنگدستی چمن نیندازد به پیشانی مرا   زلف معشوقم کمی زبید بر پیشانی مرا  
 بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا   ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا  
 نمیکشد بچمن طبع پر غرور مرا   شراب میکشد آنجا گهی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سرناز است  
 مَرگان تو همچون شب بیمار داز است  
 نو بهار است و چمن در پی سامان گل هست  
 ایر بر روی هوا دود چراغان گل است  
 گلستان را سرو نو خیز قدش آباد کرد  
 فتنه را شاگردی مَرگان او استاد کرد  
 آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود  
 گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

رنگم گفتگوی تو خاموش می کند   نامت نمی برم که دلم گوش میکند  
 صورت زیست در دل من کیستی   آئینه هر چه دید فراموش می کند  
 بفکر وصل تو شد حرف حاصل عمر   چون غنچه که لب سودای کیمیا افتد  
 سر مست صهبائی عرفانی سعید ای سرمد کاشانی  
 که صلتش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستند گشته پیوسته

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد خیلی داشت تحصیل  
 فنون در ساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشتغال تجارت  
 هست وارد بلده تهنه گشته مبتلای عشق هندو پسری که از دولت  
 مندان آن دیار بود شده از سر عقل هوش درگذشت و آنچه با خود  
 داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق  
 او بر تیره کمال عروج گرفت بود معشوق را هم با نخبه اب محبت بطور  
 خود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به  
 عاشق هم رنگی بهمرسانید و بالجملة در عهد شاه جهان با اتفاق معشوق به  
 دار الخلافه رسید شاهان زاده محمد داراشکوه که بجانب مجاذیب بیشتر  
 مایل بود صحبتش با وی در گرفت و چون که مکر رتذکره او در حضور  
 شاهی نمود لهنذا عنایت خان آشنا از پیش گاه پادشاهی با نکشای  
 احوالش مأمور گشت و بعد تقصص بدین بیت بعرض حالش پرداخت

بر سرمد بر سینه کرامات تهمت است

کشفی که ظاهر است از و کشف عورت است

بادشاه دین پناه فرمود که بیک گز کر باس دهن خلق  
 توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه در اشکوه  
 بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبدالقوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزاری امتیاز داشته فرمود  
 تا سرمد را طلبیده تکلیف لباس دهد چون سرمد را حاضر کردند ملا بر سید  
 چراغریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی هست آخر کار بوجد گفتگوی  
 بسیار قبا با اتفاق علمای ظاهر فتوی قتل وی نوشت و رأی پادشاه  
 هم بر آن قرار یافت هرگاه که او را بمقتل ببردند این بیت بر زبان  
 سرمد اگر د از تنم شو خیکه با ما یار بود

قصه کوتاه گشت ورنه درد سر بسیار بود

القصه این واقعه در سال چهارم جلوس عالم گیری ۱۱۵۲

هشتم و سبعین و الف رو داده مزارش متصل جامع مسجد شاه جهان  
 آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمریست که آوازه منصور کهن شد

من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

گرم عتاب چون شود دیده بهوشم از رخس

پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

### رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکند دامان ترا اگر نگیرد چه کند

سرمسک تو بنده تو عاشق تو گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

وله

سر دم غم عشق بوالهوس راند بزند  
سوز پر پروانه نگس راند بزند  
عمری باید که یار آید بکنار  
این دولت سر دم همه کس راند بزند

وله

سر دگرش وفاست خود میآید  
در آمدنش رواست خود می آید  
بیهوده چرا در طلبش می گردی  
بنشین اگر او خداست خود میآید

وله

سر دگر که ز جام عشق مستش کردند  
بالا بروند و باز پشش کردند  
میخواستند خدای پستی و هشیاری  
مستش کردند و بت پشش کردند

وله

سر مست غم دوست را بشادی ندی  
دردی اگر ترسد منادی ندی

صد گونه مراد اگر ترا دست دهد  
ز نیمه زار دست نامرادی ندی  
بنجم سپهر نکته دانی محمد سعید قشری طمانی  
که در پدایت حال بملازمست سلطان میرزا بخش فرزند چهارمی شای  
جهان پادشاه اختصاص داشت در آیمیکه سلطان بنظامت  
احمد آباد گجرات حکمران بوده کما تقریب و اعتبار بهر ساینده مسود



اقران گشت آخر بسبی ترک طازمت نموده بشاهجهان  
 آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید  
 و بعد گشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالم  
 گیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی میبای گردید  
 آخر کار حسب الحکم پادشاه بملتان رفته هماغذار ۱۰۸۷ سنه  
 سبع و ثمانین و الف بساط هستی پیچید از طبع سعید  
 دوست -

مشکل بود بکوی تو دگر گزشت ما  
 پیچیده هست زلف تو بهر شکست ما  
 چون سبزه در ره تو بجز یافت ادکی  
 ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما  
 میراب بحر مخنوری بهرم سقا ما و راء النهری  
 که سلسله ارادت باشی حاجی محمد بنوشانی داشت مردنیک طینت  
 و درویش خوش سیرت بوده در کوچه های اکبر آباد چند تلامذه آب  
 فی سبیل اللہ بخلائی میسر بایند و بفکر شعر و تلاش مضامین ترموزانه  
 میکوشید در زبان ترکی و فارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که  
 جنب بروی استولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشد زادگانش از ولایت وارد هند گردید هر چه  
 بان خود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجر و قدم براه سرتیغ  
 نهاده و بمنزل نارسیده بمقام صلی شتافت از اشعار آبدار  
 اوست -

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید  
 سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید  
 بخال عارضش در هر نظر حسیه افنی دارم  
 بدور نقط چون پرکار سرگردانی دارم  
 عارج معارج نکته دانی میر محمد علی سالک کاشانی  
 که ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر است بادا بندی مضامین تازه  
 ممتاز و کلامش با فصاحت و مساز این رباعی از و بملاحظه دارم  
 بی روی تو ای مردم کاشانه چشم پر باد و حسرت است پیمانه چشم  
 تو جای دگر گرفت خانه و من بهر تو سپید کرده ام خانه چشم  
 گرم رومیان فصاحت میرزا جلال الدین سیاد  
 که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی  
 داده و بفصاحت و بلاغت ابواب نازک خیالی گشاده و  
 در آخر مائه حادی عشر وفات یافت از کلام اوست

بار اجدائی تو پس از مرگ هم بلا است  
 گریان رود چو ابرز کویت غبار ما  
 خالم زیاد رفت شدم تا اسیر زلف  
 سازد بام مرغ فراموش دانه را  
 بعد از وفات هم نشود کم جنون ما  
 چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما  
 دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کم  
 کشتی شکست و بحر بهان در تلاطم است  
 زدود آه دل پاره پاره پیدانیت  
 هوا چو صاف نباشد ستاره پیدانیت  
 پاره برد از دلم هر موج اشک  
 همچو آن کشتی که در دریا شکست  
 ناخدا بنشین که حق بر مرکز خود جا گرفت  
 کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند  
 فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد  
 برات سیل آخر سوی دریا باز می گردد  
 برق چشمک زن ز طرف کو بهاران میرد

ساقیا سا مان ساغر کن که باران میرسد  
 مالتت حیات ز غفلت نیا فتمیم  
 چون نشه شراب که در خواب بگذرد  
 ز پیکان خدنگش بسکه دارد رخنه عضایم  
 مشک سایه من بر زمین چون دام می افتد  
 بشا براه فسنار بنهای خوشیستم  
 بسان شمع درین ره عصای خوشیستم  
 رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا    از خولش چو بیگانه بر آورد مرا  
 آشفته صدر راه چو دود و دجهر    سودای تو از خانه بر آورد مرا  
 دله

با خود گلی از باغ سلف نیست ترا    بوی ز بهار من عرف نیست ترا  
 شرمت باد که از نشان مردان    جز خصیه و آلتی یکف نیست ترا  
 دله

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا    در مان نه پذیرفت دل چاک مرا  
 جز غنچه آن گل که بر آید ز دلم    کس مشت گلی ز نخت بر خاک مرا  
 دله

زین هستی نیک و بد بشت دگر است    کار همه در گشاد و بست و گرسبت

گرشنگی ستاره طالع ما چون شعله حواله بدست دگر است  
وله

گردد امید کامل از موی سپید بسیار شود حرص دل از موی سپید  
چون رشته که از پنجه برون میآید طول امل است حاصل از موی سپید  
ناظم جید میر سید علی متخلص به سید که صلتش از  
شهید مقدس است بنظم پروازی طبع بلند داشت و فکر دشوار  
پسند در مشق سخن از هم طرحان میر معزموی خان بقطرت بود و کلام  
متین راه سخن سنجی می پیمود آخرد را و ایل ماته ثانی عشر سفر دار آخرت  
منمود از افکار او است

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن  
جواب از دل لطیفین میدهم آواز پایش را  
وز بحر وجودش دو جهان نقش بر آب هست  
با هستی او هستی ماموج سراب است  
حسن را فترک گیرانی بدست انداز او است  
شوخ چشمان را رگ گردن کمند از او است  
چنانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد  
که هر مو بر تن سیمین او شرکان من باشد

شاعر پندیده شیم حاجی محمد سلم که سالم تخلص می  
 کند اصلش از خط دلپذیر کشمیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم  
 پر دوازی از هم طر حان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شهرت  
 بوده بلیاقت ذاتی از طرازت شانه لوله محمد عظم شاه بهره اندوز  
 گشته اعتبار تمام بهم رساند و در هنگامیکه شانه لوده از پیشگاه عالم گیر  
 پادشاه بنظامت گجرات مأمور بود در خصت در مین شریفین گرفت  
 و بعد از فراغت از حج باز به ستور سابق در سایه عاطفت شانه لوده  
 جایافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بهادر شاه و محمد عظم شاه  
 و کشته شدن عظم شاه تگدل شده دل بعزیمت کشمیر نهاد و بتقریب  
 آنروا خدمت و قایح نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل  
 نموده بکشمیر رفت در همان سال<sup>۱۱۹۹</sup> تسع عشر و اته و الف تن  
 بقضادر واد از دست

سلم چو فت قطره بدریا توان یافت  
 گم شد گانیم که یا بد خبر ما  
 از سیاهی میکند نقش نگین پهلوتی  
 برنتا به سایه مرهم دل صد چاک ما  
 ز لکنت نیست گر لطف تبکین تا شاگرد

سخن گرد لب صد بار گردد تا صد اگر رود  
 غبار کوی او گردید و در دل نشد زایل  
 چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر پا دارد  
 صاحب کلام و کشف محمد فضل سر خوشش که از  
 متوسلین سرکار عبداللہ خان زحمتی شاہجہانی هست و لاؤتش  
 در شانہ خمیین و الف بطہور رسیدہ در مراتب سخن شانی  
 عالی داشت و ذہن رسالیش مشعوف بلند خیالی نزاکت از  
 کلام فصاحت لطافت آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیدہ  
 فصیحی روزگار طبع موزونش خوش کردہ تناسب الفاظ و لطافت  
 مضامین و فکر منانیت مشحونش مشغول بآرایش عربس معانی تنگین  
 با صاحب طبعان عہد نمود گرم صحبت بودی و مشق سخن بخدمت  
 محمد علی ماہر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی است  
 چنانچہ در مدح او گفت

باشعر علی نمی رسد شعر کسی  
 ز انسان کہ خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالم گیر کی منسی مناسب داشت و بخدمت بعض کارخان  
 بجات مأمور بودہ و آخر عمر در دار الخلافت شاہ جہان آباد منزوی

گشت و تباہل پر دانت در کنج قناعت نشست صاحب  
 دیوان هست و تذکره کلمات الشعرا از تصنیفات او آخر الامر در سنه  
 سبع و عشرين و مائه و الف خار به امن هستی شکست اینچند  
 بیت از خیالات ستیش ثبت افتاد

بتخاله نیست در شب هجران ز تب مرا

کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

نظری بگل شبنم زده افتاد مرا

آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما

قدخم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا

دوزخی بنود بترا ز گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل

کرد گرگردون دون محرم از دولت مرا

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را

این قدر هم رحم زو بسیار میمانیم ما

چنان بگذاخت شرم جلوه حسن تو گلشن را



که میگردد در گل همچو خس بر روی آب اینجا

فسون حیرت من تو تا مهر خموشی شد

بود از بوی گل یک پرده ناز که تر فغان ما

ز پادشاه پدید پیش خاک اران آبرو دارد

زمین از بهر نقش قدم خالی گشته جارا

لامت خانه زاد کوچی زنجیر سودايم

خود رهنده شهر عافیت آرام گاهم را

دی گر بر سرم آن شاه خوبان بگذرد ز خویش

نماید سایه بال همار و زیاده را

برگ از دست تشویش جهان داریم آری

رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن مارا

آذره حسنت شده از ناز دو بالا

چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

تمکین تو فریاد مرا داد رسائی

در کوه بودنش آواز دو بالا

سوز دزد داغ هجر تو ستر پای من

گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رودگر بر زبان موج حرف شورش عشقم  
 ز میتابی نلنجد بحر در آغوش ساحل با  
 بر آه باد سازم خاک جسم بیقرارم را  
 رساند تا بدامتش مگر مشت غبارم را  
 ای گل حسرت بحیب از شوق حنّت سینه را  
 دی پری در شیشه از عکس رخت آئینه را  
 تانمی بنیم فروغ حسن ماه خویش را  
 چون نفس در دیده می دردم نگاه خویش را  
 ز دست و پا زدن بسل تو دانستم  
 که بعد گشته شدن هم تلاش با باقی است  
 بیهوده دل ز بهر کشان و سوسه ناک است  
 از یک قدح باده حباب همه پاک است  
 از خوشه انگور عیان شد که درین باغ  
 شیر اژه جمیعت دل ها رگ تاک است  
 صد شکسته بدل ز چنگ خود است  
 شیشه ام لپچو غنچه سنگ خود است  
 تخم در پیری چو میکاری که هنگام دروست

داس گشت زندگانی صورت قد و قامت  
 زنگ خاموشی اسیر عشق در گام ریخت  
 سرمه جای خاک صیّادم مگر بردام ریخت  
 ذره ذره جمع در دل کرده ام سوز ترا  
 خواهم این مشقت شرر در غم آرام ریخت  
 افزون شود ز شوخی عشقم فروغ من  
 مقرض شمع او پر پروانه من است  
 تا مرا یکپای ثابت در طریقی یار گشت  
 پای دیگر گرد آن از شوق چون پر کار گشت  
 زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد  
 سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد  
 در عدم هم ز عشق شوری است  
 گل گریبان دریده میاید !  
 کی توانم دید زاهد جام صبا بشکند  
 می پر در نغم حبانی گر بدریا بشکند  
 محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارد  
 که من گر خاک گردم گردد امان تو خواهم شد

دل پر خون ز لعل درده یادم افتاد    ہی گیرید که میناز کنستم افتاد  
 او گریبان چاک بود از مستی و من سینه چاک  
 یاد ایامیکه درهای محبت باز بود  
 ز بسکه عمر جدا از تو بار خاطر شد    نفس چو آینه مار اغبار خاطر شد  
 ز تنها گل درین گلشن هوای کوی او دارد  
 که ز گرس هم نگاهی زیر چشمی سوی او دارد  
 بچشم مست ز مستی گلاب میپاشد    بروی فتنه خوابیده آب میپاشد  
 هوای سیر گلشن حسن عجب لبش کجا دارد  
 که ز گرس صورت چشم است از وی هم حیا دارد  
 غدارش شعله گون آه از دلم خیزد چه ظلم است این  
 که آتش جای دیگر دود از جای دیگر خیزد  
 کی پیلوی من زاهد مغرور نشیند    هشیار ز بد مست جنون دور نشیند  
 رزق را روزی رسان مقدار هر پیمان داد  
 خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد  
 غافلان را مالش ایام هوشش افزا شود  
 چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود  
 مانیکویم ساقی می بجام ما بریز    جرعه بر خاک گریزی بنام ما بریز

یا قتم از خاکساری ره بسوی یار خویش  
 در برویم و اشد از افتادن دیوار خویش  
 ز بیم محتسب کی جام می راپاک می ریزیم  
 که می ریزد و دم گر جرعه بر خاک می ریزیم  
 ز لبس سعی دگر هر گام در راه فنا دارم  
 چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم

مردم از حسرت پیغمبی دلم را نشاکن اینک میگفتی فراموشست نسازم یاد کن  
 ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من سواد شهر مشک سوده افشاند بداع من  
 نباشد بی فروغ من جسم خاکسار من رنگ سرمه نوری هست نهان در غبار من  
 شکفت غنچه دم در چمن بر خیزد گره گشائی فیض سحر تماشا کن!

مزارش تاب شور تعره متان کجا دارد  
 که بر هم می شود از قفل میبنا دماغ او  
 چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربایی او  
 که مرغان چمن کردند پرواز از صدای او  
 ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او  
 که در صد دل بود چون رشته تسبیح راه او  
 ستم در پرده راه هست شوخیهای چشت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او  
 گهی بکعبه گهی در کشت می جوئی  
 بخود بجوی چه در سنگ و خشت می جوئی  
 حیف ای غافل به پیری نادم از عصیان شدی  
 میگری ز افسوس لب اکنون که بی دندان شدی  
 خویش را خاک روی سازی و برباد روی  
 به ازان هست که بر تخت روان شاد روی  
 عندلیب گلشن خوش تقریری مولانا سر آمد کشمیری که در لاهور  
 نشو و نما یافت و در قون سمن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری  
 است اوسطاً <sup>۱۵۵</sup> ثانی عشر در گذشت این بیت از دست  
 ز عاشق کی دماغت ناله قیاب بردارد  
 شکستن های رنگ گل ترا از خواب بردارد  
 صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که صلش از شاه جهان آباد  
 است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه  
 او گذشته بسر کار نواب سر رشته ملازمت بهمرسانید و بتقرر مایل  
 معقول مباحی گردیده بعزت و اعتبار گزاینده میرزا در شعر بسند  
 بعهد خود علم شهرت میافراخت و کوس ملک الشعرای می نواخت

و طبع موزون را گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشت نامی ساخت آخر کار  
در سنه ۱۱۹۵ قمری و تسعین و مائه و الف بکنج عدم پرداخت اینچند  
بیت از کلامش بنظر در آمد.

صد بهار آخر شد و از ساغر گل همچو گل  
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را  
از شیشه فلک مطلب می که این دنی جامی بمباه میدید آنهم دام نیست  
در تجربه چرخ ز غودیم نه عنبر این سغله دون بهر چه پارا بهوس خست  
رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض  
از طبیان بعد مردن فکر درمان می شود  
از پریشانی درین گلشن و لا انگین مشو  
غنچه گل می گردد این جاگر پریشان می شود  
گردنم را چو بآن تیغ سرو کار افتد  
ای خوش آن دم که سرم بر قدم یار افتد  
آنانکه بست تو دل زار فرو شدند صبر و خرد و دین همه یکبار فرو شدند  
بستانم از که زین دو عدو خون بهای جان  
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل  
یکشب اگر بنرم خودم جان دهی چو شمع روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچنین مرگ عوض عمر لیدا سراچو دم نزع نزالوی تو بینم  
 سیاح ممالک سخندانانی سید محمد اصفهانی  
 متخلص بسخن که از ولایت سری بمحلی بندر کشید و چندی در آنجا  
 سکونت ورزید و بمدراس بر خور و در لشغل تجارت میگذرانید رفت  
 رفت از حضور نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی اعتبار  
 بهم رسانید و بعد وفاتش از پیشگاه سرکار والایاجای بخطاب بهادری  
 و داروغگی دیوانخانه امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره  
 شایسته داشت و دیوانی مختصر مشتمل بر قصاید و غزل یادگار خود  
 گذاشت آخر الامر در ۱۲۱۸ سنه ست و شصت و هفتین و الف بساط بستی  
 پیچید این چند بیت از دست

بدل خواری ز عشق دلربائی کرده ام پیدا  
 ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا  
 آسمان هرگز دل اهل وفار خوش نه کرد  
 کار او در بیوفائی چون دل آزار من هست  
 ساقیافصل گش آید عیش در بستان خوش هست  
 می کشازاروی گل بالعمودستان خفته هست  
 اشک خونین ز سدا برده دل میرسد موسسه گل ریها هست



در شب بجز خیال مدخ دوست سر نه دیده بیدار یهاست  
یک جهان ناز و هزاران عاشق روز بازار گرفتار یهاست

فصل بهار گل مرا بوی زیار میدهد  
غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد  
حسرت دوریت از دیده من خواب بود  
اینقدر شد که بنیازه هم آغو ششم کرد  
بلبل آنگه ترانمه سرا کرد مرا  
در چمن قمری آن سرو قبا پوشم کرد

ناز را نصحت بیداده ای طناز کدول سوخته آهنگ رسیدن دارد  
شکوه از دست تو هر جا توانم کردن نزاری من بسر کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم بجران تو خودم می‌دی  
این زمان از شره آهنگ چکیدن دارد  
دست بر چاک گریبان زدی و دانستم

صبح امید من امروز رسیدن دارد

طباخ نظم گستر حلیم صدیق سخنگور که سبش از بلگرام

است اباحن جید خدمت قضای بلد متعلق بذات او بوده سخنگور در  
خود سالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد من شعور کتب در می بخیزمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذہ نامی گذرا  
 قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشوق سخن  
 در وادو چندی بطبی این وادی پرداخت بسیاحت شایع جهان  
 آباد در افتاد و بانگ سنجان آنجا ملاقی گشت و بخدمت سراج  
 الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت  
 و در سنه ثلث و عشرين و مائین و الف بر حمت این دی پرست

از اشعار اوست

در چین آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم  
 زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را  
 بشهر حسن ندانم چه فتنه با بر پاست که قاصد آمد واهی کشید و ایچ نگفت  
 نیافتم که بگوشش چه گفت باد صبا  
 که گل بیاع گریبان درید و ایچ نگفت  
 گردل بشکارت کشد ای میر شکاری  
 سید دل ماکن که شکاری به ازین نیست  
 آتش مشوق تر از نام که بعد از خون از هوا خاکستر من شعله پیدا میکند  
 تا بگلشت چمن آن سرو قامت میرود  
 بیزر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرایه ناز آن سپاهی پیشه را آنچه از جنس نیاز من بغایت می رود  
 شمع شبستان سخندان خدیجه سلطان بنت کلب  
 علی خان داغستانی که با علی قلی خان والای این عم خودش منسوب بوده  
 و هر دو از عهد خرد سالی در اصفهان بیک مکتب درس می گرفتند  
 و بحصول استعداد و تشوق فیما بین یکدیگر نسبت گلی و بلبل به سرایت  
 و بعد استیلا ی نادر شاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی با اصفهان  
 منوروی بوده پسترباب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادر شاه  
 سری بدار العافیت بزد کشید و بدر و فراق معشوقه یکمال حسرت  
 ادا م حیات می گذرانید و بعد گشته شدن نادر شاه قاتلش محمد صالح  
 خان در آیمیک خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه  
 بود میرزا شریف نامی را بلولایت روانه نموده تا وزیر بجهت آورد لکن  
 صورت نه بست و نقش مراد بگریزی ز نشست و خدیجه سلطان  
 هم که وال و شفیقه علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت  
 و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پر دازی  
 طبعش و تخمین است و اشعارش دل نشین از تانج افکار و است  
 من ساقیم و شراب حاضر ای عاشق تشنه آب حاضر  
 آب است شراب پیشش لعل همان لعل من و شراب حاضر

باحن من آفتاب یسج است اینک من و آفتاب حاضر  
رباعی

من سستی عهد یار میدانستم بیمهری آن نگار میدانستم  
آخر بخران همجویشم بنشانند من عادت نو بهار میدانستم  
حرف اشین به سالک سالک خداوتی  
شاه رکن الدین محمود سنجانی که بشرف بیعت خواج  
مودود چشتی قدس در آمده از صحبت بابر کتش بهره اندوز نواید موفوره  
گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مادام اقامت آنجا  
گاهی بیوضو نمودی و باقتضای هوای بشری دور تر از آبادی چشت  
رفت طهارت مینمودی و فرمودی که مقام بزرگان چشت محل فیض  
و برکات است در اینجا با طهارت باید بود گویند که همیشه مردم ویرا به  
سبب اینکه مولدش سنجان که قریه الیت از متعلقات خاف بوده  
شیخ سنجان می گفتند خواه او را بلقب شاه حمت از گرد آیند  
دوی همواره بان مفاخرت میکرد و مینا زید و در ۵۹۷ هجری سبع و تسعین  
و خمس ماه به عالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست  
موان خدا میل بهستی نکند خود بینی و خویشتن پرستی نکنند  
آنجا که مجروحان حق می نوشند خنجره تپی کنند و سستی نکنند

وله

در راه چنان رو که سلامت نکنند با خلق چنان زی که قیامت نکنند  
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

خواصی کن گرت گهر میباید خواصی را چار بهر میباید  
سرشته بدست یار و جان بر کف دست دم نازدن و قدم زیر میباید  
مستبح کلمات انهر شیخ شرف الدین ابو علی قلند  
که اصلش از عراق است و در پانی پت که بمسافت چند روز راه از شاهی  
آباد واقع است سکونت داشته و وی از مشاهیر اولیای بند است  
فاناسیت ارادش که در کدام سلسله است به ثبوت نه پیوسته  
گویند که از روح پیر فتوح قطب السلام حضرت خواجه قطب الدین  
بمختیار اوشی قدس سره تربیت یافت و در بدایت حال تحصیل علوم  
پرداخت تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق  
ریاضت و مجاهده شاقه می پیمود آخر کار چندان جذب او را در گرفت  
که همه کتب را بآب شست و از ماسوی الله چشم بر بست حضرت  
میر محمد گسیو در از در جوامع الکلم آورده که شیخ شرف الدین پانی  
پتی تا سی سال طعام و شراب نخورده و شیخ را مکتوبات است موسوم

اختیار الدین که یکی از مریدان اوست مشتعل بر ذوق و شوق و حقایق  
توحید و محوی بر سوز و گداز و اختیار توکل و تفرید کرامتش ظاهر است  
و خرق عادتش با هر و او آخرتاً سانج بگلگشت ریاض رضوان شتافت  
مرقد شریفش در پانی پت زیارت گاه خلایق است این رباعی از انفاس  
قدسه اوست

آوזה عشق ما بهر خانه رسید در ددل ما بخولش و بیگانه رسید  
از در غم عشق بهر جا که رویم گویند زره دور که دیوانه رسید  
مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین یکی  
منیری البهار می که در اوایل حال بکسب کمالات جد وجهه بینم نموده  
قدم براه حق پرستی و خدا طلبی نهاده و رفت و رفت بوقف دراز که از  
جایجا اتفاق افتاد بدین رسید و بسک ارادت شیخ نجیب الدین فرقه  
که سلسله ارادتش به نجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید و  
بعد فوزه بر تبه کمال و حصول خرق خلافت از خدمت مرشد دستوری  
انطرف یافت شیخ نجیب الدین صبن تودیع وصیت فرمود که اگر در  
آشنای راه چیزی شنوی باز نگر دی بهینکه قطع مسافت دوسه روزه  
شده بود خبر را حال خواجہ شنیده خواست که بر حجت قهقری پروا  
نماید و وصیت جزت بر حجت نکرد و در عالم مسافرت چون از

بنارس برآمد اجازت نامه وغیره تبرکات بهرادر که سمره بود  
 سپرده سری به بودای و کوهستان بهار کشید و سالها در آنجا به  
 ریاضت شاقه و مجاهدات مافوق الطاق گذراند و تاملت در از از  
 حالش کسی آگاه نشد که کجا هست پس از آنکه بمولانا نظام الدین  
 مولی خلیفه سلطان المشایخ سرکش بهر سیده گاه گاه در آن بیابان  
 بملاقاتش میرفت پس وی گفت که شما چرا زحمت آمد و شد میکشید  
 من روز جمعه در مسجد جامع شهر خواهم آمد پس ازان باز بهر جمع می  
 آمد و بعد نماز آنجا مولانا نظام الدین بحرف زر خاصه خود بابتهاجم مجدد  
 الملک حاکم بهار عمارتی بخت بهمان خانه قدیم که گلی بود برای شیخ  
 بنا کنند و با قامت آنجا باعث گردید شپتر بحکم سلطان تغلق شاه  
 خانقاهی سنگین در آنجا بنا ساختند و حضرت شیخ را مکتوبات است  
 دستور العمل ارباب عرفان و موقوفات است مسمی بمعبد المعانی  
 دستاویز اصحاب الیقان در ساله ارشاد الطالبین در وحدت الوجود  
 و شرح آداب المریدین از تصنیفات اوست و شیخ عمری در زیارت  
 در لطایف اشرفی منقول است که با خریات در خدمت شیخ عرض  
 داشتند که بنماز جنازه شما کدام کس امام شود فرمود که فردا سید اشرف  
 نامی حافظ کلام مجید و مرد میدان توحید خواهد رسید و او را با قامت

گزینند الغرض بعد وفات و تجہیز و تکفین پرداختہ چشم بر راه بودند  
 ہر گاہ کہ صبح دمید یکی از خدام شیخ ہمینکہ از شہر برآمدہ میر رسید  
 اشرف را بکنار شہر دیدہ بہنزل شیخ آورد و بموجب وصیت  
 لعل آوردند وفات شیخ در عہد دولت فیروز شاہ ۷۸۲ھ  
 اشہین و سبعمائہ واقع گشتہ این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود بنود چوب بید آوردم  
 روی سپید و موی سپید آوردم  
 چون خود گفتم کہ نا امید کی کفر است

فرمان تو بردم و امید آوردم  
 مورد فیوضات رحمانی میر رسید شریف جبر جانی کہ ارتقاء  
 قفس فیضش باوج کمال سر کشیدہ و تصانیف بی نظیرش از شرق  
 تا غرب رسیدہ و وی از ارادت مند ان باوقار و خلفای نامدار خواجہ  
 علاؤ الدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص ہموارہ طریق خدمت خواجہ  
 می پیمود بدایہ میگفت کہ تا من بصحبت زین الدین علی کمالہ کہ از مشائخ  
 شیراز است نہ رسیدم از رفیق نہ رستم و تا بصحبت خواجہ نہ پیوستم  
 خدا را نشناختم انتہی و حضرت خواجہ اورا بحسب خواہش بصحبت  
 مولانا نظام الدین خاموش ام فرمود و وی حسب الحکم لعل آورد و بفیض



تربیت خواجہ و مین صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخر کار  
بهر مقام و شش سالگی در سنه ۸۱۶ ست عشر و ثمان مائت و هفت و دوس  
برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

اکی حسن ترا بهر مقامی نامی

و کی از تو بهر دل شده پیغامی

کس نیست که نیست بهر مژگانوی

اندر خود خود بجزع یا جسمی

معدن فضایل و کمالات مشهور شایسته پور بن محمد از  
اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم غریب است مرد خوش خلقی و کریم النفس  
بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده در  
عهد سلطان محمدکش بعهدہ الشایقام داشت و چند سار در انشاء  
یادگار خود گذاشت و فالتش در سنه ست مائت و اربع گردیده و در سرخاب  
تبریز به جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرمیده این  
چند بیت از اشعار دلیزیرش بنظر در آمد

روزگار آشفته تریاز نف تو یا کار من

دزه کمتر یاد دانت یا دل افکار من

شب سیر تری یاد دلت یا حال من یا حال تو

شهید خوشتر یا لبیت یا لفظ گوهر بار من  
 تلم برون خوبتر یا درو یا دندان تو  
 قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من  
 وصل تو دلجوی تر یا شعر یا بغض من  
 بجز تو دل سوز تر یا ناله های زار من  
 مهر و مهر خشنده تر یا رازی من یا روی تو  
 آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من  
 چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه  
 غمزه تو تیز تر یا تیغ یا بازار من  
 بزم آرائی عنکبوت سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر  
 شاهمی خواهر زاده خواجه علی موید که آخر ملوک سر ابد الیه هست بوده  
 بطبع نقاد و در نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده  
 و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصیحای روزگار است بیشتر  
 ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم  
 و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بهلازمت میرزا ابوالفتح  
 بن میرزا شاه رخ شتافت و بمصاحبتش جدا قران احترام  
 تلم یافت و بحسب استدعای اواز ملاک موروثی رقبات سر ابد الیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامر جزئی شکر رنجی  
 فیما بین او و میرزا روداده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسزوار  
 اوقات بخوبی بسر میرود در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به  
 خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاه که بایر میرزا  
 بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاهرخ میرزا بسلطنت استر  
 آباد کامران گشت و پس از آن بر تخت هرات جلوس فرموده  
 فارس را هم بحیط تصرف در آورد شاهی را بنا بر تصویر کشی کوشاک  
 گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عوالم پادشاهی  
 گردانید اکثر فضما بحسن کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبدالرحمن  
 جامی در بهارستان توصیفش پرداخته و فالتش در ۵۷۰  
 و خمین و شمان ماته واقع گشته تالوتش از استر آباد بسزوار  
 بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند  
 بیت از کلام اوست

بدو چشم تو بیمار شد چنان زگرس که نکیه زد و بجا و آنکه از زمین برخاست  
 دلم رفت است و ای مانده بر جا ازین آتش مجز و دودی نماندست  
 تو ای رفیق که آسوده قدم بردار  
 کز آب دیده مرا پای در گل هست هنوز

## رباعی

شادم که ز من بر دل کس باری نیست  
 کس را ز من و کار من آزاری نیست  
 گر نیک شمارند و گرم بدگویند  
 بانیک و بد هیچ کس کار نیست

سر مست باد و سر مدی مولانا شرف الدین علی میری

که سر آمد علای زمان و سر خلی فتلای ایران بوده در اکثر علوم تصانیف  
 دارد و خصوصاً در علم معانی کتبی عهد بود در بهنگامیکه سلطان ابراهیم بن  
 شاه رخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت  
 داشتی و با اعتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولا گشته  
 که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان بقبیه قلم در آید  
 مولانا با وصف استیلائی ضعف که لازمه پیرانه سر است در عرصه  
 چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بنظر نامه موسوم  
 گردانید و چونکه با اتفاق فضا بهیچ کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته باشد  
 خاص و عام گردید آخر الامر اوسطاً تا سح بداعتقی گرایید از افکار اوست  
 صبحدم شاید گل چهره گشائی میگرد  
 نفس باد صبا غالب سالی میگرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب  
شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

رباعی

که شاد زن طره لیلی باشی که در سر مخون همه سودا باشی  
که آئینه جمال یوسف گردی که آتش خرمن ز لیسنا باشی  
عذیب خوش ترنم مولانا شاهی از اهالی قم که در  
عهد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعراء داشت و  
بمقتضای علوم مرتبت بیسج یک سخن سنج را بپایه اعتبار نمی انگاشت  
و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا ندیده رخت به مالک هند کشید  
و در ایامیکه اسمعیل عادل شاه قلعه بهیدر را بتسخیر در آورده بخزاین  
سلاطین بهیبت دست یافت از گجرات وارد آنجا گشته لبخوان  
شاعری کمال تقرب در بارگاه شاهی به سرسایند و به وظائف جلیله ممتاز  
گردید روزی شاه سخا بارگاه فرمود که بخزانة رفت هر قدر زراعت  
برداشتش ممکن باشد بردارد مولانا که از تاب سفر یک گونه نداشت  
داشت عرض نمود که وقتی که از گجرات متوجه حضور شاهی بشدم مضاعف  
این حال طاقت داشتم چه عجیب که بعد چند روز قوت سابقه عود نماید  
و بر نخدمت جانفزا مأمور شوم سلطان لب بقیتم آشنا کرده فرمود

تشنیده که آفت بها هست در تا خیر و طالب رازیان دارد  
 باید که دو مرتبه بخزان رفت از آنچه دست رس باشد بر آری و  
 وقت فرصت منتهی انگاری چون این حکم فین شیم عین مراد مولانا  
 بود شادان و فرحان از محفل برخاسته دوبار بخزان رفت به میانهای  
 بیست و پنج هزار چون طلا که لک زوینیه باشد بر آورده چون فازن  
 این کیفیت بعرض پادشاه رسانید شاه طرافت پسند و بهمت  
 دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آنرا را مورد  
 ۹۳۶ ست و تلشین و تسامیه سفر آخرت گزید و در سر کج گجرات ملون  
 گردید از اشعار دلاویز اوست

از سر کویت شهیدی را مران خویش بر بر  
 دوست را گدا از تاشه مسنده دشمن شود  
 چو آبر من بهوی تو از جهان فرستم  
 گلی نه چیم و دریان ز کستان رفتم  
 رقیب از آتش بحر من بهجور میسوزم  
 نمی سوزی تو از نزدیک من از دور میسوزم  
 بر بید و دل نشینی که فتد مرا نگاه از تو  
 ز قدر من میباید ز دور عشق آه از تو

نتابی بر همه یکسان چون خورشید که میگردد  
 سراسر غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو  
 صاحب کلام درد انگیز مولانا شریف از اعیان  
 تبریز که از قلعه لسانی شیراز لیست در نظم پرداز میهارت  
 شایسته و سخن طرازی بلیات بایسته داشت فاما بشوخی طبع استاد  
 را نخبایند و از لذت حیات ذایقه بردار نگر دیده تا آنکه عین شبنم  
 ۴۵۶ است و خمین و تسعانه ناکام بمقام صلی شتافت از کلام او  
 گویم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بند غم دل راه نفس را  
 آزاداگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند  
 و رفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند  
 مباد از سوز و گدازی که دارم برون افتد از پرده رازی که دارم  
 دم هرگز هیچ دانی ز چه باز بود چشم  
 ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نگر دی  
 سر آمد عالی طبعان میبذرا شرف جهان که خلف  
 قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه و بمرتبت  
 نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفضاحت استنا و کلامش از تکلف معرا  
 است بلیات و کاروانی و خدمت شاه طهماسب صفوی بس منزل

و مستم بود و بحسن انعام امور موجوده سرکاری اهتمام تمام بکار  
مینمود خصوص باجرای نهیر کربلای عثمانی تحصیل ثنوبات اخروی نموده  
خیر جاری گذاشت آخر کار در سنه ۹۶۲ شین و ستین و تسعماته  
بدار بقا شتافت از افکار اوست

هست صدمنت بجان از غیبت بدگو مرا  
چون باین تقریب میآرد بید او مرا  
امشب این خواری که دیدم از کجاید کشتنم  
برسد کویت اگر بیند کسی فردا مرا  
نیست پای رفتنم از بنم وصل او مگر  
شبح سان آرند بیرون کشته از محفل مرا  
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد

رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت  
اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید  
نیارد تاب و آن یک حرف هم نخواهم بمن گوید  
تا مرا در نظر مدعیان خوار کند هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند  
پیش او سخن از حال زار من بکیند باین بهانه سخن بانکار من بکیند  
صاحب نظم دلاویز مولانا شیدائی ساکن تبریز که



طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر  
برد آخر الامر بخوف شاه طهماسب صفوی طاقت اقامت آنجا  
نیافت بملازمت اسیر هالیون بهندوستان شتافت و  
بکابل رسیده<sup>۹۵۰</sup> اوسط ماته عاشروقات یافت این دور باعی انزو  
بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا بر بستر ناتوانی انداخت مرا  
از ضعف چنان شدم که شهبای فراق صد بار اجل آمد و نشناخت مرا  
وله

شوقی غم عشق دستانی داری گریه شدی غم جوانی داری  
ششیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تو نیند جانی داری  
آشفته گرم گفتاری عبیدی بیگ شراری که  
خواهر زاده بلا کی همدانی هست در عهد دولت اکبری بهند رسیده  
بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توبه بایران  
نمود و اواخر ماته عاشر در گذشت این بیت از دوست

غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل

فریاد گدار و تلق بازار کریم هست

ناظم خوش گوشتانی تکلو که در نظم پرداز می ممتاز است

و بمیدان سخن بگفت تا در حلقه فصحا شانی عظیم دارد و بتغز گوی فکر  
 مستقیم و دی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت  
 شاهی بجنایات فراوان و صلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر  
 عمر بشتهد مقدس متروی گردید و از سر کار پادشاهی و طیفه و نحوه  
 بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرين و الف بدر بقا منزل گنبد  
 این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک نامکن

مدعاگر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که لبسوی تو فرستم به چون نفس باز پسین باز نیاید

چون مرغ گرفتار با سید ربائی هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

چه خوش است بادوز لغت سر شکوه باز کردن

گل های روز بهاران بشب دراز کردن

مرد میدان نکستی سخی و سخندان محمد رضا شکیبی

صفاهانی که از احفاد خواجہ عبداللہ امامی خلف ارجمند خواجہ ابن الحین

حسن باشد که خواجہ حافظ شیراز اورا در کلام فیض نظام خود یاد کرده

چنانچه میفرماید -

برند، شهره شد حافظ پس از چندین درء لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم  
 بالجملة شکبسی در سنه ۹۶۷ اربع و ستین و تسعمات متولد گشته  
 و بعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفایان کوشید  
 و دل بسیاحت بند نهاد و از صفایان به مرمر رسیده از آنجا بسوگنا  
 کشتی بندر چول بساحل رسید و بار آوده ادراک شرف صحبت خان  
 خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از گجرات با کبر  
 آباد کوچیده بود شکبسی هم با کبر آباد شتافت و فیض ملازمت در پات  
 مورد عنایت بیش از پیش گشت و در سفر هند و دکن در کار  
 بود پس از آن بمحصول رخصت در سرونج که از تعلقات مالوه است  
 برخورد و قصار در آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض نذر  
 کرد که بعد حصول صحت زیارت حرمین شریفین با حراز سعادت پردازد  
 و بین نیت صدق لوطیت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین  
 یافت و فوراً کمر تہیہ زیارت اکنه متبرکه بر بست و ذخیره اندوخت  
 سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود و در برهانپور بکلازمت  
 خان خانان سرمایہ جمیعت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سپور عالی  
 و سدارت دہلی از پیش گاہ جهانگیری کامیاب گشت و لقبہ عمر بغراغ  
 خاطر بمانجا گذر ایند آخر کار در سنہ ثلث و عشرين و الف بدرجا و دان

رسید از کلام او است

شبهای هجر را گذر ندیم و زنده ایم  
 ما را بسخت جانی خود این گمان نبود  
 در دست متاعم ز طرب نرفخ چه پرسی  
 و انم که تو نستانی و من هم نفروشم  
 تو غنچه سحر و من چراغ صبحم  
 تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم  
 ترکیب بخش معاین نظم پیرانی شرف الدین  
 حسن حکیم شفقانی که صلش از صفایان بدین و ذکاء و فکر رسا  
 در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشق طبابت استوار  
 کما ینبغی جاهل ساخته در حکمت نظری و علی نظیر خود نداشت و در  
 فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلاش متین  
 و اشعارش در دوا گین است حکیم پیش شاه عباس. ضی بکمال مرتبه  
 قرب و انتصاف داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد  
 شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با قناعت در آمد اما امر که در  
 رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت باینهم  
 مرتبت و کمالات همچو بزرگش غلبه داشت قول میر باقر دانا است

که شاعری فضیلت شفقانی را پوشیده و بجا بجا شعر او گردید که از لایم  
 روز او آخر عمر ازین فعل ناشایسته توبه گراید و در سنه ۱۰۳۷ سبج و تلشین و  
 ابله را بی عالم بقا گردید از تضییقاتش قرا بآدین مشهور است و  
 سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نکدان حقیقت  
 و مهر و محبت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا  
 گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا  
 چون مو که بر آتش نهی نور طریچید بخود  
 هر که تماشا میکنم آن روی آتشناک را  
 نسیدانم چه گرمی کرده بادل نهان از من  
 که چون نخل شوم از وی دوان ستویو میآید

شفقانی را تمامی عمر در کوی تومی بنیم بکویت میرود یا از سر کوی تو میآید  
 امروز نه در دانت به باد آورده محشر این قصه جالسنوز بحشر دگر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غم خواری  
 مگر آهم ازین پهلو با کن پهلو بگرداند  
 دیدی که خون ناهق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند  
 من نسیم گویم که بس اما تو خود الفصاف کن

یک زخم و الماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک ز گس محمود و مست ناز توام      زیبا فتاده شمشاد سرفراز توام  
 در دل و آتفرج و لهای داغ کن      از خانه چون طول شوی سیر باغ کن  
 نیم در آشنائی کم ز سنگی      که نالان می شود دور از فلاخن  
 زیب پیرای کاشانه سخندان      مولانا شاپور طهرانی که  
 اول فریبی تخلص میکرد بعد از آن بنام خود اختیار نمود شاعری خوش  
 کلام است و ماهر بی غالی مقام در مراتب نظم کلامش بفصاحت  
 و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش نیازک خیالی و خوش  
 ادائی هم نوا بمقرب تجارت دوباره وارد هندوستان گشت بحسن  
 سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با  
 نیل مرام بولاویت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه  
 آرزو نوشته شتوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود تمام پذیرفت  
 لکن بر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار اوسط ماته  
 حادثی عشره<sup>۱۰۵۰</sup> لورد در آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه  
 اش ثبت افتاد

ز خط زایل نگر دو جان فزائی لعل جانان را

ز خاصیت نیند از و غباری آب حیوان را

شب پایی سراغ دل خود چراغها    دتکنای سینه فروزم ز داغ ما  
 چنان ز شمع رخس روشن است محفل ما  
 که ماه و ام کند روشنی زم منزل ما  
 ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپلور  
 جز این نبود ز نخل مسدود حاصل ما  
 بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید  
 شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا  
 بدل در آرز گدازگاه چاک سینه ما    برون کن از دل خود مهر غیر دکنه ما  
 بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا    کجا است گریه که پر خون کند ایاغ مرا  
 درون سینه از آن مانده جان خسته ما  
 که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما  
 چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا    که لبته راه نظر دیده پر آب مرا  
 مگر وزین سیی بزلف او شاپلور  
 که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا  
 ز کس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را  
 بر همین گشتم و بتخانه کردم سینه خود را  
 ز تنهایی رخس دست غم در گردنست امشب

که بی او مرگ با جانم بیک پیر این است شب  
 غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت  
 از ناله ام که گوشش کز آسمان پُر است  
 جانم که چو پروانه محبت سبز اوست  
 در تن نفس سوخته ام بال و پرواست  
 کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق    با آنکه گوشش نرسد درد سروست  
 از سرم تا سایه آن خورشید تابان برگرفت  
 سایه دارم جسم زار از خاک نتوان برگرفت  
 ای خوش آن حلقه زلفیکه در و مرغ دلم  
 قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت  
 چون مرغ عاشق یک فصل نیستم شاپور    سرخزان سلامت اگر بهار گذشت  
 کی آس زلف تو در دست کسی افتاد است  
 دل دیوانه عجب در هوس افتاد است  
 سینه سوراخ کند ناله آن مرغ امیر    که جدا همچو من از هم نفسی افتاد است  
 دانی از زنده بانی دوشه روزی شاپور  
 که سروکار ترا با چه کسی افتاد است  
 دیده باروی تو بار منت گل بهر نداشت



با سر زلف تو ناز شاخ سنبل بر داشت  
 بر دم و بر گوشه دستار نو میدی ز دم  
 غنچه لول را که زلف افکند و کامل بر داشت  
 سنبلش کنز سایه رنگ عارض گلگون شکست  
 از سر هر موی نیشی در دل پر خون شکست  
 گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد  
 کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

خط گرچه بهم لب شکر فشان اوست    سرگشته تر ز من بخيال دان اوست  
 چون غنچه و انشد گره آرزو هنوز    با آنکه صدمه ارگل از خاک من شکفت

بشوخی تو سوار می بصر زین نشت  
 تو تا سوار شدی نرفته بر زمین نشت  
 صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است  
 گل شکلی است که بر دیده شبخون زده است  
 عالمی از نکت زلفی ز پا افتاده است  
 از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور پاسبان سحر شنو که در جهان    دریای بسته باز شد از فتح باب صبح  
 ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

که گریا قوت گیرم درد بان نالود میگرد  
 بود پس پرتو حسن تو عالم را که در بنی اگر یک شمع باشد کا صد پروانه میسازد  
 به محنت خانه عاشق چه شد گریک نفس ماند  
 که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در نفس ماند  
 دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جاثان  
 بی ویران شود ملکی که بی فریاد رس ماند  
 چه بخت است اینکه از گرد وجودم در غم و ملش  
 غباری گریه تشویش ماند شاه می ریزد  
 نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود  
 که گز غافل شوم آتش ازین ویرانه می ریزد  
 چو آتش حسرت اقدام ز چشم اعتبار خود  
 شوم گرم موج طوفانم نگیرد در کنار خود  
 ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را چو شمع روشنم امانی آیم بکار خود  
 زین شهر دو صد قافله را پس شد و شاپور پابند متاعی است که بازار ندارد  
 دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را کسی فریب چنین هرگز از سر ب نخورد  
 بهنشین از بستیم جز شعله در بستر ندید  
 آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد  
 کفش ساتی لبش میکش چو پیش صحبتی دارد  
 چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میاید  
 لب پر شکوه میار دل پر حسرتی دارد  
 پی آمد دل از جای بر نمی خیزد که بخت خفته سر اندر کنارین دارد  
 بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او  
 که چشم این شیوه را صد بار ناز کتر ز مود دارد  
 بقدر کار باشد رتب هر کس که در پیشش  
 همیشه فتنه بر پالیت و ثمرگان صف نشین باشد  
 اسیر آن سر زلفم که میدد بر باد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند  
 آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد  
 عشق اگر این هست خواهد آرزو بسیار کرد  
 هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر  
 عشق معذور است گر منصور را بردار کرد  
 امروز بوییرانه من انجمنی بود نظاره جان کندن خونین کفنی بود  
 در خواب رخ دیدم و حیرانیم افزود  
 کاین خواب نه شالیسته بخت چو منی بود

ز آه سردی که سحر گزین چمن زد شب پلور  
 بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند  
 روشن نشد ز آتش ما چشم خانه همچون چراغ کور بوی رانه سوختیم  
 شاپلور شمع عارض جانان چو بر فروخت  
 پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم  
 فرصت عرض نمنا که در ایام وصل یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام  
 صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است  
 ما سنگ دلان ما تم پروانه نداریم  
 اگر اینست دل زود از نهادم دود برخیزد  
 که من از ساده لوحیها سمندر در قفس دارم  
 نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تنم در آستین دارم  
 آتشین میل شود هر تره در دیده من  
 از پی خواب چو چشم بوسی گرم کنم  
 خود سر گرمی بنگامه ندارم شاپلور کارم این است که باز کسی گرم کنم  
 نه گل چیدم از این بستان نه نام یاسمن بردم  
 دلی بردم از غوغای مرغان چمن بردم  
 بدم یار گر فرشته بود شعله عشق است بگمان بودن

از دل چاک چاک من ناله گوش میرسد  
 یاد رحیل میدوزم زمره در آبی من  
 نیکویم در آدر سینه یاد دیده مسکن کن  
 بیا هر جا که بنشینند دولت آنجا نشین کن  
 تو بدجویی و من زانگونه مشتاق تماشا شایم  
 که از بریطاقتی بر خویش می بچید نگاه من  
 میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون  
 همچو صیاد کیه آرد ماهی از دریا برون  
 ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل طامت نشود بارور از تو

### رباعیات

جز غصه فلک حواله مانکنده جز لخت جگر نواله مانکنده  
 یک جرعه بمانمید هوساتی دهر تا خون بدل پیاله مانکنده

وله

شب کالتش آه افسرم می گردد خونابه فشان چشم ترم می گردد  
 بر لخط پی زیار ترم پروانه می آید و بر گرد سرم می گردد

وله

خواهد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بای تو کند

بگشاده و بان خویش و از روی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند  
مرد سخپوری شیخ شاه نظر که از مشایخ قومش

اصفهان است بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و لا ابالی  
زندگانی مینود و از اصفهان بهند فایز گشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت  
و بعد چندی بولایت برگشت و بادرا ریکه از مزار مذکور مقرر بوده اوقات  
بسر می برد و اوسط مائة هجده عشت ترک لباس هستی کرد از اشعار دست  
چرا یا تش سوزان نسوختند مرا بدست همچو تو کافر فروختند مرا  
بان بی رحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد

که گاهی ای وفا بیکانه من هم آشنا بوده

عندلیب چمنستان خوش فکری ملا شید انتون

سکری که بفاصله دوازده گروهی از اکبر آباد واقع است و الحال بفتح پور  
شهرت دارد ملا از طایفه تکلو است پدرش از مشبه مقدس وارد  
بست گشته بالجله در بدایت حال بوسید جمیله خانخانان در زمره اعیان  
سرکار جهانگیر پادشاه داخل گردید و برفاقت خانخانان بخوبی میگذرانید  
و بعد انقضای ام سلطنت جهانگیری بسلاک طازمان شاهجهان منسلک  
گشت ملا شید او را و آخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه بهمنی بطبع  
ایلمد و فکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید و بدستگیری ذمین

تعداد و طبع و قیاد گلشن سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شحر و  
 شاعری بتلاش رنگین آشتنا بوده و حاضر جوانی و بدیده گویی یکتا از  
 آنجا که مزاج نکته چین و غمزه بین داشته و همواره به ترفیع و مالیش  
 خود می کوشید هیچ یک از فصیحای معاصرین را بمنزله اعتبار نمی سنجید  
 و اعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملا منیر لاهیوری جوابش  
 نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته  
 گویند در هنگامیکه کشیم خیم سرود قات شای بهمانی بود حکم شاهی شرف  
 صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از آن  
 به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیداهم مسدود بود پیش  
 اسلام خان مشهدی وزیر عظم رسیده تا با ظهار احوال بردارد و بسبب  
 یورش تنخواه داران و اتهام یسا و لان شیدا نیز در گیر و دار آمده  
 نمره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است  
 چون نزد کیش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام تمام  
 در دیوان من خوابید یافت وزیر عظم فوراً باجرامی برات وی پرداخت  
 آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجی در کشمیر آنرا گزید و در  
 شصت و هشتاد و الف ساغر حیات کشید این چند بیت از طبع متعلق است  
 تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهیم چراغ خویش را  
 لاله در گلشن سیه مست است و نرگس در غما  
 تا یکی از می تهی بسیم ایام غولیش را  
 گر ترا تکلیف می خوردن کم عیب ممکن  
 باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را  
 از سینه بختی من گر خبرت نیست بجا است آفتابی چو خراش شب و یکور ترا  
 در ره همت نباید بود شیدا کم ز شرح  
 کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را  
 چو حرف در سخن نامه از سیه بختی سپهر زنده بر پیچید در کفن مارا  
 پنج اهل سخاوت سوی دامان گدا  
 وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است  
 گر بصر او فشانی دشت پر سبیل شود  
 و در بر یار و بشنوی بخار ماهی گل شود  
 از زبده شک نیست اگر می نمی خورم ترسم که رازم از لب پیمان گل کند  
 اگر نشد کسی ز بهار و خزان ما مانند گلبنی که بو پیرانه گل کند  
 زیر فلک از شادی وصل تو تنگم  
 در بر غم بجز تو اگر تنگ نگیرد



ز تجور مهر رخت صبح دماغ می سوزد

ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

که دام مرغ اسیر از قفس ضعیف کشید که بلبان همه منتظر از نو البستند

تراز سنگدلی با چگونه ننگ بود که کعبه گرچه بود محتدم ز ننگ بود

حسب شوق بجای نمی رسد هرگز زبان براه تو مارا چو پای ننگ بود

ای بروی تو گرو آیین را چشم نیاز

شاز را دست دعا و شب زلف تو دراز

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن

که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بزنگاشته اشکم رخ گاهی از خون شعله بسته بهم چون پرمای از خون

تو از کلین من از حیرت نه ایمانی نه تقریری

بدان ماند که هم بزم است تصویری به تصویری

باین حسن تو انگر زلف چون دلق که اداری

که گاهی سیاهان بر سر کنی که بر کمر پیچی

فسون گردان آن خاکی که از وی بوی یار آید شناسم بوی زلفت را گرد رشک ترنجبی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری

که پرشش بشغل صراف میپرداخت بعد عبور بر منزل شعور نقود

نازک خیالی به باط خوش متغلی قراچید و بجواب هر محافی آبدار و موس  
 سخن را آرایش بخشید بطبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگان و بفرقت  
 پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اول حال نازک تخلص میکرد  
 بعد از آن شوکت اختیار نمود و بروش پدر کسب معاش میسافت  
 قصار چند او ذلکان آمده اورا رنجانیدند پس بهانوقت ترک وطن  
 کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبہ روضہ رضویہ سعادت  
 اندوز گشت و محبتش بامیرزاسعدالدین وزیر ممالک خراسان دست  
 داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا با وی داشت مدتی  
 در ہرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد و روزی میرزا اورا طلبید  
 از بیداری که در آن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را  
 از آن یک گونه رنجشی بہر سید چون این حرف شوکت شنید متاثر  
 گشتہ ہاں ساعت از ہمہ اعراض نمودہ نمود در دلیشی در بر کردہ روجانب  
 اصفہان نہاد و تا آخر حیات بزاویہ انزو آرمید و امن از مخالفت  
 خلائق کشید و چون کہ مذاق عشق و چاشنی درد بہر تبہ کمال داشت  
 بیشتر چشم پر آب میبود و از فطر النفس کشی بعد دو سہ روز بلب نانی  
 افطار مینمود آخر الامر در سہ صبح و ماتہ والف لبس وادی ہستی پرخت  
 و بقرہ میرزا شیخ علی بن سہیل کہ خارج حصہ از دیار پیر بود

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر او است  
 پیاله نقش دگر ز درخ فرنگ ترا  
 شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا  
 ز سایه شتره چشم مو و لبست قلم چو میکشید مصور دمان تنگ ترا  
 چون میکنم بروی عرقناک او نظر ندگاه تار گهر میشود مرا  
 امید نکبت رحمی ز بی پروا گلی دارم  
 که آواز شکست رنگ ندارد فغانم را  
 میتوان از خجلت جانان گل صد عیش چید  
 جلوه مادر گردش رنگ هست این گلزار را  
 شد دل ما عاقبت داغ از بت بخوشی سوخت آخ ز آتش شگ صنم هندوی ما  
 برده هست از لب خیال روی او ما را ز خود  
 موی سر شده جوهر آینه زانوی ما  
 از خیال شمع رویش بسکه برگردیده ام  
 همچو فانوس هست رنگ او عیان از روی ما  
 تا بزلف یار لبست گشت روحانی مرا  
 شد رگ جان شاخ سنبل از پیریشانی مرا  
 لب تو باده کلکون ایام آینه را رخ تو مرهم کا فور داغ آینه را

نیکبند ز کس صاف گوهران منت بود فقیده جوهر چراغ آیت را

گر چه دست مجوثر گان خود فرسود را

نیست از باران خیر بر شفق آلود را

بچکس از تیره بختی های من آگاه نیست

میکنم از شعله ادراک پنهان دود را

صبح پیری برد مید از کف بنه بیاذ را مرهم کافور شد منوی تو زخم شانه را

شراب قطع حیات است بتوستان می دوساله کند کار دو الفقار اینجا

بهود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را آئینه راست خواند عکس خط رنگین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا

چون جاب باده گلگون است پیر این ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سده چمن

بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشسته باده ایجاد بود هستی سا غنبر موج شراب است سستی ما

سبز زار لیت ز ما دامن صحرای جنون دانه آبله سبز است ز تر دوستی ما

لب تو ساخته جلم شراب آئینه را حرارت نگهت کرد آب آئینه را

ز سیم نیکه رشته نظاره من بحر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعله من تخم آه

نیست جز بال سمندر سینه گشت شعله را  
 از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم  
 در شب تاریک خوانی سر نوشت شعله را  
 خدایا گرد باد شعله گردان بکیر مارا غبار آسیای باد کن خاک تر مارا  
 بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد بود لول اهل زمار نفس کافر مارا  
 ز تاثیر غم ادب بزرگ درد خرم آتش  
 بدوزخ خشک نتوان کرد امان تر مارا  
 ندیدم بکس از شوخی سمندر پر شتابش را  
 خیال حلقه چشم پری کردم رکابش را  
 رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جابشد  
 پیرید نهای رنگم و اکنده بند نقابش را  
 زگر میهای بزم ما کسی آگ نمی گردد نباشد رنگ چون تار نظر دو کبابش را  
 رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ما  
 کف افسوس ما مقراض باشد رشته ملرا  
 درین صحرا غباری هم نماند از هیبت تم باقی  
 ز بس پائین سوده شد از ره نور دیها  
 بنویسم می چشمه خون است مرا شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغ غنچه صد برگ میدانم دل صدفخت را  
مست من از جلوه کیفیت بهر راهی که ریخت  
خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت  
غنچه عیش کسی خدو که چون رنگ صفا  
دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت  
میخورم شوکت بیا دلعل او خون جگر  
از دل من غنچه تسلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدائی از بلند	خال لب تو سر مر آواز بوسه است
خون جگر شراب ایام نگاه ما است	چشم سپید پنبه داغ نگاه ما است
ما چون سپند گرم رودشت شعله ایم	خاکستر یک ماند بجا گرد راه ما است
ترسم بیک تغافل بیجا خور و شکست	پاس دلم بدار که بسیار نازک است
قسمت شوکت مجور ز چشم سپهرش	نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود
از رنگ باده بسکه صفا موج میزند	خورشید در پیاله ما موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود	از چهره تو بسکه حیا موج میزند
فلک بر تپه آن کوی دلنشین نرسد	بگرده خاک نشینان او زمین نرسد

نشسته از زبان شمع مرا روشن این سخن  
چون شمع میخورد سر خود هر که کشید

چند چون مخون سرم خاک ره سودا بود  
 گرد باد من غبار دامن صحرای بود  
 کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار  
 چشم ما سرمه از خاک تر غفا بود  
 بصرای غمش تنه از من سرگشتگی دارم  
 که همچون گرد باد اینجاسر افلاک میگرد  
 تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد  
 شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد  
 مانی چون نقش آن بت بدست می کشد  
 چون میرسد بساعد او دست می کشد

فغان که چرخ بزیرش چو شمع کشت اما نداد که نظاره را تمام کنم  
 زند موج خموشی آب و خاکم از سیاه بختی

چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه می آیم

بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای تو همچو فالو سم زیر این نگاه آید برون  
 سویی من گاهی که می آید نسیم آواز او افکنم از پرده های گوشش پاندا ز او

در لال گوهر از فواره یا قوت می جوشد

کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبادستی

## رباعی

در دهر کسی که ارجبندی دارد عیش مکن ارچه خود پسندی دارد  
 از بس گروی فتاده ایجاد زمین هر کس بمقام خود بلندی دارد  
 شیرازه صحیفه سخن طرازی شیخ حسین شهرت  
 شیرازی که صلش از عرب است و در ایران بحالم ظهور  
 سر بر آورده بهانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بهندشتافت  
 در سرکار محمد عظم شاه تبقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت  
 در مراتب نظم طبع بلند و بقنون طبابت فکر ارجبند داشت پس  
 از ان در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام  
 فراوان بهم رسانید و در عهد محمد قرق سیز خطاب حکیم الممالک معزز  
 و مباحی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه باراده حرمین محترمین  
 نقد و ستوری یکف آورده پس از ادای مناسک باز بیارگاه  
 شاهی رسید و بمنصب چهار هزار ری سرمفاخرت با وج اعتبار  
 کشید آخر کار در سنه تسع و اربعین و ماته و الف در شاهجهان  
 آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گرچه تو ام خاموشیم ولی ایجاد کرده اند برای سخن مرا  
 بغیر ظلم توقع مدارای ظالم که نخل شعله اگر بار میبد شرر است



پس از عمری که کردم، پو قمری خدمت سر  
 براتی دارم و بر عالم بالا است تخواهش  
 شمع افروز انجمن سخن دانی میر محمد شعله صفهانی  
 که از سادات عظام و فضیله ذوی الاحترام بود و وادی شعرو  
 سخن بکام فصاحت می پیوود و در فن طبابت هم مناسبت تام  
 و مهارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنه ۱۱۵۰ هجری و ماه و الف  
 و در فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاهد دهم توبه که مستی نکنم    با دخت رز در از دوستی نکنم  
 حقا که بزیر تیغ به نشینم!    چون چشم تو می پرستی نکنم  
 برگزیده عالی طبعان گل محمد متعجبی یاب خان که شاعر  
 تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب هست در عهد شفقت یکی از  
 منکوحات شاه عالم پرورش یافت و در عهد محمد شاه از عماید  
 نامدار بود و گذران مثل شاهزادها مینمود بطبع بلند و تلاش شایسته  
 بفکر شعر می پرداخت و نسبت تلمذ بخدمت میرزا بیدل بهر ساینده  
 و میرزا اوربیار دوست و عزیز نمیداشت بعد وفات میرزا  
 اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم  
 مهات میداشت آخر کار در سنه ۱۱۵۰ هجری و ماه و الف بساط

۱. بایچین باشد :- حقا که بزیر تیغ به نشینم چون چشم تو می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از اوست

ز صد ناوک جهان یک صید و ششی جا نگه دارد

دل مارا خدا از دست آن شرکان نگه دارد

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد حسین شمیم که

صلتش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزارین اصفهان

رنگ و بلوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل علوم

پرداخته مردی سنجیده بود و اوقات پسنیده داشت در

زمان نادر شاه بمنصب فضای لشکر مأمور گشته و در همان سال

۱۱۵۹ تسلیع و خمین و ماته و الف بکرم پادشاه خیر گشته شد

این بیت از کلام او بملاحظه درآمد

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم و فنون متکاملتر میرزا سید محمد شتغلص

بر شاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در ۱۱۵۹ احدی

و ماته و الف قدم بمنصب شهود نهاده و بعد حصول رشد و تمیز

کتب درسی بخدمت میر طیفیل محمد بلگرامی گذرایند و کمالات موفوره

و فواید نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات بهایونش بفضل

مستنوعه آراسته بود و طبع موزونش ب فصاحت و بلاغت پیراسته  
 بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت و قیام  
 نگاری بهنگر و سیستان مستعفی گشت اورا از وطن طلبیده شد  
 خدمت مسطورہ از سرکار شاہی بوی دایند آخر الامر اوسط ماتہ ثانی عشر  
 در گہرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگر چه از منہ نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بینا دیده ظاہر چه بود

ہمچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث

شب کہ در بزم وصالش صحبت مستانہ بود

دست من در زلف مشکینش بجای شانہ بود

صاحب فکر بلند لاله بال ملک کہ شہود تخلص

می کند صلش از سرکار مانکیپور من مضافات صوبہ الہ آباد است عم

اورای یاران عالم چند اعتبار تام بہم رسانیدہ بوالا پایہ دیوانی نواب

شجاع الدولہ بہادر ناظم بنگالہ سربراہ فرانت بالجملہ شہود در نظم

پردازی و نکتہ سنجی طبع خوشی و فہم نیکو داشتہ و از علوم عربیہ ہم

مناسبتی و مہارتی در شہانہ اوسط ماتہ ثانی عشر در گذشت از دست

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا  
 بر دل پیران قیامت میکند یاوشباب  
 طاق نیان جوانی کن قدخم گشته را  
 مکن اشک مرا بقدرای شرکانی تر رحمی  
 برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی

معمر که آرائی میدان سخن دانی مولوی محمد باقر شهید  
 طهرانی که از قوم اترک است یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ  
 توطن ریخت و شهید بهانجا در عرصه شهید قدم نهاد و بعد رسید  
 بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد آخر اعراض از آن  
 نموده در اورنگ آباد گوشیه عافیت برگزید تاظم خوش فکر است  
 و شاعر نیکو تلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر موجوده بعد چندی  
 احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بند  
 تته با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو  
 بهم رسانید پس از انقراض از زیارت اکیمه متبرکه که باز باورنگ آباد رسیده  
 پادامن انزوا کشید بیشتر از خانه نمی برآمد و بهانجا در سال ۱۱۷۸ شمان و  
 سبعین و ماته والف را بر بقا گرایید از کلام او است  
 فرصت نیافت جان که بآید بی شمار شد مضحی نفس زغمش در گلو مرا

چو آئینه ز حیرت خود سید هم خبر یکبار گر گفتند باور و برو مرا !  
 نهر از آن فتنه بر پامیشود در طرقت العیسی  
 کند گر آشنا با سره چشم نیم خوابش را  
 بادل سرد گرم میوزم شمع کافور کرده اند مرا  
 کجا غبار ره یار می توان گشتن !  
 هنوز بر سر خود خاک رختن باقی هست  
 خیالت از دل سوزان نمی رود بیرون  
 بجز ترتم که بر آتش چنان سپند زشت  
 نهر از حیف تو ای گل نگر دی از اداسش  
 ز راه و ناله بلبل دل نفس می سوخت  
 خاک تربت من دست را دراز کن هنوز آتش آه مرا اثر باقی هست  
 طفل شکم پی دلدار روان گشت شهید  
 آخر این بی سرو پایا و سری پیدا کرد  
 بهوده دست بر سر خود عمر باز دم کاری از دست نامد و دستم ز کار ماند  
 مجمر سینه ام از شوق تو میسوخت دم مردم دیده سپند رخ نیکوی تو بود  
 روا باشد اگر نالدلم هر دم با همسگی !  
 ز سوز دل نفس در سینه من سازها دارد

منم که گشته شمشیر اضطراب خودم  
 چون موج جان بلب از دست تیغیاب خودم  
 در بحر زندگی چه سبک راه میروم  
 از خویش چون حباب بیک آه میروم  
 تاشکست رنگ هستی بستر خود کرده ام  
 همچو انگرتکیه بر خاک تر خود کرده ام  
 تاجر شهر خطایم انفعال آورده ام  
 غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارالم  
 آشفته سخن ای بادی چمن نارائن شفیق انگ  
 آبادی که از قوم کتیری است ملبس از لاسور جدا و هواینداس همراه عسکر  
 عالم گیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و بشغل نوکری  
 بعزت و اعتبار بر سر برد و بوقت موعود در گذشت در حین وفاتش  
 منسارام پدر شفیق دو ساله بود بعد رسیدن بسن شعور و بهمرسانی میاقت  
 نمایان در عهد نواب آصف جاہ پیشکاری صدارت شش صوبہ کن  
 بامور گشت و قدیم چهل سال خدمت مذکورہ بخوبی سرانجام داد  
 پسترنواب مصمم ملدولہ بہادر اورنگ آبادی نظر بفرط قابلیت و  
 سفارشش میرزا زاد بگرامی اورا بمنصبی نواخت و پیشکاری بخشی

الملك دکن بخدمت سابقه اضافه ساخت بالجملة شفیق در ۱۵۸۰  
 شان خمین و ماته والف در اورنگ آبو قبا ی هستی در بر کشید  
 و بعد فوز لبس تمیز بغیض صحبت و بمن تربیت میر محمد روح استعداد  
 شایسته و لیاقت بالیسته بهم رسانیده در سلک ملازمین عالی جابه  
 خلف ارشد نواب نظام علی خان بهادر منتظم گردید و در نظم پروازی طبع  
 موزون و فکر رسا داشت از تالیفاتش دو تذکره بملاحظه در آمد  
 یکی موسوم بگل رعنا که متضمن بر اشعار شعرای هند هست و دیگری مسمی  
 بشام غریبان که غالباً محتوی بکلام فصیحی اهل ولایت هست که وارد  
 بست گشتند آخر کار او ایل ماته ثالث رخت حیاتش بآتش که  
 فنا سوخت این زر نقد از کی طبع اوست.

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا  
 وایم از باد صبا می شنوم بوی ترا  
 هر که آنجا برود باز نگرود و برگز  
 هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا  
 بر زمین آمده از دور زمین بوس کند  
 ماه نوگر نگرود گوشت ابروی ترا  
 سبیل تازده و تر دود شود در چشمه  
 گریزه بینم بچمن سبیل گیسوی ترا

دل من سوخته آتش سودائی هست      لاله دامن صحرای تمنائی هست  
 با سر زلف تو ز بهار تقاضا نکشم      این قدر لب که دل رفته من جالی هست

گریه میآید مرا بر حال خود در فصل گل

آدم آب رفته در جوی گارم بر نه گشت

دست مالیدن تو سود نه بخشید شفیق

حیف چون رنگ خافصل گل از دست تو رفت

سوخت یا بشکست یا خون شد نمیدانم چه شد

شب که در زلف سیاه او دل قیاب رفت

شفیق ما را به فی سواری داد جان آخر

توان از سر گذشتن که سر راهی چنین باشد

شاه زخمی کن و آشفته کن دلها را

جمع گشتند در آن زلف پریشانی چند

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا      که در کشیدن چشم تو مست می گرد

من سپند تو ام ای شعله جواله حسن

گر تو سر گرم سی رقص کنان بر خیزم

جمع محاسن صوری و معنوی مولوی غلام غوث شوقی

گو یا موسی که از اولاد نبی اعلم نواب نورالدین خان شهید و بکات



قاضی محمد مبارک شاریح سلم العلوم است نهال وجودش در  
 ۱۴۳۳ ثلث و مائین و الف در خیابانی هستی بسر سبزی گرانیده  
 و بعد بهرسانی برگ و بار شد و تمیز کتب متداوله فارسی پیش اساتذده  
 عصر گذراینده و در کمتر مدتی بطبع بلند در فنون فارسیه از نظم و شعر متداوله  
 تمام بهر سنانید و بفرار حیند از مقبولان ارباب سخن و ما این این فن گردید  
 پس از آن متوجه علوم عربیه گشته تحصیل صرف و نحو و دیگر فنون ادبیه  
 ما دلم اقامت وطن بجناب خوشنود دام افضاله پرداخت و بعد از آن  
 جناب محتری الیه بمدراس چندی در اطراف و جوانب لکنو مکسب  
 کمالات در ساخت از آنجا که اهل روزگار را فکر معاش چار و ناچار است  
 تا ب اقامت وطن در خود نیافته دل بسفر نهاده و چون که محب جانی را قم  
 این اوراق بود و مفارقت بهمانی همیشه گونه صورت نمی بست  
 بانفاق یک دیگر بحیثیت دیگر اعزّه سری بجناب کلکت کشیدیم  
 و بعد درود آنجا که مکرمت نامه جناب خوشدل مغفوره حضرت  
 خوشنود محتوی طلب اورسیده دل از اقامت کلکت برداشته  
 بسواری مکاب برادریدار مدراس شدیم و از مقامات اعزّه و  
 اجله مال مال مسرت و جمعیت گشتیم بالجمله شوقی که ذات لطیفش  
 مستغنی از توصیف است و محتاج تالیف زبحسن صورت

وسیرت یگانہ عصر و الطبع سنجیده و اخلاق پسندیده ممتاز و دیر  
 بود و با جناب خوشنود ماورای واسطه قرابت قریب سر رشته  
 ارتباط و اتحاد بمرتبه کمال داشت در سنین محدود و بغیض صحبت  
 و مین تریش بتکمیل علوم و البقی کوشیده و پیکر حال را بزور لیاقت  
 شایسته و کمالات بایسته آرایش کامیابی بخشیده و بوسیله  
 همیله جناب خوشدل مسرور که عهده قاضی القضاتی مدرس  
 داشته بخدمت افتای ضلع مأمور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید  
 الماوا شد من قید الحیدر سنگ مفادقتش بر سینه نهاده در مدرس  
 ماند و ی چندی بسر انجام خدمت مأموره در ضلع گنتور اشتغال داشت  
 که قضا را بیماری صاحب روم نموده و بار زحمت تن نازکش را فرموده  
 مرض آنافانا شده او گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح پذیرفت  
 آخرش رای برین قرار یافت که به بلده حیدر آباد که از آنجا قریب  
 است نزد پدر بزرگوارش که همانجا بود رسیده بتاوی پرداند و چون که تیر  
 قضا را سپری نیست و دو او دعای اثری نه آن نخل تازه گلشن شباب به  
 فاصله چهار گروی از حیدر آباد فائز گشته در سنه ۱۲۳۲ ثنینه و تلشین و  
 ماتین و الف بتنه باد اهل از یاد رافتاد و دواعی مهارت بجان حاجب نهاد  
 گر پر نمود ساله نمیرد و عجیب نیست این ماتم سخت هست که گویند جوان مرد

تا بولش بشهر برده آن گنج گر نمای خوبی را در تکیه بود لی خاک سپردم  
راقم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته در اینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جورچ پی و هم و گمان رفت

در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت

از باد حوادث چه بلا چرخ سپه ریخت

کمان سر و خرامنده ز گلزار جهان رفت

آن گلبن نوحه گشتن خوبی از گردش افلاک بتاراج خوان رفت

آن شاه سوار که بمیدان سخن بود از عرصه گیتی چه قدر گرم عنان رفت

آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم

بنگر که بیک چشم زدن رفت و چنان رفت

امروز که او مرده پیمای عدم شد آشوب قیامت بسرا تهمیان رفت

تا چند باین دیده بیدار بسازم

در مهد محمد یار چو در خواب گران رفت

شد شعله و آتش بدل هم نفعان زد

آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت

بر کس که باین حال تباهم نظری کرد

زد نعره و از پهلوی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سرنجبه الفت  
 از دهر چو سر حلقه کشیرین سخنان رفت  
 محفل کرد ازین سینه پرداغ گلستان از گلشن آیام چو آن غنچه دهان رفت  
 بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت  
 تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت  
 بگذاشت بمن این دل پر حسرت و اندوه  
 آن مولس جان چون ز جهان گذران رفت  
 صد تیر ملا کرد مشبک تن ز ارم  
 در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت  
 دور از تو لب خون زد دل از دیده طپانم  
 رفتی و چهارمین بی تاب و توان رفت  
 شد پیکر گل رنگ ترا خاک نشین  
 چون طبل روح تو بگلگشت جان رفت  
 بین سختی جانم که ز مردم بفراقت  
 با آنکه جدا از تو چهارم بر دل و جان رفت  
 لحنت جگر من ریخت با سیل شکم  
 در راه تو چون قافله ریگ روان رفت

هر چند که دور است ز تو قدرت غمگین  
 کی یاد تو از خاطر ناشاد توان رفت  
 مسودات شوقی چه از نظم رنگین و نثر متین که تدوین  
 نیافت بوده و تالیف نپذیرفت در بلده حیدر آباد متفرق و  
 پراکنده گشت و ورقی از آن بدست این پیمچمدان نیامد بیتی چند از  
 کلام دایریش سپرده گوشش جاداشت درین اوراق ثبت افتاد  
 سرور برین آرز که نماند به ازین نیست  
 گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست  
 پروانه نباشم که بیکبار بسوزم چون شمع که لازم که گدازی به ازین نیست  
 کارم آخر شده از درد و نگشتی اگر  
 شیش بشکست و گوش تو صدائی نرسید  
 برگزیده عالمی طبعان سلام محی الدین شایق علی  
 خان متخلص به شایق که ز شرفای نامور و نجای معتبر است نسب  
 شریفش به قدوة العارفين مولانا حبیب الله خلیفه شاه صبغة الله  
 نایب رسول الله منتجبی میشود و نسبت بی از اجداد مادری او بحضرت  
 سید محمد گیسو در از قدس سره میرسد پدر بزرگوار و جد امجدش  
 از طایفه گاه شریف در قصبه اودگیر که از انکای مدراس است وارد

گشته زنگ اقامت بهانجا ریختند و ولادتش در همان قصبه بظهور رسید  
 بالجملة شایق که در عهد ریاست نواب رحمت مآب فایز مداس گردیده  
 چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاہی علوم فارسیہ چہرہ اعتدال  
 برافروخت و سپس تکمیل آن از خدمت سید خیر الدین فایق بہرہ  
 واقف برداشت و در سلسلہ عالیہ قادریہ انتساب داشت صاحب  
 طبع موزون و کلام لطافت مشحون است و مردنیک طینت و  
 صوفی سیرت بود و طریق حسن اخلاق با خویش و بیگانہ می پیمود و آخر  
 عہد دولت حضرت نواب رضوان مآب بشرف ملازمت مستعد  
 گشته و پس از آن در عہد سعادت مہد سراج الامر نواب عظیم جاہ بہادر  
 دام اقبال ب خطاب خانی سرفرازی یافت و بعزت و اعتبار تمام بصری  
 برد آرخار در سنہ ۱۲۴۹ تسخ و اربعین دماقین و الف رہ لوزد عالم بقا گشت  
 از افکار اوست

ز سودا چون بہ زارش دل پر داغ خود بردم  
 بگفتا کس نمی گید متاع داغ دار اینجی  
 عشق از بس ز جنون ساختہ تخمیر مرا  
 نغمہ جنگ بود نالہ زنجیر مرا  
 در حجاب زلف کن نظارہ روی یار را

صبح امید از سواد این شب یلدا طلب

بسان کاغذ بلوی ز رشته الفت    دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدوست  
زلف مشکین تو ای یار نه بر بافتاد    این بلالی هست که از عالم بالا افتاد

کباب آساز سوز آتش عشق تو در جو شدم

سر شک از دیده که ریزم گهی باناله همدوشتم

نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد

ایمی جوشد شر از چشم گریانی که من دارم

**حرف الصاد:** صاعد مصاعد نکته دانی زین الدین

صاعد جنون شانی که خازن سرکار سلطان نکند رلوده در فکر سخن طبع

شایسته و فهم و فراست بالیسته داشت و اوسط ماته تاسع در ماوراء

النهر دار فانی را گذشت این رباعی از کلامش بمنظر رسید

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند    گرم بگرفت تا دم سرد کند

زین پیش ز درد خود حکایت نکند    ترسم که ز درد من دولت درد کند

شهریار اقا قایم سخندان میسر از محمد علی صائب

اصفهان‌نی که پدرش از که خدایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده

میسر از در دار السلطنت اصفهان نشو و نما حاصل ساخت و بعد فوز

بس رشد و تمیز با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

و پس از حصول این نعمت عظمی باز بایران مراجعت نمود و بدین و ذکا  
 در کمتر متنی بشهرستان سخن کوس بلند نامی تواخت و بمعمر که قصصا  
 و بلخاسر اعتبار افرخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آرای ایوان  
 والا دست گاهی است و بطبع ارجمند و خوش مقالی آشنای تحقیق  
 سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم بعلوم مرتبت سلوچ اشتهار کشیده  
 و غلقه کلام فصاحت نظامش در چار سوی عالم فراسیده بالفاظ مین  
 و مضامین رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و بتأشهای تازه  
 و خیالات شگرف سامع افروز مستحان گردیده خرب افکارش  
 پراز حواجز و اهر معانی و لالی اشعار آیدارش منسلک بسک خوش بیانی اگر  
 اورا قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایره بلاغت  
 دانند شرمیزاد راقسام نظم خوش کلامی ممتاز است فاما شهبه فکر بی نظیرش  
 در میدان غزل نیز پرواز سخن سنجان روزگار را به تتبع کلامش افتخار و نکته  
 فشان عصر را به تقلید طرز خاصه اش سرمایه اعتبار بالجمه در عالم شباب  
 او اخر عهد جهانگیری بسیاحت هند و افتاد و چون بکابل بر خورد و بمن  
 اتفاق صحبتش با طفر خان احسن که به نیابت پدر خودش خواجه  
 ابو الحسن تربیتی ناظم کابل بوده در گرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان  
 شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت



و چون در اوایل جلوس شاه جهان ظفرخان بمقبیل غلبه شاهی نشست  
 میرزا نیز کم برافقت بر لبست و هرگاه که رایات سلطانی متوجه مالک  
 دکن گشت میرزا هم با ظفرخان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بوده  
 و در هنگام اقامت بریانپور با تملع مقدم پیر که بنا بر بر و نش بولن  
 از صفهان سری بهند کشید قصیده در مدح خواجه ابوالحسن و ظفرخان  
 محتوی بدخواست رخصت نگاشت که گزاینده اتفاقا در آن ایام  
 عنان عزیمت موکب شاهی بجانب اکبر آباد معطوف گشت و رخت  
 میرزا در جملہ عیون در افتاد و بعد کیس که حکومت کشمیر بنیاد پیر  
 بنظفرخان قرار یافت میرزا نیز بمسفر بوده و پس از گلگشت بهارستان  
 کشمیر دلپذیر نریمت کده بهند را خیر باد گفته و بعد از سلطنت  
 صفهان نهاد و بهما بخارخت اقامت افکند و مورد نوازشات شاه  
 عباس ثانی گشته بمخاطب ملک لشعرائی چهره اعتبار برافروخت  
 و ادام حیات از پیشگاه سلالمین صفوی به مایه عزت و احترام آمد  
 و در نشانه ثمانین و الف بدر آخرت خرامید و در صفهان مدفون  
 گردید ابن چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست  
 بمحل تو که خامش کنی سپند آبخا  
 کراست زهره لسان و صد المبد آبخا

ز مکر سبوح شماران خدا نگهبان دارد که صد سرست بیک حلقه کند اینجا  
 ترک چشم غمخویش مست نالو اینها سر بر بالگاه او گرم هم عنایتها  
 که سبوز رخ بر سر برگ پیای خم افتم ساقیامرنج از من عالم جوانیها

بای می توان از خود بر آوردن جهانی را  
 که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را  
 صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر  
 بر که بخواب بیند آن ز گسفتت زای را  
 صائب التشین زبان چون سر حرف وا کند  
 تخته بلب گره شود بلب خوش نوای را  
 حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما  
 گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما  
 دلم بپاکی دامان غنچه می آرزو  
 که بلبلان همه مستند و باغبان تنهها  
 دل عارف غبار آلوده کثرت نمیکرد  
 نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها

نگاه دار بر رشته حساب این جا که دم شمرده زند بجزایب اینجا  
 بیتی عاشق شود از وصل فزونتر ناسور کند مینبیه داغ کسان را

نیست پروای فانی خود دل داور ستاره  
 تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را  
 یارب که دعا کرد که چون قافله موج آسایش منزل نبود در سفر ما  
 غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را  
 پرده قفل خموشی کن زبان خویش را  
 هلاک غیرت آن رهروم که میدارد  
 ز چشم آبله پنهان بر سینه پائی را  
 حریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب  
 ز آب تنیخ او پرسیکتم پیمانه خود را  
 در خور پروانه ام بزم جهان شمع می نداشت  
 سوختم از گرمی پروانه بال خویش را  
 عشق است غمگار دل در دمنده را  
 آتش گره ز کار گشاید سپند را  
 در میان توکل منم آن فانییم که بصد خون جگر آبله پرور و مرا  
 چه حاجت ست بر مهر که گوشت چشمش  
 کشد چو سرمه بخویش از نزار سیل مرا  
 نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری

چشم غواص تہی تر ز جلاب ہست اینجا  
 بسا غراحتیا جی نیست چشم نیم مستش را  
 کہ میجو شد می از پیمانہ چشم می پرستش را  
 وایم ز ناز کی ہست دل افکار شیشہ را  
 خون می چکد مدام ز گفتار شیشہ را  
 چون میان من و او دست دہد جمیعت  
 کہ بدست آمدنش میبرد از دست مرا  
 گر چہ چون آبلہ بر ہر کف پا بوسہ زدم  
 بر ہروی نیست درین راہ کہ نشکست مرا  
 گر زند آتش بجان رویش چنین آئینہ را  
 زود خواهد کرد خاک تر نشین آئینہ را  
 ترا آہم ہرگز نہ دارم تاب احسان کسی  
 آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا  
 عشقم چنان رہود کہ دنیا و آخرت  
 افتاد چون دو قطرہ اشک از نظر مرا  
 درین دو ہفتہ کہ مہمان این چمن شدہ  
 بخندہ لب گشای روزگار گلچین است

بوی گل و باد سحری بر دو براه اند  
 گر میروی از خود به ازین قافله نیست  
 هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد  
 به وز گاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت  
 چشم مخموری که مارا باده در پیمانه ریخت  
 میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت  
 روشندان همیشه سفر در وطن کنند استاد است شمع و همان گرم فتن است  
 همچو تار سبجه که هموار سازی خویش را  
 میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت  
 غرور حسن بخت از دماغ یار نرفت ز ترک ساز خزان زین چمن بهار نرفت  
 شب که در بزم حدیث سزای تو گذشت  
 هر که برخاست ز جاسلسه بر پا برخاست  
 خوشبختی که ز پشت لب جانان برخاست  
 ز آب ریست که از چشمه حیوان برخاست  
 رفتن از عالم پر شور به از آمدن است  
 غنچه دل تنگ به باغ آمد و خندان برخاست  
 فروغ روی تو برقی بر من ریخت که جای نغمه شر از زبان ببل ریخت

غزالان را زوشت باز دارد بدین چشمت  
 بخرخ آرد زمین را چون فلک گرد بدین چشمت  
 یوسف از چاه برون آمد و غنقا از قاف  
 از دل گم شده ما اثری پیدا نیست  
 ما را دماغ جنگ و سرکار زار نیست  
 ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست  
 کدام زهره جبین گوشت نقاب شکست  
 که ریشه ساغر زرین آفتاب شکست  
 زبان شکوه من چشم خون نشان من است  
 چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است  
 از بوی گل اگر چه سبک روح تر شدم در چشمم روزگار گرانم چو خواب صبح  
 حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم  
 که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد  
 نام ببل ز هوا داری عشق است بلند ورنه پیدا است چو از مشت پری میخیزد  
 امید صائب از همه کس چون بریده شمشیر آه راز نیام کمر کشید  
 چشم بوشمیه تماشای رخس میگردم  
 بچشم تقصیر دو چشم نگرانم دادند

بحسن ساخته ز نهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چارده بلال شود

همیای فن را از علایق نیست پروائی

نیش ز نثار آنکس که دامن بر کمر دارد

بآه داشتم امید باندانستم که این فلک زده هم رنگ آسمان دارد

بیقراری بر کریم چه هم چون گردان میکند بر خط جولان در بیابان دگر

که ام آبله پا عزم این بیابان کرد که خار با همه گردن کشیده اندام و ز

ز حال دل خبدم نیست این قدر دانم

که دست شان نگارین برآمد از مویش

چه سود ازینکه بلند هست دامن فالوس

چو بیج وقت نیاید بکار گریش

نماید در نظر از جوش اشک جای نگاه

مگر ز رفت دل باغ را نظاره کنم

ز حال گوشه ابروی یار میسم ازین ستاره و دنباله دار می ترسم

با تو تواند پریشان ساختن وقت مرا

شمع فالوسم که دارم خلوتی در انجمن

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم

که درو لها ترا زو گشت مرغان رسای او

لیلی وشی که شورش سودای من از دست  
 یک حلقه است چشم غزال از گشت او  
 آن آتشین غدار بگلزار چون رود  
 گلهای گشت خورده خود را سپند او  
 دگر بایانه دگر بر سر ناز آمده  
 از دل ماچه بجا مانده که باز آمده  
 در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ  
 چشم بد دور که بسیار باز آمده  
 می بده می بستان دست بزن پای بکوب  
 در خرابات نه از بهر نماز آمده  
 آنقدر باش که من از سر جان برخیزم  
 که انجم خانه ام ای بنده نواز آمده  
 رشته تا دارد دگره در چشم سوزن نگردد  
 نگذری تا از سر خود عقده کار خودی  
 از صف گوهر شهر نیاید بیرون بهفایک تو از خانه بدر می آئی  
 گشته ناز تو بر روی زمین کبیت کوفت  
 که چو خورشید تو با تیغ و سپر می آئی  
 دشت از محبت عاشق مکن تا زنده نبال



که ز پیوند نکوتر بشمر میانی  
 خاک شو خاک از آن پیش که بر پیر روی  
 بندگی بیشه خود ساز که آزاد روی  
 صیاد و حشیان بیشه نازک بیانی  
 میر صیدی طهرانی  
 که غزالان خیالات رنگین را دام می کشید در بدایت حال از صفهان  
 بهمنه رسید و شرف ملازمت شاه جهان دریافت در صله و صیده  
 سحر به عطای هزار روپیه مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در مجمع  
 النفایس نوشته که روزی جهان آرا و بیگم بنت شاه جهان تماشای  
 باغی که در آبادی شاه جهان آباد ساخته بود برآمد میر در حجره از  
 حجرهای سیدونی باغ که مردم بکرایه در آنجا سکونت می داشتند  
 بوده بسبب اهتمام سواری پنهان شده چون قیل سواری خان  
 قریب رسید میر از غرقه بالای بام حجره خود سر برآورده این بیت  
 بر قق بر رخ افکنده بر و ناز باغش  
 تا نکبت گل بنحیته آید بد ماغش  
 بیگم کمال پیدایشی فرمود این کیست اورا کسان کسان  
 باید آورد و بجز و صد و حکم خواجہ سرایان سواری رسیده همچنان بردند  
 هر چند که چه نمی خوانی باز بخوان میر تکرار همین بیت پرداخت بیگم

اندون باغ رونق افروز گشته فرمود که بجهنزار رو سپه این را دلاوه  
از شهر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مشغولی رنگین در توصیف  
شعر تالیف نموده آخر الامر او اخراجات حادی عشر شرکار هنرنگ  
اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بلبل ز ناله ریخت  
گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت  
بانگه حرف شد همه عمرم در انتظار  
اگر نیم هنوز که چشمم براه کیست  
صبیاد مابنای ستم تازه کرده است  
مرغیکه پر شکسته شد آزادی کند  
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم  
که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن بنجان حکیم کاظم مخاطب بمسح الحسن  
که صاحب تخلص میکند و در فنون شعر دعوی استادی داشت  
دیوانی ضخیم و مشنویات متعدده ترتیب داده قلم بیشتر پست  
و بلند واقع گشته گویند وقتی میر صیدی بدلتا قاتلش رفت حکیم  
دفعه بکاری مشغول بوده میر ساعتمی نشسته دیوان او را که کمال

تعظیم بر حال نهاده بود گشاد و سرسری یک نظر انداخته بر خاسته  
رفت حکیم چون از خانه برآمد بهیر سامان خود گفت که چرا تا آمدنم  
اورا بمطالعہ دیوان من مشغول نکردی تا محفوظ می شد و از فرط  
غضب چند تازیانه بآن پیچاره زد و رفت رفت این خبر  
بهیر رسید بر گاه که بدر بار تلافی یک دیگر دست داد حکیم بعد  
از پیش آمده ظاهر کرد که چرا باین زودی برخاستی باری دیوان  
من در آنجا حاضر بود البتہ بنظر گذشته و بمطالعہ آن حقی  
بر داشته باشند میسر گفت دیدم مکن عجیب انصاف هست که شعر  
از شما باشد و صلہ میر سامان یابد آخر الامر آفرماتہ عادی عشر بدرافا موشان  
گرامید از کلام اوست .

غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست  
می خندد در سینه دل ترسم خبر دارش کند

### رباعیات

عالم چه بود کفی بروی گرد آب آدم چه بود عکس چراغ آب  
از هیچ پیش گرد آب نماز آن کف و این عکس پریشان شود از جنبش آب

و نه

دیو از عشقت چه تنوہا کرد و وان نمہ بر فن چه فسو نہا کرد

بیدار چفته کز نگاه تو نشد آن دست خالبت چو خونها که نکرد

دل

ینای دل ماز صدامی شکند مانند حباب از هوای شکند  
نازک دل عشقتم ممانگ من از رنگ گل آئینه مای شکند

دل

اشکم که بجاک آبروی ریزد از حیرت آن چشم نکو سیریزد  
صد پاره دل بسینه چون گل دارم تا دست نهی ز هم فرو می ریزد  
بادیه پیمای سخن دانی حاجی صادق صامت  
اصغرفانی که مرد با سلیقه و صاحب طبع خوشی بود و تقریب تجارت  
دو بار به بند آمده و او اخراماته حادی عشر در گذشت این دو بیت  
از کلامش بنظر در آمد

از گشتم گر آن شره بر بهیذ می کند

خنجر بنگ سرمه چراتیند می کند

بسکه بر خود دامن افشانیم مانند هلال

از قبای هستی بایک گریبان دار ماند

سخن سنج بی نظیر ملا صبحی ساکن کشمیر که از مداین

سلطان شجاع بن شاه جهان بود بطبع بلند گیکه تاز میدان سخنوری

و بفکر از جبهه گرم ساز باز از نظم گسری بغضایل و کمالات مقبول  
 قلوب و محسن گفت از عزیز دلبها بود او و آخر ماتة حادی عشر صبح اجلش  
 بسر رسید از افکار اوست.

سر زلف درازی سایه افکند هت در چشم  
 باز از یک صیاد افکند قلاب در دریا  
 سرافرازی اگر داری هوس کب تو واضح کن  
 بابر و بین که جابر چشم دارد از خمیدنها  
 چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن  
 که گوش همنشینان بست آواز لطیفنها  
 چه رنگین گریه با از خون دل آورده ام صبحی  
 کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

دل داده نظم گسری میر روز بجهان صبری  
 که از صفین است مرد عاشق پیشه بود و شاعر خوش اندیشه در  
 اوایل مل فارس تخلص میکرد صاحب دیوان است از اشعار اوست  
 منم و دلی که دایم بود دست دارم او را  
 اگرش نگاه داری بتوی سپارم او را  
 یارب دل شکسته من از کجا شمیم بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر  
 حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست  
 صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا محمد ابراهیم صفا  
 که از عمایدار العلم شیراز و اکابر سلسله سادات دشتکی است مرد  
 رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده پنجتگی کلام  
 مطبوع سخنوران و بادابندی مضامین و نشین مقبول نظم گستران  
 اشعار آبدارش دلاویز و صاف و ساده شور انگیز در شانه  
 ستین و ماته و الف بساط هستی پیچید قطعه در خطاب به محبوب و  
 محبوب محبوب که گفته در اینجا نگارش رفت  
 ای که بی قدر ترین ذره خاک ره عشق  
 شود از بارقه حسن تو خورشید سریر  
 چند روز هست که بر صفحہ نظاره تو صورت عجز کند خامه شرکان تصویر  
 پیش آئینه رخسار که لغزیده که عشق  
 بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر  
 که شب بخون زده بر مردم چشمت بفسون  
 که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر  
 گوین بر خور دآن ماه لقادهر تو چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

لاکای پری چهره نگاری که ز اوزنگ سپهر  
 ماه را می کشد افسون نگاه تو بزیر  
 این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغر زهر  
 که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر  
 این چه رحم است که گریذ ز غمت آنکه هنوز  
 چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر  
 تو نیاز هست ندارد دل او طاقت ناز  
 سبلی دهر نخورد هست بر آن سخت گیر  
 هر چه فرمایدت از روی رضامنت دار  
 هر چه گویدت تسلیم بیفکن در زیر

بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد      بلکه او هم شود از رسم جفا منخ پذیر  
 ننگش بر دل مجروح صفایتخ ستم      صید پر بسته خود را ننگش بی تقصیر  
 بپس او که اگر کیسه مور نجبه شود      خاطرش از تو دوا باشد ز تو یکدم دلگیر  
 بند از بند تو چون فی کتم از ناله جدا  
 سازم از آه دلت را به ف ناوک تیر  
 سبج فکر خوش و ذهن وافی میز را محمد جعفر صافی  
 که از طبقه سلوات گرام صفهان هست جوانی صاف طینت و نیک

سیرت بود و طریق نظم کمال فصاحت می پیموده آخر الامر اوسطاً  
ثانی عشر و بدار آخره نموده از افکار اوست

بوی گل خود بچمن راه نمون شد ز نخست  
ورنه بلیل چه خبر داشت که گلزار کجا است

### رباعیات

دردا که دوا کی درد پنهانی ما افسوس که چاره بریشانی ما  
در عهده جمعی هست که پنداشته اند آبادی خویش راز و یلانی ما

وله

باز آئی و بخون دیده ام غرق نگر غرقم در خون زیبای تا فرق نگر  
شکم ریزان ز دیده چون باران بین آهیم سوزان بسینه چون برق نگر

وله

گر جان طلبند در وفای تو دهم در سر خواهند در بهوای تو دهم  
چیزیکه نمیدهم بغیر تو دل هست وان نیز اگر بود رضای تو دهم  
نکت سنج سخن پیر آقا محمد تقی صهبای که جد بزرگوارش

از ولایت دماوند در قم قیام و ز زید صهبایانجا جرعه هستی چشیده  
و بعد عروج نشد و تمیز تاسی سال در آنجا بسر خوشی بسر برد و  
پس از آن در مصطفی صهبایان بزم اقامت آراست آقا سر مست



باوه سخوری و سرخوش صهبای نظم گسری بوده اوسط طامه ثانی عشر  
سافرمات کشید از کلام مستانه اوست

شادوم با سیری که بجز کنج قفسیت جانی که توان برد سری زیر پر آنجا  
منشین بخلوتیکه خوری باوه باقیب چون از خودی تو بنجر و از فراقیب  
یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته بر آورد و دود و رفت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن  
نیمه اند بقدر آنکه ببل آشیان گیرد  
ز د به بی رحمی به تیغ یار یاری را بسین  
ساخت کارم را بر خمی زخم کاری را بسین  
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر  
آمد و مردم ز خجالت شرمساری را بسین

### رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد  
بالش چو گشاید نه پی آزادی است از بندر ها کند که بارش گیرد

وله

حاشا کیسی حکایتی از تو کنم یا شکوه بی نهایتی از تو کنم  
آهنگس که بداد من رسد غیر تو کمیت پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطره تارنجی که بتقریب تهنیت کدخدائی آذر صاحب  
تذکره آتشکده عجم نوشته

شمع بزم اهل فکر آذر که هست      محفل افروز سخن چون انوری  
آنکه باشد نوعروس طبع او      غیرت افزای بتان آذری  
از نگو سنجیدن درهای نظم      هست بازار سخن را جوهری  
آمدش در بر زد و راختران

دختری چون زهره در نیک اختری  
کلک صهبا بهر تارنجش نوشت  
زهره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی

که در رلیان شباب بزیارت حرمین محتدین شتافته مردی  
فهمیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سراسر وفاق بوده در مراتب نظم  
استعداوشالیسته و باقسام سخن مہارت پایسته داشت اوسطامه  
شانانی عشر صباح حیاتش بشام مات مبدل گشت از طبع سلیم دست  
مردن بقفس بهتر ازان است که دروغ از طعن مرغان گرفتار بمیرم  
بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو  
تہی است دامن گلچین و باغبان هر دو

## رباعیات

چون روی چمن زلاله در غازه شود  
 اوراق گل از بهار شیرازه شود  
 از نغمه مرغان خوش الحان چمن  
 داغ دل مرغان قفس تازه شود

و

ای شاد از لطف دل شاد دگران  
 باین ستمت پی مراد دگران !  
 پیش دگران از تو شکایت نکنم  
 تا آنکه نیارمت بیاد دگران  
 مرد میدان سخن ایجاد میسر عبدالحی خان صاوم  
 اورنگ آبادی که صلش از خوف است در سنه ۱۱۴۲<sup>هـ</sup> اشین و البین  
 و ماته و الف بزم شهود جلوه پیرا گشت و در ظل عافیت والد  
 ماجش نواب مصمم الدوله شهید قامت عاشق بلبل  
 علوم و فنون شایسته آرایش یافت اول بخطاب مصمم الدوله  
 مستاز گردیده پس از آن از سرکار نواب نظام علی خان بهادر  
 بخطاب مصمم الملکی و دیوانی دکن سرمایه عزت و اعتبار اندوخت

در مراتب نغمه لعل بلند داشت و تپش مضامین تازه فکر  
 در جنبه در بایت حال و قافیه خلص میکرد پست تر قطع نظر از آن گروه  
 صادم اختیار نمود و در آخر مثنوی ثانی عشر کاش بصمصام اجل انجاسید  
 تیغ اشعار آیدارش بجوهر نائی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را  
 که جز جواب نگرده صد از کوه بلند  
 صد شکر جز تو نیست کسی بهمنشین دل  
 مانده ایم نام ترا در نگین دل  
 بر خاطر تو راز و عالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دور بین دل  
 تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کنه  
 باز گشتیهای شرکان ترا فهمیده ام  
 بگلشنی که تو سر منشا رطب باشی  
 چه لازم است که چون غنچه لبه لب باشی  
 با نظر تو آراستیم خانه چشم چه میشود اگر آئی و چند شب باشی  
 طوطی شکرستان خوش کلامی نظام الدین احمد  
 صافی بگرامی که در سنه ۱۳۹۰ تسع و ثلثین و مائة و الف بیادش بهرستان  
 هستی گریه از قبیده شیوخ عثمانی است در اوایل حال

کلام مجید از بر تنود و بمشوق سخن از مسیر نوازشش علی ملگرامی  
فیض بار بوده صاحب طبع میتین و خیالات رنگین است اوایل ماه  
ثالث عشر نقاش حیاتش را حکاک اجل نحو ساحت این چند نقوش  
از طبع صنایع اوست.

گشت تاروی عرفناک دوچار آینه را  
ببر گهرش چو صدف جیب و کنار آینه را  
ز تو ای خرد ندیدم چو گشاد کار خود را  
بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را  
تیغ ابروی ترا از دس آب دیگر است  
گرچه از زنگار می باشد زیان شمشیر را  
اگر نیست تیر تو دل جو مرا جراحی نشیند به پهلوی مرا  
هرگز از دور فلک عشرت نصیب مانده  
سر که شد از شور بختی باده در مینای ما  
در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم  
غنچه تصویرم و بنود غم گلچین مرا  
می پوش چشم خود از روی تو خطان زاید  
سید منکر مصف بود سلمان نیست

باغبان از چمن آواره کن بلبل را  
 رحم کن رحم که وابسته دامان گل هست  
 آه ازان مرغ گرفتار که در کنج قفس  
 عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست  
 این قدر بهمه بر تاج زر خویش مناز  
 بهمچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است  
 نقش روی یار را مانی به پرکاری کشید  
 چون نظر بر چشم او افکند بیاری کشید  
 خار خار نو گل دارم که شوق جلوه اش بلبل تصویر را در ناله زار آورد  
 کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلب  
 چنان بود که ز مفلس خزانه می طلب  
 در زندگیم آنکه زمن دور نشیند کی بعد هلاکم بسر گذر نشیند  
 نامحرمی ای شیخ تو بخیز ز غفلت بنت العنب از شرم تو ستود نشیند  
 زخمی عشقم و صدمه درد متنا دارم  
 دل بدو کاخچه الماس فروشان کشم  
 صانع بسان شمع بقالوس رفت  
 دامان بروی خویش کشیدم گریتم

ز دل بیدون رود تا بگمانیهای صیام  
 همان بهتر که در گنج قفس بال و پرازد از دم  
 اهل همت را چه پاک از خصمی بدگو هر لن  
 سنگ نتواند کسی بر شیشه گردون زدون  
 چه بلا است شوق افزا شب وصال یاز  
 من و در برت کشیدن تو و احترام از کردن  
 چکنم از قبایت نتوان گشود بندی  
 منم آنکه میتوانم در غلده باز کردن

## رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگذاخت مرا هر که نظر فلک نشناخت مرا  
 از صحبت من کنون بتان رانگ است این موی سپید رو سیاه ساخت مرا  
 حرف الضاد به سر آمد از باب سخن مولانا  
 کمال الدین حسن مختص به نصیری که صلش از صفهان است  
 در کبر سن دل تحصیل کمالات نهاد و محلقه تلامذه میرغیاث الدین  
 منصور در آمده بفقون طب و ریاضی بهره اندوز گشت و پس از آن  
 بودی سخن در افتاد چون پدرش بمجاری باغ نقش جهان صفهان مانده  
 بود و در ایل حال باغبان مختص می کرد سپس که در علم رمل مهارت

کافی بهر ساینده حسب الحکم شاه طهاسب صفوی متخلص به ضمیری  
 گردید و همواره مورد نوازشات شاه بود و آبکار افکارش طالبان  
 سخن را مرغوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب ضمیرش  
 بر موز شعر و شاعری نیکو ما هر چنانچه از کلام دلاویزش ظاهر گویند  
 مولا کثیر الکلام است و تخمیناً تا نعلیه بیت گفته و تسبیح اکثر  
 فضایی نامدار و اوین و مشنویات یادگار خود گذشته آخر الامر  
 توسط مادر عاشر خست هستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر رسای است  
 گریز فریب و عده روز جزا بود تو سوی بدن که آورد جان گریز پای را  
 غمت و دواعی همه کرد و رو بیا آورد و فالو عده تو کردی غمت بجا آورد  
 سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو ترسم ز جور یار بعالم خبیر بد  
 جوئی بینم کسی از کوی او و لشاد میاید  
 فریبی کا دل از وی خورده بودم یاد میاید  
 فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ  
 پرسد ز من و قوت گفتار نباشد  
 فراموشم زیادتش بخت آنم گو که بد گوئی  
 کنه تحریک آزار من و از من دیدی ادش

فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم



مکن بر دلم گوشش در نه شهری را  
 ز اهل درد کند در دول شنیدن تو  
 رونق افروز بزم دلپذیری شیخ نظام مختص  
 بر ضمیمی که صلتش از بلگرام است در صخرن پدرش رگبرای عالم بقا  
 گشته در مبد شفق تخم خودش شیخ سلیمان که از طازمین باعتبار  
 درگاه اکبری بوجه تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن  
 بهم رسانید و از ماهرین این گردید و بمقتضای بیافت با امرای عصر بنزد  
 عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجرد بانجام رسانید  
 و در قصب سفیدون از تعلقات دار الخلافت شاهجهان آباد  
 وارد گشته و هانجا در ستانه ثلث و الف نظام حیاتش بر سهیم خود  
 صاحب دیوان بوهان چند بیت از فکارش بملاحظه درآمد  
 جز آینه در روی تو دیدن که تواند  
 جز شانه بر لاف تو رسیدن که تواند  
 آنجا که صبارا نبود بار ز تسکی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند  
 صد تیغ کشیدند ز هر سو به ضمیمی پیوند هوای تو بریدن که تواند  
 صاحب طبع متین میر ضیاء الدین که صلتش از شاهجهان  
 آباد است شاعر خوش فکر و نیکو تبارش بود و در میدان سخن

گوی فصاحت ربلوده و از هم صحبتان سرخوش هست او آخر ماه حادی  
عشره نور و بلایه عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب دلربای خویشتم چو چشم می پریم اما بجای خویشتم  
که دیوان یار میبوسم ز مستی گاه چشم  
پیش مستان پیچ فرق از لپسته و بادانیت

ناظم دقایق آگاه حافظ سید ضیاء الله که صلش

از خط بلگرام هست در او ایل حال کلام شریف را با تجوید از بر نمود پس  
از آن در اطراف و جوانب لکنه و کسب کمالات پرداخت و علمای  
عمر را دریافت و عقیدت راسخ با جناب سید احمد کالپوی قدس  
سره داشت و مدتی در بلگرام ضیاء بخش کاشانه درس و تدریس  
بود و عالمی از صحبت بابر گشتش فیضها را بود و مدت حیات با عز از اقرار  
بالحکم رسانید آخر الامر در سنه ثلث و مائ و الف بساط بستی  
پیمید و بروفق وصیت پائین فرار خواهر عماد الدین بلگرامی که صاحب  
ولایت آنجا هست مدفون گردید از متاع کج طبع شریف اوست.

قطره می که لبم بی تو چشیدن گیرد

بگونا شده از چشم چکیده نگیرد

بره دیدم زور ویه درخت می شربه

نشانی که خیال تو راه گم نکند  
 حرف الطاعه - فاضل مابری شاه طاهر معروف  
 بر کهنی که از اولاد سلاطین عبیدیه است و محمد بن عبداللہ میمون نواده  
 بهودی و پسرمجوسی که از اجداد اوست بلفظ فہمی و دعویٰ بهیمنی خود  
 را مہدی قرار داده از نواحی شام خروج نمود و سب خود بحضرت اسمعیل  
 بن امام جعفر صادق علیہ السلام رسانید و بیشتر از بلاد مغرب  
 و شام و غیر ذلک را بقبضه تصرف در آورد و در اطراف مغرب  
 شهری موسوم بمہدیہ آباد ساختہ تختگاه خودش قرار  
 داد و از آن تا بکار و اولاد و اتباع فجارش نوعیکہ فسق و فجور  
 سرزده موجب عارفاق روزگار است آخر کار سلطان صلاح  
 الدین آن نخل بلایہ ضلالت را از بیخ بر کند و بقیہ را چنگیز  
 خان ہلاکونام و نشان نگذاشت چنانچہ حالات وی و اولادش  
 و نفی نسب آنها از اسمعیل بن جعفر صادق در کتب معتبرہ  
 مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان و غیرہم بکمال شرح  
 و بسط مذکور است بالجواب طاهر کہ طہوش در سمدان رونمودہ بود  
 فوز بسن شعور کیسب کمالات گرائید و در مدت قلیل استعداد  
 شایستہ در جمیع علوم و فنون بہر ساینہ و بفرط شہرت یافت

شاه سبیل صفوی بهر اندوز گشته بتدریس مأمور گردید آخر الامر  
باندیشه ناخوشی که شاه را بآورد داده جلاوطن گشته عجب تا  
بابل و عیال بار داده دارالامان هندوستان برآمد و رفته رفته  
بساحل یکی از بنادر کن بر خورد و باشتبار کمالات وی برهان  
نظام شاه ولد احمد شاه بحری مشایق ملاقات گشته اورا با همه  
نگر طلبید و باعزاز و احترام تمام از خاصان خود گردایدند چون  
بعد مرورد همور کارش استقلال گرفت و استحکام کام پذیرفت  
باعلان مذہب تشیع کوشید و (.....)

(.....) آخر کار در ۹۵۴ هـ اربع و خمین و تسع

مات بسفر دار آخرت پرداخت این چند بیت از کلام او مست

جلوه زلف شاد می برد دل رمیده را

پی کجا برد کسی مرغ بشب پیریده را

وہ چه شود اگر شبی بر لب من نہی لبی

تا لب تو بپریم جان بلب رسیده را

در غم اولت عیش از دل ناشاد رفت

خوبنغم کردیم چنانی کہ عیش از یاد رفت

بیرون میا کہ شهره ایام می شوی ماکشته می شویم تو بنام می شوی

## رباعی

ماییم که هرگز دم بنیغ نزدیم    خوردیم بسی خون دل دم نزدیم  
 بی شعله آه لب ز هم نگشودیم    بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم  
 صاحب فکر تینه طوفی ساکن تبریزه که در مراتب نظم  
 طبع خوشی داشته کلامش درواغیز است و اشعارش دلاویز  
 دیوانی یادگار خود گذشته از دست

کس پنجه ز حال دل غافل تو نیست  
 تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست  
 جدائی از تو بنا کام در اوایل عشق  
 چنان بود که محبت کسی جوان میرد  
 عندلیب گلشن خوش تاملی    مظلالم آملی  
 که برادر خالاتی حکیم رکن کاشی بود بطبع نقد گرم ساز بنگامه معانی  
 است و بفکر و قافیه زنگ بخش گلستان سخن دانی بخجالات  
 بلند صد آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب  
 این فن در عنقوان شباب بوسعت آباد بهند رسید و چندی  
 در اینجا بود و بخدمت میز آغازی و قاری که از حضور جهانگیر پادشاه  
 بنظامت صوبه قندهار سفر فراری داشت و بیشتر بمرامات

و قدر افزائی اهل کمال نظر میگذاشت شتافت و با لطف فلان  
 و لوازشات نمایان اختصاص ریافت و قصیده طولانی در مدح میرزا  
 نگاشت و بعد وفات میرزاغازی بارشانی به نزهتگاه هندی رسیده  
 سرمایه جمعیت و کامرانی اندوخت چندی با عبد الله خان بهادر  
 فیروز جنگ ناظم گجرات بفرط عزت و اعتبار گذرايند پس از آن  
 بوسید جمید اعتمالدوله که بپایه وزارت کامران بوده مقبض  
 انوار حضوری جهانگیر پادشاه گشت و بمقتضای لیاقت بایسته  
 کارش تجدی رونق پذیرفت که از پیشگاه شاهی بخطاب ملک  
 الشحرافی علم شهرت افراشت آخر الامر در عالم شباب عیال  
 ست و نثین و الف این دارنا پادشاه را گذاشت این چند بیت  
 از طبع بلند اوست

بتن بویا کنگه گلهای تصویر نهالی را  
 بپایدار ساز و خفتگان نقش قالی را  
 من و اندیشه بوس و کنار او محال هست این  
 مکرز نیم خواب این آرزوهای خیالی را  
 ای آب رخ از نخل قدت جلوه گری  
 بهر آرزوهای ویران تو پیری را  
 با همه سوز جگر لب نگشاید دم نزع  
 از من آموخته آتش روش مرون را

دست قبول عشق چه غم گردلم شکست

باشد شکستگی ورق انتخاب را

با چنین چهره که امروز تو آراسته هر که آئینه بدست تو دبد دشمن تست

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق

که نخل موم ز آسیب تیش آزاوست

بقول اهل و فائز گشت سبک دست هست

نگز بچشم تو شمشیر در کف مست هست

افروختن و سوختن و جامه دریدن

پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

هر عضو تن ساده تراز عضو دیگر بود

مویی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

خواستم تا سیب نه بخر اشتم بناخن جسم زار

در میان پنجب ام مانند مودر شان ماند

هر سنگ بر سینه زدم نقش تو گرفت آن هم صنمی بهر برستیدن من شد

بی نیازانه زار باب کرم میگذرم

چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

آنجاکه ابروی تو نماید هلال را

چون ناخن گرفت بزیر زمین کند  
 آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ  
 مانند دُر در ته مینا نشسته ایم  
 صاحب فکر بهار پیرا طالعصر اک صلیش از مشبه مقدس  
 است بطبع رنگین در حنپستان انشا پر دازی داد و گلفشانی داده  
 و بگلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظار گیان  
 گشاده بکلام رنگینش دامن اسپد گلچینان سخن لبریز و عبارت  
 متینش بکمال لطافت طلاوت بخشش و شور انگیز فقرات دلشیش  
 از فطر نزاکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز خاصه فصاحت آگینش  
 چهره آرای عرلیس جادو گرایی طغری منشور با غمتش اگر نامند  
 بکاست و گل رعنائی باغ فصاحتش اگر دانند زیبا طراز ولایت  
 بگلگشت بهر رسیده چندی در ظل عاطفت شانزاده مراد بخش  
 بن شاه جهان بنهایت خوش وقتی ساز و برگ جمعیت بهم رسانید  
 و همراه رکاب شانزاده بسیامت ممالک جنوبیه وقت خوش  
 گذرایند آخر الامر در کشمیر دلپذیر بکنج انزو انشت و بهمانجا  
 اواخر ماه عادی عشر رخت سفر آخرت بر بست و متصل قبر ابو  
 طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او بنظر رسید



اگر چو آئینه سرتا قدم شوی همه چشم  
بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن  
باید چو برق خنده ز تان از جهان گذشت  
نتوان چو ابر بر سر دنیا گرتین

شاید به بند آنچه بیا کرد آسمان از دو آه سر ز بچشم ستاره کن  
صاحب کلام دلفریب میرزا عبدالباقی متخلص به  
به طبیب که از سادات موسوی است بکلیه فضایل و کمالات آراسته  
بود و لقبون شاعری پیراسته و بدوش جدو پدر خود که بفقن طبابت  
بخدمت سلاطین صفویه عز امتیاز داشتند مدتی بتقریب طبابت  
در سر کار نادر شاه مأمور و سرفراز بود و آخر الامر از آن اعراض نموده  
در سنه ۱۱۷۳ شین و سبعین و ماته و الف جاوده آخرت پیموده ازو  
در آن گشتن که کچمین در بروی باغبان بند  
نمیدانم بامید چه ببل آشیان بند  
رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس  
باز که گذشت عمر و الحال رسید آنروز که گویی از فلانی افسوس  
پس ندیده نکت سنجان میرزا طیب متخلص به

طوفان که صلسش از هزار جریب من اعمال مانده ران است جوانی  
با وقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار آبدار جویدیدی طبع اوست

ز رحم نیست که از خاکم آسمان برداشت  
مراقباده براه تو دید از آن برداشت  
شد از نالیدن دل غمزه اش غار مگر جانها  
که از بانگ جرس رهبن بفکر کاروان افتد  
عقده مشکل من نیست بغیر از دل من  
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفه نیک نهادی مولوی شاه رحیم الله  
عظیم آبادی متخلص بطالب که در ظل عاطفت پدر بزرگوار خودش  
محمد مجیب الله که از عماید تجار بوده تحصیل علوم درسی فراغت یافته دست  
بر امن ارادت شاه منعم دهلوی که از مشاییر باب طریقت بود زد و  
قدم بشا به راه سلوک افشرد و بعد وفات والد ماجد دفعه دل از تعلقات  
دنیوی برداشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راه  
خدا باقت به جزم زیارت حرمین محترمین زاد بها الله تعالی شرفاً و  
تعظیماً وارد مدراس گردید و از آنجا اتفاقات قریب دوازده سال  
گذرانید پس از آن راهی منزل مقصود گشته بعد فوز با مکنه متبرک و ادبی

مناسک حج و حصول زیارت مدینه منوره باز متوجه مدراس  
گشت و چندی در ترجا پل اقامت گزیده بهمان سال باز قدم بسفر  
حجاز نهاد و در حرمین شریفین با حراز سعادت می پرداخت سپس  
حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فایز شده و بانسلاک  
در سلک ملازمان سرکار و تدریس حضرت رضوان مآب اختصاص  
یافت در نظم پردازای هم طبع و فکر بلند آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و  
عشرین بعد اتمین والف بدار بقا شافت از کلام او ست

تلمی در دفرقت رود از دل بیرون  
گردهی بوسه از آن لعل شکر ریز مرا  
پیوده بسیر گل و گلزار مگر دید  
در گلشن دل باغ و بهار است به بینید

عشاق ز غونیزی معشوق نترسند منصور حریف سردار است به بیند  
بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ هر سبزه درین باغ بکار است به بیند  
گم شد حواس صید نه حیرت میان دشت  
چون گردش سوار من از دور شد بلند  
دست از خنای ساز نگارین نگار من  
آتش مزین بجان و دل بیقرار من

بی اختیار می کشم دل بسوی تو در عشق تو کجاست بکف اختیار من  
 حرف الطاء به رنگ افزای بهارستان نکته  
 یابی صدر الحماز ظهیر فاریابی که حکیمی است والا مرتبت و فهمی هست  
 عالی فکرت در او ایل حل بشاگردی رشید سمرقندی شتافت  
 پس از آن بذهن و ذکا و طبع بلند و فکر سراسر باستانی بر  
 افراشته فاضلی نامدار بود و ناظم خوش گفتار بلاغت از کلام دل  
 پذیرش عیان و فصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح  
 قزل ارسلان بود و دوازده دولت بیکرانیش فیض یار بوده آخر الامر  
 بسبب وقوع یک گونه شکر رنجی پیش آتا یک ابو بکر بن جهان  
 پهلوان شتافت و بانواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام یافت ظهیر  
 در مدح رکن الدین سلیمان هم که سلاطین روم و پادشاه الطاکیه  
 بود قصیده غزل نوشته فرستاد و بصله خاطر خواه کامیاب گشت  
 آخرش از ملازمت سلاطین اعراض کرده در تبریز نزار و نروا  
 آرمیده و شریف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرانید  
 و در سنه ۵۹۲ هجری و تسعین و خمس مائه بار جاودان خرامید و در  
 سرخاب تبریز به پهلوی قبر خاقانی مدفون گردید این چندیست  
 از کلام ستین او اختیار افتاد.

### من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد      ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد  
طاوس جان بجلوه در آید ز خرتی      گر طوطی لببت بجدی زبانی دهد  
خلق ز پر تو تو چو خورشید سوختند      کس نیست کز حقیقت رویت نشاند

جز زلف و چهره تو ندانم که هیچ کس  
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد  
گر بر رخمن بخند و گرائی من سپاس  
کیس خاصیت همین رخ چون زعفران دهد  
آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل  
در بارگاه سرو صاحب قران دهد

ذکر سی فلک نهاند لیشه زیر پا      تابوسه بر کاب قزل ارسلان دهد  
تغیش ز کله سرب می مغز دشمنان      نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد  
در برگ ریز عمر عدو صراجل      نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

### رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخواران ریخت      یاد آمد و مل در قدح یاران ریخت  
از سبیل تر رونق عطاران برد      وز زنگس مست خون بهشیان ریخت

غم گشت مرا و غم گسار اگر نیست    دل خون شد و دلدارز کار اگر نیست  
 این با که توان گفت که عمرم بگذشت    در حسرت روی یار و یار اگر نیست  
 گرم رو و طریق نکتہ دانی ملاطفا    هری صفهائی که  
 دل به عشق بازی می سوخت و چراغ    در دلبشاه راه تعشق می افروخت  
 کلامش یکسر سوز و گداز است و اشعارش    بکمال نامرادی و سادگی  
 اوایل ماته حادی عشر در گذشت    این چند بیت از طبع پر سوز  
 او بملاحظه در آمد.

تا در دلم هوای قدرت جا گرفته است  
 جانم هوای عالم بالا گرفته است  
 خون شد دلم ز غصه که آن غنچه امید  
 باو گیران شکفته و با ما گرفته است

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد    کاش می آمد و از دور تماشا میکرد  
 صدر آرای بنم کلام دلا و نیز میر محمد طاهر طووری از  
 ابالی تر شیز که ظهور ذات با کمالاتش    باز سخن را بتناع رنگین بواج  
 بنشیده و ایترا ز نایم کلام دلگشایش    گلشن فصاحت را سر  
 سبز و شاداب گردا پیسته مشاطه خیالات    بلندش با زایش  
 عریس معانی کف گشوده و طراح افکار    از جبینش فقرات

و نشین را بتلفظ شیرین جلوه ننوده شد بی نظیرش جواهر زواجر  
 گنجینه معانی و نظم و لپ پذیرش در رغر رسلک نازک بیاتی رنگ  
 پسرای گلشن خوش متغلی است و محفل آرای الوان نازک خیالی  
 بعد کسب کمالات در ولایت بسیاحت عراق و فارس در  
 ساختن متوجه ممالک جنوبیه مہد گشت و بشرف ملازمت  
 ابراهیم علی محادل شاه والی بجالپور بر خورده بقدر افزائی سربلند  
 و بقواید کثیره بهره مند گردید و بمہرج او که لالی آبدار سفت آنرا  
 آویزہ گوشتش مستعان گردانید خوان خلیش بقصاحت چاشنی  
 بخش مذاق جانها است و گلزار ابراهیمیش بہ بلاغت عطر پرور شام  
 دلہا ساقی نامہ کہ بنام بریان نظام شاه والی احمد نگر نگاشته فرستاد  
 نشہ یافتش سرباوج نازک ادائی کشیدہ و بمضامین رنگین  
 و تناسب الفاظ متین و دبہ ناظران را جلای تازہ بخشیدہ سرخوش  
 در کلمات الشعر اگوید و قمتیکہ ظہوری ساقی نامہ پیش بریان نظام  
 شاه در احمد نگر ارسال داشت پادشاه کریم چند زنجیرہ فیل پر از  
 نقد و جنس صد آن فرستادہ در قہوہ خانہ نشستہ تنباکومی کشید  
 فرستادہ با قہض الوصول خواستند قلم برداشت بر نگاشت  
 تسلیم کردند تسلیم کردم انتہی طامک قلمی نظر بکمالات ذاتی و صفاتی

جمهوری فیما بین بنای عوانست و اتحاد نهاد و دست خود را بقت  
 مناکتس و رآور و سر رشته ارتباط این هر دو نظم طرازان نوعی  
 استحکام پذیرفت که تالیفات با شترک جلوه ظهور گرفت چنانچه  
 جمهوری در دیباچه خوان خلیس می نگار و که ظهوری قبل ازین در  
 پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گسترده خوان خلیس سهیم و  
 عدیل ملک الکلام است آخر کار در سال ۱۳۲۵ خورشیدی پانزدهم  
 در دکن ظهور یافت این چند بیت از طبع رنگین او است

هر دم هوس نهد سخی در زبان ما    هری بوسه کاش زنی یزدان ما  
 پروانه افروخته ام امید که شمع    باشعله کند دست و بغل بال و پیر ما  
 چه بیکانه نهادیم سر بیالش خشت

بغیر داغ جنون کس ننماده بر سر ما

عشق آبا که مسجود جهانی شده ام    قبل اهل محبت شده ویرانه ما  
 در شکر و شکایت که باشم    مارا که ز حال خود خبر نیست  
 باکم سخنش می توان ساخت    این است بلا که کم نگاه هست  
 مرگ چو منی اگر چه سهل است    گنجایش لب گزینی داشت  
 بر باد و بیم خاک خود را    بر خاطر او ز ما غبار است  
 تن فیل پیشه صید افکن این سرمن باشد



که دایم بهر تقریب نگاہی در کین باشد  
 اگر چه یار مرا خست نشستن نیت همین بس است که بر خاطرش گذرد  
 سعی فرمای که سیب شوی از لطف شوق  
 که اگر گشته شوی قدر تو افزون گردد  
 بجگر تشنگی خضر دلم می سوزد که زمر حشته تیغی دم آبی نکشد  
 در جیب گل به بلوی که این چاکهافتاد  
 بر سر سزد که خاک ز دست صبا کنم  
 از نیاز من این چنین شده چه قدر بر تو ناز می رسد  
 بچمنان طفل مزاجیم اگر چه شدیم  
 کوچ گردی است بجا اگر چه زمین گیر شدیم  
 ز رشک غیور می بمرگ نزدیکی بمیر زود که قربان غیرت تو شدم  
 سرچ از من اگر در بزم کفایتی دارم  
 از دم تیغ نگو تن به طپیدن دهم  
 غیور می این همه دیوانگی کرد  
 سرچ غیرت کشم دیده به دیدن دهم  
 نغفتی بیج که دیوانه من

### رباعیات

بر تابه بجز طپیدن چه کنم  
 رم کرده چو صبرم آر میدان چکنم  
 عیبی است عظیم زندگانی بی تو  
 دارد خلم امید دیدن چکنم

وله

هر حرف که هست و استان من و است نقد و جهان جنش و کان من و است  
 در شک ز عیش و عشرت یکدیگریم زین ناز و نیاز یک میان من و است  
 طباع نظم گستر شیخ محمد طاهر که صلتش از اورنگ  
 آید و است کتب درسی علی الترتیب تفصیل کرده استعداد لایقه  
 بهر ساند و با کتب عروض عربی بخدمت میر آزا و بگرامی پرداخت  
 و اصلاح شعریم از و میگرفت اول بیار تخلص میکرد آخر بملاحظه  
 تصحیف پس از طفر اختیار نمود و او آخر مائه ثانی عشر جان بجان آفرین  
 سپرد از و است

بنود شکوه ز میاد دل آزار مرا گرد و موسم گل رخصت گلزار مرا  
 شمع در حالت افروختگی گریه کند مایه سوز بود عشرت بسیار مرا  
 گشته ام پیر و زلف تو نیازم باقی هست  
 عمر کوتاه شد و کار در ازم باقی است  
 مشمرای دل که بود زلف بتان تدای چند  
 بر خند باش که پیچیده بهم ماری چند  
 رباعی

از عهد شعری پرستم کردند دیدند ز ازل پوشش مستم کردند

در مجلس امتیاز مثل نرگس چشم شده و اجام بستم کردند  
 حرف العین :- منظر فیوض رحمانی ابو الفضائل  
 عبد اللہ ہمدانی کہ در تبریز و سمنان بہ عین القصاصات اشتہار  
 داشت و وی از ہم صحبتان شیخ محمد بن جمویہ و امام حجت الاسلام  
 محمد غزالی بود و صاحب تصنیفات ظاہرہ است و تالیفات باہرہ و بیشتر  
 از وی خوارق عادات مثل احیاء و اماتت ملوئہ ظہور یافتہ و در ۵۳۳  
 ثلث و ثلثین و خمسہ بجزار رحمت ایزدی شتافہ از کلام پاکیزہ او  
 تا بادل من عشق تو آمیختہ شد صدقہ و آشوب بر انگیختہ شد  
 از خنجر آبدار آتش بارت تا چشم زد دم خون دلم ریختہ شد  
 گنجینہ اسرار شیخ فرید الدین عطار کہ صلش از  
 نیشاپور است در ۵۳۳ ثلث عشر و خمس مائہ در عہد دولت سلطان  
 سنجہ قدم بشاہ راہ ہستی نہادہ نسب شریفش چند واسطہ بجزرت  
 اسمعیل بن امام جعفر صادق علیہ و علی آباہ الصلوٰات و السلام منہی می  
 شود بالجہد بعد رسیدن بسن رشد و تحصیل علوم ضروریہ بروش  
 پر بزرگوار در شاد باخ دکان عطاری داشتہ روزی درویشی  
 برو گذشت و شیئ اللہ گفت شیخ اصلاً بدو التفات نسافت  
 فقیر پرسید ای شیخ تو چگونه خواہی مرد در جواب گفت همچنانکہ تو میری

درویش گفت بر آیین همچون خواهی مرد و بجز در این کلام اند  
 گفت جان بجان آفرین سپرد شیخ بهمانه این حال متاثر گشته  
 از آنچه که داشت براه خدا در باخت بخدمت رکن الدین اکاف  
 که از عرفای عهد بود بهره اندوز گردید و پس از آن بجلقه ارادت شیخ  
 مجد الدین بنیادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرهاد آمده به  
 کسب کمالات نامتناهی کوشید و مدتی بریاضت و مجاهدات  
 بیش از پیش گذراند این منظوماتش پر از حقایق و دقایق توحید  
 و مشحون ذوق و شوق و مواجبه است و از منشور آتش تذکره  
 الاولیاء است نور افزای دیده اسباب تحقیق و تفرید در نفحات مذکور  
 است که از کلام مولانا روم مستفاد میشود که نور منصور پس از  
 یکصد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار طوبه ظهور گرفت و فیض  
 بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا بایر بزرگوار خود از بلخ  
 بزیارت حرمین شریفین میرفت به نیشاپور عبور کرده بصحبت  
 شیخ که در کبر سن بوده فایز گشت و وی رساله اسرار نامه را به مولانا  
 داد که مولانا همواره آنرا در مطالع خود میداشت و در اظهار رموز  
 حقایق و عرفان متبحر او بود چنانچه در حق او میفرماید  
 هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بالجواب صاحب مقامات و کشف و کرامات بود و شیخ  
در عمر یکصد و چهارده سالگی بهنگام استیلاي چنگيز خان که قتل عام نیشاپور  
واقع گشته در سنه ۶۲۷ سحر و عشرين و ستامة شربت شهادت  
جشید و بیرون شاد باخ آسوده گردید از لغات طبع لطیف اوست  
ای بی نشان محض نشان از که جویمت  
گم گشت از تو هر دو جهان از که جویمت  
ترسایچ ناک قصد دل و جانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

### رباعیات

گفتم دل و جان در سرکارت کردم هر چند که داشتم نارت کردم  
گفتا تو که باشی که کنی یا نه کنی آن من بودم که بقیارت کردم

و

کو راه روی که ره نوردش گویم یا سوخته که اهل دروش گویم  
هر کس که میان شغل و دنیا نفسی باو باشد نزار مردش گویم  
سر مست صهبای خوش ناتی مولانا فخر الدین عری

که پیش از همدان هست در ایام فرد سالی بحفظ کلام مجید پرداخته  
بعده مبعده سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخته شریف  
اوقات بدرس و تدریس میگذراند قضا را اسیر دایم محبت قلندر

پسری گشته ترک مدرسه و خانقاه نمود با گروهی از قلندران در  
 طمان بر خورد و شرف ملازمت بایرکت حضرت شیخ بهاء الدین  
 زکریا قدس سره حاصل کرد چون شیخ اورا صاحب استعداد دید  
 بجزایه ارادت خود کشیده بجزایه خلوت ذکر نشاند وی همواره  
 در خلوت اشعار خوانده میگریست مریدان شیخ این حال را خلاف  
 عنوان دیده شکایتش بجنور شیخ رسانیدند چون شیخ بدو حجره قدم  
 نهاد شنید که باین اشعار مشغول نغمه سنجی است۔

نخستین باوه کاند رجام کردند چشم مست ساقی وام کردند  
 بعالم هر کجارج و بلانی است بهم بردند و عشقش نام کردند  
 برای صید مرغ جان عاشق زلف فتنه خوبان دام کردند  
 چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا به نام کردند  
 شیخ باه فای این نظم فرمود از حجره بر آکار تو تمام گشت  
 نقش مطلب بر کرسی نشست فوراً در حجره گشاده بهوش  
 گشته سر بقدم شیخ نهاد شیخ بفرط مراحم و لوازشات اورا در  
 بر کشید و خرقه خلافتش پوشانید و بشرف داماد پیش اختصاص  
 بخشید چون بعد از حال شیخ بجهت اینکه جذب عشق بروی استیلا  
 داشت و بیشتر بر منظر اهرجید نظرمی گذاشت صحبتش با دیگر خلفا

گوک نشد با جمعی از قلندران از طمان برآمد و پس از ادای مناسک  
 و زیارت مدینه منوره سری بملک روم کشید و چندی در آنجا  
 تعامت گزیده به مشق شام توجه نمود و بصحبت قدوة العارفین شیخ  
 صدرالدین قونوی روح خلیفه شیخ اکبر نجی الدین ابن عربی <sup>رحمته</sup> بتحقق مقامات  
 مخصوص الحکم پرداخت و در حین مطالعه آن رساله لغات نگاشت  
 صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بوده و در <sup>۶۸</sup> شمان و ثمانین  
 دست ماته بدر آخرت رحلت فرموده و به پهلوی مزار فیض مبارک شیخ  
 اکبر بصالحیه دمشق آسوده از لطایف طبع شریف اوست

چه سحر کرده ندانم دو چشم جاد و بیت  
 که از نظاره گیان لغره و فغان برخواست  
 چنین که من بفرقت ز پا در افتادم  
 گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست  
 عراقی از دل و جان آن زمان برید امید  
 که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

مرا کش که نیاز منت بکار آید چون نباشم حسن تو با که ناز کند  
 آواره غم از من و از حال دل من کوه دیده پر خون و دل ریش ندارد  
 غمت هر لحظه جانی خواهد از من چه انصاف هست چنین جان که داد

ناگاه ز خسار شبی پرده بر داشت صد مهر ز هر سوبشب تدر بر آمد  
 رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دل  
 عمر شد نمی شود نقش تو از خیال من  
 بر سر بام وصل تو مرغ صفت پرینی آه اگر نسوختی آتش هجر بال من  
 چکنم که دل نسازم بدف خنک او من  
 بچه عذر جان ز بچشم بدو چشم شنگ او من  
 بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم  
 بچه حید و استانم دل خود ز چنگ او من  
 اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت ترا چه غم که تو خورده به تنهائی  
 صفا قلندر رسد از بس منائی  
 که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی  
 بطواف کعبه رفتم بحرم رهیم ندادند  
 که برون در چه کردی که درون خانه آئی  
 عراقی طالب درد دست و آن هم برای آنکه در مانش تو باشی

### رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت بادیده پر خون و دل بریان یافت  
 هر شام که بگذشت مرا غمگین دید بر صبح که خنید مرا گریان یافت



خسوس که ایام جوانی بگذشت      سوای پیش پاودانی بگذشت  
تشنه بکنار جوی چندان خفتم      که جوی من آب زندگانی بگذشت

ط

ای کاش بدانی که من کیستی      در دایره وجود بر چستی  
گر نیب غلتم بنودی در گوش      بر خود بهزار دیده نگرستی  
عارف ربانی شیخ علاءالدوله سمنانی که  
کینتش ابوالمکارم و هم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی است  
وینا گانش سلاطین سمنان بوده اند و بعد از آن که سن شریفش  
پانزده سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزید و  
در یکی از محاربات که سلطان را با اعدا روداد ویراجند در گرفت  
و ترک خدمت سلطانی کرده در بغداد ۷۸۷ هجری سپید و ثمانین و شصت و  
بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسری فایز گشت و بعد دو سال  
اؤن ارشاد یافت بمجاهدات شاقه پرداخت و بمخالقه سکاکیه مدت  
شانزده سال مانده یکصد و چهل و بعین کشید و بجهاد و هفت سالگی  
در ۷۳۷ هجری ست نشین و سبعمائة در برج احرار صوفی آباد بغداد و پس  
برین آرمید و در مقبره قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب مدفون  
گردید این رباعی از کلام اوست -

حد فایه اگر لطافت آباد کنی بزبان بنود که خاطری شاد کنی  
 گر بنده کنی ز لطف آزادی را زان به که هزار پند آزادی کنی  
 صدر نشین ایوان سخنسوری ابوالقاسم حسن  
 متخلص به عنصری که صلش از بلخ است پیشوای بلغای مضامین  
 شعار و مقتدای فصیحی بلاغت آثار بوجه طبع والا یش بکلام  
 مستین در عصر خود او سخن طرازی داده و با فکار رنگین زبان بنظم پروا  
 گشاده در زمان بکین الدوله سلطان محمود عزت و وقار و ثروت  
 و اعتبار پیش از پیش داشت و در جمیع شعرا که قریب چهار صد  
 بیای تحت سلطانی حاضر بودند علم شهرت میافراشت شعی  
 سلطان محمود به باده پیمائی مشغول بود در عالم مستی نگاهش  
 بر زلف ایاز افتاد و خواست که از هم آغوشی معشوق کام دل  
 بردارد فاما بخشیت الهی از آن اراده در گذشت از آنجا که سر  
 نشاء این فاد زلف افتاده بایاز امر فرمود تا بقطع نیمه زلف  
 پرواز دایا حسب الحکم بعل آورد هرگاه که سلطان از حالت  
 مستی با فاقه در آمد زلف معشوق را بریده دید سخت بر لیثان  
 خاطر و آشفته حال گشت تا اینکه احدی از حضار مجلس را مجال  
 دم زدن نماند علی صاحب متوجه عنصری گشته گفت توانی که مزاج

سلطان بخشش و قستی گراید عنقریب رو برو شده این رباعی  
بدیهه لجرضن رسایند

گر عیب سر زلفت از کاستن است  
چه جای بغم نشستن و خاستن است  
وقت طرب و نشاط و می خواستن است  
کار آستن سر و ز پیر آستن است

سلطان باستماع این رباعی فیلی شادان و فرحان گشت و  
آتش حسرت و ندامت که اشتعال داشت فرو نشست  
فرمود تا سه مرتبه دلمان عنقریب را بجوهر گران بهای پیر سازند  
آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود <sup>۳۱۷</sup> هجری قمری و ثلاثین  
و اربع مائه رگهای عالم بقا گردید این چند بیت از قصیده اوست

ارنه مشک هست از چه معنی شد سر زلفین یار  
مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبای  
اردل ما را نه بست او خود چرا در بند شد  
و رقرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار  
از گشت ابروش عاشق چند باشد گوزن پشت  
ورنه می خورد دست چشمش از چه باشد در خار

او من هر دو سعی نازیم و ناز من به است  
 او بحسن خویش نازد من بمدرج شهریار  
 خسرو شرق و بین دولت دنیا و نجد آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار  
 یارب نه دیگشاید یا ستاند یا د هر  
 تاج جهان باشد همین مرشاه را این یادگار  
 آنچه بستاند ولایت آنچه بدید خواسته  
 آنچه بندد دوست دشمن آنچه بگشاید حصد  
 مہبط فیوض سردی حکیم عبدالعزیز محمدی که صلش از برت است  
 و از تلانہ عنقری در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر از حبس  
 متانت از قصاید غزلی او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت لطافت  
 ہویدا پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت و احترام  
 یوده و در اوسط ماتہ خامس<sup>۵۰</sup> راه دار آخرت پیموده این رباعی باز  
 کلام دلپذیرش بملاحظہ رسید۔

در دور تو عقل کل کشتی گردد حسن ابدی شہرہ بزرگشتی گردد  
 خاکستر کشتگان در دوزخ عشق پیرایہ حوران ہشتی گردد  
 ناظم عالی مقام حکیم عمر خیام کہ صلش از نیشاپور است  
 در <sup>۵۱</sup> شاعر خمس و حسین و اربعہ چشم بفرج گلشن ہستی گشاده

و در عمر مفیده سالگی کتب درسیه بخدمت ابوالمفاخر محمد بن منصور  
 که در مدلیقه ذکرش ایراد یافته گذرانیده و در مصیبت و هفت  
 سالگی بغنون حکمت و ریاضی و نجوم و غیر ذلک استعداد شایسته  
 و مہارت بایسته بہم رسانید تا بحدیکہ حجت الاسلام امام محمد غزالی  
 در نیشاپور رسیدہ تحقیق کتب مشہورہ حکمت پیش او پرداخت  
 و وی بفرط فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار  
 مالاکام حاصل ساخت و قتی کہ بحضور سلطان سنجر رسیدی وی  
 را برابر خود بر تخت جادادی در صیپ السیر مذکور ہست کہ در ہنگامیکہ  
 خواجہ نظام الملک بخدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال  
 داشت عمر فریام و حسن صباح ہمہ رس وی بودند از آنجا کہ  
 اشتهار تام داشت کہ تلامذہ امام موفق بر آیتہ بر شروئی کاغذیا  
 می شونہ فیما بین یکدیگر عہد و اثق بستند کہ ہر کدام ازین ۳ تن  
 بہرہ مند گردد و دیگر بر اشریک فتوح گردانند و روزمانیکہ خواجہ نظام  
 بعہدہ سترک وزارت چہرہ اعتبار برافروخت عمر خیتام از  
 نیشاپور بملازمتش شتافت خواجہ بکمال تعظیم و تکریم پیش آمدہ  
 خواست کہ بر طبق عہد وی را بخدمت سلطان ملک شاہ بردہ  
 منصب شایستہ و خدمت لایقہ دہاند و اعراض از آن نمودہ مستعد

تقریباً معاشی گشت تا مطمئن بودم شتغل درس و تدیس باشد  
 خواهم بکنم از رو بلیست شتغال طلا سالانه بنا بر محشیت وی بر حاصل  
 نیشا پور نوشته رخصت معاودت داد و وی مادام حیات  
 وجه مقررہ بفرارغ خاطر گذران می نمود نظامی عروضی سمرقندی در  
 آیامیکه بعزم زیارت حرمین محترمین وارد بلخ گشت و بملاقات  
 حکیم برخورد دید که برکنارہ مرغزاری نشسته مشغول جمہ کشی است  
 و این رباعی میخواند-

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست  
 بی بادہ گل رنگ نمی شاید ز لیست  
 این سبزه کہ امروز تماشاگہ ماست  
 تا سبزه خاک ما تماشاگہ کیست

و در عین مکالمہ بدو گفت کہ وقت مراجعت مرا مستغرق بیابان  
 خواہد دید چون نظامی پس از یک سال و چند ماہ بعد بفرارغ از حج  
 بہ نیشا پور رسیدہ از مردم مستفسر احوال وی گشت کہ آیا حکیم  
 ہنوز در بلخ است یا فایزہ آند یا گشتہ گفتند چہ روز است  
 کہ فوت شدہ ہزارش رفت دید کہ آنقدر گل و شکوفہ بر مرقدش  
 ریختہ اند کہ اصلاً قبر نمایان نیست وفات حکیم در شنبہ ۱۵ خرداد ۱۳۰۵

دستده واقع گردید از اقسام نظم سوای رباعی از کلام مستیش بمنظر

ند آمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خواه که خویش را بپاکو میگفت و از کبر سخن بچشم و ابروی گفت  
بر کنگره سرائی او فاخته دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

وله

آنانکه محیط فضل و آداب شدند در صبح کمال شمع اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک بزرند برین گفتند فسانه و در خواب شدند

وله

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز و گر گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز  
نوسید نیم زیارگاه کرممت زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

بافس همیشه در نبردم چکرم و ز گرد خویشتن بدردم چکرم  
گیرم که ز من در گذرانی بکرم زین شرم که دانی که چکرم چکرم

وله

بر خیز و مخور غم جهان گذران بنشین و جهان بشاد کامی گذران  
در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت بتو خود نیامی از دگران

وله

از تن چو رود روان پاک من تو خشتی و دهنند بر من خاک من و تو  
 ناکرده گناه در جهان کیست بگو و آنکس که گزند کرد چون زیریت بگو  
 من بیکرم و تو به مکافات دمی پس فرق میان من و تو چیست بگو  
 برگیز از خود حساب اگر با خبری  
 کا دل تو چه آوردی و آخر چه بری

گوئی نخورم باده که می باید مرد می باید مرد اگر خوری ورنه خوری  
 مفتی محاکماتی مولانا عیاد فقیه کرمانی که  
 معاصر خواجہ حافظ شیرازی است بفضل و کمال بیاض و بنظم پردازی متنا  
 زمانه بود شاه شجاع نواده امیر مظفر نسبت بذات شریفش  
 بس اعتقاد داشت و همواره بتعظیم و تکریمش نظری گماشت خاتون  
 موجب خاص و عام بود و منزل علماء و عیای عظام مولانا گریه داشت  
 که وقتی که خود بنماز مشغول گشتی گریه بهم که متابعت بستی چنانچه  
 خواجہ شیراز در مثنوی از غزل خود اشارت بدان میفرماید  
 ای کبک خوش خرام کجایه وی بالیت  
 غره مشو که گریه زاهد نماز کرد  
 آخر الامر و اخرا مات نامن ره نور و منزل جادو دانی نشت این بیت  
 از کلام دلنشین است.



غنچه دلمان من بیاتنگ دلی من به بین  
 بیستو بنوز زنده ام سنگدلی من بین  
 دل داده نازک بیانی ملاعهمدی باکوی ایرانی که  
 شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکومی نگاشت از  
 ولایت خود بیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان کپلان  
 جمعیت شایسته بهر سایند و در سنه ۹۶۵ هجری قمری و ستین و شصت و  
 بساط هستی پیچید این بیت از دوست

زبان از سوز دل شد همچو آتش در زبان من  
 مکن ای معنی کار یکه افستی بر زبان من  
 شهریار اقالیم سخن دانی شاه اسمعیل ثانی که عادل  
 تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی است در زمان پدرش  
 نظر بر مستی باده کبر و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قله قهقهه  
 مجوس و پس از وفات پدر اگر چه بسبب عدم مساعدت ساعت  
 جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت نشست فاما نظم و نسق  
 همچنان بحال بود و سلاطین اطراف و کناف از خوف شمشیر خون  
 چکانش قدم از حد و خود بیرون نهاده اند و از بسکه سفاک  
 و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بخالیق مینمود آخرش تیر دعا

ستم کشیدگان بهد ف رسید و قبل از آنکه به تخت سلطنت نشیند  
 بمقتضای قضا و قدر شیی در <sup>۹۸۷</sup> سنه اربع و ثمانین و تسعمائة در قزوین  
 بابتلای مرضی گرفت از پنهان اجل گردید و در فکر نظم طبع بلند داشت  
 این چند بیت از کلام دل پسند اوست

شادم بخندنگ تو که ناوک فلک ان را  
 سوئی بد ف خویش نهانی نظری هست  
 چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی  
 کز بهر تو چون باد صبا در بدری هست

از خنده نهانی لعل تو توان یافت کز حال دل گشته او را خبری هست  
 صد آرای دیوان عز و اعتنا میسر سید عل و الدین  
 متخلص بملکه اودی هست صاحب مقامات علی و کشف و کرامات  
 سینه بود و در فن موسیقی هم مهارت کما این غنی داشت و اکثر برای  
 شهادت مناجات میگرد آخر کار در عمر نو د سال <sup>۹۹۸</sup> سنه ثمان  
 و تسعین و تسعمائة از دست دزدان شربت شهادت چشید  
 گاه گاه طبع عالی بشعر و سخن متوجه میکرد و ترجیع بندی دار و  
 که بیت ترجیع این است

کز چشمان دل مبین خبر دوست بر پنهانی برانکه نظم او است

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت -

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بود دارد

که مرغ جهنمی گفتگوی او دارد

نشاط باوه برستان بالطم زید هنوز ساقی مایه در سبزه دارد

حدیث عشق او تنه‌ها من کنم آفرین

که هر که هست از نیگونه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار علا که او متاع گر انمایه را نکند دارد

یکه تاز عرصه سخن پرداز می مولانا سید محمد عرفی شیرازی

که شاعر است گر انمایه و ماهر است بلند پایه در مراتب انجم گوی سبقت

از اقوان ربوده و در اقسام سخن بفکر نگین در محاسن خود متناز بوده است

و قصیده گوئی و طولی داشت و سرباوج مفارقت میافراشت

از ولایت باراده سیاحت همد برآمده چون بفتح پور سیکری

بسیه پیشتر از همه بشیخ فیضی فیاضی طاقی گشته ارتباط یافته

بهمر سایه و شیخ هم بواسطه مایه حاج دی می پرداخت آخرش

فیلمین یکدیگر شکر آبی روداد و بحکم ابو الفتح کیدانی مربوط گردیده

بوسیله حمید اش شرف مصاحبت عبدالرحیم خان خانان و صلا

نمایان و لوازشات بیکانش مباحی گشت امیر جوهر شناس

که پیوسته تعظیم و تکریمش منظور می داشت آنافانا اعتبارش  
 ترقی گرفت و باز از شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفته رفته بدک  
 ملازمان خاص اکبری منسلک گردیده مورد عنایات سلطانی گشت  
 از مرآت الخیال آورده که چون ابو الفضل فیضی نمی خواستند که احدی  
 از اهل کمال مبارگاه پا و شاه می پیش آید مذهب تشیع عرفی معلوم  
 بود بخاطر گذر اینند که الزامی داده او را از نظر شاه می اندازند در  
 روز اول ملازمت ابو الفضل از وی پرسید که در مذهب شما  
 زنا حلال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی  
 فیضی پرسید که خوک در مذهب شما حلال است یا حرام باز التفات  
 نداشت درین ضمن پادشاه متوجه گشت که فرمود چرا جواب نمیدی  
 بعضی رسایان جواب این ظاهر است و هر کس میداند که هر دو که  
 میخورند یعنی زنا و خوک کنایه از ان بایکین بود شاه نلت سنج  
 دقیقه رس متبسم شده بالعام در خور حالش سرفرازی بخشید  
 آخر کار در عمر می و شش سالگی <sup>۹۹۹</sup> تسبیح و تسعین و تسبیح در  
 دار السلطنت لاهور به ارباب قافله می روی در قصبه ترجمه الشوق  
 می گوید -

بهوش شاه از گورتا بنف بروم اگر بپندم تا کم نمی و کرد بتار

چون این بیت بجناب ولایت مآب کرم الله وجهه شرف قبولیت  
یافت میرصابر صفهانی در سنه ۱۰۳۷ سحر و عشرين والف استخوانش  
از لاهور به نجف اشرف رسانید ملا رونقی همدانی تاریخ نقل استخوان  
او گفت

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی که آسمان پی پروردنش صدف آمد  
چو عمر لب لب آب ز گردش گردون شکست بر سر دلهای پیر شیخ آمد  
بگوش چرخ رسانید حرف جاسوزی که عمر از تو چو در معرض تلف آمد  
بکاوش شره از گورتا نجف بروم فلکند تیر دعائی و بر هدف آمد  
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم بکاوش شره از همتا نجف آمد  
این چند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تأثیر کرده بسیار نگاه را صدمت هست بر سر عاشق گناه را  
گرفتم اینک شب در خواب کردم پاسبانش را  
اوب کی میکند دتا بیوسم آستانش را  
دل گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبگاهش  
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

داودم بچشم اول اندوه پیشد را غافل که مست میشکند و همیشه را  
چراغی نمک چشم اشکبار مرا که آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنان مرگ رقیب آورده کرد آن طفل بنهاد  
 که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند او را  
 من بیل آن گل که گلایش بهر خون است مرغابی آن بحر که آبش بهر خون است  
 آتش بال و پریم دود برآرد ز قفس  
 گیر بدانم که مرار نعت پرداز می هست  
 گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت  
 نزار شمع بکشتند و انجمن باقی است  
 گر نخل وفا برند بد چشم تری هست  
 تیاریش در آب هست امید شمری هست  
 چگونه گریه بخوشد که چشم حیرانم  
 بافتاب قیامت مقابل افتاد است  
 بحر غم جلوه کنار است گراز خود گزری کشتی اهل فتنه امت سال نبرد  
 دعا کی بی اثری دارم و نه ران جرم مگر مرا بهی دستی دعا بخشد  
 هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید  
 یک جرم خرابم کرد پیمان چنین باید  
 تلم آتش و ناله بی اثر عسری فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد  
 رهد آن کسی چو عرفی ز کف آرمیدن

که ز غمزه تو در خون نفسی پییده باشد  
 چه گرمی هست که در سر شراب می بخورند  
 چه آتش هست که در دیده آب می سوزد  
 من ازین درد گرانمایه چه لذت بایم که با نازده آن صبر و شاتم دادند  
 زنبی شوق تو ام سینه جوشان دارم  
 غمزه در کوچه الماس فروشان دارم  
 صد جا بکند آمده بودیم درین راه  
 چون برق ز بند هم جستم و گذشتیم  
 تنها دل خود بهی ناب شسته ایم  
 ناسوس صد قبیله باین آب شسته ایم  
 ای ساقی باز شراب تو نوشتم با آنکه آتشیم ز آب تو نوشتم  
 مستم و گریان بیخودی از بوی که دارم  
 دیوانگی از غمزه حبس دوی که دارم  
 از درد دوست چلویم بچه عنخوان رفتم  
 هم بشوق آب و بودم همه حرفه انار شتم  
 چون زنه تازه دوخته از خوان ابا لبم  
 ای وای اگر بشکوه شود آشت لبم

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست    صد سال میتوان پشیمان گریستن  
عرفی حریف دیده تر نیستی ولی    بسیار گریه آورد این ناگریستن  
بوستان پیرمروه گرد و از دل ناشاد من  
یا همین را خنده بر لب سوز و از فریاد من

### رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام    پر شور و بازار جهان آمده ام  
ناکام سیاه بخت و دلش فخراب    آلتور که بایست چنان آمده ام

وله

ای زلف عروس شادمانی شب تو    آرایش بزم بغنی مشبب تو  
انتباهسته بچو این ز نمک داغ دلم    امان از آن نمک که دارد لب تو

وله

عرفی دم نزع است و جهان هستی تو    آخر چه مایه بدر بر هستی تو  
فراست که دوست نقد فروش    جویای متاع است و بهی دستی تو

وله

عرفی دم پیری است قدم دیده بده    به گام که می نمی پسندیده بده  
زعینک شیشه بیچ نگشاید بیچ    لختی ز جگر تراش و بر دیده بده  
جلیس بزم کامرانی آقا علی کیلانی که کجین اخلاق





صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرش باوج اعتبار بر  
افزودن دکانی وفانکرد و در سال ۱۰۸۹ تسع و ثمانین و الف ترک  
دارفانی نمود از اشعار اوست

گو که بسمل تیغ تو از میدان رفت  
که راه صدم و حشت بیک طپیدن رفت  
سامان صد جین ز بدنامم آرزو است  
آن دست همچو گل بگریبانم آرزو است  
شعله آبی که کوه بی ستون را آب ساخت  
در دل سنگین شیرین بهیچ تأثیری نکرد  
چون جوان بودم فلک اظهار پیری مینمود  
چون شدم پیرانه سر بامن جوانی میکند  
دیو در مازندان با لشکر ایران نکرد  
آنچه بامن این بت مازندانی نمی کند  
صدائی بر نمی خیزد که بسمل شد زنجیرش  
مگر ز آن شکار افکن بنگ سرمه شمشیرش

ممتاز عصر در ادبندی شیخ ناصر علی سهری

که سر آمد فحشای روزگار و سر طوق بلغای نامدار بوده در اصناف نظم

همیالت رنگین و اونا زک ادائی داده و با فکرستین ابواب خوش  
 بیانی بر روی سخن سپیان گشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت  
 مضامین رونمای سحرسامری و متنو یاتش به تناسب الفاظ و  
 تناسق معانی جنوه پیرای جادوگری شبیدیز قلم در میدان توصیفش  
 همنان نارسائی و عندلیب رقم در گلستان تعریفش بال  
 گشای بینوایی فصاحت با اشعار دلپذیرش عهد گیرنگی بسته  
 و بلاغت با گفتاری نظیرش چون شیه باشکر پیوسته الحق  
 نامنی عالی مقام است و شاعری خوش کلام در بدایت حال  
 با سیف خان خدشی صحبتش در گرفت هرگاه که سیف خان  
 را از پیشگاه عالمگیری نظامت ع و به آ باد بقبضه اقتدار  
 در آمد همچو تنج بکروشته دست از مرافقتش برنمی داشت  
 و بگلشت آن دیار هجرت آثار که بلب آب کنک و جمن واقع  
 است دل و دماغ را تازه می ساخت چون جوهر شمشیر حیات  
 سیف خان زنگ حیات بهر سیاحت ناصر علی بکمال دل تشنگی  
 از آن زحمت سبب بداشت به روزی بهانجا در باغی پیاده شوی  
 شتغال داشت اتفاقاً اندر شیخ احمد مهرندی در آن باغ  
 افت و او را باین حالت دیدیم به نهایت تندر پرسی که این

چیت وی زندانه بجواب پرداخت که این باده هست که بوش  
 راز باده میکند و او را حرا با انقراح میگردش بر آشفته و عوفا  
 و علما بتکفیر وی فتوی دادند میر محمد زمان را سخ با القارب خود مسلح  
 گشته او را از سهند بر آورده بسمت شاه جهان آباد رهنمون  
 گردید و از دارو گیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده بر دست  
 شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت و از صحبت بابر گتش فواید  
 طریق باطنی حاصل ساخت و در ایامیکه عسکر پادشاهی جلوه  
 پیرای ممالک دکن بوده از سهند به بیجا پور شتافت و بشرف  
 ملازمت امیر الامر ازو الفقار خان بهادر خلف الصّدق نواب  
 اسد خان وزیر عظم بهره وانی یافت و روز ملاقات غزالی گنایند  
 که مطلعش این است.

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار

نام تو در سب و کند کار ذوالفقار

امیر فیض بنجر داستان مطلع یک زنجیر فیل وی بناروپیه  
 در صلح بخشید و وی همان ساعت بمکی بقدر التسمیه فرمود و کمال  
 استغنا که داشت التفاتی بدان ننمود و چون امیر الامر استوجه  
 تسخیر ملک کرنا تم گشته فایز ارکات شد ملازم رکاب وی

بوده درین ضمن پادشاه حمیدالدین مجذوب که در قصب کنجی  
سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض پادشاه داشت  
چنانچه در شتوی خود لب تبو صیفش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمیدالدین رسید  
علقه درگاه بی چون جام او از زمین تا آسمان در دام او  
آفرالام از دکن بهند و ستان در افتاد و در شاهجهان  
آباد بفرط و ارستگی و بی نیازی زندگانی میکرد و سر خوش و کلمات  
الشعر آورده که روزی در اوایل مشق فقیر باو گفت که بعضی مردم  
میگویند که مسوده اشعار طایفیم بدست ناصر علی افتاده آنرا  
بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیایید  
غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است افتاده  
استاده است اول اسب فقیر در میدان تاخت و این مطلع  
بدیهه گفت

تن ز شکم تا بگردن غرق آب استاده است

سر روی او عیان همچون حجاب استاده است

ناصر علی حدیث مطرح فی الفور بهم رسانیده جواب دعیان باین عبارت  
داد کرد.

اهل بهمت را شاید تکیه بر بازوی کس  
 خیره افلاک بچوب و طناب استاده است  
 انتهی کلامه آخر کار بچهره شصت سالگی در سنه ثمان و مائه و الف بمشتر  
 اصلی جاگزید و درجه از مرار مبارک سلطان المشایخ حضرت  
 نظام الدین قدس سره مدفون گردید کلام فصاحت انضمامش  
 در اطراف و کناف عالم اشتہار دارد بیتی چند از ان درین اوراق  
 سمت ایراد یافت -

نثار و مسیت دل تاب حسن بچالش را  
 که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را  
 بمحشر حرف بی صوت است فریاد شهیدش  
 بنمید انم که داد این سر مرده چشم نیم خوابش را  
 درین صحرا کدیمی تشنه لب جان داد جیرانم  
 که از صد جا گریبان پاره شد موج انش را  
 آهوان طرز رسیدن زمین آموخته اند گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا  
 طبع خاموشان مکرر میشود از گفتگو میشود باده نفس بدو غبار آئینه را  
 ز جوش باده در دونه نشین بالانشین گردید  
 ز موج خنده ترسم خط برون آید از ان لبها

تو چون ساقی شدی در دنگ ظرفی نمیانه  
 بقدر زحمر باشد وسعت آغوشش ساحلها  
 دل گرفته افسرده نفس را اثری نیست    پنهان نه خاکستر گلشن شمیری هست  
 در حصار امن دارد فیض بی برگی مرا  
 ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است  
 کلبه قضا نمونه حسن تو ماه ساخت  
 چون کربار رخ تو مقابل سیاه ساخت  
 بیدرو وانشه دل غفلت گرفته ام  
 قفلیده زنگ بست شکستن کلید اوست  
 پر تویی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت  
 دیده آئینه مرغان از پر پروانه داشت  
 شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت  
 از شکست رنگ گل صحن چمن بهتاب داشت  
 ذرات جهانی آینه جلوه نازند    یکصد لعل دامن شکار است به بیند  
 عشق ابری است که از قالب غامکی جوشید  
 حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد  
 ناله جاثرویه پرواز دهر    چون صدایک ز جاذبه و آواز دهر

آشیان گم کرده چون من گرفتارش میاد  
 سخت بیرحم هست میتیرسم که از اوم کند  
 که امی مست را المشب سرنگ هست باز اید  
 که میناهیم ز جوش می زره زیر قبا دارد  
 عشق از پیمده برون آید و آوازم داد  
 برداز هر دو جهان دور و سپردنم داد

و ششم از دل هر ذره نمایان کردند      آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

توبه بار نفس باز پسین دست رد هست  
 پیغمبر ویر رسیدی در منزل بستند  
 بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ بود  
 شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود  
 مرا ترک طلب سرمای صاحب کلاهی شد  
 چو کشکول گدائی و از گون شد تاج شاه شد  
 بعد ز خم جدائی مبتلا گشتم نه دانستم  
 که شهید دوستی در خود نهان ز نور ما دارد  
 یار از آغوش دل میجو شد و دورم هرگز  
 صد تکلی ساقی بزم هست و نمخورم هرگز



روفت گرد سایه از فرش جهان سیلا صبح  
 خاک بر سر می فشاند شام دیو جورم هنوز  
 کجا دزدوم دل خون گشته را از ناوک چشمی  
 که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مرگانش  
 زده ام غوطه بسیر چشمه بتیابی خویش شده ام محو در آئینه سیلابی خویش  
 علی از اضطرابم گلول حاصل بگیرد خطاشد باران از بیقراریهائی تنش  
 چنان تقریر عال خود کنم پیش سپه چشمی  
 که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش  
 چه الفت دارد این صیاد یارب باشکار خود  
 نمیگردد جد چون نقش طاوس از پردهش  
 در تب از کم حرفی سول تنگ جوش توام من کباب آتشم بسیار خاموش توام  
 میکنی یادم ولی یاد نمی آید هنوز مصرع بر حبه از خاطر فراموشم توام  
 طوق قمری شوخی چشم پری با من کند اینقدر دیوانه سرو قبا پوشش توام  
 دیوان زخم را از بریزه الماس پر کردم  
 باین دندان لب تیغش گزیدین آرزو دارم  
 بزرگ شعله جواله تاکی گردد خود کردم  
 چو برق آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتش دارم  
که قصد چون شرر سنگ نزار از شیون خویشم

بلاگردان جولانت دل دیوانه دارم      بپای سیل پاندا از نازت خانه دارم  
دل نداریم که تا پیش کش ناز کنیم      نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم  
آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود      همچو شعبنم همه غارت دیدار شدیم

بسکه هجران تو خون نگذاشت در اعضای من

سر بسر چون خارهای خشک شد رگهای من

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را

شد نهان در دیده ام چون صبح سرتاپای من

چسان بیرون پرد از قید هستی مرغان من

که برپای نفس شد رشته جسم ناتوان من

کونگای کگلستان ترا سیر کند      دو جهان یک گل عنایت ز غنائی تو

صبح پیر بهاد مید از بوستان زندگی      شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

### رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمده      هر چند که آخر بنظهور آمده

ای ختم رسول قرب تو معلوم شد      دیر آمده ز راه ویر آمده

ناظم فصاحت گزین عظیم از اعیان نیشاپوری که پسر طاهر

تبی هست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام و بختون  
 شاعری مہارت تمام داشت و در ہنگامیکہ میرزا سعد الدین ہراقم  
 از پیش گاہ شاہ سلیمان صفوی بوزارت مالک خراسان مأمور  
 بود عظیمای ہم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بہر ساینہ بجمیعت خاطر می  
 گذرینہ و در سال ۱۱۱۱ ہجری عشر و ماتہ والف رہبرای عالم بقا گردید این  
 چند بیت از کلام اوست

قاصد آمد گفتش آن یاسمین برچہ گفت  
 گفت باہرم بسازد گفتش دیگرچہ گفت  
 گفت دیگر پانصد خولش نگذار و برون  
 گفتش جمست از پا خاظم از سرچہ گفت  
 گفت سرا بایدش از خاک رہ کمتر شود  
 گفتش کمتر شرم زمین تن لاغرچہ گفت  
 گفت جسم لاغرش را از غضب خواہیم سخت  
 گفتش من سونتم در باب خاکسترچہ گفت  
 گفت خاکسترچہ گردد خواہش بر باد داد  
 گفتش بر باد رفتم در حق محشرچہ گفت  
 گفت در محشر بیکدم زندہ اش خواہم کرد

گفتش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت  
گفت خیر و شد نباشد عاشقان را در حساب  
گفتش این هم حسابی باب کو تر چه گفت  
گفت با ما بر لب کو تر نشیند عاقبت  
گفتش گر عاقبت این هست نین بهتر چه گفت  
گفت دیگر نگذرد در خاطرش یاد عظیم  
گفتش دیگر بگو گفتا منو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بهالی  
که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت  
اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان  
گشته و ولادت میرزا محمد در عشرتکده بند بلوچه ظهور یافته در ایام  
خروسالی همراه پدرشیراز شتافت و پس از تحصیل کالات  
بانه هند برنور و میرزا بطح نقاد در جمیع علوم و فنون شانی عالی  
داشت و بدین وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش  
تبدایش مضامین بر حجت آشنای طبع ارجمندش بکشف رموز  
و دقائق هم نوا اشعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نشر  
پر کارش بآرایش کاشانه انشا پر دخت صاحب قدرتی که در

علوم عجیبه یکتای عصر بود و الا فکریت که در فنون غریبه ممتاز  
 و بر فاما باین همه علوم مرتبت بخورابیشتر در کلام خود جاداده و قار  
 طبته قدم از دایره ادب بیرون نهد و بالجمله در زمره ملازمین عالم  
 گیری در آمده عزامتیا ز اندوخت وقتی جیغه مرصع در سر کار زیب  
 النساء بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول  
 و به قیمتش تأخیری رود اداین رباعی نوشته به عرض عرض بسایند  
 از بند گیت سعادت اختر من در خدمت تو عیان شد جوهر من  
 که جیغه خریدنی است پس کوزن ورنیت خریدنی بزین بر سر من  
 بیگم پنهنزار روپیه با جیغه عنایت فرمود و در  
 آیاسیکه بلده حیدرآباد به تسخیر اولیای دولت قاهره درآمد در جلد  
 وی قطعه تاریخ فتح که بحضور شاهی گذارینده بنسایت خلعت فاخره  
 بهر اعتبار افزوخت و بعد چندی بتقریب داروغگی باور چنان  
 از خطاب نعمت خان سرایه کامرانی بهر سایند و او اخر عهد  
 عالمگیری ب خطاب مقرب خانی و داروغگی جوابه خانه محلی کلی نوازشات  
 پادشاهی گردیده بعد انتقال عالم گیر پادشاه و اورنگ آبادی  
 بهادر شاه بهره اندوز بارگاه پادشاهی گشته ب خطاب و انشمن  
 خانی سرفرازی یافت و تبحر میر شاه نامه مأمور گشت لکن اجل

رخصت با تمام آن نداد و در ۱۲۱ هجری و عشرين و مائة و الف  
 قدم بسفر عقبی نهاد و تصنیف آتش چه نظم و چه نثر و ایر و سایر عالم هست  
 در دیباچه دیوان خود نگاشته که با و ایل حال بمناسبت شغل طبابت  
 که موردی است حکیم تخلص میکردم آخر تصحیف حکیم باقتناع اختیار  
 تخلص حکیم پرداخت و بایمای استاد خود نواب دانشمند خان عالی  
 تخلص نمودم این چند بیت از کلام متین اوست

دست افسوس بهم سودم و شد سودا صدف گوهر مقصود بسین بود مرا

اگر بگوی تو قدرم نشد بلند چه غم

بسین بس است که شد ناله ام بلند آنجا

گزند خشم شود حرز نیک بختان را

که هست مرومک چشم پسند آنجا

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون

برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

به پشت آینه سیاه شد نهان ز سرم

چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

شکوه بجز ز غم گشته فراموش مرا

غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا  
 سیر باغ تو بودی تو کم از من نیست میکند سایه بر نخل سیاه پوش مرا  
 آری ب نظر خست گفتار ندارند مانع ز بهمین وجه شود سر مصداق  
 کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جانی  
 دل اینچا دولت اینچا دعا اینچا امید اینچا  
 حرف بکار کس نشنیدم ز اهل بهند غیر از کسی که گفت بمطرب بجایجا<sup>ط</sup>  
 رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست  
 پنهان میان دیده نرگس نگاه کیست  
 خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت  
 آنقدر لبریز شد این می که از پیانه ریخت  
 یار را در بر گرفت تن کی فراموش شود  
 کی رود از یاد کس چیزیکه از بر می کند  
 انفس عقل چو بر تارک فسانه زدند گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند  
 حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن<sup>دارد</sup> آن تغافل با دلی است که دیدن دارد  
 سوختم چون شمع و از شوق تو خند انم هنوز  
 میچکد خونه به حسرت ز مرگ انم هنوز  
 میکند باز این دل شوریده آزار خودش

من چرا منش کنم او داند و کار خودش  
 یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان <sup>دل</sup> نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش  
 کوکب سوخت میگرداند گرانندگی مدوی  
 همچو آتش بدل سنگ تو جا میگردم  
 در جلوه گاه شمع رخت ره نمی دهند ای کاش من بصورت پروانه میشدم  
 نمیدانید بهم آئینه تر گانم از حیرت  
 همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم  
 رقیق یارم اما بیقرارم از سینه نختی  
 برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا فتم  
 دل سبزه داغ قدح اشک می و غم سقا مطرب ناله بیا بزم شدایی دارم  
 در شب وصلی که هم صحبت باه خود شدم از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم  
 هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بشیرن ز بزم  
 اندکی بنشین تر بسیار می خواهد دلم  
 بهرم می نگرم بر رخ تو می ترسم که این شراب شود آخر و خاک شدم  
 نه خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ تو ام  
 کشته طرز نگاه شفقی رنگ تو ام  
 صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت



من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم  
 گیر و نگ چشم تو شاید بکشدش رَم کرده تر از آهوی صحر است لکن  
 بیا این گزونت از بوسه بهر نقطه میخوابد بدستم ساعتی بسیار سیرانتخابم کن  
 هر که بپرسد این سخن عمر دوباره چون شود از بر ما می برو باز بیا که بچشمین  
 ناظم خوش فکرت احمد عبرت که در شاهجهان آباد  
 سکونت داشته و همین صحبت میرزا بیدل فیض با بر داشته طبع  
 رنگینش بنازک خیالی به رنگ و فکر متینش خوش ادبی هم آهنگ  
 و در فنون موسیقی هم بصوت و لکش مقامات ترنم بخوبی طی می  
 نمود و در باب نوازی نیز تدرستی خوش بهیکی بقانونی و مساز  
 بود که پرده تکرار از روی سامعین میگشود و معجزه در باز پیوسته  
 نرد استغنائی با حمت و بنا بر تمناات و نیوی باطل دول نمی پرداخت  
 آنرا لام در سنه خمس و عشرين و مائه و الف نغمه سنج بزم بقایان  
 چند بیت از خیالات اوست .

مقام دل که اندازدونی را نیست راه آنجا  
 نظر و ز دیده از خود میتوان کرد آن نگاه آنجا  
 لب لعل که آتش میدهد بر سینه ام عبرت  
 بجای اشک از چشم ترم میریزد و آهنگرها

گر نگاش بخلط سوی بیابان افتد سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد  
 همچو سنبلیله در صد دل آشفته ز خاک هر کجا سایه آن زلف پریشان افتد  
 گرز شوخی بچمن بند قبا باز کنی غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

بر آه محصیت پر بنجب افتاده ام عبرت

مگر خجسته فشانده قطره آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجہ باقر عسکری  
 شیرازی که طبع رنگینش بآرایش گلستان سخن پرداخت و فکرتیش  
 به پیرایش اقسام نظم در ساخت لبخل تجارت اکثر در عشرت کده بند  
 آمد و شد میباشست صاحب دیوان هست این چند بیت از افکار او  
 ولایتی که بگل کرده اند روی ترا توان ز ناله بلیل شمشید بوی ترا  
 منکر پیوسته سراز بال بهامی بجسم دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست  
 چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست  
 میسوزم و از سوختنم خود خبری نیست

بر قفسه که بود به عالم تمام شد حرف نزاکت تو بود در میان هنوز  
 بر کتب چون نامه مهر خوشی بزن ز داغ

تا چندی همچو خامه زبان آوری کنی  
 رونق افروز دیوان والا مقامی میر عبد الجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی که ذلت فیض آیاتش در شان اصدی و سمیعین و  
 الف بعهدش بود و قدم نهاده و بعد دستیابی بقدرت شد و تمیز کتب  
 درسی بخیرت بعضی علمای عصر و فضیلتی و هر بود تحصیل بقیه علوم  
 عقلی و نقلی باستعداد تمام رسانید و بسند علم حدیث و زهدت  
 سید مبارک بلگرامی که از ملازده شیخ نورالحق خلف ارشد شیخ  
 الهی عبدالحق محدث دهلوی است پرداخت و در دیگر علوم عمیق  
 و غریبه عربی و فارسی و فنون موسیقی معرفت شایسته و مهارت  
 بایسته حاصل ساخت خامه که توصیفش سرمه خاموشی در گلو دارد  
 پس چه نگار دوزبان که تجلیش معترف بعجز و قصور است چگونه حرفی  
 بر آرد الحق در عهد خود بکلمات نمایان برگزیده روزگار بوده و بدین دراک  
 بازار علوم و فنون را گرم فرموده گاه گاهی بطرقی تفتن طبع شریف  
 را متوجه شغری نمود بسک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی و فارسی  
 و ترکی و هندی فسلک میفرمود در هنگامیکه عالم گیر پادشاه قلعه ستاره  
 را که از مشاییر قلاع دکن است مفتوح کرد و میر از طبع نقاد در یکروز  
 از توارنج متعدده با سه مختلفه برقم در آورده بنظر شاه گزاینده  
 و بجله خاطر خواه بهره مند گردید منجمد آن تاریخی است که از مشکل اصابع  
 اختراع نمود و حقا که این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شه ابهام زیر خنجره آورد    بود داسم اعظم در شماره  
 قلاع کفر شد مفتوح فی الحال    ز تیغ او عدد شد پاره پاره  
 ز انگشتان شه برده ابهام    برابر چار الف کردم نظاره  
 بعین بود شکل سال هجری    پی تاریخ تسخیر ستاره  
 چنین تاریخ گفتن اختراع است    شد از عبد الجلیل این آشکاره  
 وفات ذات بابر گشت در ۱۳۸۰ شم    و ششین و ماه  
 و الف در شاه جهان آباد رودادش    مبادش بگرام نقل  
 کردند آنجا در نمود باغ مدفون    گردید این چند بیت از کلام لطیف  
 لوست

تاحسن ترا مشعل انوار بدست است  
 مرا همه شب کاسه گداوار بدست است  
 بجز شرکان ندارد چشم بیار تو غمخوار ی  
 بلا گردانی برگشته شرکان تماش کن  
 رباعی

اولاد علی خلاصه ابرار اند    چون والد خویش محرم اسرار اند  
 تحلیل مواو فاسد کفر کنند    در منفعت مزاج دین جدوار اند  
 من مثنوی امواج الخیال که در تحریف بگرام گفته

آب و گل من که فیض عام است      از خط پاک بلگرام است  
 سبحان الله چه بلگرامی !      کوثر می و آفتاب جامی  
 خاکش گل نو بهار عشق است      آبلش می بی خار عشق است  
 از عشق سرشته ایترو پاک      از روز ازل خمیر این خاک  
 هر لاله کزین دیار روید      تخم دل ذاغ دار روید  
 سنبلیل بچمن بود بصد ناز      زنگی بچند کند انداز  
 از فیض هوای آن گلستان      سر سبز بود نفس چو ریحان  
 تا شد چمنش بیده محسوس      شد پرده چشم بال طاووس  
 تابستانش که عیش یار است      چون گرمی عشق ساز کار است  
 گرمی آبجا است مایه ذل است      گوئی که حرارت غریزه است  
 سرما چو در آن مقام آید      غنقای هوا بدام آید  
 هر دو که از جگر کند گل      افسرده شود چون شاخ سنبل  
 چون موسم بر شگال آید      حنش بحد کمال آید  
 جولان سحاب شوخ طنّاز      چون خیل پری بود به پرواز  
 درویش هوای بسی سوخت      تا خرقه رقعہ بر دوخت  
 وز نشئه ذکر جبر شد مست      تسبیح هزار دانه در دست  
 مروج کالای سخنه انی عبد الرحیم عابد توراتی که

بیشتر در شاه جهان آباد بسری بر دصاحب ذوق و شوق بوده  
کلامش خالی از تراکت نیست ازوست

از و ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها  
زمن عجز و نیاز و بندگی و جالفشانیها  
بخون دیده عاشق کجا آلوده می سازد  
کف پای که از رنگ خدا دارد گر اینها

بیک پای استاده در چمن سرو باین آزادی مابنده کیست  
صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی  
سهرندی است از طبع موزون بهارت اقام سخن دمساز  
است و کلامش بیشتر بر از سوز و گداز در عهد سلطنت محمد شاه  
پادشاه بفرغ خاطر زندگانی مینمود و اوسط <sup>۱۲</sup> ماهه ثانی عشر راه در  
بقایه بود این چند بیت ازوست.

بغارت رفت یا خون گشت یا خوتماشاند

خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را

نی دمد جای گبیا از سر خاکم پس مرگ

بسکه در دل هوس ناله کشیدن باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود بتلاش کفنی آمده عریانی چند

چه دهم شرح زینک خود آرائی دل بر طائوس بود چشم تماشائی دل  
 هر که شد محو تو از قبه ندارد خبیری  
 چون گهرشش جهت افتاد جبین سائی دل  
 برون از شهر وحشت گوشه ویرانه دارم  
 چون مرگان در سواد چشم آهوخانه دارم  
 مقنن خوانین سخن ایجاد می دهند و رخا عاقل  
 شه جهان آبادی که عند لیب طبع رسایش در گلستان سخن نغمه سنج  
 خوش نوائی است و فکر فصاحت پیریش در شهرستان این فن  
 مشغول نظم آرائی سالها به غازه رفاقت نواب نظام الملک آصف  
 جاه چهره حال را آرایش بخشید و بعد اتی او بهره سند جمیعت و کامرانی  
 گردید و آخر عهد عالمگیری که نواب بصوبداری بجا پور نامور بود عاقل  
 هم در رکاب سعادت بود و بیشتر بجلوس مشاعره حاضر میشد و در سال  
 اول جلوس محمد فرخ سیر که نواب بصوبداری اورنگ آباد عز امتیاز  
 یافت از شاه جهان آباد متوجه اورنگ آباد گشت عاقل نیز که بفرقت  
 بست و بدار و نکی نواب که بدار الخلافت شاه جهان آباد جمع میشد  
 منت از فزون رخصت ساخت آنجا رسیده بعد چندی در سنه ۱۲۰۰  
 اوسط ماتهائی غتر بساط هستی پیچید از کلام اوست

چراغ خانه آئینه روشن شد ز خاکستر  
 تو هم ای بخیب کیار آتش زن بسا ما نه  
 دران گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشترام من  
 زمین درخویشتن چون ریشته دزد و سرزدون  
 بیچکس یارب اسیر جذبه الفت مباد  
 مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود که آب جدول شمشیر در روانی بود  
 بیش آئینه بی غبار شمشیرش نفس شمای عاشق چه زندگانی بود  
 فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو  
 کاشکی ز این بجای ریش ترکان ترکند  
 مجلس بزم نکتہ دانی آقا محمد عاشق صفهانی که  
 متصف باوصاف حمیده و متخلص باعلاق پسندیده بود و اشعار  
 آبدارش بفصاحت و مسازست و کلام لطافت انضمامش بکلام  
 سوز و گداز صاحب فقر و فنا بوده و مقیم بساط انزوا و وسط اتمه ثانی  
 عشره یار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام درد انجمن دوست  
 گوش صیاد ستم پیشه بیگانه مسا آشنائیت بفریاد غریبانه مسا  
 به غلط دست وادم سر زلف پانوریا که نیاز موده بودم دل بقرار تو را



بر در هر کس روم همچون منی را بار شییست  
 جز در میخانه کاجانچه یکس شیدا نیست  
 امید نگاهی که بسویم نه فلک سی یک عمر مرا بر سر کوی تو نگه داشت  
 تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی  
 در گلزار بر بندند و گلچین در چین باشد  
 دروا که دل پییده ناز از نفس افتاد و قتی که که مرا چشم لغو یارس افتاد  
 که بهوای باغ دارد گندوی شوق نعل نظری بجانب گل نظری براه دارد  
 فرصتی کو که کم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل  
 کی دل از مهر تو ای عهد شکن بر دارم  
 که دل از مهر تو برداشت که من بر دارم  
 از مروت دور نبود گر خجاکم بگذری  
 روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو  
 خوشم که ذوق شکارم ز رفت از دل تو که چند بار مرا بستی و رها کردی  
 رُباعی  
 گردون که گهی شاد کند گه غناک از محنت و رنج فانی دارد و پاک  
 بس گل که بهوتم بهر آن در باغ از خاک برآورد و فرو ریخت نجاک  
 سوزی در دل ز دل فروزی دارم رنجی رنجی که طرف سوزی دارم

مردم گویند کس بر روز تو مباد می پندارند بی تو روزی دارم  
 میرفت بدست شیخ آن عهد شکن  
 رفتم ز پیش بگردن افکنده کفن  
 گفت این زحمت که میکشد گفتم تو گفت این منت که میکشد گفتم من  
 ای ساقی گل چهره زیبای همه وی سرو سبزی قامت رعنائی همه  
 پر کن قدحی که زود خواهی دیدن خالی بکنار این چمن جای همه  
 عارف روز سخن ایلوی عارف الدین خان  
 عاجز اورنگ آبادی که صلش از بلخ است پدرش در زمان عالم  
 گیر پادشاه وارد همت گشته بوساطت نواب و جنگ والد ماجد  
 آصف جاه بصول منصب شایسته از پیشگاه پادشاهی مفتخر  
 گردید و پیوسته بالنواب مدوح بخوبی میگذاشت عارف الدین  
 خان در سبب تولد و نشو و نما یافت در مبادی حال به پیشه نوکری  
 بسرمیبرد آخر دست بدامن رفاقت سید شکر خان زد و بدرجه  
 او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاهی حاصل شد  
 و بعد فوت سید موصوف بجایگیری قلیل قانع گشته گذران می  
 کرد تا آنکه در سنه ۱۱۷۰ هجری بمسجد و جامع و الف مرضی سبب بوی  
 رفت و در آن زندگانی دست شست بمیرزا معز الدین اصفهانی که باو

مملو بود گفت فرستاد که بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت  
 میرزا از راه ظرافت با او گفت اگر چنین است خود که مورخ خوب  
 اند چرا فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت نمیشوند گویند که بجز و  
 اصفای این سخن متبسم شده عدد نام خود با تخلص که عارف الدین  
 خان عاجز باشند جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده برآمد با خود  
 گفت چه خوش باشد اگر اجل یک سال مهلت دهد از آنجا که سالی  
 از ایام موعود باقی بوده حکم الهی شفا یافته در سنه ثمان و سبعین  
 و مائه و الف وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت  
 از دست

سوخت یاد آن لب میگون دل بتیاب را  
 گشت آزارش یاقوت این سیاه را  
 برق حسنت افکند در دل شرار آئینه را  
 سایه حال تو سازد داغ دار آئینه را  
 شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش  
 بزم لب میگون یار از قلق مینا مرا  
 ز کس نمیدانم خیال نگاه کیست استاد سر و قلمگر در راه کیست  
 ز به خشک نتوان یافت فیض عارفان

کجا کار شراب از نشئه تریاک میآید  
 هم بزم خوش کلامی سید محمد عارف بلگرامی  
 که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره ذات  
 شریفش در ۱۲۲۱ شین و عشرين و مائة و الف قدم بهایره هستی  
 نهاده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل کتب درسی فارسی پرداخته  
 به تماشای بهارستان سخن در افتاد و دل با دایره مضامین  
 تازه نهاده و در ۱۲۸۷ سبع و ثمانین و مائة و الف مرحله پیمای سفر است  
 گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی با تشی محتاج چو سنگ از جگر خویشتن شرط طلب  
 و اغیم از آن قوم که مرغ دل مارا هر گوشه بام تو پریدن نگذارند  
 چه سود گر بلبش سوده ام لب خود را که العطش بکسین نمیشود آخر  
 دلش بزخم دگر شاید آرزو مند هست که بسلم بطییدن نمی شود آخر

### رباعی

ای دل کردی چه کار یادتو بخیر رفتی بتلاش یار یادتو بخیر  
 در حسرت دیدار کسی خاک شدی ای بسمل از تطنار یادتو بخیر  
 نکته سنج بند فطرت میر عبد الولی عزلت که خلف  
 سید سعد الله سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جای کمالات و فنون بوده و در موسیقی هم مهارت کما فی بینگی کیت ای  
 محو بود و بخوش آهنگی هوش از دلها می رلود و در مصوری نقش  
 بالادستی بر جریده مانی و به نزد می بست کتب درسی پیش والد  
 مایه خود گذارینده و در معقولات هم استعداد بالیسته بهر ساینده  
 از وطن مآلوف سری بساحت دار الخلافت شایع جهان آباد کشید  
 و سالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی  
 داشت و از آنجا بنگار شتافت آخر بجبر آباد بر خورد و بقریه  
 که امیر الممالک بن نواب آصف جاه در مدو معاش او مقرر گشته  
 اوقات بسر میکرد و در خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در ۱۸۹۰  
 تسبیح و تمانین و ماته و الف نخل و تکه عدم عزلت نمود از کلام اوست

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم  
 بفرقم هم که پازد جاد هم در چشم پایش را  
 شدم بر چرخ خاک راه میرنجد نگار از من  
 نشیند بر دل او هر قدر نیز و غبار از من

### مستزاد

پیمانه بس لبان تو رسد ای عشوه پناه  
 هم نیچه بهلته نامیان تو رسد دستم کوتاه

خمسایزه کشم من و کمان همدوشتم از رشک تخم  
من سوزم و قلیان بدان توره الله الله

شیرازه صحیفه نیک نهادی میر قاسم خان اکبر آبادی  
که عاشق تخلص میکند لبش بخندوم اعظم که از مشایخ ماوراءالنهر  
است منتی می شود پدرش خواجه عبید الله خان در زمان محمد  
شاه پادشاه دیوان صوبه مالوه بود بعد عزل دامن دولت نواب  
آصف جاه گرفت و با اعتبار بر سر می بود بعد وفاتش میر قاسم  
خان نیز بطل مکرمت آصف جاهی در آمد و چندی بمیر سامانی سرکار  
مغزو بود و پس از طلت نواب بانظام الدوله ناصر جنگ شهید بعزت  
میکز این پسر در عهد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد  
بشاهجهان آباد شناخت و بهما بخارنگ توطن ریخت و او اخر مات  
ثانی عشر در گذشت از دست

پیش من چون نباشد میرم از درد خار  
شیشه چون خالی شود بر می شود بیانام  
ناظم باخبرت شیخ فقیه الدین عزت که از شرفای  
بر کنه امتحی من متعلقات دار الحکومت لکنئو است مرد باوقار و  
پسندیده کردار بود و بر جاده قناعت قیام داشت او اخر مات ثانی

عشر وارفانی را گذاشت این چند بیت از دست  
 نمکبت روضه رضوان و پیام تو یکی هست  
 دم جان بخش میجا و کلام تو یکی است  
 نازد قمار تو نزدیک مگر سازد رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است  
 بنشین کز سرما شور قیامت برخاست  
 فتنه برپاشدن حشر و قیام تو یکی است  
 روز نوروز شود چو تو بر آئی بر بام مطلع صبح بهار لب بام تو یکی است  
 هر که احوال مرلوید گرفتار تو شد سیئه چاک من و طوق دام تو یکی است  
 کی زد دست تو بر دجان بسلامت عزت  
 دست بردن بسرتیغ و سلام تو یکی است  
 پسندیده ادانی و اقاصی نور الدین محمد خان متخلص  
 بعاصی که از ملازمین سرکار والا جایی بود و بموزونی طبع مضامین  
 رنگین می لبست و تلاشش نیکو داشت او آخر ماه شانی عشر و گشت  
 این دو بیت از کلامش بنظر در آمد -

تا بمی خانه نشست من تست دور پیمانه بدست من و تست  
 جلوه تست در آئینه دل مشکین دل که شکست من و تست  
 مرد با تمکین میرزا زین الدین که عشق تخلص میکند

صلحش از جام است در عمر هفت سالگی وارد مهن گشته از  
خدمت شاه محمد پناه قابل تربیت یافت و سرایه تعلیمیت  
فرایم آورد صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بود و طریق  
تظم لطافت می پیمود اوایل ماه ثالث <sup>۱۳۶۰</sup> عشر یا بدامن عدم کشید  
این بیت از دوست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید  
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست  
آشفته خوش فکری آتقی بیگ عذری که  
برادر کهتر مؤلف تذکره آتشکده است مرد عشق پیشه بود  
و بسخن طرازی خوش اندیشه کلامش در دواگین و اشعارش  
رنگین اوایل ماه ثالث <sup>۱۳۶۰</sup> عشر قبا یستی را چاک زد از کلام عاشقانه  
اوست

نشد گر کارگر زخم تو ای بیه او گر ما را  
مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر ما را  
شاد سازید پس از مرگ دل زار را بر سر تر بتم آرید دل آزار مرا  
بسیت ام که در آنجا غم تو جانم گذاشت  
غم زمانه چو جانی ندید پا نگذاشت



گمانش گفته بود از شاخساری کز جبین رفتم  
نرفت است از جبین مرغی باین حسرت کز رفتم

نقاده دودمان مرتضوی مولوی سید محمد عبدالودود  
نقوی متخلص بواشق که صلش از بلده کره من مضافات صوبه آله  
آباد است یکی از اجداد انجادش بتقریب تقریر جاگیر بطریق تمنا در  
ضلع بردوان که از توابع بنگاله است وارد گشته بهمانجا رخت اقامت  
انداخت و بتعلیم احکام دینیہ میپرداخت الغرض اسلافش صاحب  
فضل و کمال شده آمده اند و در خاندان عالی شان ایشان تا حال  
سر رشته درس و تدریس جاری است چنانچه والد ماجد معزی  
الیه عہدہ تدریس مدرسہ عالیہ دار الحکومت کلکتہ داشت  
و اکثری از ذات بابر کاتش فیضہا برداشتند بالجلہ مولوی  
ممدوح در مدرسہ کلکتہ بخدمت مولوی امین اللہ مدرس تحصیل  
کمالات کوشید و در علوم عقلیہ و نقلیہ استعداد شایستہ بہم سپاید  
و از آنجا در زمان قاضی القضاۃ مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن  
مالوف فایز مدرس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم  
باقامی ضلع کتور امور گردید و پس از آن بحسن لیاقت بقضای  
دایرہ و سایر ترچہ پائی مقرر شدہ و چند سال بہانجا بفرط بند

نای گذر ایند پسر بمقتضای کمالات ذاتی و صفاتی قاست شورش  
 بخلعت عهده بزرگ افتای صدر آرایش یافت والی لومنا نذا  
 بخدمت موصوفه اشتغال دارد ذات والا صفاتش بکلیه فضل و  
 کمال آراسته است و بزلیور اوصاف حمیده و روش پندیده  
 پیراسته بشمیم خلق همیشه دماغ خویش و بیگانه معطر و بچمن  
 کردار و لطف گفتارش عالمی مستخر هر چند شاعری دون مرتبه  
 فضل و کمال اوست فاما گاه گاهی که بنابر ضیافت طبع بگلر سخن  
 میگراید سیتی چند از دیوانش درین صفحه اختیار افتاد  
 آتش انتظار سوخت مرا چه بلایی است آشنائی ها  
 چون رسانم فسانه خود را که ندارم بتو رسائی ها  
 تا نگردم اسیر غم عاشق میگوریم ز آشنائی ها  
 کلبه قفل مطلب با بود شیرین زبان گشتن  
 که بلبل میشود اهل چین از خوش صغیر بها  
 ازین چین با که دارم بر چین وقت کهن سالی  
 بعد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیر بها  
 ز کینه جوئی دشمن نمی توان رستن کجا است جای که باشم ز آسمان تنها  
 از ساس مصحف رویش گنه نوشته اند

دست از جان شسته در عشقش وضو داریم  
 فحلت ندیده ام زانکه ز مردم ز فقرش بر دعوی ما شاید ما چهره زرو است  
 نکلند صبر این دل نادان کار با سخت جا بل افتاد است  
 درد کم تیر غم چه می شمیری روز و شب صد هزار می گذرد  
 چون سینه من کلبه آغوش شده از عشق  
 هر فتره آهیم چو شرار است ببیند  
 عاشق شده مجروح ز سر بنجه خوبان این شیر و لاله چراغ شکار است ببیند  
 سخن را آب و تاب از عشق و سوزی چنان دارم  
 بگوش هر کمی افتد کم از گوهر نسیب اند  
 بهر بر پاساخن روز قیامت بر سرم  
 آفتاب روی یار و قامت جالاک بس  
 داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش ببین  
 رخت دیوار بهر دیدن گلزار بس  
 سینه صد چاک و گل داغی بدل داریم ما  
 بگیرشن می کنیم از رخت دیوار خویش  
 شمشیر آه من سر خصم کند جدا آن برووانیم که بدست من است  
 در نسب هفتم غلام شاه مردان علی کی برون دهرم کند از طلق مردانگی

نوگل مدلیق ارجبندی مسامات عظمت سمرقندی  
 که بطبع موزون با نازنینان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین  
 در گلشن نظم با عنادل خوش تلاش هموائی این بیت او بنظر رسید  
 گو رسوای عشق از طعمه عالم غمی دارد  
 که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد  
 این یک بیت از این درویش معروف بشید علی  
 درویش طهرانیست در جزیره بمبئی هندوستان اول ماه صفر  
 سحر خجسته قضا و قدر کار خویش کرد  
 از پیش بیشتر دل ماریش ریش کرد  
 (پیش زهریست که اگر بشاخ گاو میش  
 بالند از پستالش خون جگر می شود)  
 حرف الغین به آشنای بحر ذوق و وجد غواصی  
 از اباالی یزد که فکر دقیقش غواص دریای سخن بود و به نیروی ذهن  
 رسالای آبدار مضامین بدست می نمود در زمان شاه طهماسب صفوی  
 بخوبی زندگانی می ساخت و ده طمعه عاشق بفر آخرت پرداخت  
 این گوهر گیتا از صدف طبع است

گردن هر دم ز سر کوی تو ام آشنای  
 عاشقی با کتم آنجا که فلک لشکری

صاحب طبع عالی مولانا غزالی که هشتاد و هشت سال از شهر  
 متهم است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید فاما  
 در آنجا نقش مرادش کرسی نشین گشت علی قلی خان زمان که  
 از اکابر اکبری بود و حکومت جوین را قیامت داشت چند راس  
 اسب و هزار روپیه بنا بر زاد و راجه فرستاد و این قطعه گشت  
 ای غزالی بحق شاه نجف که سوی بندگان به چون آی  
 چون که بی قدر گشتی آنجا سر خود گیر و زود بیرون آی  
 سر غزالی که غین است کنایه به هزار روپیه نموده باطل  
 مولانا غزالی از آنجا بر آمده بطل عاطفت خان زمان جا گرفت و بمرع  
 او مخصوص گشته اشعار مدحیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم  
 نقش بدیع است که هزار بیت دارد بر هریتی از آن یک اشرفی  
 صله حاصل ساخته مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش  
 فصاحت مشحون میآید فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر  
 خسته در تکالو و نقاد طبع از جمله در بازار سخن و جواهر زواهر  
 معانی را سر گرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف  
 از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید بقیل عتبیه فلک  
 رتب اکبری پرداخته بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخت و

بخطاب ملک الشعراء چهره اعتبار افروخت و در گجرات <sup>۹۰۸</sup> شکرستان  
و تسلیات از دام هستی ربائی یافت از خیالات برجسته است

چه میسوزی بدایغ دوری خود ناتوانی را  
که چون فالوس مشت استخوانی در بدن دلمرو

### رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت همه فسق و کعبه دیر است ترا  
در دل بحق است و ساکن میکند می نوش که عاقبت بخیر است ترا  
صاحب کلام شسته و صاف خواجہ غیاث زرباق  
که ایش از یزد هست وقتی زربفت مشجری ساخت بود که در  
بعضی اشعارش صورت خرس ظاهر میشد آنرا بمنظر شاه عباس  
ماضی گذر ایند الوفراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس  
لب گشاده خواجہ بدیهه بعرض رسانید

خواجہ در خرس بیش می بیند بر کسی نقش خویش می بیند  
گویند که قبای زربفت برای پادشاه طیار ساخت و در آن  
بنقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا خواهیم ز بقا بقدر عمر تو قبا  
این تکلف نبرد چون تو بی عیبی نیست خواهیم که پوشی ز کرم عیب مرا

شاه فرمود که بچشم پویشم آخر کار اوسط ماته قادی فشر در  
گذشت این دوبیت از دوست.

بر دلم سبزه خط تو گران میاید

این بهاری است کزان بوی خزان میاید

آتشم گریزان شعله زنده بانیست هر چه در دل بود آخر زبان می آید

پیرایه نیکو صفاتی مولانا غزالی بهرانی که بطبع

چالاک نمرغزار سخن میر سید و غزالان بلند تراشی را بدام فکر میکشید

ذهن تیز دارد و کلام درو انگیز این بیت عاشقانه از و بنظر در آمد.

چشمش که بخویشی عشاق سری داشت

میکشت یکی را و نظر بر دیگری داشت

رنگ بخشش دلپذیری ملا محمد طاهر غشی

کشمیری که گل وجودش بعد بهم رسانی رنگ و بوی رشد و تمیز در

بهارستان درس قلم محسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل بطبع

سلیم چمن چمن استعدادشایسته بهر سبایت و دامن دامن گلهای

لیاقت بایسته فرا جنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین

شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع متین جواهر نازک خیالی کشف

آورد و کلامش در تمشیل گوئی بی نظیر است و اشعار آردارش

یکسر و پذیر و با وجود پی برگ و نوالی بکمال استغنا و جمعیت خاطر  
می گذزایند و تخلص غنی بر نام نایش زیبا گردید و در میان تسبیح و  
سبعین و الف پا بر این فنا کشید و یوان فصاحت ترجایش  
در اکناف عالم مت اول است بیتی چند از ان درین لوداق  
ایرادیافت

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پاره  
کنم زنجیر پای خویشتن دامن صحرار  
ببزم می پرستان مختب خوش عزتی داد  
که چون آید محفل شیشه خالی میکند جا را  
غنی روز سیاه پیر کنعان را آتشا کن  
که روشن گرد نور دیده اش چشم زلیخا را  
چو سیل سر برآمد ز چشم جانان گفت که سیر می کنده شوید غبار خاطر را  
بر تواضع بای دشمن تکیه کردن ابلیس است  
بای بوس سیل از پا افکند دیوار را  
تا سر کپشانی دونان زنجشیدیم دندان طبع کند نشود دهن ما  
سنگین دل است هر که بظاهر ملائیم است  
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را



عشق بر یک فرش نیشاند که او شاه را  
 سیل یکسان میکند پست و بلند راه را  
 ز نقش پای تو گهرا شکفته تالی را نهال ساخته سرو قدت نهالی را  
 کس وقت نزع بر سر مژدگیسی نبود شرمند ام ز عمر که آمد بسر مرا  
 رفت مانند شیشه ساعت عمر من در نفس شمار یها  
 سعی به راحت همسایگان کردن خوش است  
 بشود گوش از برای خواب چشم افسانه با  
 گلشن حسن را تماشا کن که دم سبزه در خزان اینجا  
 تا توانی عاشق معشوق بهر جایی مشو  
 میکند خورشید سرگردان گل خورشید را  
 بزم داریم ز اشعار کسی مضمون را طبع نازک سخن کس نتواند برداشت  
 آب بود مضمی روشن غنی خوب اگر لبته شود گوهر است  
 نمی کند بمن ناتوان نگه آن شوخ  
 ز بیم آنکه نه گویند ناتوان بدین است  
 کند در هر قدم خلخال فسر یاد که حسن مگر خان پادشاه است  
 بی ریاضت نشود نشاء عرفان حاصل  
 تا که خوشگام نگردد نمی نیاخت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند  
 چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند  
 تا رنگم رشته گوهر شده از اشک این دیده تمنائی بنا گوش که دارد  
 چون شمع تا مسافر راه عدم شدم بر قطره ز اشک مرا ز ادراک شد  
 گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام  
 هر کس که سر شد به جهان سه نگوں شود  
 مرا چون آستین صدفین ز غیرت بر چین افتد  
 اگر آن ساعد سین بدست آستین افتد  
 دید چون قدسیان را چشم اوصه بای مدحی  
 سیوی عرش از دوش طایک بر زمین افتد  
 بنرم در دمنان زار نالیدن هوس دارم  
 چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم  
 سبزه رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر دام بزم نگذین بود گرفتار شدم  
 می شود رشته عمرم کوتاه ! معنی سال گره فهمیدم  
 با و امن تر شدم به محشر گفتند در آفتاب بنشین  
 ممنون دست کوتاه خوشم که پیشکس بیرون نکرد سر ز گریبان آستین  
 موگشت سپید و ریخت دندان در صبح شود ستاره پنهان

## رباعی

ای جلوه فقر زیب پیرایه تو دی شاه و گد اتو نگر از مایه تو  
 از غمده من سز و نقش دو کون تا مرف نشه سیاهی سایه تو  
 مشتبه عمر در نکتہ یابی محمد اکرم غنیمت پنجابی  
 که بطبع نقاد و ادب خوش مقالی داده و بدین وقاد بنای نازک خیالی  
 نهاده کلامش عنوان صحیف فصاحت است و اشعارش بیاب  
 کتاب بلاغت لاسیامثوی او نیز نگ عشق که سترانه استانی  
 است رنگین و یک قلم بیانی است نراکت آگین شهرت  
 تمام دارد و دیوانی مختصر هم از تالیفات اوست آخر کار او احراماته  
 مادی عشر نقد حیاتش به غنیمت دست اجل در آمد از طبع  
 لطیف اوست .

نگر دو قطب بر گز جاده عشق از دویدنها  
 که میبازد نخود این راه چون تاک از بریدنها  
 بیاد و اغهای کهنه دل دارد تماشائی  
 بود طاقس را سیر چین برگشته دیدنها  
 نظری روی که شد آشنا که میگردد بگرد خویش چو گرداب دیده ترما  
 تورفتی و نمک خوان دیگران شده

کباب دل شد ازین میزبان نواز یها  
 از کس خیال من شده لیریز جلوه اش  
 هر جا که سر بسجده نیم نقش پای اوست  
 یار آمد آن زمان بر سر که در تن جان نماند  
 بخت شد بیدار هنگامیکه مار خوب برد

بوسه بی ادبم آن قدر آورد و هجوم کلب لعل ترافضت دشنام نمود  
 این چذبهیت از مشغولی او ثبت افتاد در حمد گوید-

بنام شاه نازک خیالان عزیز خاطر آشفته حالان  
 زهرش سینه با جولا نگر برق دل هروره در جوش اناالشرق  
 جگر سوزی چراغ خانه او طپشها شونخی پروانه او  
 بشوقش لخت دل دیوان چشم چراغان دیده شد در خانه چشم  
 بیاوش شور بلبل رنگ بسته نکد انبیا بزخم گل شکسته

### در مناجات

ای الهی از غمت خون در جگر کن سر شک آباد چشم آباد تر کن  
 دلی چون غنچه الفت خانه ریش بزرگ لاله داغ آتش خویش  
 دله ده همچو گل در خون نشسته دلی چون خاطر بلبل شکسته  
 دلی پرورده آغوش محشر قیامت زاوای آه در بر

در خاتمه داستان مکتب نشینی شاه

مراد روزی بدل شوق آشنا شد کتاب صبر را شیرازه داشت  
 بامید تماشای نگاری نمودم جانب مکتب گذاری  
 برآمد پرور مکتب فروشم که من سی پاره دل می فروشم  
 بگوش شاید آمد ناله من بغل پرورده بخاله من  
 مرا از مهربانی مادر و نخواند خرد از همبری بیرون در ماند  
 ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش بلاگردان لطف طالع خویش  
 بگفتا پیشتر آیم پیش رفتم تکلف بر طرف از خویش رفتم  
 ز دست من بصد اعزاز برداشت غلط کردم بچندین ناز برداشت  
 بمهر اول غبارش را بر افشاند پس آنگاه سوره اخلاص بر خواند  
 پسندش کرد و گفتا من خریدار بگفتم گر شود طالع مددگار  
 بگفتا قیتش گفتم نگاهی بگفتا مکتب ک گفتم که گاهی  
 بگفتا یا رفتم زین پیش فروش مبلد البشند و آخوند خاموش  
 سیاح مالک خوش کلامی سید غلام مصطفی  
 بگفتمی که ذات شریفش بکسوت فقر آراسته بود و ظاهر حالش  
 بعباس سپاگری پیداست که بان شغل بکسب معاش لا بدی  
 می داشت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و درنگا میک

بر رشته طاز دست نواب مبارز الملک سر بلند خال و اردشاه جهان  
 آباد گشته بخد مت علامه عصر میر عبد الجلیل بگرامی سنده مشنوی شریف  
 کرد در ایام که نواب موصوف از پیشگاه پادشاهی ب حکومت صوبه  
 گجرات احمد آباد امتیاز انداخته سید هم در رکاب شتافت و چون  
 حکومت آنجا از عزل نواب بر اجه دلی سگه مر زبان مار و از غول فتن  
 یافت و فیما بین راه و نواب خاصیت صورت بست در سولو  
 احمد آباد جنگی شدید روداد سید هم در آن محره ۱۲۴۳ شمس و الیمین  
 و ماته و الف بر تبه شهادت فایز گشت در انشا طرازی لیاقت  
 کافی و بنظم پردازی مهارت وافی داشت و از اقسام نظم دیوانی  
 در رباعیات دارد این چند رباعی از آن هست -

جز دوست هر آنچه هست اندیشما چون شعله آتش است در بیشه ما  
 با جام شراب سخن اقرب زده ایم یعنی همه دوست در دگر وریشه ما  
 دامن حال رجال را بیازی مطلب و نه ناساخته کار سازی مطلب  
 از آتش عشق تانه سوزی یک سر تو می حق از سخن طرازی مطلب  
 هر کس در خود بهار ویاغی دارد و نه در کلبه تیار یک چراغی دارد  
 تو غره مشوک ماهی دریائی غوک لب جوی هم دماغی دارد  
 هر کس ز غاش آفتابش باشد

کی نحو جمال بی نقابش باشد

زاهد طلب مقام تنزیه کند غافل که همان عین حجابش باشد  
نقش نگین خوش کلامی میر غلام نبی ملگرامی که

همیشه زاده علامه عمر میر عبد الحلیل است در ۱۱۱۱ هجری شمسی و ماته و

الف جلوه پیرای عرصه هستی گشته بعد از سرای شعور بزمین و دکان و

طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی با استعداد تمام بخدمت میر

طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم و دانی سلیقه درست بهر ساینده سیما

در شعر هندی ممتاز محسوب شده و در فن موسیقی ساز و برگ بهرادت

شایسته فراچنگ داشت و باین همه کمالات در مسیه ان شجاعت

قدم دلیرانه میافشید و او را در عمر در زمره رفقای نواب صفدر جنگ وزیر

در آمد و در محاربه که نواب وزیر را با افغانه رو داد میر در محرمه مفقود

گشت که صلا سر انجمن پیدا نکرد و این واقعه در ۱۲۶۳ هجری شمس و ستین

و ماته و الف فبطور رسیده این دو بیت از افکار اوست

آخر از تیرگی بخت نگین گام گرفت که ز لعل لب او بوسه بپیام گرفت

خطه زلف تو رخ بزور گرفت جای ما را این هجوم مور گرفت

صاحب کلام و فریب ستید کریم الله متخلص بجز

که مجلس از خطه بگرام است در ۱۲۳۵ هجری شمس و ثلث و ماته و الف قدم

بهره هستی نهاده بود فزون بسن تیر به تحصیل علوم ضروری گراشید و  
 بحلقه ارادت برادر بزرگ خود میرنواز شش علی درآمده و فیض  
 تربیتها برداشته به روش اسلاف خود ثبات ورزید و رفنون  
 شعر و شاعری هم طبع موزون و فکر رسا داشت و در ۶۸۰ هجری تسبیح  
 و ستین و ماته و الف رفت بهستی از دار فنا برداشت از کلام دوست  
 کرد یاد نگه شوخ تو بیمار مرا دارویی نیست بجز شربت دیدار مرا

بسل افتاده ام از تیغ فراقش شاید

دل طپیدن برساند بدر یار مرا

نمیدارم خیال هم کلامی بآلب لعاش

بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دار

دقیقه سنج رنگین مطالب سید جلال الدین

متخلص بنائب که هاش از زید پور من متعلقات دله الحکومت لکهنو

است مرد خوش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم بکمال فصاحت

می پیمود در علم طب مهارت شایسته داشت و دیوانی قریب

هشت هزار بیت یادگار خود گذاشت چندی در سرکار نواب شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه او دبسر رشته نوکری بخوبی بسر برد آخر الامر و آخر

مائه ثانی عشر در گذشت این بیت از افکار پر کارش بنظر در آمد



بزم تست چه بای نلب درینا پری ز شرم تو گردید آب در مینا  
 پلنگ بیش نخر کلامی میر غنفر حسین بگرمی که  
 اند سادات واسطی است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود  
 و در روش پسندیده شهره آفاق کتب فارسیه پیشا سانه  
 عمر گذاریده و در علوم عربیه هم بقدر ضرورت استعداد بهرینه  
 در نظم پردازای طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشتق سخن از شیخ نظام  
 الدین صالح بگرمی مینمود و در سنه ۱۷۳۳ ثلث و عشرين و مائین الف  
 بعالم بقا فراسید این چند بیت از کلام درد انگیز اوست  
 بالای تو هر که دیده باشد آهی ز جگر کشیده باشد  
 در زیر شد ست بیتیو چشمم در گوش تو هم رسیده باشد  
 چون دود جلا بچشمم کند گریه آورد تا خط عنبرین تو دیدم گر لیتم  
 بسینه داغ تو پو شیده میبرم در خاک  
 باین امید که شمع مزار خود باشم  
 بس همدان مراست هوای گریستن می میخورم چو شیشه برای گریستن  
 باشکم چو افتاد کار گریبان رگ لعل شد تا ز تار گریبان  
 حرف الفاء: مقدمه الجیش معرکه بلاغت خیل  
 محکم فصاحت شمع انجمن فیلقوسی حکیم ابو القاسم فردوسی

طوسی که استعداد فطری داشت و لیاقت خلقی و سجود وی در عجب عالمی  
 عالی دستگاه قدم بعرضه ظهور تهباده و نقد سخن را باین خوش صلوبی  
 در بازار عالم رواج نداده زور طبع بندش از شاهنامه میتوان  
 دید که بر علو مرتبتش دلیل ساطع است و حجتی قاطع فردوسی بکرامت  
 سلطان محمود غزنوی شتافت و بنوازشات بیکران سرفرازی  
 یافت و حسب الامر سلطان بنظم شاه نامه مأمور گشت چون بهر بیت  
 بنظر سلطانی گذرایند در جلد وی آن هزار دینار سرخ صل حاصل  
 ساخت و در مدت سی سال با تمام باقی شاهنامه پرداخت و به دستور  
 سابق در صل بهر بیت متوقع دینار سرخ بوده فلما ماسد آن پست  
 حوصله سلطان ذهن نشین کردند که اورا فاضی است استحقاق  
 پنجاه هزار درم نقره دارد سلطان نظر بکفایت گذاشته بیست هزار  
 درم فرستاد فردوسی آن زر را بهانوقت بحامی داد و بچو سلطان  
 بر قم در آورد که در عالم اشتبهار دارد این چند بیت از آنست  
 ای شاه محمود کشور گشای ز کس گز ترسی بترس باز خدای  
 که بیدین و بد کیش خوانی مرا منم شیر زمیش خوانی مرا  
 مرا هم دادی که در پای پیل تنم را بسازم چو دریای نیل  
 نترسم که دارم ز روشن دلی بدل مهر آل نبی و علی !

بسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

جهان کرده ام از سخن چون بهشت

کزین پیش تخم سخن کس نکشت

بسی تاجداران گردن کشان که دادم یکا یک ازیشان نشان

همه مرده اند و ز کار دراز شد از گفتن نامشان زنده باز

یکی بزدلی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار

بی انگنم از نظم کاخ بلند که از باد و باران نیاید گزند

بداندیش را روی نیکی مباد سخن های نیکم بد کرد یاد

برپادشاه صورت زشت کرد فروزنده اختر چو انگشت کرد

اگر شاه را شاه بودی پدر مرا بر نهادی بستر تاج زور

وگر مادر شاه بانو بدی ! مرا سیم وزر تا بزنو بدی

چو اند بتارشش بزرگی بنود نیارست نام بزرگان شنود

چو سی سال بردم بشهنامه رنج که شایخ شد بپاداشش گنج

مرا زین جهان بی نیازی دهد میان یلان سرفرازی دهد

بپاداشش من گنج با برگشاد بن جز بهای فقاعی نداد

ز بهر اصل چشم بهی داشتن بود خاک در دیده اینا شستن

جهان را چنین است آئین و ساز که سازد فرومایه را سرفراز

و رختی که تلخ است ویرا شست      گرش بر نشانی بباغ بهشت  
 و راز جوی غلش بهنگام آب      پنج انگین ریزی و شهذب  
 سر انجام گوهر بکار آورد      همان میوه تلخ بار آورد  
 بعین فروشان اگر بگذری      شود جامه تو همه عنبری  
 اگر تو شوی نزد انگشت گر      از و جز سیاهی نیابی و گر  
 ابرگو هران بد نباشد عجب      نشاید سترون سیاهی ز شب  
 ز ناپاک زاده مدارید امید      کز نگی بشن ز گرد سپید  
 آخر بکمال تنگی از غزنین برآمده بطوس و آنجا برآمد  
 بر خور و اسپید جرجانی که حکومت آنجا داشت مقدم او را منتقم  
 انگاشت و از و اشعار جو سلطانرا که صد بیت بود اصد هزار درم  
 مشتری گشت تا از شاهنامه برآورد با جابت پرداخت استسخن  
 تیری است که چون از خانه کمان بر جبت باز نشیند القصه وی  
 در پیرایه سری باز متوجه طوس گشته مخفی زندگانی میکرد و قستی  
 سلطان نامه می کرد بی می نگاشت و بخواجه احمد میسندی  
 آورد که اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواه این بیت ز شاهنامه  
 خواند

اگر جز بکام من آید جواب      من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان با استدعای این بیت در دناک گشته فرمود  
 که در حق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سرخ با خلعت  
 های فاخره بطوس روانه کرد لکن روزیکه آن اموال از یک دروازه  
 طوس دور آمد از دروازه دیگر تابوت فردوسی برآمد فرستاده های  
 شاهی آن اموال را پیش و فخرش بردند وی بمقتضای بلند  
 همتی قبول ساخت آخر الامر حکم سلطانی از آن زرتعیر رباطی برداشت  
 و فلت او در سده اصدی عشر و بعضی است عشر و اربعه نگاشته  
 اند قبرش در طوس بمجنب مزار عباسیه واقع است نقل است که  
 شیخ ابوالقاسم گرگانی بر جنازه او نماز خواند که از ماضین نجوس  
 بود همان شب در واقعه دید که فردوسی بفردوس برین مقامات  
 عالی وارد اند و پرسید که نشاء این همه مدارج چیست گفت صلیتی  
 است که در توحید گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی / ندانم چه هر چه هستی توئی

این چند بیت از کلام بلاغت نظام اوست

بیابگوی که پرویز از زمانه چه خورد / برویس که کسری از روزگار چه برد

گران گرفت مالک به گران بگذاشت

و این نهاد خزان به گران بسپرد

## رباعی

تا چند نبی بر دل خود خنجر و درو تا جمیع کنی سیم سپیدوندند  
زان پیش که گردد نفس گرم تو سر و بادوست بخور که دشمننت بای خود

## لف نشر مرتب

بروز نبرد آن یل نورمند بشمشیر و خنجر بگرو گمن  
برید و درید و شکست و بخت یلان را سر و سیت و پا و دست  
و قهر یوسف زلیخا که در کمرش اهنامه بنظم در آورد این بیت  
از آن بنظر رسید

بر بنال چشمش یکی خال بود که چشم خودش هم بر نیال بود  
رکن رکن سلطنت و جهان بینی امیر نظام الدین  
علی شیر متخلص نغانی که بوزارت سلطان حسین میرزا که از اتحاد  
امیر تیمور گورگانی است عز امتیاز داشت و نظر بر فاه خلایق و  
آنجا حرام خاص و عام میگذاشت ذلت و الاصفاتش یکسوت  
فضایل و کمالات آراسته بود و کلیه اخلاق حمیده و اوصاف  
پسندیده پیرایه علمای نامدار در کف حمایت رافتش  
جا داشتند و از خوان نعمتش بهره وافی میبرد داشتند کتب  
مستبره مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولت شاهی

بنام والایش در عرصه تالیف در آمده در چار سوی عالم اشتها  
گرفت و از دست خود و سخایش امور سه خیرات زاکیات و  
تعمیر عمارات و رباطات و غیر ذلک جلوه ظهور پذیرفت و با  
وصف اشتغال به مات ملکی که داشته از طبع بلند در ترکی  
و فارسی تالیفات گذشته و در عرصه ست و تسعانه بفرودس پس  
خرامید از کلام بالنظام اوست .

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی  
زنده میدارم ترا بهر چه زارم می شـ

این دور باغی که بهنگام سفر حجاز و صین مراجعت از مولانا جامی نگاشته  
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی      وزیر تو نور عالم آرا باشی  
تا شاد گردی که تو زیشان بیری      آباد دباری که تو آنجب باشی

وله

انصاف بده ای فلک مینافام      زین هر دو که ام خوبتر کرد خرام  
خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح      یاماه جهان تاب من از جانب شام  
عند لب گستان سخن طرازی با پا فغانی شیرازی  
که در مهارت فنون سخن بگذر نجوش کلامی مست از زمانه بوده صاحب  
ذوق است و اشعارش سراسر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته

بسلازمت سلطان یعقوب بن حسن بیگ رسید و مورد مرام  
 خسروی شده بخطاب بابائی امتیاز اندوخت و پس از فوت سلطان  
 یعقوب بنخراسان عطف عثمان نموده در ابیوردون که از بلاد خراسان  
 است سکونت گرفت و باها که آنجا مصاحبت پذیرفت و هرگاه که  
 سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت به مالش  
 مراعات میفرمود آخر الامر مشهد متقدس رفته به آنجا در سن  
 خمس و عشرين تسعة بار بقا آرسید از کلام پیر سوزاوست  
 بهر سخن که بینم مبتلائی رو نیم آنجا  
 ز داغ آتشی افروزم و پیلو نیم آنجا  
 نسویم سمری کاغذ تو تیا شود چون بگرش سروی ز گس سر سبای را  
 دل از نظاره آن گلزارم گلشن است مشب  
 چراغ از روغن بادام چشم روشن است مشب  
 در خواب عاشق آمدی و پای نازکت چندان بیدیه سود کرد رنگ خاک گرفت  
 چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت وصل  
 مجلس از آن اوست که جا گرم داشت است  
 قد تو نهالی است که آتش شمر اوست  
 دیوانه آن بادیه ام کاین شهر اوست



وقت گلم تمام باه و فغان گذشت  
 چون بگذر و خزان که بهارم چنان گذشت  
 دل به بید لو نهاده ایم عطای تو کجا است  
 ما خود از جور زنا لیم وفای تو کجا است  
 بگو تو بر دل گرم که دست داشته  
 که داغ تازه ات از چاک استین پیدا

خراب آن کمر ناز کم که چون مره نو بشیوهای بلند از میان زین پیدا  
 هزار سوزن الماس بر دل است مرا ازین حریر قبا باین که دوش بردوش است

قسمت نگر گشته شمشیر عشق یافت  
 مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند!

یک چراغ است درین خانه از پرتو آن هر کجای نگر می نمانی ساخته اند  
 بدام انتظار او من آن صید گرفتارم  
 که جانم میدود تا برسم صیادی آید  
 ز آب دیده جدا از حریم خاک درت  
 بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید  
 بستر افتم و مردن کنم بهایه خویش  
 باین بهانه مگر آرشش بخانه خویش

زبان در ذر و دل در نقش لکهنه لایمی بند  
 مسلمان اگر این است من ز ناری بندم  
 سحر زمیکده گریان و دردناک شدم  
 براه دوست قنادم چو اشک و خاک شدم  
 بوییت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم  
 نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم  
 دلی نمی باید و صبری که آرد تاب دیداری  
 فغانی در دل داری تو باش اینجا که من رفتم  
 مجلس عشق است کوه کن فغانی در دل  
 این حرارت جای دیگر بر که ما خود افسوسیم

سالک سالک سخنوری سید محمد متخلص فکری که از سادات  
 نظام شهید مقدس است بسیاحت بند و ستان بهم پرداخته  
 و در انواع نظم بیشتر بر باغی فکری ساخت تا اینکه بمیر بر باغی شهرت  
 گرفت آخر الامر در ۹۷۳ هجری شمس و سبعین و تسعین بهار عقبی شتافت  
 این چند رباعی از دست .

آن شوخ که جا در دل ناسود گرفت      مانده زمانه نوبه بیدار گرفت  
 آتش بهمان زدن ز آهیم آموخت      خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

وله

چون گردش چرخ را مداری بنود در رفتن و ماندن اختیاری بنود  
 خواهم که چنان ز یکم از رفتن من بر خاطر ماندگان غباری بنود  
 دل بافته نکتہ سنجی مولانا فدائی لاهنجی که از  
 اکابر طبقه نورخشیه است ولادتش در شیراز جلوه ظهور یافته و بهانجا  
 تحصیل کمالات کوشیده و در زمان شاه اسمعیل صفوی اعتبار  
 پیش از بیش بهم رسانیده و در سنه ۹۶۶ سنج و سبعین و تسعمائة جاده  
 هستی پیچیده این چند رباعی از طبع سلیم اوست  
 گر چشم کشایم بجمال تو خوش است و دیده به بندم بخیا تو خوش است  
 پتخ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست و آن نیز بامید وصال تو خوش است

وله

خواهم که چو پیر این گل فرسایت در جامه جان کشم قدر عنایت  
 که بوسه زخم چو آستین بردست که سر بنهم چو دامن اندر پائیت

وله

باز آئی که در سوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی  
 فی فی غلطم که خود فراق تو مرا کی زندگی گذارد که تو بازم بینی  
 سر گرم نظم پردازی امیر فارغی شیرازی که در

علوم عربی استعدادشایسته داشت و بعلم جعفریه با ایست  
دوباره بهیند بر خور و بسک طار زمان اکبر پادشاه سرایه عزت  
و اعتبار اندوخته بفرایغ خاطر می گذرانید و اوایل ماه حادی عشر در  
گذشت از دست

ای چشم جهان بین مرانور از تو ایام مراسخته مهجور از تو  
دوری ز تو کرده است بیمار مرا نزدیکت مردن شده ام دور از تو  
کامل العیار باز از نقادی شیخ ابوالفیض فیضی  
اکبر آبادی که در اوایل فیضی مخلص میگردد و آخر فیاضی برگزیده یکی از اسلاف  
ازین یکسوت فقر و تجربه بر آمده قدم بهت بطنی مسوره گیتی نهاده  
در ماه ناسعه در قصبه آمل من متعلقات سیوستان در افتاد و  
در آنجا بار غریب از دوش افکنده بابل و توطن پرداخت پس  
از آن در آغاز ماه عاشر جد شیخ عازم سیاحت هندوستان  
گشته در بلده ناگور رخت اقامت انداخت و بهمانجا در ۹۱۱ هجری  
عشر و تسع ماه شیخ مبارک پدر شیخ زمزمه پرداز گلشن هستی  
گشته در لیان شباب بگلگشت کجرات شتافت و بخدمت علمی  
آن دیار و مشایخ کبار بهره اندوز فواید کشیده گردید و در ۹۵۰  
نسبین و تسع ماه در دار الخلافه اکبر آباد در ملک نونت ریخت

و بدویشی و توکل زندگانی میکرد در زمره فضیای آن دیار باشته  
 در آمد بعضی اورا بهدوید نام می نهادند و برخی تشیع نسبت میدادند  
 و در عهد محمد اکبر پادشاه هم علمای عصر بروی محضر با ساختن فایاد پادشاه  
 ملتفت بدان نشد و در آن زمانه اصدوالف بافتضای ایام موعود در  
 لاسور در گذشت بالجملة شیخ فیضی در ۹۵۴ از بلخ و خمین و تسحاته  
 در عرصه گیتی فیض هستی دریافت و بعد فوز بسن رشد و تمیز در  
 کمتر مدتی بنیروی بازوی طبع بلند و فکر دقایق پسند محرکه آرای کلمات  
 گشت لاسیاد علوم ادبیه و فنون حکمت دستگاہی تمام بهم  
 رسانید و در اقسام سخن بفصاحت و بلاغت ممتاز عصر و منتخب  
 دهر گردید و بیادری طالع مصدر و عواطف حبیب اکبری گشته بشرف  
 مصاحبت و تقرب شاهی امتیاز فراوان اندوخت و چهره حال مخاطب  
 ملک الشعرای آفرخت سواطع الالهام تفسیر کلام مجید و موارد  
 الکلم در اخلاق غیر منقوط تصنیف نموده میرحیدر معانی نیشاپوری  
 تا بیخ اتمام تفسیر در سوره اخلاص یافت بصله دو هزار روپیہ کانی  
 گشت از پیشگاه پادشاهی بنظم خمسه مأمور گردید و در عرصه بیخ  
 ماه کتاب نمدن با تمام رسانید و بنظر شاهی گذر سینه نقد تحسین  
 و آفرین بکف آورد بمقابل مخزن اسرار مرکز ادوار الظلم کرد و آن

مسوده را بعد وفا تشبیه فضل میبند نمود آخر الامر در غایت ارباب  
والف سمند حیاتش گرم عنان میدان اجل گردید این چند  
بیت از افکار پرکار اوست

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما عشق است که بر لبه زبان لبوب ما  
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش چنانکه دراز است زبان طلب ما  
دور جهان تلم شد عده هنوز بچنان ده چو دراز کرده سلسله هنوز را  
نیست در انجمن ما خبر دور فلک گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

پیش از سپه آرائی میدان قیامت  
حسن تو گرفت از کف خورشید علم را  
غمزه آموزد بچشم شیوه بیدار را  
طرف شاگردی که میگوید سبق استاد را  
هر بنی خطی را نرسد پیش تو دعوی رعنائی طاوس ندادند گس را  
باقا متش سری است من تیره بخت را  
مانند هندوی که پرستد درخت را  
نماند گر شب وصل به یقاران را بهیل طلعت آن ماه بر دبان را  
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی طبعین دل مرغان رشته برپا را  
تنها نه سینم ام زلف اضطراب منوخت

درد دل شکیب خون شد و در دیده خوب سوخت  
 آمد جنون و مغز خرد در سرم گذاخت  
 غم درد لم گره شد و دل در برم گذاخت  
 دل من در کف طفلی است که اند بی خبری  
 بلبش مرده بکس قفسی افتاد است  
 مرا آبراه محبت و دشمنی افتاد است که خون گرفت ام و یار قاتل افتاد است  
 هر کجا باغ عاشقی محل کرد عقل را خار در جگر بشکست  
 ای خون گریه گان همه بر تیغ سر نهید  
 کان طفل را سری بتماشای بسمل است  
 قربان آن تغافل و آن پریشم که دوش  
 فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست  
 کو دل که ز تیغ تو در آن چاک نیفتد  
 کو سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد  
 فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند از کافر آفتاب پرستی نمی رود  
 و لمان فتنه بر زده از بهر قتل من طفلی که از حجاب برخاستین نهید  
 منکر خاک نشینان مشوای نکته شناس  
 کس نداند که بهر ذره چه باخشیدند

بر آرتقاصه شوق از بخل برون کاغذ  
 که دیده ام بر بهت شد سپید چون کاغذ  
 فراق نامه ز غم می نویسم آن بهتر  
 که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ  
 حدیث ببل و گل کی توان تمام نوشت  
 اگر ز برگ گلستان شود فرون کاغذ  
 روز بجران ز آتش دل می نیم بر سینه داغ  
 بسکه روزم شد سیه در روز می سوزم چراغ  
 خوش آن زمان که یکی بود خانه من و تو    بنود راه جدایی میانه من و تو  
 رباعیات

عاشق که غم از جان خرابش نرود    تاجان بود از تن تب و تابش نرود  
 خاصیت سیاه بود عاشق را    تا کشته نگردد اضطرابش نرود

وله

آن روز که کردند شمار من و تو    بردند ز دست اختیار من و تو  
 فارغ بنشین که کار سازد و جهان    پیش از من و تو ساخته کار من و تو  
 دل داده سخن دانی ابو تراب و قتی    جوشته قانی که موش  
 کاشان است و از بهره اندوزان    محفل شاه عباس ماضی بوده و بانکته



سبحان عصر سمدستان یک قطره طبع زاد خود به صادقی بیگ  
 نقاش اصفهانی فرستاده التجای تجویز خلص نمود صادقی بیگ هم  
 قطره در جواب نگاشته از چهار خلص مجوزه خود ایما ساخت از آنجمله  
 فقرتی اختیار کرد چون در آن چهار خلص یکی کلیم بود گفت چرا  
 کلیم خلص نکردی گفت مبادا که ظریفان کلیم خوشستانی خوانند آخر الامر  
 در سینه است و عشرین و الف از دار فانی فرقت پسندید از دست

خون تراوش میکنند از چاکهای سینه ام  
 طفل شکم باز گم کرده است راه خانه را

مجنون ترا عازم عریانی تن نیست پروانه پرسوخت محتاج کفن نیست  
 سیاه خنجر از ان بیشتر نمی باشد که مجلس و گران روشن از پر آفتاب است

ز بیتابی لبی شب گرد کویت تا سحر گشتم  
 سحر که چون دعای بی اثر نومید گشتم

مرد کاتب و مترناض ملا عبد الرزاق فیاض

که صلش از لاینج است و در قم سکونت داشته و در تلامذه حکیم  
 صدرای شیرازی در علوم عقلیه و نقلیه از عالی دستگان آن ذی استعداد  
 بوده و منصف کتاب گوهر مراد است سمند فکرش در میدان سخن هم  
 گرم غنائی داشت و طبع موزونش بمضامین تازه و تلاش رنگین

لیاقت خوش بیانی دیوانش شش تن بر اقسام نظم است و قصاید  
طولانی متعدده در مدح حضرات ائمه اعظام و استاد خود حکیم صدرای  
شیرازی و استاد الاستاد میرزا قمرالدین و در توصیف شاه صفی  
صفوی و امرای آن روزگار دارد و در عشره خاسن مائیه حاوی عشر  
رخت هستی بر لبست -

قسمت مازین چین باز تعلق بود و بس  
سرور نامزم که آزاد آمد و آزاد رفت  
کرادماغ که از کوی یار برخیزد نشسته ایم که از انقباض برخیزد  
صاحب کلام دلاویز فصیحی ساکن تبریز که مرد عاشق پیشه  
بوده و بعلوم رسمی هم مناسبتی شایسته داشت و خدمت و مصاحبت  
نقراتیم می انگاشت از دوست -

از سوز محبت چرخبر اهل هوس را  
این آتش عشق است نسوزد همه کس را  
کردم بدایغ عاشقی ای دل نشان ترا  
کز من چو گم شوی بشناسم بآن ترا  
بقدر طاعت خود هر دلی غمی دارد دل من است که انده عالمی دارد  
مجم محاسن ذاتی و صفاتی مولانا فصیحی بهرانی که

از سادات عظام آغیار و شحرای نامدار پوده و خط شکسته درست  
می نوشت در بدایت حال بخدمت حسن خان بن حسین خان حاکم  
بهرات کمال تقرب و مصاحبت بهر ساینده و در گلشن سخن نغمه سنج  
تصایید مدحیه گردید در آن روز با و رود حکیم شفقانی بهرات صورت بست  
و در محفل حسن خان بامیرزا فیضی اتفاق ملاقات افتاد و در مشاعره آخر  
مکابره روداد شفقانی از بهرات برآمده بهیچ فیضی پرداخت و وی بکمال  
بستد طر فی بجوابش التفات نساخت و در سال ۱۰۳۱ هجری قمری  
والف که رایت دولت شاه عباس ماضی بر تو افکن سواد بهر گشته  
میرزا فیضی شرف باریابی دریافت و از صحبت رنگین منظور نظر شاه  
گردید شاه بمصاحبتش گرفت و بحیثیت خود بجراق عجم و ازندان بزرگ  
بتزیت و ترقی اومی پرداخت صاحب دیوان است و شاعر خوش  
بیان در اوسط مائه هادی عشر بدار عقبی شتافت این بیت از کلام  
فصح اوست

خاترم که تازه ز باغم دروده اند محروم بوسی تمام و مردود آتش  
گلده خوش مذاقی مولانا فراقی که صلش از ستم فرزند  
است در بهرات فنون نظم طبع داشت و در خدمت سلطانین  
وامرای عصر معزز و محترم بود و در اواخر سیاحت خراسان نمود این

بیت از طبع رنگین اوست.

منم درین چین از بلبلان زار یکی ولی بزاری من نیست از بزار یکی  
 مستبح کمالات انسانی ملا محسن متخلص فیض  
 کاشانی که بهشیره زاد مولانا ضیاء الدین کاشانی است نسبت  
 شاگردی بخد مت صدرای شیرازی داشته و از علوم مقبول و منقول بهره  
 وافی برداشته و پیش شاه عباس ثانی اعزاز و احترام تمام داشت  
 در اوسط مائده هادی عشر هستی موهوم را گذاشت این رباعی از کلام  
 دلپذیر اوست.

با من بودی منت نمیدانستم یا من بودی منت نمیدانستم  
 رفتم چون از میان تو گشتی پیدا تا من بودی منت نمیدانستم  
 گنجینه فنون نگفته دانی شیخ محسن فانی که از  
 اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بی نظیر تحصیل علوم و فنون از ملا  
 یعقوب صوفی کشمیری نمود و طریق اصناف نظم بخوش تلاشی می پیبود  
 و بحجرات ذاتی و صفاتی مستعد بارگاه شاه جهان گشته بخد مت صدارت  
 صوبه الہ آباد چیره اعتبار افروخت و بحسن خلق و سنجیه رضیه در آن  
 دیار مزج خاص و عام گردید و فرق خلافت از مولانا شیخ محب اللہ  
 الہ آبادی پوشید آخر بسببی از منصب و خدمت بیایه عزل و راندہ

و از مراحم پادشاهی بتقریر سالانہ مقبول کامیاب شده بکثرت  
 و در آنجا بنهایت عزت و احترام بسرمی برد حاکم صوبه و اکابر شهر  
 بکثرتش میفرستند اوقات گرامی پیوسته بشغل درس و تدریس ناظر  
 میشدند و از علو درجی اکثری از اهل کمال مثل ملا محمد طاهر غنی و حاجی اسلم سالم  
 علم شهرت برافراشتند از الامور در آنجا و ثنائین و الف  
 از دارقانی بعالم جاودانی شتافت این چند بیت از کلام او است

اگر چه آتش عشق تو زنده ساخت مرا  
 چو شمع بسوخت درون از بیرون گذشت مرا  
 چنان بلفکریان تو روشناس شدم  
 که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا  
 زخم تیغ کی تواند برد سودا از سرم  
 ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند  
 آسمان تیره درون است از مهر مجو  
 طبع باده کس از شیشه ساعت نکند

منصور میگوید باو از ساہردم که نخل داریم در موسم خود باری آورد  
 شمع الیوان سخن وری ملا قرح الد شوشتری که  
 سر آمد بلجای ایام و فصیحای خوش کلام بوده و میرزا صائب اکثر و قاطع

لب تو صفی شش می کشاید از آن بجز است

بهین ز خاک فرج کامران نشد صائب

که فیض هم بطنه هوری از نجیب رسید

از ولایت بسیاحت مالک و کن در افتاد و بخدمت

سلطان عبدالقدّس شاه والی حیدر آباد بر خود و نقد عزّت و

اعتبار و ثروت بشمار کف آورد و او آخر ماتة حادی عشر رحیل منزل

عقبی گشت از کلام فرج بخش اوست

در هوای باد گلزننگ بیتابیم ما

سالمها شد کز هوا داران این آبیم ما

از ره بباغک بر زره درایان نمی روم

کی میدهد فریب صدای جرس مرا

منان که دانه انگور آب می سازند سده میشکند آفتاب می ساند

کاشف دقایق میر احمد فایق که برادر اعیان

میر جلال الدین سیادت لاهوری است صاحب طبع بلند و تلاش

از جنبه بود و در زمره منصب داران عالم گیر اقیانوس داشت دینی

از افکار خود یادگار گذاشت و او آخر ماتة حادی عشر در گذشت بهت

بزند گانی خود داریم از نفس لرزم که این چراغ براه نسیم می سوزد

مرا آسوده وار و نیتها از پریشانی  
 غبارم نیست بر جا آنقدر که باد برخیزد  
 با آنکه تیغ خویش کشد برفان چرخ  
 با ابرویت بلال برابر نمی شود  
 چون بلبان طغیانی گل نسبت شور من  
 صد نو بهار رفت و جنونم خندان نکرد  
 هرگز عشق بدل جوش و خروش اندازد  
 خانه بردوشش شود بارزدش اندازد

منتخب نکته سخنان آقا ابوالکاسم متخلص به فیضان کربلا  
 آبادی است در نظم و نثر مستعد اولایقه داشت و خط نستعلیق پاکیزه  
 می نگاشت و مشق سخن پیش سالم کشمیری میگذرايند و در فن مستوفی  
 هم مهارت کامل بهم رسانید آخر در سنه ۱۱۲۴ از لح و عشرین دماة و الف آهنگ  
 مقلم صلی نمود از لواهای ساز افکار اوست

شچاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا هر جا فاد سایه من شد قفس مرا  
 ز ضبط هر نفس جو یای روح پاک کن خود را  
 چو آنکه بیشتر از مردن اندک خاک کن خود را  
 تیرسم از تشکایت اطهار درد دل رفت است رنگ چهره مباد و جزو

نصیب گر بود همچون صدف رزق از سمارید  
 چو قسمت نیست روزی از دهن چون سیارید  
 رنگ افروز گلشن نظم گسری ملا محمد نصیر فالین  
 ابهری که از شگردان میرزا صائب است و دقیقه سنجان رنگین  
 مطالب فی الجمله استعداد علمی بهم رسانیده در فن بیست و اسطرلاب  
 مهارتی شایسته حاصل کرد و در خوش صحبت و رنگین مزاج بود  
 و از یاران شیخ محمد علی حزین است و والد داغستانی هم او را دیده  
 بود آخر الامر بعمر نود سالگی <sup>۱۱۳۶</sup> از بلخ و تلیش و ماته و الف مرله  
 پیمای سفر آخرت گشت از اشعار آبدار اوست  
 باما بگردشی چکته روزگار ما ما دیده ایم گردش چشم تو بار ما  
 دود از بنفشه زار بر آورده طهوات  
 آتش زده است روی تو در لال زار ما  
 آن فرصتم نبود که خاری ز پا کشم در پای من ز گرم روی سوخت غلام  
 چشم بگشا اگر ت دیده بینایی هست  
 که نهان از نظر خلق تماشا شانی هست  
 من ازه ام ز منت احسان کس کشم  
 پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم



## رباعی

گردون در کینه میزند جور نگر جانان غم دل نبخورد و طور نگر  
 مطرب حرفی نمی زند حال به بین ساقی قدحی ننسید به دور نگر  
 پسندیده مخوران نامی سید اسد الله متخلص

بفرود بگرامی که نبش و مرید سید لطف الله احمد لیسیت بنظم پیردانی  
 ممتاز و دقیقه سنجی و مساز بوده در سال تسع و اربعین و ماته و الف  
 در عین جوانی جهان فانی پرورده این چند بیت از دست

شب که آئینه جهان افروز رخصت خواهند

آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد

نه هر که تاج تبارک نهد سری داند نه هر که خرقه بپوشد قلندری داند

ولا و اوان صف عشق کشته خویش اند نه هر که تیغ به بند سپهری داند

عالی طبع روشن ضمیر میر نواز شش علی متخلص بفقیر

که خلف ارشد میر غلظت الله بنجبر بگرامی است قامت شریفش

بکسوت فقر آراسته و کلیه لیاقت و قابلیت پیرایه در فنون نظم

مهارت فراوان داشت و بتلاش مضامین تازه همت می گذاشت

صاحب دیوان است آخر کار در سال تسع و ستین و ماته و الف

بفرودس برین شتافت و به پهلوی مزار جد بزرگوار خود سید لطف الله

احمدی جایافت از کلام او مست

خاک گردیدیم و از آه سردی برخواست

خانه بستی ز پافاد و گردی برخواست

در حضور شمع جان به صوفی ساز و تثار

از خر و عشق چون پروانه مردی برخواست

گنجینه فنون دلی پذیرش **سید الدین فقیر** کمالش

از شاه جهان آباد است بیکر لطیفش در <sup>۱۵</sup> ساله خمس عشر و اته و الف

بمانجا قبا بستی پوشیده سلسله نسب آبی اویلباس عم النبی صلی

الله علیه و آله وسلم و از طرف مادر بسادات منتهی می شود و وی از

ایمان آند یار خلد آثار است بخدمت علمای وقت بمسب کمالات

گرا سیده از ذوق نقد استعد او شایسته و دستگاو بایسته

بهم رسانند و در فنون نظم و نثر و معانی و بیان و بدیع و عروض و

قوافی از منتخبین روزگار گردید و در آغاز عتبه و خامه بعد ماته الف

ترک عوایق دنیوی کرده کسوت فقر و بر کشید و در هائ روز با

متوجه سیاحت دکن گشته در اوزنگ باد رنگ قیام ریخت

و پس از پنج سال بمعیت قزلباش خان امیر شاه جهان باب مرتعت

کرد و او را که بران بلده فرخته و بتعییم به سر رسیدند

علی الخصوص فیما بین وی و علی قلی خان طغر جنگ داغستانی سرشته  
 ارتباط و اتحاد بترتبه کمال استحکام یافته بود و مخفی بر فاخت نواب  
 عماد الملک وزیر ابن امیر الامر فیروز جنگ بن آصف جاه پرداخت  
 بستر قلع تعلق مرافقت نموده در اکبر آباد منتهی گشت از تعینات  
 وی دیوان و منوی و الی سلطان و صدایق البلاغت شهر است  
 و آخر عمر بعزم زیارت اکنه منتهی که باورنگ آباد برخورد و توقف  
 یک هفته سری بیدر سورت کشید و از آنجا بعد فوژ بمنزل  
 مقصود و حصول نقد مراد بصره رسیده بعزیمت هند رلب دریای  
 شورشت قضا را کشتی شکست و سرمایه حیالش در داب  
 قنادر افتاد و این ماجرا در سنه ۱۸۳۳ ثلث و ثمانین و ماته و الف و دوداد  
 از حکام بی نظیر اوست

طرف چمن چو بر شکست سنبل حلقه زای را  
 فتنه یکی هزار شد بگس سرمد سالی را  
 یار شناخته قدر دل بی کیست با  
 کاش میدید رخ خویش در آئینه ما

ز نوای چنگ ساز و نصدای رعد تو بزم گرنباشی ز طرب بود ما را  
 نار مرغ قفس می برد از کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار ما

گذشت دلبرم از پیش و با خبر شدم  
 رلود بس که ز خود ذوق انتظار مرا  
 بزرگ شمع ششم روز شد ز شعله آه  
 نشانم بتو باین روز روزگار مرا  
 بیابا بازی من در جهان حریفی نیست  
 بهر که بانته ام عشق برده جان مرا  
 نیستیم اگر ز تاراج پیر و یار چه رفت  
 این قدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست  
 گفتی در گستم بنیغان نمیکشم  
 دود که شد بلب ز مشت گیاه گشت  
 نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشد  
 در دل هر که غم اوست غم عالم نیست  
 بخرمی زده آنچه برق میباید  
 ز من میپوشد کز آن روی آتشین پیداست  
 بیا روی تو از صبر دل کنار کند  
 بجایم تو در آئی ز در چه کار کند  
 با آنکه حرف در دامن چشم سنگ آب آورد  
 آن سنگدل یار مرا افسانه ام خواب آورد  
 آتش زند در منم چون پرده از رخ بر کشد  
 تا بدرک جان مرا گزاف در تاب آورد  
 دوش از کوچ با یار لبه ناز گذشت

بهیچو کاکل بقضاداشت پریشانی چند  
 آبی نزد بر آتش مایهچ همدی در کوی یار سخت غریبان سوختیم  
 ز لبس پیچیده شور عشق در مشت غبار من  
 بجای سبزه روید نالا از خاک مزار من  
 گره از زلف مشکین و انگر دی کاش میکردی  
 ز سر این فتنه را بر پا نکردی کاش میکردی

فقیر آخر دل خود را باین رنگین دلال دلی تو فرق از شبشه و خارا نکردی کاش میکردی  
 صاحب ذهن سلیم و طبع رائق مولوی سید خیر الدین  
 متخلص به فایق که اصلش از امام است و آن جای از متعلقات تلخ پدر  
 بزرگوارش سید معصوم بن سید ابوالقاسم که از اقارب مبارز جنگ  
 مرحوم بوده رخت اقامت در مدراس انداخت بالجملة سید خیر الدین  
 در شانزده شان و شانین و مائة و الف بیتاشای گلشن هستی و بعد رسیدن  
 بسن شعور فیض تربیت مولوی باقر آگاه بسر منزل لیاقت شعر و  
 شاعری عبور کرده از دقایق علوم و سوز فتون آگاهی یافت و از  
 صحبت بعضی مستعدان عصر سرایه استعداد بایسته اندوخت  
 بذهن و ذکا و فکر را طریقی نظم با حسن السلیب می پیمود و  
 بمضامین تازه و تلاش رنگین گوی تفوق از معاصرین میسر بود

آخر الامر تلاش معاش عنان تو سن عزیمت بجید آباد منعطف  
 ساخت ما دام حیات در آن دیار خوبی بسر برد و در سنه ۱۲۳۳<sup>هـ</sup> اثین و  
 الرعین و امین و الف بهانجا بسفر عقبی گرائید از افکار اوست  
 آهی نغمه سنجی بخش چون زبانه را برنگ گل بهار آری محفل کن نیمه  
 کشیدن کی تواند شکل چشم آن پرورد  
 مقصور موقلم سازد اگر ترکان آهو را  
 عجب بنود اگر فرزند بهتر اند پدر باشد  
 که عطر صندل افزون تر ز صندل میوه بورا  
 ز کلفت های دنیا برق آسمان جستن  
 درین فرمن بسی آتش کسی حاصل ندید اینجا  
 فوج طفلان سر شکست دوان از ره چشم  
 مگر از سینه بدون شد دل دیوانه ما  
 زبان آور همیشه سازشی یا سوختن دارد  
 بین سوز و گداز شمع از آتش زبا نیها  
 کجائی ای بلا گردان خورشید رخت گردون  
 که می باشد پنهان از انظاره چشم اختر ما  
 موسم بهیری من صبح امید است مرا پنبه داغ گنه موی سپید است مرا

پیگرشتی دست را بر دوازده طول اصل  
 شد جدا از زلف چون افتادند ان شانه را  
 بیتو حال خانه چشم خراب مامی پرس  
 چون حباب از آب کردم فرش این کاشانه را  
 آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا ۱۱ یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا  
 نه از حیف بدامان مگر خفی نرسید اگر گشت سراپا برنگ خال گشت  
 سیاه روشود آنکس که عیب من گردد چو خامه بر سخن یا سبک دار انگشت  
 گذرگر صبحدم آن گلبدن را در چمن افتد  
 ز حسرت آتشی در پنبه زار یا سمن افتد  
 سرخی چشم من از گریه نباشد فایق آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند  
 هنوز هم اثر عشق کوه کن باقی است جواب ناله من از جبال میآید  
 منظر رحمت حق جرم سیه کاران است  
 کز شد روشنی صبح ز حیب شب تار  
 ماجرای بردل زارم گذشت از آب اشک  
 مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک  
 من بیچاره درین ره نیازی دارم اگر تو ای زاهد خود بین بنماز آمده  
 مر حیا باد صبا بوی خوشی آوردی مگر از ساحت گلزار حجاز آمده

بیاد آتشین روی زدم آهی با فوس سی

درون دل رگ جان سوخت چون شمع بی بالو

نوکل مدلیقه کامرانی چسبیده خام قضیه اصفهانی

که اشعار آبدارش با سیم تنان فصاحت همزانو است و ابکار افکارش

با کلبه زبان بلاغت که با نو این یک بیت و رباعی از طبع رنگین است

جز خار غم ز دست ز گلزار بخت ما

آنهم غلبه در جگر بخت لخت ما

رباعی

روزی که بخوان وصل بهمان گشتم شرمند ز انتظار بهجران گشتم

زان چشمه حیوان چو کشیدم آبی از زندگی خویش پشیمان گشتم

حرف القاف :-

قدمه عارفان نامدار قطب الاقطاب نواجه قطب الدین

بخت ار که صلش از اوش فرغانه است و آن قصه ایست من مضافا

انجمن آنسب شرفش با امام محمد تقی علیه و علی ابا الصلوٰة والسلام

منتهی می شود پدر بزرگوارش سید کمال الدین بن سید موسی حضرت

ایشان را بیستم سال گذشته بخوار رحمت ایزدی شتافت و در

مهد کنایه الهه با جده پرورش یافت چون سن سبب کیش به پنج



سالکی رسیده والده شریفه اش یکی از همسایگان را که مرد صالح بوده  
 طلبیده همراه کرده تا پیش معلمی بنا بر قرائت کلام مجید گذارد ناگاه  
 پیرمردی در آشنای راه دو چارگشته پرسید که این طفل را کجا میبری  
 وی گفت که این کودک از خاندان اهل تقوی و صلاح است بموجب  
 فرموده مادر شفیقه اش بمکتبی میبرم پیرمرد گفت این طفل را  
 بمن سپار تا نزد آخوندی برم که از برکت او قرأت کلام الله بروی  
 سهل گردد پس حضرت خواجه را همراه گرفت نزد حضرت مولانا ابو حفص  
 که بحسن صلاح و کمالات از متجین عصر بوده سپرد و لب تبویف  
 حضرت خواجه گشاده در تعلیمش بمراعت شرفقت و مرحمت سفارش  
 فرمود و مولانا برضای قلبی قبول نمود و بعد رفتن پیرمرد گفت ای فرزند  
 اینکس که ترا بمن رسانیده گشته خواجه خضر علیه السلام بود القصة همین  
 صحبت بابرکت مولانا ابو حفص ذات شریفش متصف باخلاق  
 حمیده و فضایل پسندیده گردید و در اتباع شریعت و طریقت  
 استعداد تامه بهم رسانیده پیوسته بر ریاضت و مجاهدات بسر  
 میردی و در یاد الهی روز را بشب و شب را بر روز آوردی و در  
 عزیمت سالکی حضرت خواجه اتفاقاً گذر قطب العالم خواجه بزرگ  
 معین الحق والدین حسن سنجرى قدس سره بر آن سرزمین افتاد و حضرت

خواجہ بشرف بیعت امتیاز اندوخت بغیض تربیتش چہرہ کمال و  
 تکمیل افروخت و بعد چندی سری بلطف بند او کشید و صحبت  
 مشایخ کبار آنجا مثل حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین بہر  
 وروی و شیخ اومہ الدین کرمانی قدس سرہا و امثال ایشان رسید  
 و بعد ایام محدود تاج محرومی حضور کی حضرت خواجہ بزرگ نیا ورده با اتفاق  
 شیخ جلال الدین تبریزی کہ فیما بین کمال ارتباط شدہ بود متوجہ دہلی گشت  
 و بخط ملتان عبور کردہ بحضرت شیخ بہار الدین زکریا قدس سرہ  
 بر خوردہ بتلاقی یکدیگر باحطاط پرداختند و از آنجا شیخ جلال الدین  
 رخت بجانب غزنین کشید و حضرت خواجہ پس از چند روز داخل  
 دار الخلافت دہلی گردید سلطان شمس الدین التمش مقدم خواجہ را عزیمت  
 داشتہ باستقبال شتافت و بر رونق افروزی اندرون شہر باعث  
 گشت فاما حضرت خواجہ نظر بانصال آب جہنم بغتای شہر متزلزل گردید  
 و بعد چندی نظر بقرب مکان حضرت شیخ حمید الدین ناکوری کہ از  
 معتقدان و مخلصان خاص بودہ و نسبت بحضرت ایشان کمال  
 اختصاص داشتہ بالتماس سلطان شمس الدین قریب شہر  
 متصل مسجد ملک اعز الدین اقامت اختیار فرمود فضایل ذات  
 بابر کا تش معروف و مشہور است۔

و محامد اوقات و خرق عادتش در غفوطات مذکور ترک و تجرید  
 بمرتب کمال داشت و باریاضات شاقه می برداشت پیوسته  
 سوای اوقات صلوات مستغرق در یای مشایخه معبود حقیقی بودی  
 و استغراق تجدی بر ذات مبارکش مستولی بود که از آمد و شد این  
 و آن خبر نداشتی اگر کسی برای زیارتش آمدی بعد افاق ساعتی بوی  
 هم کلام گشته باز باشتغال خود در خصلت خواستی وقتی یکی از فرزندان  
 آنحضرت فوت شده ناگاه صدای بلکای زوجه شریفه اش بگوش خورد از  
 وجه گریه و زاری پرسید حاضرین عرض کردند که بنا بر پسری است که  
 امروز وفات یافته فرمود که از پیشتر چه خبر نگردند تا حیات او از حق  
 جل علی خواستنی و حضرت خواجه صاحب وجد و سماع بود روزی در خالقاه  
 شیخ علی سنجرى قدس سره مجلس سماع گرم شده و اصحاب و وجد و حال حاضر  
 بودند و قال این بیت خواند -

کشندگان خنجر تسلیم را    هر زمان از غیب جانی دیگر است  
 حال حضرت خواجه تغیر گشت و از سر بهوش در گذشت حمید الدین ناگوری و بدرالدین  
 غزنوی که در آن مجلس بودند خواجه را بخانه آوردند و قوالان هم همراه بودند  
 انرض سه شبانه روز بهمین بیت تواجده میبود و بادای صلوٰه و قیامت  
 پرداخته باز بوجد میآمد با لحد در شب چهارم قاضی حمید الدین ناگوری

بعرض رسانند که یکی از اصحاب خویش را بخلافت مأمور گردان  
فرمود خرقه خلافت که از خواجہ بزرگ قدس سرہ یافته ام و مصلای  
من و عصا و تعلین جو بین به شیخ فرید الدین مسعود سپارند فقط و  
در سنہ ثلث و ثلثین و ست مائت طایر روح پر فتوحش بگشای  
قدس از سبب از کلمات طیبات اوست

ای بگردش مع رویت عالمی پروانہ و زلب شیرین تو شوریت در غار  
من بچندین آشنائی میخورم خون جگر  
آشنا را حال این است وای بر بیگانه  
قطب مسکین گر گنا ہی میکند عیش من  
عیب نبود گر گنا ہی میکند دیوانہ

محرّم خلوت کده اسرار سید معین الدین قاسم  
الوار که کمالش از تبریز است و نسب شریفش با امام موسی  
کاظم علیہ و علی آباء الصلوٰۃ و السلام میرسد و وی در مبارکی حال میرد  
شیخ صدر الدین موسی خلف شاه صفی الدین اردبیلی بوده و پس  
از آن صحبت شیخ صدر الدین علی بنی که از خلفای شیخ اوح الدین کرمانی  
بود دریافت و محلقه ارادتش در آئینه فیضها یافت و مدت العمر  
در اشتغال سلوک بمجاهدات نمایان پرداخت و در عهد شاه رخ میرزا

متوجه خراسان گشته در بهرات بادشاه خلیف مشغول گردید و در کمتر مدتی از فاص و عالم آنجا بسلك مریدانش درآمدند از آنجا که سید کمال متقنا پشاه و شاهزادگان پیش میآید شاه رخ میرزا یک گونه بخشی بهر سپیدان از اجیش از آن دیار پیش نهاد خاطر ساخت و سید با وراء النهر شتافت و چندی در سمرقند بنهایت عزت و احترام گذرایند و هنگام مراجعت در قصبه خجری که از متعلقات جام است رنگ اقامت ریخت فوایق اند که خود را از مریدانش می شمارند و اکثری از آن در گرداب اباحت در افتادند چه که مستغرق در یای توحید بود و التفات بحال شان نداشت شاید همین وجه کج روی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش از آلالیش این همه مکر و بات پاک بود آخر الامر در سنه ۸۳۷ سجع و تلشین و ثماناته بدار آخرت خراسید دیوان اشعارش متضمن رموز توحید و عرفان است این چند بیت از آن اختصار افشاد -

ره به بیابان است و شب تاریک و پایم در گل<sup>ست</sup>

عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما

در میان موج دریاییم و او در ساحل است

سوز بلند شد اکنون بلند می گویم که خاطرم بهوای بلند بالائی است

## رباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی کارم ز غم فراق مشکل بودی  
 دل با تو و دیده از جالت محروم ای کاش که دیده نیز بادل بودی  
 صاحب طبع متین میر شاه قوام الدین که از سلاطین  
 اصفهان است در عهد دولت شاه اسمعیل صفوی بعهدۀ صدارت  
 قیام داشت و در عشره فاضله بعهدۀ تاسع دار فترت گذشت این  
 بیت از بنظر رسید

روز اگر با بنشینان غم زد دل بیرون کنم  
 شب که غیر از غم ندارم، بنشینم چون کنم  
 پس ندیده بلند طبعان محمود و پهلوان متخلص نقالی که  
 صلش از خوارزم است صیت قوت و زور سندی او با طرف عالم  
 رفته و در عهد او اصدی نام تهور و دلیری نگرفت و در فنون نظم و طباطبائی  
 شایسته داشت مثنوی کنز الحایق منسوب باوست آخر الامر بیضا  
 شایسته و مجاهدات بایسته مست باده عرفان و یکی از اهل یقین  
 گشت این رباعی از دست

اگر مردی نظریه باید داشت خود را نگه از هزار چه باید داشت  
 در خانه دوستان چه محرم گشت دست و دل و دیده را نگه باید داشت

و البته سلاسل نظم پروازی ملائیم شیرازی  
 که نواز شات شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشت بعد وفاتش  
 بحرین شرافت و از آنجا به هند درافتاد و بملازمت اکبر پادشاه  
 عزتیار اندوخته در چند روز مرتبه تقریب بهم رسید و پس از آن  
 بعضی سخن بی محابا بر زبان آورده ممنوع حضور گردید چندی آواره  
 نوای دلی بوده روانه فتحپور گشت و به آنجا در تسعین و تسعماته از  
 قید هستی برآمد از دست.

بیم و نسیم ای رقیب فارغ باش  
 که مهر او بهلم جای کین کس نگذاشت  
 تابیانت ام وصل تو در کیست خویشم  
 مشتاق همان حسرت دیرینه خویشم  
 ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم برون  
 حسیرتی دانه چون در هر دلی جا کرده  
 صاحب طبع بنده و تماش رنگین قاسم خان از اعیان  
 جوین که ناظمی است عالی منه و شاعر لیست شیرین کلام نظم دل  
 پذیرش گذرسته گلشن فصاحت است و نثر بی نظیرش سلاک جواهر  
 سعدن بلاغت در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بنصب تقریباً ای

سر با وج عزت و اعتبار کشید و چون مینجبه بیگم شکوه او  
 خواهر حقیقی نور جهان پادشاه بیگم بوده بذریع آن یکی از امرای نداد  
 گردید و تقاسم خان مینجبه شهرت گرفت و او آخر عهد جهانگیری بیگم  
 صوبه اکبر آباد و حفاظت قلعه آن دیار مأمور گشت و در اوایل  
 سلطنت شاه جهان بمنصب پنج هزار ری و پنج هزار سوار و حکومت صوبه بنگال  
 امتیاز اندوخت و در سده آئین و اربعین و الف با نخی طبل  
 رحلت ازین دار فانی کوشت از کلام متین اوست  
 اگر بجز مردم ز سخت جانی نیست  
 که جان ز ضعف بلب نارسیده بر میگشت  
 مردم ز رشک چند به بیم که جام می لب بر لبست که دارد و قالب تپه کند  
 زاشک است این که گاه دیدنت از دیده میریزد  
 نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگرد  
 دلکش بود و بولت بوی تو بوی گل بلبل عشق بوی تو آید بسوی گل  
 راه از انجم گریه بر آواز لبسته ایم خون خورده ایم تاره غلاز لبسته ایم  
 سر رشته امید گره بر گره فتاد از بس گسته تو و ما باز لبسته ایم  
 ز بس شکسته دلم لب بشکوه و انکمنم  
 نمونہ چسبیدم صد انکمنم



چنان شدم ز جدائی که بعد ازین برگرز  
 بجنده نیند لب از یکدگر جدا نکشم  
 ز آشنائی مردم چنان گریزانم که چشمم بر رخ آئینه نیز و انکشم  
 بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون  
 آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون  
 غمش آید پی دل بردن و در سینه نیافت  
 دوزخ خانه مفلس خجل آید بیرون  
 بر زبان باوه نوشتان تیغ قناب افکنده  
 زلف را گویا بستی در شراب افکنده  
 مشغوف نکته سنجی و دقیقه سی حاجی محمد جان قدسی

که بهش از مشبهه تقدس است ذات قدسی صفاتش بکشف  
 رموز سخن و حل دقایق این فن منتجب زمانه بود و در نظم پردازی بطبع  
 میتن و ادبندی مضامین رنگین یگانه بنهین و ذکا و فکر رسا در عالی طبعان  
 عراق و خراسان سر به تفوق میافزخت در آغاز شباب خاطر از وطن  
 برداشته دل بعزیمت حرمین محترم نهاد و بعد از سعادت اندوزی  
 زیارت بگلگشت نرنگده پسند در افتاد و بر سهنونی طالع فیض  
 حضوری شاه جهان پادشاه دریافت و بعنایات شاهی و نوازشات

خل الهی بظاہر ملک الشعرائی مفتخر و مباهی گردید و در جلدوی قصاید  
وصیه از صلات نمایان و العامت بکیران کامران گشته آخر کار  
در عتبات مرت و خمین و الف راه عالم بقا گرفت طالب حکیم  
تاریخ وفاتش درین مصرع یافت

(دور از آن بیل قدسی چنم زندان شد) در اشعار آبرار اوست

زود برگردم من بی صبر داغ خویش را  
اولین شب میکشد مفلس چراغ خویش را  
بست حق نمکی بر نمش از دیده شور  
آنکه چشمش بشش افکند باین روز مرا  
تآب دیده خون نشود بر زمین میزد و شیش و آنرا نمی نایسیده را  
در مجلسی که احباب شرب مدام کردند  
نوبت بما چو افتاد آتش بید کردند  
اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان آسایش و دلیتی بر ما حرام کردند  
مستی حیرت ما محروم کرد از ذوق وصل  
یار در آغوشش و من مشتاق پیغام بنور  
دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل  
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در لب

باوصها از کوی تو گر بگذرد سوی چمن  
 گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در لعل  
 قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا  
 او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در لعل  
 نگذاشت بخواب عدم شیون بل گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم  
 رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود      شیدای آن شیفته این نشود  
 بار دل عارف نشود جلو که دهر      آئینه ز عکس کوه سنگین نشود  
 دل باخته خوش گفتاری قاسم بیگ قسمی افشاری  
 که از امر آزادگان آنجا است پیوسته نرد محبت خور دیان می یافت  
 و دل بکانون عشق بازی میگذاشت از دست

خدا بشکوه زبان من آشنانه کند  
 من و شکایت آن بیوفای خدا نه کند  
 باکم از کشته شدن نیست از آن تیرم  
 که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود  
 سخن سنج فرزانه محمد قاسم مشهور به دیوانه که اصلش از  
 مشهد است در رلیان شباب باصفهان رفت بکسب کمال

پیداخت و در حلقه تلاطمه میرزا صاحب در آمده در اقران خود را بختبار  
افراخت آخر سری بهین کشید و در دار الخلافت شایع جهان آباد اوسط  
ماتة حادی عشر را بی دار جاودانی گردید از کلام شور انگیزه اوست  
بوی گل در جنبش آرد و سر و بالای ترا شوخی رنگ خافار و کف پای ترا

در وادی که کشته عشق تو خاک شد  
چون ابر هر غبار که برداشت ناله داشت  
در سینه مایل ز طیش در تب و تاب است  
از گرم روی آهوی این دشت کباب است  
اگر در کوه تابدا نشتم یا قوت تر گردد  
بدریا گریز و خاک من آب گهر گردد  
لبش مکبیم و خاموش آرزویم کرد کبودی لب او سرمه در گلویم کرد  
کس نشه خاک ره او که بدولت نرسید  
گرچه فغفور شد کاس فغفوری مشد  
ز کس بایقار بهیا است پیوند مزار من  
زند دامن و محنت برم آهو غبار من  
پوسنی دارم که نهان دل برد رخسار او  
شمع در فالوس باشد گرمی بازار او

سوزد از شعله حسن تو پر پروانه شمع گردد همه شب گرد سر پرواز  
 شمع یوان عظمت و سروری شانزاده دارا  
 شکوه تخلص بقادری که پور مبین و لیعهد اعلی حضرت صاحب  
 قرآن شاه جهان است ذات والا یثین حسن اخلاق و حلم و عطا  
 شبهه آفاق بود و باین همه شوکت و رفعت طایه ری چاشنی فقر و  
 بمرتب کس و بقاء فای اهل ذوق و حال صحبت محرمانه داشت و دست  
 اراوت بدامن ملا شاه خلیفه شاه سید لاهوری زده یدکر و فکر می  
 بر که داخت و بجانب هدایت استیاب حضرت محبوب سبحانی غوث  
 الثقلین علی اباء و علی الصلوات و السلام بو ثلوق اعتقاد و فطرطرسوخ  
 نسبت تعشق بهر ساینده و بهین و جفاوری تخلص بهر گزید الفقه  
 چون در عهد سبوح و ستین و الف شکایت حبس آشفته با علی حضرت  
 لاحق گشته طوالت پذیرفت عیان رلق و فتق مهتات جهانبانی و قریان  
 روانی بقبضه اقتدار شانزاده ولی عهد حرم آمد و بی بمقتضای جلالت  
 لطف بانجام کار نداشت امرای مکی و کن را که هنوز مقدمه بیجا پور آیین  
 برین گریسی نشین نگشته بود بحضور طلبید و بودون خان جهان  
 خان در ممالک جنوبیه که و ثلوق ارادتش با شانزاده اورنگ  
 زیب اشتها تمام داشت مناسب وقت نالگاشته بحضور طلب

داشته مهاراجه جیونت را بصورت پاری زمین مأمور ساخت بوقوع  
 این فتورالویه عزیمت شاهزاده اورنگ زیب طاهر آباد را که نعمت  
 ولی نعمت و باطناً باراده انتزاع سلطنت از برهانپور سمت مستقر افتاد  
 اکبر آباد سر برافراخت و بمقابل مهاراجه جیونت ذوالفقار خان دواتپور  
 و دلاوری داده او را از پیش بر داشت چون اراده شاهزاده ظاهر آمده  
 بجانب مستقر اختلاف بمساح اجمال علیحضرت رسید رای  
 امرای پادشاهی بر آن قرار گرفت که خود بدولت بمقابل بر آیند درین  
 صورت اغلب که نوبت بجدال و قتال نرسد چه طرف هم بیشتر  
 از بندای پادشاهی انداخته است که بر روی ولی نعمت شمشیر نکشند  
 اما داراشکوه بمقتضای خود سری این امر را سهیل دانسته میخواست  
 که بذات خود مرتکب امر جدال شود بملاحظه این حال امر اسکوت و زینند  
 و پس از متقابل افواج طرفین که هنگامه حرب و ضرب اجانبین گرمی  
 پذیرفت و اکثری از سرداران شکر داراشکوه قدم بپاوی عدم نهادند  
 خود راه فرار پیش گرفت در آن زمان طاهر شد که مناسب همان  
 تجویز سابق بود فاما چه فائده معجزه علیحضرت پیش غلظت بر آورده  
 بعد از خرابی بصره اگر خود بدولت هم بر میآمدند چه سود می بخشید درین  
 عرصه بکرات و مرات از طرف علیحضرت پیام مصالحت معرفت

فاضل خان خانسامان رسیده و هم خواهر کلان اورنگ زیب از  
 جانب پدر بزرگوار بنا بر طمی این مقدمه پر آشوب قدم رنج فرموده  
 اورنگ زیب اعراض ازان کرده عذر حضور بی تا انقراض مقدمه  
 دارا شکوه بمیان آور و در هنگامیکه ظاهر مستقر الحداقت محسوس  
 عالم گیری گشت آمد و شد نامه و پیام و در خواست ملاقات و اهل  
 در طلب از طرف اعلیحضرت و اظہار تمنا ی پابوس و ترقیب منتهی  
 ازین سو پر تو ایضاً انداخت شایزاده فتح نصیب بسبب تو بهت  
 پادشاه شرف ملازمت و الدماجہ میاندیشید اعلیحضرت نظر  
 بر حرم و احتیاط با استحکام برج و باره قلعه پرداخت و ذوالفقار خان  
 بہادر خان حکم شایزاده بقصد محاصره وقت شب بیای آن حصن متین  
 رسیده پافشارند و از ہر دو طرف نایره حرب اشتعال گرفت اگر چه  
 احشام قلعه بجانفشانی ثبات قدم ورزیدند لکن امر او منصب اران  
 پادشاهی از رگبذر بردی و نمک حرامی براہ در یکچہ آب و دیار برآمده  
 داو حق گذاری و ناسپاسی دادند اعلیحضرت بملاحظہ نامساعدت روز  
 بار دیگر فاضل خان را فرستاده بخط خاص نوشت امریکہ متین الوقوف  
 و خلاف تصور بود جلوه ظهور یافت حالاً چشم از حقوق البت و تربیت  
 نپوشیدہ بحفظ انتظام چین بن سالہ یکوشت شایزاده در جواب

فرمان بعضی پرداخت که پیوسته بر مرططاعت و ادوات مستقیم  
بوده ام لکن بوقوع واقعه که بمشیت ایزدی جریان یافت متوجه گشت  
جرات آن نماند که بملازمت شتابم اگر از راه مرید نوازی حراست  
داخل و مخارج قلعه بمردم من قرار یابد بطمانیت خاطر سعادت اندوز  
آستان بوسی شوم بر چید که این امر از عاقبت اندیشی بعید بود اما  
بمقتضای قضا و قدر علیحضرت قبول ساخت شانه زده سلطان  
محمد فرزند اورنگ زیب با ذوالفقار خان بقلعه درآمده و ابواب  
باختیار در آورده با خراج مردم پادشاهی پرداخت آن پادشاه  
دین پناه را مجبور محض ساختند و چون پس از فتح نمایان گشت  
عالمگسیری از اکبر آباد بجانب واراخلافت شاهیجهان آباد  
کوچید بهادر خان بتعاقب وارا شکوه که به تهیه فرایمی است  
مخاربه بلاهور شتافته بود و نقد رخصت بکف آورد و بکمال جستی  
و دلیری از آب دشوار گذار ستلج در گذشت وارا شکوه در  
لاهور به شتاب قدم نورزیده روی آوردگی بطرف بهکرنهاد  
بهادر خان باتفاق خلیل الله خان تاملت آن سر رشته تعاقب  
از دست نداد و چون بار دیگر در اجبیه صف آرای کارزار  
گشته سمت گجرات فراری گشت باز بهادر خان بمعیت راجه



چنانکه بتعاقب آن شاهزاده ناکام پاشنه کوب شتافت و  
 چون آن آواره دشت کربت بولایت کچه رفت عزم بهکر  
 نمود و از دریای سند عبور کرده بنظر سابقه محسنت که با  
 ملک خون داشت پیش او رفت و چند روز از تعب و وا  
 دوشش برآسوده بعزیمت قنظار روان شد آن زمیندار  
 بدکردار خوبی و پیش آمد خود در گرفتاری او دیده سر را بشکر گرفته  
 و شکیب ساخت و باطلاع بهادر خان پرداخت خان مذکور زدها  
 از دود خود را بان حد و در سایه نقد مقصود و دستیاب کرد و بهم  
 عنانی راجه چنانکه از راه بهکر بعزیمت تمام تر روان حضور گشته سال  
 دوم جلوس بدار خلافت فایز گردید و جیسای عقبه فلک تبه  
 گردید آنروز دارا شکوه و پیشش سپهر شکوه را در بودج بی سایه  
 برآمده فیضان نشانده از اندرون شهباز بازار بدلی کهنه برده بخضر آباد  
 در جای محفوظ نظر بند ساختند و فزایش که حیست و یکم ذی الحجه  
 ۹۶۹ سنه تسع و ستین و الف بوده بالتمام کارش در آمد گویند در  
 آن زمان دارا شکو بر زبان آورد که ساعتی مهلت دهند تا دو گانه  
 نماز ادا نمایم باری در دل آن سنگدلان رحم آمد و بعد اای دو  
 رکعت نماز یازده تدم بطرف بند او شریف رفته این دو بیت خواند

حضرت غوث خوش مدد کردی کشتی و زنده ابد کردی  
جان دار اندامی هست تست من یکی خواستم تو صد کردی  
آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن  
سفاکان بانهدام بنامی پستیش پره دافت در مقبره بابلون  
پادشاه مدفون کردند و روز دیگر سپهر شنه راحب الحکم  
نقله گوالبدر روانه ساختند کتاب سفینه الاولیاء و  
سکینه الاولیاء و چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر  
از شاهزاده مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفانه  
اوست

بر خرم و پیچیک شد از تاب زلف یار شد  
دام شد زنجیر شد تسبیح شد ز نثار شد  
خاطر نقاش در تصویر جنبش جمیع بود  
چون بزلف او رسید آخر پرستشانی نشید  
با دوست سبیم چو از خویش گذشتیم  
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

مجموع کلمات و فضایل سید عبدالمدت تخلص بقابل  
که از سادات بلگرام است در علوم معقول و منقول استندادش ایست

داشت و در اقسام سخن مهارت بایسته و بمقتضای جوهر قابل  
 در خوشنویسی هفت قلم بوده و در فنون سپاهگری و اکثر صنایع  
 گوی سبقت ربوده در رفاقت نواب مبارز الملک سر بلند  
 خان تونی بکمال عزت و احترام بسمی بر دو بخدمت عدالت  
 لشکر مأمور بود و هرگاه که سر بلند خان بنظامه صوبه گجرات احمد آباد  
 سر برافراخت رسید بمنصب هدایت صدر آرای حکومت گشت  
 آخر الامر در دار الخلافت شاهجهان آباد بر خور و بابتلای غارضا استقا  
 از آنجا توجو ب وطن مآلوف کرد و در ۱۱۳۲ شین و ثلثین و لانه و الف  
 بو سمت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلاش بنظر رسید  
 مگر بسره اثر کرد ضعف طالع من کبی عصا نتواند بچشم یار رسیده  
 پس ندیده اقران و امثال محمد پناه متخلص بقابل که از  
 خط دلپذیر شیرست آثار قابلیت از بشره او هویدا بود و لمعان لیا  
 از جنبش پیدادر فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل بون  
 فن فوائد وافی بر داشت متنی با اعز خان دیده بعزت بسره برد آفر  
 بتدک لباس پر داشت و در شاهجهان آباد و لاهور میگذشت  
 و در عشره سابع بعد از الف خرقه فنا پوشید از کلام اوست  
 نصیب آسمان از سرشی شد بمقاریرها

ز مین آراها وار و ز فیض خاکسار سیها  
 هر که چون خورشید نباید کمال خویش را  
 در جهان هر روز می بیند زوال خویش را  
 توان شناخت غبار یک از دلم بر خاست  
 بصورت خط مشیلین بروی یار نشست  
 جز بسخودی از نشه می نیست تما  
 از خویش تپی شو که ای غمی به ازین نیست

شام فصاحت گنجور محمد قایم ساکن چاند پور که در زبان  
 ریخته از شاگردان میرزا سودا سه شب هفت نفر شده و گاه گاه قلم شعر  
 فارسی هم میکرد و اوایل ماه ثالث عشر بخواتمکه ه عدم قیام گرفت  
 از دست

آنانکه با طاوت درد تو فو کنند زخمی بدل زنند و ننگ آرزو کنند  
 شب که انداز هم آغوشی او بیاو کنم خویش را تنگ ببر گیرم و فیه یاد کنم  
 نکته سنج بی عدیل میرزا محمد حسن قتیل که صلش  
 از لاهور است در بدایت حال پدرش در گاهی مل از قوم کهتری  
 متعلقان بغیض آبا و رفت استقامت گرفت وی در عمر بچه  
 سالگی بردست میرزا محمد باقر شهید بشه ف اسلام شرف

شده تحصیل بعضی علوم از قدومت میرزا نموده مذهب تشیع اختیار  
 کرد چونکه موزونی طبع از خرد سالی داشت تجویر استاد متخلص  
 بقیتل گشت بعد از آن وارد شد به جهان آباد گشته بکسب کلمات  
 کوشید و بدین وقادور علوم عربیه و فارسیه استعداد کامیابی  
 بهم رسانید در مہارت فنون سخن شانی بلند داشت و در  
 عمر خود رایت ملک الشعراء میافراشت طبع شیرینش بتماش  
 معانی بیگانه آشنای فکر لطیفش بالغه سخنجان گلشن فصاحت  
 بہنو الطافت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و  
 غدوت گفتمانستیش بر ہم زن حلاوت قند و نبات دیوان غزلیات  
 پست و رنگینش از گلستان فصاحت گلرسته و بہیل خیالات  
 دلشیش در بستان بلاغت آشیان بسطه نظم شسته و  
 آبدارش مطبوع فصاحت شعار و نثر پخته و پرکارش  
 مرغوب نشیان روزگار بالجلد از شاہ جهان آباد رخت بکالپی  
 کشید و چندی در آنجا بمصاحبہ عماد الملک پسر امیر الامرا  
 غازی الدین خان بہادر فیروز جنگ بن نواب آصف جاد کمال  
 خوبی و خرمی گذرایند و پس از آن دل بسیاحت دار الحکومت  
 لکنئو نهاد و تا آخر حیات ہا آنجا بہنہایت جمیعت خاطر بسر برد

نامدار و صفار و کبیر آن دیار فرست که آثار صحبتش را غریز میباشند  
 و نقش مهر و محبتش بر لوح خاطری نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق  
 و لطف کلام مقبول قلوب بود و باین بر عز و شأن بعضی و راستگی  
 و بی تعلقی زندگانی مینمود آخر الامر ایل عثه رابعه مائه ثلث عشر  
 رخت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز است

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت

یارب که گرفته است گریبان قضا را

یک پهلوی و صد خنجر یک سینه و صد پیکان

در منقل منطلومان این است نشان ما

رفتیم کرا از چشمت سازیم نهان خود را گرداند اجل آخر سوی تو عنان ما

قتیل ناتوان در خون بپایند آرزو دارد اجازت ده بقلم ز کس متا نه خود را

نمیرسد دل بی مهر او بدو کسی غزل بخت من آمده خست نارسائی را

هست عمریکه بولیش گذری نیست مرا از دل گشته خود خبری نیست مرا

ز دوشمنی سر لغشتم نه آشنائی هست

غریب واقعه و طرفه با جرائی هست

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را

او داند و دلش که چه دید و چرا نشست

آخر عهد جوانی شد نصیبم وصل یار  
 می بجام ریخت ساقی چون بهار از دست رفت  
 آن پری روزیکه شد در خانه زین جلوه گر  
 شهسوار از اعنان اختیار از دست رفت  
 وای بزی کسی من که بروی بستر  
 جان بلب آمد و عیسی نفسی پیدانیت  
 چه بلا آندد شب بر سر مرغان اسیر  
 که بجز مشت پری در نفسی پیدانیت  
 شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت  
 از چشم من فرو جگر پایه پاره ریخت

آن طره سیاه مراد بلا نکند خون من آن نگاه نهان آشکار ریخت  
 یکو جب جای بکوی تو ز خون پاک نبود گشته بر کشته طپان بود در خاک نبود

دور و امان تو گشت است مرا و نه چنین  
 بر سر من ستم از گردش افلاک بنود  
 باز قاتیل ترا هست راز دار کسی  
 که جان بلب زسد و لب بشکوه وانگند  
 گرچه یکسان شده با خاک پس از مرک تنم

همچنان دیده بر اوست نگران است که بود  
 غیر دانسته بمن یار سری پیدا کرد  
 ناز از بی اثریها اثری پیدا کرد  
 چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا  
 آن گل باغ حیا بند قبا را انگشاد  
 روزیکه مرا بر گل رویش نظر افتاد  
 صد لاله بدامن من از چشم ترا افتاد  
 بی روی تو بر بست گل نیست قزاق  
 عمریست که در خرمن چشمش افتاد  
 چنان دادم بکوی آن پری داد طپیدنها  
 که بانگ مر جادو گوشم از افلاک میآید  
 بیدار شد از غلغل طرز خرامت  
 هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود  
 جان ز تن رفت و هنوزم نفس میآید  
 ای اجل یکد و نفس رو که کسی میآید  
 یاد می آیدم از درد تو نالیدن  
 در بیابان چو صدای جرسی میآید  
 نه از چشمه خون شد روان بروی زمین  
 سحر که دیده من تن باشکباری داد  
 قلع صد رشته عمر از دم شمشیر تو شد  
 یک عمر شب بجه تو بیایان نرسید  
 راز دار دل خویشم که ز بیتابی شوق



جان بلب آمد دوستم بگر بیان نرسید  
 کسی خود را سیر در دوری تا کجا دارد  
 نهادم بر گلو خنجر که همت کار با دارد  
 بزیر تیغ جلادی اگر صد بار بنشینم  
 از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم  
 خواهم آیین به بزم تو رسیدن ندهم  
 رشک بگر که ترا سوی تو دیدن ندهم  
 افتم بن کس از گشته شدن هم بزمین  
 خون خود از دم تیغ تو چکبند ندهم  
 چکنم گز بزم شیشه طاقت بر سنگ باده عیش بجام دگری می بینم  
 چسان بر فرش دیبا دور از آن گلگون قبا افتم  
 کنون آن به که بر خاک از غمش چون نقش پا افتم  
 چو آبی کز دل فواره در گلشن برون آید  
 من بیدست و پا هر دم ز جا خیزم ز پا افتم  
 بجز تو کرده بود سپهر روزگار من عمر اجل دراز که آمد بکار من  
 بر صدم که نور ببارد ز آسمان یاد آیدم گشودن بند قبا ی تو  
 در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی زخم من به شدنی نیست ز تیر کسی

چکنم آه چنان کشته نگردم که خدا خون من کرد حلال دم شمشیر کسی  
 بادل غمزه بر سو که روم می آید سایه سان از پی من زلف گر گیر کسی  
 کن بر سر تا تو هم یک جلوه بر غنائی ای در لب لعل تو اعجاز سیاحی  
 آواره صحرای غربت محمد قدرت الله متمکن بقدرت  
 که نسبش بیست و سه واسطه قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی  
 بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهائى سیده مدینه بوده و سلسله  
 نقشبندییه بذات شریفش منتهی می شود میرزا اسلاف راقم  
 اوراق از بلاد عرب سری بممالک هند کشیدند و رفته رفته به بلده  
 قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر و آخر  
 سلطنت غوریه در کوپامون متعلقات دلا الحکومت لکهنو مضاف  
 صوبه اختر نگر و در طرح سکونت انداخت و با شرفای آنجا بارتباط و هم  
 نسبتی پرداخت حکام عصر نظر بتقوی و صلاح و دیانت و امانت  
 او را به نیابت صدارت برگزیدند و به تقرر معاش محقول از پیش گاه  
 سلاطین با شتام خدمت مذکور مأمور گردانیدند پس از آن خواب  
 پحول نواوده او که باوصاف حمیده و روش پسندیده مقبول  
 و لها بوده و باتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم  
 حضرت شیخ سعد الدین خیر آبادی قدس سره خرقه خلافت داشت

بهمان وتیره بکمال عزت و احترام گذرایند و بعد وفاتش سپهر کبریا  
 مولوی شاه عبدالرحیم که تخلصیه فضایل و کمالات آراسته بود چنانچه  
 فتاوی مجمل السایل از تصانیف اوست و با وجود ابتلای خدمت  
 مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدین امینیهوی قدس  
 سر عز امتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار با طوارشایسته بفرط  
 بلند نامی ایام حیات مستعار انعام رسانیده پسته اولادش یکی بعد  
 دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه و عهد وزیر الممالک نواب  
 شجاع الدوله در ناظم ضریح مرقد الصدور که معاش شرفا قایم و جاری بود  
 بهمان خدمت بسرمیبرد و بالجد این فقیر در سنه ۱۱۹۹ تسبیح و تسعین  
 و مائة و الف خرقة هستی در بر کشید و بعد جلوس در حلقه اهل فہم و تمیز  
 کتب درسیه فارسیہ بخدمت اساتذہ وقت گذرایند و پس از آن  
 بمقتضای شورش طبع بکوچه سخن در افتاد و دل بہم صحبتی اصحاب  
 این فن نہاد و در مشق سخن بتلذذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد  
 اندوخت و بفیض صحبت بابر کشتش چہرہ اعتبار برافروخت و بعد  
 چندی بر ہمنوئی طالع بشرف بیعت جناب فیض انتساب  
 عمدۃ المتقین قدوة العارفين حضرت سید شاہ غلام نصیر الدین  
 سعدی قدس سرہ در سلسلہ عالیہ قادریہ ممتاز گردید ذات مبارکش

ایه رحمت بود و سرشته بهایت

پیری که فروغ چشم دین بود

پیری که ز راه عشق عارف

پیری که بغیض بی نهایت

بر هر که فتاد سایه او

شیرین سخنش شکر مرقا

در گشتن قدس نغمه سنجی

گنجینه عشق سینه او

دیباچه نسخه طریقت

بر حشمت و جاه دل نداده

بر بستر فقر آرامیده

شبلی زمان جبیند ایام

آن شاه سر بر عز و تمکین !

جان و دل من فدای او باد

پست در آغاز عمر بیست و نه سالگی به جاذبه محبت جناب

خوشنود و دام طلبه مدراس بر خورد و بقیه احوالش در دیباچه گشت

و هر چند که صغوه مثل باز قوت پر واز ندارد و قضاة باطلوی خوش

لهج هم آواز نیست لکن چونکه در استعداد طیران فی الجمله مجانست و  
 آنگاه است لهذا این غاشیه بر دار چابک سواران میدان سخن و  
 جزو کش و بستن این فن که مدتی کم بخد مت شعر و شاعری بر  
 بسته و شتر محبت کلام رنگین برگ جهان شکسته و حشیان  
 خیال پر افتلال خود را باغزالان بید ای فصاحت رخصت جولانی  
 میدید و برخی از افکار حالی بیاریان عرض میکند شاید نظر صاحبی بر آن  
 افتد و بر پرتو اوس ناقص این اقلیل البضاعت طلا ای احمد گردد  
 و بهی بنده.

ای از فروغ نور تو روشن چراغها    وزیر تو جمال تو در سینه داغ با  
 فزود حسن چو از ساغر شراب ترا  
 سر دازین دل بریان من کباب ترا  
 بحال پیریم ای ترک نوجوان جمی    اگر چه منع کند عالم شباب ترا  
 گز بگورستان گذرافت من رنجور را  
 ناله ام بیدار سازد خفتگان گور را  
 شمع را آتش بجان بگیرفت و اشک گرم ریخت  
 شب چو گفتم قصه سوز و گداز خویش را  
 گر نصیبم خاکبوسی سر کوشش شود

اکتفا بر سجده سازد نماز خویش را  
 صیاد رخت چیم گزینید سیر نزار باغ بود در قفس مرا  
 آه زین سوز و گداز یک بدل میدارم  
 همه تن سوخت این آتش خاموش مرا  
 بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو  
 بملک روم که ره داد فوج زنگ ترا  
 شاید از مقدم جانان خبری میآرد  
 طفل اشکی که بعد شوق دوان است مرا  
 در زیر خاک نیز نیاسوده ام دی آخر بسوخت سوز و رون در کفن مرا  
 خندت را بقرا تا فرود آید بی پهلویم  
 که از جان دوست میدارد دل من همچو بهانرا  
 چنان در کلبه احزان من او را گذر باشد  
 من آن مورم که از من ننگ میآید سلیمانرا  
 وقت سحر چو ای گل خندان برآمدی صد چاک کرد صبح گریان خویش را  
 نشد ز روز ازل جز غمت حواله ما بود ز خون جگر باده در بیاله ما  
 قحان که صحبت او بر دلم بلا آورد شکست آفران سنگ بگینما  
 دو چشم مست خود را سرمه سان چون میکنی ظالم

که تیغ تیزی محتاج می باشد فانی را  
 از تلاطم های بحر چشم من ترسیدنی است  
 غرق خون روزی کن این چشم طوفانی مرا  
 فارغ بدم بوده ام از فکر جهانی    آورد درین عهد تماشای تو مارا  
 از غمزه پیر فن دلکی هم نه بجا داشت  
 چشمست چه قیامت نگه پوش ربا داشت  
 طرّف جایگزینشست من توست    و امن عیش بدست من توست  
 منزّلت در دل و دل بسته زلف    زلف مشکین که شکست من توست  
 رخت چو رونق بازار نو بهار شکست  
 بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست  
 چکیده باده خون جگر ز ساغر چشم  
 پوشیده دلم آن شوخ می گسار شکست  
 بس اشک شرر بار که از چشم ترم ریخت  
 مژگان زد و چشم همه تن آبله پوش است  
 قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او  
 افکند و خوش نشست که باری بدوش نشست  
 شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چها بر دل گذشت  
 فی همین آتش عشق تو دل و جانم سوخت  
 اشک گرمم چه بلا بود که شرکاءم سوخت  
 قطره های اشک که چشم من ناکام ریخت  
 سرخی آن آبروی بادیه گلفام ریخت  
 پیش ازین صیاد طالم راز قید من چه حظ  
 داشتم مشت پری که حلقه های دام ریخت  
 من بکام دل چو از احشاش گرفتم بوسه  
 دست حسرت مغمی راز هر اندر کام ریخت  
 قدرت که روزاوشده افزون ز شب بیاه  
 یارب شهید غمزه چشم سیاه کیست  
 دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرشک  
 کاسه چشم تو سامان گدایه های تسرت  
 کشندگان تیغ تو دل داده گمنامی اند  
 که سر خاک شهیدان تو گردی بر نخاست  
 زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی  
 از دیار بند قدرت چو تو مردی بر نخاست



از خاک مزارم شده صد شعله فروزان  
 این مژده تـه خاک نهانی شرری داشت  
 تو آتشیان خودای غنـد لب چون بستی  
 بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست  
 قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود  
 یک جان و صد هزار بلادرقفای دوست

از قیام تو قیامت برین برپاشد جلوه محشر و انداز خرام تو یکی است  
 بسرام بر آئی چو باین جن جمال رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دود حسرت ز دل خویش بر آورد رقیب  
 من گرفتم چو از آن لب نی قلیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا نگه دارد غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد  
 دل ستم زده از وصل یار می نالد چو بلیلی که بفصل بهار می نالد  
 بر باد مکن وفای دیرین من خاک شدم غبار تا چند

ترا گذر چو سحر که سوی چمن افتاد  
 شر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد  
 نمیدارد دلم کنز یاد یوسف طلعتی یارب  
 چرا و او دیده حسرت بر راه کاروان دارد

پامال مکن خاک مرا بعد پاکم    شاید که نهانی شری داشته باشد  
تا و کش سینه بیکینه بدف کرد آخر    نقدیانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوار گیم برده سبق بر مجنون

زنده دیوانه من نام سلف کرد آخر

از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس

از دم سرد خود آینه کلف کرد آخر

من نمیدانم چه آتش امشیم در جان گرفت

کزین بر موی ریزد شرارم همچو شمع

در یاد چشمم مست تو ای نور دیده

از دیده خون ناب چو صهبا گریستم

تراوش کرد از لب در فراق آب از چشم

بجای اشک اکنون میچکد خون ناب از چشم

چه سازم گر نشد آویزه گوش بتان قدرت

بر آید گرچه بر دم گوهر نایاب از چشم

دل خسته و آه سرد دارم    یک جان و هزار درد دارم

پوشیده چنان کنم غم دل    چشم تر و رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده مارا

من کام دل از خنجر خونخوار گزفتم  
 جد از لاله رخان پا اگر بباغ نهم  
 ز دیده اشک فشارم بسینه داغ نهم  
 شبی که من گذرم زین سرای بیروتنگ  
 ز شعله دل خود پیش ره چراغ نهم  
 بصد خواری چون از کوی آن گل پیرین رفتم  
 جهان را تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم  
 نشه با شمع روئی صحبتتم روزی ازین جرت  
 بر شب ز آتش غم سوختم و از انجمن رفتم  
 عمری تباه شد بطلبکاری توام آخر بیاد ساخت هواداری توام  
 در کج قفس خوش با سیری گذرانم گر کار تو آید اگر این مشقت پرین  
 زان چهره گل رنگ که آتش بهوازد  
 افکند پس از مرگ شر در کفن من  
 آن رشک مبه پرده چو رفت از لگام من  
 سر بر کشید تا بفلک دود آه من  
 شب سیه تریاد و زلف عنبرین یا بخت من  
 برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

غنچه خندان یادهانت یا مرا زخم جگر!  
 نغمه خوش یا صوت تو یا ناله های زار من  
 سافرمی شبانه با که زودی بارخ لاله رنگ آمده  
 برنخیزی ز کوی او قدرت چه قدر پاسبانگ آمده  
 ترا صد بار گفتم احترازی زین سیه چشمان  
 و لا آخر شهید تیغ چشم سرمه ساکشی  
 آه صحرائی محبت چه بلا پر خارا ست قدرت امروز تو هم آید می آئی  
 ز بهار بوی گل نه تما کند کسی بند قبا اگر بچمن واکند کسی  
 تیغ تو آه سیر کجای می شود اگر هر روز جان تازه مهبیا کند کسی  
 چو لکام دشمن من قدح شراب کردی  
 دل من ز غصه خون شد جگر م کباب کردی  
 دم نزع یارم آمد سیرش می ندیدم  
 اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی  
 از جلوه نماند بجا هوش در کسی یارب چنان کند برخ اول نظر کسی  
 بر نمی خیزد صدائی از تو ای مجروح عشق  
 کشته تیغ نگاه سرمه دار گیتی  
 ای نور نظر تا کی از خلق نهان باشی

وامانده براه تو صد چشم تماشا می  
 دگر طرف که بشکسته بی باکانه میآیی  
 سرت گروم بتاراج کدامی خانه میآیی  
 رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جامی نهست روزم بفتحان و شب بجنو غانی نهست  
 قدرت من و ترک عشق نتوان نتوان تا سر دارم ز عشق سودائی نهست

وله

میخواستی رخ نکویت بینم خود را تا کی در آرزویت بینم  
 حیف است که بخودی مرا روز و شب در خود نگذاشت تا برویت بینم

وله

دیشب بفریب جان گرفتی از من امروز دل طپان گرفتی از من  
 زین خوف که کس تهمت قلم نکند خون ریختی و گران گرفتی از من

وله

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی آشفته و زار و بی قرارم کردی  
 میخواستی از روز ازل خواری من آخر به شکر می دوچارم کردی  
 حرف الکاف به جامع کمالات انسانی کمال  
 الدین اسماعیل اصفهانی که از صنایع آن دیار و اکابر باغ فردوس قمار است

بطبع بلند و فکر دقت پسند با دایمندی مضامین تازه و نزاکت  
معانی در عصر خود ممتاز بوده استاده نامدار بیستانت کلاش اتفاق  
دارند و وی بیشتر به رج بعضی عظمای صاعدیه که ذی ثروت بودند  
میسپرداخت و صلوات فاخره حاصل می ساخت از وی پرسیدند  
که چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را به رج برگزیدی و توصیف  
ملوک و سلاطین نمی پردازدی گفت او بمشتر سخن میرسد و واد سخن  
شناسی میدهد و این را بالاتر از صلوات می دانم گویند کمال  
الدین اسمعیل مرد متمول بود و بطریق و ام عنایت ارباب احتیاج  
مینمود بعضی از مردم اصفهان از راه بد معاظمی با او پیش میآمدند  
و وی دل تنگ گشته این سه بیت گفت.

ای خداوند بیفت سیاره	✽	ظالمی را فرست خونخواره
تا در و یام را چو دشت کند	✽	جوی خون آورد بجو باره
مدر اخلق را بیغزاید	✽	بهزگی را کند دو صد پاره

قصه را در همان عرصه شکر او کتانی خان از آل بگیز خان  
رسیده بقبل عام صفایان پرداخت چون در آن اوقات کمال  
الدین اسمعیل کسوت فقر خارج شهر منزه وی بود جمعی از دولت  
مندان آن دیار اموال خود را در چاهی که روی خنقاه او واقع شده

بود پنهان ساخته بودند اتفاقاً انگشته بین یکی از مردم شکواری  
چاه افتاد و وی صین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال تدین  
اسمعیل را بنا بر اطلاع از دیگر دغابین بشکنجه کشید و آنقدر  
افزیت داد که رشته حیاتش از هم گست و این امر در سنه ۹۳۵  
فلس و تثنین و ستیاه بطهور رسید این چند بیت از کلام او

بر تافته است بخت مرار و زنگار دست

زانم نمیرسد بس زلف یار دست

آرم برون زهر شکنش صد هزار دل

گرد شود مرا بدوزلف نگار دست

### رباعیات

دل خون شد و رسم جانگذاری نیست در حضرت تو کمینه بازی این است  
با این همه هیچ می نیارم گفتن ! شاید که ترا بنده نوازی این است

و

گر لاف ز نم که بیا خوش خواستند بامال و فاعه نیکو است نه  
این تادیه ترک از برای تو مرا شهر ی همه اند و تو دوست نه

و

گر باز آئی دلم بمن باز آری بهوشم بسرو روان بتن باز آری

جانی که ز تن رفته اگر رآی کنی از نیم پیش بیک سخن باز آری  
 بزم آرای عزت و ارجبندی شیخ کمال الدین  
 خجندی که از صوفیه کرام است و اکابر مشایخ مقام از وطن  
 مألوف بزیارت حرمین شتافت و پس از شرف اندوزی مکته  
 متبرکه که با ذریه بایجان بر خورده در تبریز رنگ اقامت ریخت و  
 در روزگار سلاطین جلایر علم شهرت افراخت بیشتری از  
 اعیان آندید که خلق ارادتش در آمدند و در بهنگامیکه میرانشاه  
 خلف امیر تیمور صاحب قرآن از طرف پید والاقت از مکه  
 تبریز مامور گشت بخدمت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنا بر  
 ملاقات رفت و بتقریبی بسبع شریفش درآمد که شیخ مقروض  
 ده هزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس حاضر ساخت و شیخ  
 را با خواجه حافظ اعتقادی بوده و خواجه هم غایبان رطبی بوی بهر ساینده  
 وقتی شیخ این غزل را پیش خواجه فرستاد

گفت یار از غیب یا پویشان نظر گفتم بچشم  
 و آنکهی ز دیده در مایه نگر گفتم بچشم  
 گفت گریابی نشان پای ما بر خاک راه  
 برفشان آنجا بدامن یا که گفتم بچشم



گفت گر گرد لببت خشک از تفت سوزان  
 باز میسازمش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم  
 گفت گر بر آستانم آب خوابی ز دواشک  
 هم مگر گانت بروب آن خاک در گفتم بچشم  
 گفت گر گردی شبنمی از روی چون ماهم جدا  
 تا سحرگاهان ستاره می تگر گفتم بچشم  
 خواهد تواجد در آمد و تحسین با نمود کلام شیخ با نزاکت بهرنگ  
 است در با لطافت و فصاحت بهر سنگ در بحر تحریف بیشتر  
 مستح امیر حسن دهلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ  
 چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این  
 الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای غفلت و دین  
 بکوش مولانا محمد شیرین مغربی بهر غور و گفت شیخ با چنین  
 علوم مرتبت چرا همچو شعری گوید که جز بمعنی مجاز بوی از بکوشن حقیقت  
 به شام مفهوم نرسد شیخ مولانا را بدعوت طلبیده مطلع مذکور  
 به زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن  
 عین ذات قدیم باشد و ابرو بمعنی حاجب است کنایت از آن  
 بصفا که حجاب ذات است امکان دارد مولانا پسندیده با فضلا

ده آمد در بهارستان آورده که یکی از عارفان بصحبت شیخ کمال  
و خواهر حافظ رسیده چنین میفرمود که صحبت شیخ به از شعر او و شعر  
حافظ به از صحبت وی آخر الامر در سینه ثلث و ثمان نماز در تیریز  
بجنت الما و آخر امید بر لوح مرقدش این بیت نگاشته اند  
کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مروان فرستی

این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

گر یار مرا بر تن سبکین نظری نیست

ما را گل از دخت خود است از دگری نیست

اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش

اندیشه از آن است که باش سری نیست

روی تو بجز آینه دیدن که تواند زلف تو بجز شاد کشیدن که تواند

یادوست گزین کمال یا جان یک خانه دو میمان نگسجد

هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم

خاک برداریم چند آنیکه آب آید برون

گیر مرا صد سر بود بر یک پیر از سودای او

چون سز زلفش بیفتا تم خاک پای او

رباعی

ای باعث ناله و فغانم که تویی وی راحت دل مولس جانم که تویی  
 اکنون که می پریشم آمده چندان بنشین که من بدانم که تویی  
 رونق افروز بزم سرور محمد عبداللہ کا تبی ساکن نیشاپور  
 که نینگ دریای فصاحت است و پلنگ بیدای بلاغت  
 وراق سام سخن طبع این نقش مہارت تمام داشت و در اصناف  
 نظم فکر و تخیل طاقه مالا کلام و باین ہمہ لطافت کلام جرہ کش  
 مصطفیٰ ارباب شوق بود و از ہمنوایان عناد گلشن اصحاب ذوق  
 در بدایت حال بخدمت مولانا سیسی نیشاپوری در خوشنویسی  
 چیرہ دستی نمود و ہمین وجہ کا تبی تخلص گزید و در قلم و کمالات از  
 افراد منتخب برآمد بالحد از وطن مألوف رخت بہارت کشید و بکارت  
 بایستقر میرزا بہرہ وافر اندوخت و میرزا اورا بجواب قصیدہ  
 کمال الدین اسمعیل کہ ردیفش نرگس است امر فرمود کا تبی  
 بہ شادہ عدم التفات میرزا آزر دہ گشتہ از آنجا عازم شروان  
 گشت امیر ابراہیم شروانشاہ مقدم اورا مختتم انگاشتہ بنوازشات  
 شایان نواخت و بصلہ دہ ہزار درم در قصیدہ حبیبہ ردیف کل  
 باند مال جراحت او پرداخت و وی آنرا بالفقر او ساکین تقسیم  
 پس از آن بہ تبریز بر خورده سری بصفاہان کشید و بخدمت

ضیاء الدین علی برکه کتب تصوف گذر ایمنه از اختلاط اهل دنیا  
 بکلی محرز گردید آخر الامر در بیان عمر با سترا باورفته طرح سکونت  
 انداخت و بهمانجا در سنه ۷۳۹ تسبیح و تلکشین و شمانماه بشکایت طاعون  
 بهار بقا شتافت از تصانیف لطیفش دیوان و مثنوی جمیع  
 المصنفین شهرت تمام دارد این چند بیت از اشعار آیدارشش یکتابت  
 در آمد

شب‌ی که ماه رخس شد چراغ خلوت ما  
 گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما  
 تا نگردد دیگری عاشق مرا صد پاره ساز  
 بهر عبرت بر سر راهی فلک بر پاره را

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا ! موی پشید بین و درون سیاه ما  
 مگو نا صبح به عاشق بند شیرین مزاج گرم را علوازیان است  
 پیرخی رخی بشکر خند قتل مردم کرد چو گفتش که مرا هم بکش تبسم کرد  
 آنکس که مرا کشت بجور و سستی چند  
 کاش از پی تابوت من آیه قدمی چند  
 چشم تو ز گرس است کز خواب می چکد  
 لعل تو آتش است از و آب می چکد

چو غنچه پاک دامنی ای نو بهار حسن  
 هر چند از لب تو می ناب می چکد  
 تا گفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو  
 یک غنچه از طرف چمن خسته نمیدارون  
 کاتبی چون رسیده شروه قتل    باش خندان چو شمع تابستان  
 بگذشت در سواهی تو عمر دراز من    بگر نیازه برکش ای سروناز من  
 مردم چو شمع و یک نفسم نهدی بسر    بر باد بود این همه سوز و گداز من  
 خنجر عشق خون من ریخت بخاک پای تو  
 رای تو بود کشته شدم برای تو  
 سحر چنین بجا میری شراب زده    کتاب عارضت آتش بافتاب زده  
 قصیده التزام شتر و حجره گفته این چند بیت از آن  
 مرا غمی است شتر بار یا به حجره تن    شتر دلی نکم غم کجا و حجره من  
 چه نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی  
 شتر منب که این حجره نیست جای وطن  
 کجا بری شتر و حجره درد میکش بود  
 شتر خانه زمین حجره رخت حجره کفن  
 شتر بهرزه مران یاد کن ز حجره گور

که حجره چون شتر ست بلا کرده دهن  
 بسند بر شتر حوس رخت حجره جسم  
 رخت حجره گران است و اشتر البتن  
 نعت سنج خوشش مقال محمد قاسم کاہی از سادات میان  
 کول که فطامین بخارا و سمرقند و در لیجان شہب بخمدت مولانا  
 جامی فایز گشته وقتی میرزا عسکری برادر ہالیوان پادشاہ در بہشتان  
 بگی خزانہ خود را کہ زر خطی بود با و مرحمت نمود و گاہی بمقدار پر کاہش  
 نانگاشہ فوراً تمامی بغیر ایشار ساخت آخر سر بسہ کشید و بشرف  
 صحبت شہا بہبانگی کہ مانی فیض ہار بود و از آنجا بگلگشت ہند در  
 افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاہ گشت و بعد از غزل التزام لفظ فیل  
 کہ طلعتش این است.

تا بقیدان میل دیدم دستان خویش را  
 صرف راہ فیل کردم نقد جان خویش را  
 صد ہزار تہ حاصل ساختہ و حکم پادشاہی عزت ادا یافت  
 کہ وقتیکہ مولانا بحضور رسد ہزار روپیہ بتقریب پانزد تسلیش کنند  
 از آنجا کہ کمال استخوان داشت بار دیگر بحضور شاہی نہ رفت در سخن  
 سنجی قدرت دانی داشت و بدقیقہ سی استعداد کافی و با این ہمہ

بیاقت بعض و ارستگی و رند مشربی لیسر میر و آخر کار در اکبر آباد  
 پای سکونت فشرده بهانجا بحر صد و ده سالگی در شصت و نه سالگی  
 و تسهات سر مست جام کلات گشت از کلام تر و تازه کامی است  
 نه ز گس است عیان بر سر مرز مرا سپید شد بهر بیت چشم انتظار مرا  
 ز عارض برگزینی زلف و دل بهر دی بهر دی  
 فرو نگذاشتی در دل ربانی یکسر مورا  
 سوار گشت و بر افشاند زلف پر چین را  
 نگار خانه چین ساخت خانه زین را  
 سرخوشم از جام عشق و فارغم از محبت من ز آن رندم که باشد از کسی پروا مرا  
 کی توانم از تماشای قد جانان گذشت  
 راست میگویی سخن از راستی نتوان گذشت  
 چون ز عکس عارضت آئینه برگ گل شود  
 گرد آن آئینه طوطی بنگرد و بلبل شود  
 کاهی بگوشش زنده دلان نغمه رسان  
 زان بیشتر که بانگ بر آید فلان نماند  
 نه پنداری که عاشق از جفا بر دل غمی دارد  
 و فایز چن خوش باشد جفا هم عالمی دارد

بلبل اگر ز مرد ز قمار جفای گل بهر چشمة نبغه لبش کبود پوش

در ملاحتهای خط و قال آن لب نیست شک

هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک

تا ز مستی چاک کردی در گلستان پرین

غنچه را چاک گریبان تا بدامان یا فتم

در چنین بودم که باد آورد از زلفت خبر

همچو سنبل خاطر خود را پریشان یافتم

چون سایه بزمیم بهر جاروان شوی

شاید که رفته رفته بهما مهربان شوی

صاحب فکر مستقیم ابوطالب کلیم رصلش از بهان

است و در کاوشان اقامت داشته رنگ بخش گلستان سخن

است و عندلیب چینستان این فن طبع بلندش طالب مضامین

زنگین و فکر نراکت پسندش متلاشی خیالات و نشین وادی اقسام

نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بنحوش کلامی

گوی سبقت ر بوده در آغاز شباب بعهد جهانگیری وارد

هندوستان گشته با ارتباط شاه نواز خان بن میبذارستم

صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت بایران نمود و زیاده



اند و سال در ولایت نمانده باز عنان عزیمت بجانب هند  
 منعطف ساخت و پسندی بر فاقت میر جلد شهرستانی پرداخت  
 آخر بطل عاطفت شاهجهان جا گرفت و بنوازشات شاهی  
 کارش ترقی پذیرفت و در صندوی نظم مدحیه باذقات  
 مختلفه در تقاریب جشن نوروز و غیر ذالک و توصیف تخت  
 طاووسی بهیمن سنجی و عطای صدارت نمایان جمیعت فراوان بهم  
 رسانید و بعنایات خطاب ملک الشعرای ممتاز زمان و محسود  
 اقران گردید و در او آخر عمر بنظم فتوحات شاهجهانی مأمور گشته  
 بتقریر سالانه از پیشگاه شاهی و انزوای در کشمیر دلپذیر  
 و ستوری یافت و قتی نتواند کار روم باعلی حضرت نوشته که خطاب  
 شاهجهانی با وجود سلاطین روزگار صادق نیاید شاهجهان  
 در جواب آن متامل بوده البوطال کلیم بعضی رسانید  
 هند و جهان ز روی عدد چون یکی بود  
 بر شاه ما خطاب ازین رو مبارک است

پادشاه خوش دقت گشته بهین بیت را در جواب نگاشت  
 و کلیم را بزرسنجید آخر کار در کشمیر که منزوی بود در اعانه اوست  
 و ستین و الف را پس در آخره گردید و به پهلوی قبر محمد قلی سلیم

شزل گزید غنی کشمیری تایخ و فاشش حدیث هر یافته  
 "طوره معنی بود روشن در حکیم" از کلام بلاغت نظام است

خدا یار نگ تا تیری کرامت کن فغانم را

بهوج اشک بلبل آب ده تیغ زبانه را

حدیث زلف تو از دل بلبل چو میاید لسان خامه سیه می کند زبان مرا

جز حرف عشق سر اسر بیان ما چون شمع یک سخن کند و بر زبان ما

یکسانیم گذاری بسرها که کند نگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غلام را

گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند را

بخت و سوزی نداند چاره کار مرا شمع بگریزد اگر بپند شبت تار مرا

بر سینه نو خیز خط می نکرد زلف ز انسان که کسرت نگرند پیر جوان را

تا توانی تا توانی را بچشم کم بین

یاری یک رشته جمعیت و بد کده ستم را

با عارض تو چه هستن حد شمع نیست

گریبان ز بزم رفت و سرخویشتن گرفت

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنی

که هنوزم بوس جامه دریدن باقیست

تو بی زبانی مارا حریف حرف نه بداد ما بر سر ای شوخ تازیانی هست

لاله داغ است از فغان طبل و گل بی خبر

آشنا رجمی نکر داما دل بیگانه سوخت

زخمه بر داشت تا زلف ترا تسخیر کرد

دست سعی هیچ کس بالای دست شائیت

مارا هدف ناوک بیداد نوشتند

آنروز که ابروی بتان شکل کان یافت

گشتت کلیم از پی آنم که درین راه

هر کس بطریق دیگر از دوست نشان یافت

غمزه او مست ناز نرگس اونا تلوان غیر پرستار مست بر سر بیار نیست

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد در کشور ما آینه رازنگ نگیرد

ز رشک دالعه تر دامنان داغم درین گلشن

کوشنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

روی تو بر بهار ز لبس کارنگ هست یک غنچه در فضای چین و انمی شود

صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند خنده را غیر گل زخم بسو فارداد

کلیم بوسه چو خوابی باین تهمی دستی

از ان حریف که دشنام رایگان ندهد

نرو دنیا چون بریدی قلع کن پیوند عقی ام  
 که تیغ بهمت مردان این میدان دودم داده  
 که دل برجا تواند داشت پیش چشم شهلاش  
 کشته ز آینه بیرون عکس را اثر گان گیریش  
 در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم شمع محرم حاجت جلاد ندارم  
 نهال کسرش و گل یوفا و لاله دو روز  
 درین چمن بچه امید آشیان بندم  
 ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات  
 بزنه گی شده ام بسکه سرگران بی تو  
 رباعی

بلبل هوس گلبن باغم نکند پروانه هم آهنگ چراغم نکند  
 ز نیگونه که روزگار برگشته زن گریه شوم تشنه سراغم نکند  
 صاحب طبع نیکو عبد الرحیم کم گو که دلش از کشمیر  
 است چینی در خدمت نه افضل مرغوش به شوق سخن پرداخت  
 و پس از آن دل بسیاحت مالک جنوبیه نهاد و در آن نوچی  
 او افراتة قادیمی عشر جان بقا بلضار و اوج داد از اشعار آبدار اوست  
 گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا باده تیل مله طفل شیر خوار انگشت

بزنجیر که عشق انداخت در پای من ای قمری  
 قنار آخر ترا هم حلقه در گردن ای قمری  
 اجناب آرای خوش کلامی میر عبد الرحمن و زار خان  
 کرامی که صلتش از خوف است با اخلاق تمسیده و اوضاع  
 پسندیده اتصاف داشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر  
 مستین سر به نغز گوئی میافراشت در زمان سلطنت عالم گیر پاشا  
 بلیاقت شایسته مصدر خدمات بالیده بود آخر کار مفلوج  
 گشته در سنه ۱۲۳۶ از حج و عشرین و ماته و الف و آخر عهد شاه عالم  
 بهادر شاه مرعله پیمای دار آخرت گشت این چند بیت از دست  
 شته فصل گشاده دامن ساقی تکریمیم      بزنگاه مستی به بهار دگر افتاد  
 صورت یار گر کشد نقاش      نقش زلفش به پیچ و تاب کشد  
 بر عکس بود ناصیت زعفران عشق  
 تازنگ خود در آئینه دیدم گریستم  
 نصارت بخش چنستان سخن شیخ سعد الله تخلص  
 بگلش که صلتش از احمد آباد گجرات است و نسب شریفش به  
 زیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد و اسلام که بوزارت بدهن  
 سلاطین گجرات اختصاص یافته از نیاکان او است و بعد استیلا ی

اکبر پادشاه بر گجرات یکی از اجدادش بدلسرور بر تانپور سلطان  
گزید پیش از آنجا بر آسمه رنگ سکونت بدار الحفوت شد بجهان  
آباد ریخت و بقلعه ارادت شاه گل نوا ده شیخ احمد مجد و سهرندی در  
آسمه فیضها را بود و بر جلوه تکرار استغنا ثابت قدم بود و طبع بخشش  
بخوش کلامی هم آهنگ است و اشعار آبدارش با نزاکت هر رنگ  
آخره با اتحاد در آسمه احمدی و اربعین و ماته و الف بر یاقوت رضوان  
شماقت جو یار اشعار آبدارش در روانی است.

بچشم خویش نگر سحر سامری این است  
نظر بآیینه کن شیشه و پری این است  
خوش فرو افکنده سر در فکر سامان خودم  
منکر چون گرداب در چاه از گریبان خودم  
بدقت میتوان فهمید سنی پامی ناز او  
کثر حکمت لبین مست خرگان دراز او

### رباعی

در عالم گریه بنیوانیم چو شمع در سنی که افتن رسیم چو شمع  
تا زول من داغ تنگ گل کرد در سونتن گمشت نایم چو شمع  
شاعر نامی میرزا گرامی از شریعت بخد مت

پدر بزرگوار خود میرزا عبدالغنی قبول تبلند پرداخت و بطبع موزون  
 ریاضت شایسته حاصل ساخت از شعرای نازک خیال است  
 و فحشای شیرین مقال در شاهجهان آباد بکمال استغنا قلند ران  
 گذر اوقات مینمود و باد استی خیالات تاز و مضامین رنگین  
 گوی سبقت میبرد و در آخر در سنه ۱۱۵۶ است و خمین و ماته و الف  
 بسفر آخرت پرداخت از طبع گرامی او است.

همچو آن شمس که روشن میکند صد شمع را  
 سوختم تا در غم او عالمی را سوختم  
 گل سر سبد سرور شیخ گلشن علی از خط جو نپور که  
 انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جو نپور  
 گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در سنه ۱۱۷۷ سبج عشر و ماته الف  
 گل کرده بعد حصول فهم و تمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاء الله  
 گذرایسته و صرف و نحو از بعد منی اساتذده عصر تحصیل نموده و خط  
 نستعلیق و شکسته و ثلث درست می نوشت پس از آن  
 سری بشاهجهان آباد کشید و بخدمت میرافضل شایسته مشق  
 سخن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود می  
 گذرایست و مدت دراز بر فاقه نواب شیر افکن خان باسطی و

سالی چند بانوب علی قلی خان والی بسر برد و از شیخ محمد علی حیدر  
هم فیض یار بود آخر در قصبه بابل که از پیرگنات جویندوست پادشاه  
آنروز واکشیده او آخر مدت ثانی عشر رخت از دار فانی بر لبست

اینچند بیت از دوست  
رفتی از نیم و طرب رفت و تنهایی است  
لاله دوست نشانی است ز مجنون که هنوز  
دافهای غم او بر دل صحرایاتی است

دل از اختلاط یار با اغیار مینالد  
که چون بلبل به بیند پهلوی گل خار مینالد  
در چشم فتنه ساز تو باشد بلا نگاه باز گفت نگاه تو دارد خدا نگاه  
رباعیات

گر غنچه گل تنگ دلیانی دارد چون لعل تو کی گهر فشانی دارد  
هر چند که سرو مصرع موزون کرد چون قاصد تو کجا روانی دارد

و

شام آن بت مه طلعت و خوشید آمد بنظاره مه نو بر بام  
اور ایضا یک نظر مرا بر رویش آتشوخ بلبل دید من ماه تمام  
پسندیده نصیای نامور محمد باقر خان گوهر که از کلاهر  
مردم مدائن و عماید قوم نایط بوده نظم آید از شمسک گوهری بهیا



است و جواهر اشعارش کمال صفوت و جلا طبع رنگینش بتلاش  
 مضامین تازه ممتاز و فکر متینش بنایک خیالی و لغز گویی دمساز  
 هر سحر کار والا جایی عزت و اعتبار تمام داشت و لاجل تصدیق و تحسین  
 بعضای قریب بطریق سوره فال سر مفاخرت برافراشت چنانچه الی  
 یومنا نیز بر اعتقادش جاری و بحال است و در هنگامه حید علی خان  
 حکومت تعلقه نیلور مأمور گشته پس از یکسال حضور طلب گردید  
 و اواخر ماه ثانی عشر گوهرستی را بسک عدم کشید از اشعار  
 آید راوست -

سر کشد تارنگ از ریشه و رگهای من  
 که ویرانگی ز جانش جدم تن بینا مرا  
 بابر ریشه دو ایند سبیل زاری ما  
 نسب به برق رسایند بهی قرار می ما  
 سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهد بر خود  
 ز خجالت شیشه آری پیش ساغر سرگون آید

بیشته زخم و لم لب بخنده وادارد که ناوک تو بدل الفت رسا دارد  
 میتوان رفت بقربان کاندازی او تیلوشیوه و دلجویی ما میداند  
 بپاک سینه من لعل بیاری خندد فغان که بر گل زخم بهاری خندد

میان بر لبست آن شیرین لعل و خواش قلم  
بذوق تیغ او چون نیشکر من هم گره بندم

آواره عروج و نزولم براه دوست چون گرد باد سر هوا سینه بزمین  
حرف الالم به گلدسته چنستان نظم پردازی  
مولانا فی شیرازی که در اقسام سخن بفضاحت رطب اللسان  
و بزال نظم آبدار عذب البیان بخوش کلامی در عهد خود یکانه و  
و سخن سنجی منتخب زمانه بوده اند شیراز به تبریز در افتاد و در  
آنجا بعشق فولاد نامی پس صفائی نقد جمعیت باخت و خود را مهر و  
رضای او ساخت و وی بایامی رقیبان خواش نسبی از مولانا  
نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذاریند چون  
این سه بیت خوانند

پای تاسم نم آزرده شمشیر جفا از جفاکاری دور فلک بی سرو پای  
پای بی قوت من بادی پیاپی عدم دست بی قدرت من سلسله ضابطه  
می من صافی و ارباب مروت بی ذوق  
ز من بی غش و صراف سخن نامینا  
میر نجم به بیت ثانی خجسته شفت قضا بمقتضای  
مروت از عطای صد چشم پوشیده ای تو مان تهریزی و بدست

خلعت مرحمت ساخت آخر الامر در ۹۱۲ هجری واریعین و تسبیح  
 بکنج عدم آمید و در سرخاب تبریز دفن گردید از کلام درد انگیز نیست  
 وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا  
 آخر عمر از روی دل بدست آمد مرا  
 هزار میوه ز بستان آرزو چیدم  
 یکی به لذت پریکان آبدار تو نیست  
 جز ناله اینس من بیمار کسی نیست آن هم نفسی هست ز ضعف نفسی نیست  
 شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن بکاکه رحم نکردیم بر جوانی خویش  
 لبم پر آبله و جانگذا رگشته چو شمع  
 ز بسکه بی تو نفس های آتشین زده ام  
 کرده ام عهد که تا صبح قیامت نند از سوا شب کیسوی تو بیرون نروم  
 بیا که گریه من آنقدر ز زمین نگذاشت  
 که در فراق تو خاکی بسر توان کردن  
 چمن پیرای رنگین بیانی مصمات لاله خاتون کرمانی  
 که از خواتین معظمه و محذرات محترمه بوده هفتی در ولایت کرمان داد  
 عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهان بینی نهاده صاحب طبع  
 سلیم و ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام اوست

من آن زنم که همه کار من نگوکاری است

بزیر مقننه من نشالی کله داری است

درون پرده عصمت که جایگاه من است

مسافران صبارا گذر بدشواری است

جمال و سایه خود را در یخ سپید ارم

ز آفتاب که آن شهرگرد و بازاری است

نه بر زنی بد و گز مقننه است که بالو

نه بر سری نه کلاه بی سناری سرداری است

رباعی

بس غصه که از چشم نه نوش تورسید تا دست من امروز بش تو رسید

در گوش تو دانه های درمی بینم آب چشمم مگر بگوشش تورسید

حرف المیم :- معدن کلمات موفور امیر محسنی

از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم ابن مسعود

غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک

شاه و سلطان حسن الدین سنجر ملک الشعراء امیر الامر بوده ارباب

بلاغت و اصحاب فصاحت فلت شریفش را با ستادی قبول

و کلام با نظامش را معقول دانسته اند و اکثری از شعرا می نامند از  
نسبت تلذذ در شاعری با و میرسانند و بیشتری از سخنوران قصاصت  
شعار را با سیمای حکیم انوری زبان به توصیفش گشادند و می در جلدوی  
قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان معزالدین سنجر بصدات نمایان  
کامران گشت و حسب الحکم بنام شاهی بتخلص معنری اختصاص یافت  
روزی سلطان سنجر به تیراندازی مشغول بود معنری بعزم ملازمت  
مقابل گردید قصار آیه از دهف خطا کرده بمعنری برخورد و بعضی نوشته  
اند که بهمان زخم کاشش بهیلاکت انجامید فاما خلاف واقع است  
چه قصیده که در سپاس شرفای نمود گفته مطلعش این است

منت خدایر که بقصر خدایگان این بنده بیگناه شد کشته رایگان  
وفاتش او خرد دولت سلطان سنجر ۶۷۸ هـ آئین و اربعین و  
خمس ماهه در مرو واقع گشته این چند بیت از کلام معنری الیه است  
به هفت که تو داری مرا و دارم ز بهر آنکه من اندر جهان ترا دارم

### رباعی

گر نور سو روشنی شمع تراست این کاهش و این سوز من از بهر چراست  
گر شمع تولی مرا چرا باید سوخت و راه تولی مرا چرا باید کاست  
این رباعی متضمن بر حاجب که عبادت از وقوع ردیف

بین القافیتین است بس نیکیو گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت

ست است عدد تا تو کمان داری سخت

حکیم آری و گران داری رخت

پیری توبه تدبیر و جوان داری بخت

شیخ انجن مہتری شیخ سعد الدین محمود شبستری

که از مریای ناظر شیخ امین الدین تبریزیست ذات شوقش

بکسوت کمال متنوع آراسته بود و کلیه علوم صوری و معنوی بہتر

اوقات شباروزی بشغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید

آخر روزی در عین تدریس نعلشق ابراہیم نامی اورا بدام چشت

در کشید پس درس و تدریس را بیک طرف گذاشت و دل از یاد

و اغیار برداشتہ تصور محبوب آرمید طاعنان زبان بنصائح

گشاده گفتند کہ خود را ازین بلا محفوظ داشتہ پستور سابق

یا فادہ و استفادہ باید پرداخت فاما وی بقضای غلبہ عشق التفات

بگفتارشان نمی ساخت از آنجا کہ طاعت بطولت انجامید

بجذبہ الہی از مجاز بحقیقت رسید و عارج معارج مقامات عالیہ

گردید مشنوی گلشن راز تصنیف لطیفش در دافزای رباب سوز

و که از است آخرا لام در <sup>۲۳</sup> شصت و نهمین و سبعه هجده سفر آخرت گزیده  
مزارش در شبستر که بفاصله هفت فرسخ از تبریز است. واقع گشته  
این دور با عی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد جز عارض او شمع شب افروز مباد  
روزی که دلم شاد نباشد ز غمش در گردش ایام من آن روز مباد  
در دیر معان مرا حمی و جام نماند ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند  
کویر معان و زاهد گوشه نشین کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

صاحب طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین مخرف  
بمخری که صفتش از نابین است و وی از مریدان شیخ اسمعیل سیسی  
است که از یاران شیخ نورالدین عبدالرحمان اسفزاری نبی بوده و بعضی  
بر آنند که در هنگام سیاحت سری بدار مغرب کشید و در  
آنجا بدست یکی از مشایخ که از منتبان شیخ محی الدین ابن عربی  
بوده خرقه خلافت پوشید غالباً وجه تخلص به مخزنی همین بوده  
باشد بالجمله صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بود و کلام شور انگیزش  
بر آن دال آخر کار بجز شصت سالگی در هفتاد و تسع و ثمانه از قید  
هستی برآمد دیوان سرتاسر در دو شوقش دست خوش ابواب  
ذوق است این چند بیت از آن فراچیده شد.

بستم با هر سری هر سوسه و کارد کردارد  
 غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد  
 تو تنهانیستی بیچار چشم شوخ آن دلبر  
 که شپش چو نتو در هر گوشه باری دگر دارد  
 ز تنهانی مغزی باشد گرفتار سر زلفش  
 که زلف او بهر موی گرفتاری دگر دارد

یار ما هر ساعتی آید باز از یاد دگر تا بود حسن و جلالش را فریاد دگر  
 کسوت دیگر پوشد جلوه دیگر کند منظر دیگر نماید بهر اظہار و کلام دگر

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم  
 زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم  
 چون جمله جهان منظر آیات وجود اند  
 اندر طلب از منظر آیات گذشتیم  
 می ز بسوی او طلب آب ز جوی او طلب  
 بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چونیت چشم دولت تا جمال توئی نگر بصورت خود تا مثال او بینی

رباعی

من هست و خراب می پرست آمده ام مدبوش زباده است آمده ام



تا طن زبری که باز گردم هشیار هم مست روم از آنکه مست آمدم  
 آشفتۀ خوش مقالی مولانا موالی که صلش از قصب  
 تون است تجلیل کمالات پرداخت و در شعر گوئی هم سلیقه خوشی  
 حاصل ساخت آخر کار در سنه ۹۷۹ تسخ و اربعین و تسخ مائۀ وفات یافته  
 این بیت از او بمنظر در آمده

بسویم یک نظر نا کرده دامن در کشید از من  
 نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من  
 صاحب طبع و کی خواجۀ حسین مروی که در مقولات  
 شاگرد مولانا عصام است و در مقولات نسبت تلمذ بشیخ ابن  
 حجریتی مفتی حرمین محترمین داشت و از ذهن و ذکا و فکر رسادر  
 نظم و نثر استادش ایستاده بهر ساینده در زمره امرای بهایونی  
 و اکبری ممتاز بوده در تولدش شانزده میرزا سیلیم خلف اکبر پادشاه  
 قصبه گذرایند که از مصراع اولین تاریخ جلوس شاهی و از  
 مصراع دویمین تاریخ ولادت شانزده میرزا آمد و بصلوات آن دو دلک  
 تنک که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته و از پیشگاه  
 اکبری رخصت وطن حاصل نموده چون بکابل فایز گشته بهانجا  
 در سنه ۹۷۹ تسخ و سبعین و تسعمائۀ بحکم قضا و قدر بوطن اصلی شتافت

از کلام او است

باز ز دوست خویش کن طره مشک ناب را  
 شاه زلف شرب لب از پنجه قتاب را  
 صاحب فکر طرب و طبع چالاک میرزا قلی متخلص میانی از  
 اتراک که صدش از برات است و در شهید مقدس نشود  
 نمایافته بحسن خلق و لطف کلام التّصاف داشت از ولایت میل  
 بهستان نموده و بانور بگ خان بخوبی بسر برد و قصاید  
 لطیف در مدح او انشا کرد و آخر کار در مالوه <sup>۹۸۳</sup> شله ثلث و ثمانین  
 و تسعمائة مایل سفر آخرت گشت استخوانش را به شهید مقدس  
 رسانید صاحب دیوان است این چند بیت از کلام درد  
 انگیز او است

دم آخر است دشمن بهنش گذار یک دم  
 که بعد نهر حسرت تو میگذارم او را  
 دلم ز زخم تو آسوده است مینالم  
 که غیر بی نبرد لذت خدنگ ترا  
 سازد خموش تا من حسرت کشیده را  
 گوید شنیده ام سخن ناشنیده را

باغیر رسیدی وز غیرت جگر منخست صد بار زنا آمدت بیشتر سوخت  
 شوقم بین که با هم غیرت بزم تو پیغام غیر آمدنم را بهانه شد  
 بسکه هر دم بفریب انده دیگر گندی  
 بیچ کس بر سر راه تو دگر نشیند  
 بخت بدین که بمیلی نکتد غیر جفا  
 خردالی که جفا را ز وفاشناسد  
 تانیاید میان راز نهان من و تو  
 غیر در بزم نشیند میان من و تو  
 بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر  
 تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی  
 دل داده خوش گفتاری مولانا مشفق بخاری که  
 بکازمت عبداللہ خان اوزبک امتیاز داشت و در آن دیار  
 بکمال عزت و اعتبار زندگانی مینمود و در عهد اکبری دوباره بکمال  
 بند پرداخته به انجراشتافت و بهانجا در سنه ۹۹۵ حس  
 و تسعین و تسع با وفات یافت از کلام اوست  
 بکولیش رفتم و خاری بی پای من شکست آنجا  
 بحمد اللہ کہ تقریبی شد از بهر شست آنجا

گنجینه نثر تراشی مولانا مختشم کاشی که از بختی  
 بوده و قصای بلاغت شعار در کشور اقام نظم بلیاقت شایسته  
 واستعداد بالیه چشمه تامل داشت و بلخ نقاد و نکته بینی و  
 سخن طرازی در معاصرین رایت شهرت میافراشت قنوی  
 مختصری محتوی بسفارش شخصی و در مدح عبد الرحیم خان خانانان نزد  
 کاشان بهیچ فرستاد و خانانان پنجه التماس اورا بجنای اوجبت  
 رنگین ساخت به با نجام مرام سفارشی پرداخت در تاریخ عالم کرامی  
 عباسی مذکور است که مولانا مختشم قصیده طولانی در مدح شاه طهماسب  
 صفوی بانضمام قصیده که در وصف پری خانم صبیح شاه و الا و شکله  
 از کاشان باصفهان ارسال داشت و بذریع پری خانم بنظرشده  
 در آمد شاه فرمود برضای من نیست که شعر از زبان بدمعش  
 گشاید احسن آنست که قصاید در مناقب اسمعطام علیم  
 و السلام گفته اول مسکت صلوات از ارواح صیبات حضرت علیا  
 نموده بعد از آن از انامتوقع باشند چون این کیفیت بمولانا رسید  
 ترکیب بند مرثیه حضرت سید الشهدا علیه السلام بانه الصلوات  
 و السلام نگاشته فرستاد و بجایزه لایق رسید و فراوان  
 اگر چه اکثری عالی طبعا بفرستاده آنحضرت ...

مرثیه شانی دیگر و شرف قبولیتش بالا تر دارد آخر کار در تاسه الف

بزایه عدم آرمید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

ز آهیم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد

که عکس شبیل اندر آب از باد و زان لرزد

ز آه سرودن لرزد دل مخزون در آن کاکل

چو مرغی کنز نسیم صبحدم در آستان لرزد

نیشد ز خون مردم آن شرکان مگر آن دم

که رخ موشکاف اندر کف شایه جهان لرزد

شگیتیستان طهماس خان کنزیم ندیدم

تن پیل دمان کاهد دل شیر زیان لرزد

من غزلیات

شوم هلاک چو غیری نور و ذنگ ترا که دامن آشتی در قفاست جنگ ترا

بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی در انتظار نگاه دیگر گداخت مرا

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد میاید

نخستین رفتن فویشم بگوشش یاد میاید

تو که داغ تیره روزی نشود چه دانی

شب تاریکم را که ستاده می شمارد

مردم و بر دل من بار غم یابد هنوز  
جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز  
برای خاطر یارم بصد جفا کشتی بسین برای که ای بی وفا کر کشتی  
من ترکیب بند مرثیه

باز این چه شورش است که در خلق و عالم است

باز این چه نوحه و چه عزاد چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است که زمین

بی نفع صور خاسته تا عرش عظم است

گو یا طلوع میکند از مغرب آفتاب کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانش قیامت دنیا بجید نیست

این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملائک نیست

سرهای قدسیان همه بر ز نوحه غم است

جن و ملک بر او میان نوحه میکنند گو یا عزای اشرف اول و آدم است

خودشید اسلطان و زمین نور مشرقین پرورده کنار رسول خدا حسین

لشکر شکست خورده طوفان گریه

در خاک و خون فتاده بمیدان مره

گر چشم روزگار برو فاش میگیرست  
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان خوش داشتند حرمت بهمان کربلا  
بودند و بود به سیراب و می مکید خاتم ز قحط آب سیلان کربلا  
آه از میکشکر اعدا نکرده شرم کردند و نجیب سلطان کربلا  
آندم فلک بر آتش غیرت سپید شد

کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد  
کاش آن زمان سر لاق گردون گون شدی  
وین خر که بلند ستون بی ستون شدی  
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک  
جهان جهانیان همه از تن برون شدی  
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست  
عالم تمام غرق در یای خون شدی  
این انتقام گرفتادی بروز حشر  
با این عمل معاطه دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آوردند ارکان عرش را به تزلزل در آوردند  
بر خوان غم چو عالم را رها کردند اول صلابت را بنیاز کردند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید  
 ز آن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند  
 بس آتشی ز اختر الماس ریز ما افروختند و برین مجتبی زدند  
 و آنکه سرادقی که ملک محرش نبود کند از زمین و بر گری باز زدند  
 و ز تپستینه در آن دشت لوفیان  
 بس نخل باز گشتن آل عبا زدند  
 بس ضربتی که ز آن جگر مصطفی درید  
 بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند  
 اهل حرم گریان دریده گشاده موی فریاد بر در حرم کسب میزدند  
 روح الامین نهاده بز انوسر حجاب  
 تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب  
 چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید  
 جوش از زمین بز روه عرش برین رسید  
 نخل طمسند او چو نساں بر زمین زدند  
 طوفان با سمان ز غبار زمین رسید  
 باد آن غبار چون هزار نبی رساند  
 گرد از زمین بر فلک بمقتین رسید



یکبار جامه دوخم گردون بنیسل زد  
 چون این خبر بوسی گردون نشین رسید  
 پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش  
 از انبیا بحضرت روح الامین رسید  
 کرد این خیال و هم غلط کارکان غبار  
 تا دامن جلال جهان آفرین رسید  
 هست از طال گرچه برمی ذات ذوالجلال  
 او در دل است یا هیچ ولی نیست بی طال  
 ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند  
 یک باره بر جریده رحمت قلم زنند  
 ترسم کزین گناه شفیجان روز حشر دارند شرم کز گنه خلق دم زنند  
 دست عتاب حق بدر آمد ز آستین  
 چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند  
 آه از میکه با کفن خونچکان ز خاک  
 آل علی چو شعله آتش علم زنند  
 فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت  
 گلگون کفن بحر صفت محشر قدم زنند

جمعی که نزد بهم صف شان شور گریه  
 در حشر صف زمان صف شمر بهم زنند  
 از صاحب حرم چه توقع کنند باز آن ناکسان که تیغ بر صید دم زنند  
 پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل  
 شوید غبار گیسویش از آب سلسیل  
 بر حرب گاه چون ره آن کاروان فتاد  
 شور نشور و ایه را در کمان فتاد  
 هم بانگ نوح غلغلند در شش جهت فکند  
 هم گریه در ملائک هفت آسمان فتاد  
 هر جا که بود آهوی از دشت پاکشید  
 هر جا که بود طایری از آشیان فتاد

هر چند بر تن شهید چشم کار کرد  
 بر زخمهای کاری تیروسان فتاد  
 ناگاه چشم دختر زهرادر آن میان  
 بر یکیر شریف امام زمان فتاد  
 بی اختیار نعره نه احسین زد  
 سر زد چنانکه از دور جهان فتاد  
 پس باز بان پر گوی آن بضعة البقول  
 رو کرد در مدینه که یا ایها الرسول  
 این کشته فتاده بهامون حسین است  
 این صید دست و پا زده در خون حسین است

این نخل ترکز آتش جان سوزشنگی  
 دود از نریه رساند بگردون حسین تست  
 این ماهی فتاده بگرداب خون که هست  
 زخم از ستاره ز تنش افزون حسین تست  
 این غرقه محیط شهادت رویه دشت  
 از موج خون او شده همچون حسین تست  
 این خشک لب فتاده ممنوع از فرات  
 کز خون او زمین شده گلگون حسین تست  
 این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه  
 خرگاه این جهان زده بیرون حسین تست  
 این قالب طپان که چسین مانده بر زمین  
 شاه شهید ناشده فون حسین تست  
 پس روسوی بقیع ای بزره را خطاب کرد  
 وحش زمین و مرغ سوار اکباب کرد  
 کای مولش شکسته دلان حال مایه بین  
 مارا غریب و بیکیس و بی آشنا بسین

در خلد بر حجاب دو کون استین نشاند و اندر جهان مصیبت مایه بلا به بین

فی فی در چون ابرویشان بگر بلا طغیان سیل فتنه و موج بلا بهین  
 تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر  
 سر پای سروران همه بر نیزه با بهین  
 آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام  
 یک نیزه اش زدوش مخالف جدا بهین  
 و آن تن که بود پرورشش در کنار تو  
 غلطان بخاک معرکه کر بلا بهین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد واد کو خاک ایلیت رسالت بباد واد  
 ای چرخ غافل که چه بیداد کرده وز کین چهارین ستم ایجا کرده  
 ای زاده زیاد نکرده است هیچکده نمود این عمل که تو شده کرده  
 کام نرید واده از کشتن حسین بشکر گریه قتل که دل شاد کرده  
 خبری که بار درخت شقاوتست در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده  
 بادشمنان دین نتوان کرد آنچه تو بامصطفی و حیدر و اولاد کرده

در طعنت این بس است که با عزت رسول  
 بیداد کرده خصم تو اسداد کرده  
 ترسم ترا دمی که بمشتر در آورند  
 از آتش تو دود بمشتر بر آورند

مفضل آرای سنجیدانی ملا مجلسی اصفهانی که نسبت  
 نیکو محبتش کاشی داشت آخر لبشق نازنینی مبتلا گشته به تقضای  
 کشش قلبی اورا بدام محبت خود کشید و بتعلیم و تربیتش اشتغال  
 ورزید بعد چندی بمحبیت محبوب وارد مهند گشت و بدکن  
 اوایل ماهه حادی عشر در گذشت از دوست

در جهان هر جا بلائی بود از مادر گذشت  
 غیر نخت تیره گون چون سایه در دنبال است  
 صاحب طبع سلیم و طبع تیز حسن بیگ مقیمی  
 ساکن تبریز که از ایل بهار لوست و توحه قومیت با عبد الرحیم  
 خاننخان داشت در زمان اکبر پادشاه رخت بهند کشید و  
 فیض سعادت اندوزی عتب سلطنت دریافته حسب الحکم  
 فیض شیم خدمت خاننخان که در آن ایام بهم دکن مأمور بود  
 شتافت و بهانجا اوایل قحادی عشر وفات یافت و مقیمی حسن  
 هم تخلص سیکر دو شاہ سخن را با حسن اسالیب جلوه میداد و اینچند  
 بیت از کلام اوست

ز نخت بد تمامی عمرش نوگلی خوارم  
 که از لبستان سری هر دو عالم چیده ام اورا

بخونت تشنه می بینم دلافا مهربانی را  
 که دشمن کرده از بهر او با خود جهانی را  
 در سیرتم که بی تو چنان می برو بسر  
 بیچاره که خوب وصال تو کرده است

بفرود آمده زان رو می دید یار که میدان شب مارا سحر نیست  
 مشغوف سخن دانی ملا مسعود و صفهائی که مرد خوش  
 فکر و نیکو تلاش بوده و در تاریخ دانی هم مهارت نامیده اشت  
 از اصفهان سری به بند کشید و بعلت ناساعت طالع ناکام  
 بوطن برگشت این دوبیت از افکار اوست

کامیده بکشد آتش عشق تیان مرا چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا  
 از یک نگاه غارت گلشن نمی شود محروم سیرگی مکن ای باغبان مرا  
 منزل نشین یوان نکته دانی میرغیث الدین  
 محوی همدانی که صلش از اسد آباد است بعضی اورانیش پوری  
 نوشته اند چه مدتی در نیش پور سکونت داشته و فی الواقع  
 همدانی است طبع رسایش بیشتر بفکر رباعی خوش افتاد و  
 مضامین رنگین تجویش اسلوبی عرضه داد و از ولایت بنرستاده  
 بهند بر خور و از اینجا بربارت حرمین شریفین شتافت و پس

از فراغت باز بهت رسید و نعل علفت خانانان در آمد  
و بصل اشعار به مشمول عنایات فراوان گشت آخر الامر  
در ۱۲۰۲ عشرین و الف از دارگذشتنی در گذشت این چند  
رباعی از دوست

هر فصل دی از عقب تموزی دارد    هر چاشتری ز عشق سوزی دارد  
صبری صبری دلا که این شام فراق    هر چند شب من است روزی دارد

وله

خوی بهوای دل نوائی نرنی    در کوچه کس سرائی نرنی  
بیگانگی تمام عالم دیدی !    ز بهار که حرف آشنائی نرنی  
زمره سنج گلشن خوش تر نمی ملا ملک قسمی که  
از مشاییر شعرا می نامد راست و سر آمد فصیحی روزگار از خرو سالی  
قدم بودادی سخن نهاد و بطبع موزون در تلاش مضامین جریسته  
در افتاد و در رلیان شایب در زمره سخنوران شهرت گرفت  
و بمقتضای لیاقت شایسته در وقت شاه طهماسب صفوی  
کارش ترقی پذیرفت بهر چندی از قم بکاشان در آمد  
و ایامی معدود در آنجا بترویج متاع سخن پرداخت بقزوین رفت  
و سالی چند در آن دیار باموز و نان عصر خوش گذراند عطف

عنان بملک جنوبیه بنه نمود و تبصیل ملازمت نظام شاه  
 دیوانه والی احمد نگر و پس از آن از برهان شاه فیض یار بود آخر بطل  
 مکرمیت ابراهیم عادل شاه جا گرفت و هنگامه ترقیانش گری  
 پذیرفت و بجهت کمالات ذاتی و صفاتی از خصوصان با مقرب  
 گردید و از عطای بی انتهایش سرای جمعیت بیش از پیش  
 بهر ساینده و بفرط قابلیت ملاحظه هوری که کمال شیفتگی داشت  
 صبیحه خود را بعقد نکاح اوداد صاحب تاریخ عالم آرای عباسی  
 گوید مولانا ملک قمی با اتفاق ملاحظه هوری ترشیزی کتاب نورس  
 را که نه هزار بیت است بنام عادل شاه تمام کرده نه هزار هون  
 بالمناصفه صلح یافتند شیخ فیضی وقتی که از درگاه اکبری بسقا  
 برهان شاه والی احمد نگر مأمور شده در عریضه خود از احمد نگر با کبر پادشاه  
 می نویسد که در احمد نگر دو شاعر خاکی نهاد صافی مشرب اند و در  
 شهر رتبه عالی دارند یکی ملک قمی که یکس کمره احتلاط میکند  
 و همیشه مرثیه میسر دارد و دیگر ملاحظه هوری که بغایت رنگین کلام  
 است و در مکارم اخلاق تمام عزیمت آستان بوس وارد آهستی  
 وفاتش در سنه ۱۰۲۴ از لیح و عشرین و الف واقع گشته این  
 چند بیت از کلام با نظام اوست



صدستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه  
 نیستی شرمند لطفی ز بابت لال نیت  
 مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فغان  
 که ترسم در صف محشر رسد وستی بد امانت  
 از آن بوعده و صلح امید وار کند  
 که آنچو بجز نکرده است انتظار کند  
 دین و دل بردی و صد عریبه بر پا کردی  
 هیچ کافر نکند آنچو تو باما کردی  
 ناظم ملک نکته رانی ملکی سر کانی که مرد خوش  
 طینت و نیک کردار و پسندیده سیرت و نجسته اطوار بود  
 و در علوم طاهری و فنون شاعری هم منتخب روزگار و عهد  
 اکبری و اردبیل گشته بمنصبی شایسته سرفرازی اندوخت  
 و پسندی بخدمت بخشیر بنگاله و پس از آن بدیوانی صوبه شیر  
 سرفراخت آخرش در شانزده اربعین و الف بسفر و ار  
 عقبی بر دشت از کلام او ست  
 گر چون رخس گل ز گلستان بر آید  
 جانها بجای ناله زمرغان بر آید  
 گر دشتی بقتل کسی تیغ اوسری  
 هر دم هزار سر ز گریان بر آید

شاه خوش مقال می کلال که جبهه شش مصطب  
 سخن بود و بموز و نی طبع طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود بیشتر  
 با کثری از قوم وی خدمت در بانی سلاطین هند و ستان و  
 امرای عظیم شان متعلق بوده و ماورای چو باری و اشتهام سواری  
 کاری دیگر از دست ایشان نمیآید می از پیش گاه جهانگیری  
 بنصب هزار و پانصدی سرفرازی داشت و در اشعار هم  
 مراعات پیشه فوخی گذاشت آخر کار او ستمانه حادثی عشر  
 ساغر حیات کشید این چند بیت از افکار او بنظر رسید  
 می بگریه سری دارد ای نصیحت گر  
 کناره گیر که امروز روز طوفان است  
 کو رمز شناسی که کند فهم اشارت  
 ایندم که لبم قوت گفتار ندارد  
 تشنه یعل تو هرگز بشرابی نرسید  
 هر که واسوخت ازین شعله بآبی نرسید  
 من میروم و برق زمان شعله آهم  
 ای هم نفسان دور شوید از سر را هم  
 صاحب فکر رسا آقا عبدالمولّا که صلش از قریه سنجان

من اعمال باصفهان است و در زمان شاه سلطان حسین صفوی  
قدم بپایه نظم گذاشته و در علوم رسمی استعدادی تمام و در فنون  
شعر مهارتی مالا کلام داشت و در شاعری اشعین و البعین و الف  
جهان فانی را گذاشت این بیت ازوست.

شهاب در آب و آتش از شک و آه خویش  
در مانده ام چو شمع بر وز سیاه خویش

منتخب افراد انسانی میر معصوم کارشانی که  
خلف رشید میرزا رفیع الدین حیدر محمادی است و در فکر نظم  
طبع خوشی داشته و تلاش نیکو مدتی با حسن خان شامو حاکم  
هرات بعزت و اعتبار بسر برد و با اوجی و نظری که از مقنا  
حسن خان بودند ارتباط بالیسته بهم رساند و در عهد شاه بهمان  
بهند در افتاد و چندی در دکن گذراند و بخدمت اعظم  
خان صوبه دار بنگاله فایز گشت و در کتف حمایتش بخوبی  
زندگانی مینمود و از یاران صمیم میرزا صائب و کلیم است آخر  
کار در شاعری اشعین و البعین و الف مرعله پیمای سفر آخرت  
گشت از کلام اوست.

تو از نجاف داری طوق من از آهن قهری  
ببین سر و توبی رحم است یا دشمن آگاهی

## رباعی

ای نه بد تو از عقل همچون نرسی    نمرود اگر شوی بگردون نرسی  
 ز نهار مرو مرو بدنی که اگر    صد سال فروری بقارون نرسی  
 دلداوه نکست دانی میرستی طهرانی که در علوم ریاضی  
 مهارت شایسته داشت و بقنون سخن پردازی هم لیاقت  
 بایسته در عصر سلطنت اکبر پادشاه بهشت آمد و بجایز مت  
 شاهزاده میرزا سلیم مفتخر و مهابی گشت و در زمان شهر  
 یاری او بکومت بندر لاهی که یکی از بناور بنگاه است سر فری  
 اندوخت و جمعیت فراوان چهره اعتبار برافروخت بعد  
 چندی بجزم وطن رخصت یافت و در اوسط مائه قادی عشر  
 وراثتی راه مقتول گردید این بیت ازوست  
 شد زلف را نصیب که بوسید پای تو  
 عمر دراز بهر چنین روز با خوش است  
 صاحب طبع روشن و کلام دلپذیر ابو البرکات  
 ملا منیر خلف ملا عبد المجیب ملتانی که مولد و متاوش لاهور  
 است بهر منیر فلک فصاحت بوده و ناظم بی نظیر ممالک بلاغت  
 نظم آبدارش بالطافت است و نشر پرکارش بجمال متانت

در عصر شاهجهانی اوایل حال بامیرزا صفی مخاطب بصیف خان  
 که داماد میرزا ابوالحسن آصف خان بن میرزا غیاث بیگ اعتماد  
 الدوله طهرانی بوده و بمطاعت اله آباد اختصاص داشت بخوبی  
 میگذرایند پس از آن با اعتقاد خان پسر خرد اعتماد الدوله که  
 حکومت جوینور مأمور بود در بطی بهم رساند و از فیض بیکارش  
 متمتع گشت آخر کار در شانزده اردیبهشت و حسین و الف در  
 دارالسلطنه اکبر آباد بساط هستی در نوشت تا بوش  
 بلاهور بر دند و بهانجام فون گردید اینچنین بیت از طبع منیر اوست

سرنگی کرده آن گل رشک گلشن خانمارا  
 که می پرسند از بلبل ره کاشانه مارا  
 ای ز رنگین چهره ات گل در کنار آئینه را  
 موسم حسنت بود فصل بهار آئینه را  
 چون حجاب از هستی موهوم در محروم بود  
 یک نفس واراست از انجام تا آغاز ما  
 چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش دید  
 عین دریا گشت چون بیداری چشم حجاب  
 یک نفس از سینه ام سوز محبت دوریت

از دلم سرودی مجو این شمع از کافور نیست  
تا بکی باشد ز درد انتظارات خونچکان  
رحم کن چشم سپیدم پنبه ناسور نیست  
پای چوبین را در هار یک رفتن مشکل است  
شانه حیرانم چنان بر تار آن گیسو گذشت

نگرد آرام هنگام وصالش شب از خورشید آتش زیر پا داشت  
بسکه از شوق نظر بر کرت دوخته ام شانه موی میان شرف دیده است

در چین آن سرور عناد در کنار جو گذشت  
آب از رفتار ماند و گل زرنگ و بو گذشت

اوج ما خاک نشینان ز بوی جزئی کوکب طالع ما آبله پا باشد

بجای مور شود آشکار جو هر تیغ  
در آن زمین که تن کشته تو خاک شود

ز شبنم آبله کرد است پای نازک او  
ز بسکه گل بر کالیش پیاده می گردد  
کس ایمنی از آفت همسایه ندارد  
هر شعله که بر فراست ز دل در جگر افتاد

راز دار می پرستان نغمه پرداز است بیا بلو بان کشتی ما پرده ساز

سہی قدان کہ گرفت در جلوہ خویش اند  
 چونخل شمع دو اندر ریشہ در دل خویش  
 آشفستہ خوش تلاشی حکیم رگنا کاشی کہ مسیح و مسیحا  
 و بسیجی تخلص می کند صدر آرای الیوان فصاحت است و  
 سخن پیرای دیوان بلاغت معاجین مضامینش مفرح القلوب  
 و جواہر کلام رنگینش بر روح افزای مرغوب در فن طبابت ہم  
 بالادستی داشت و ہر تشخیص مزاج این فن رأیت شہرت  
 میافرشت بالجلہ در مراتب نظم برگزیدہ فصحا کی روزگار بود  
 و پسندیدہ شعرا کی بلاغت شعار میرزا صاحب ہم اورا بکمال  
 تعظیم یاد می کنند . گوید

این آن غزل حضرت رگنا آگودنوی پای طغنی پیش سلیمان چہ نہاید  
 حکیم در بیت حال بہنادمت شاہ عباس ماضی  
 عزت و اعتبار لما ینبغی بہر ساینده کہ شاہ مکرر مسکن اورا  
 بشرف مقدم باوج افتخار رسانید آخر مزاج شاہی باغوا کی  
 حسد و انحراف پذیرفت پس حکیم بلا حفظ بی اعتدای شاہ  
 ترک ولایت کردہ راہ ہند پیش گرفت . چنانچہ درین  
 واردات گوید .

گر فلک یک مجدم بامن گران باشد

شام بیرون میروم چون آفتاب ز کشورش

آخر بار العاقبت بند رسیده ناصیه ساری استان

اکبری گشته جمعیت یالسته بهر ساند و در عهد جهانگیری

هم سمدوشش کامرانی و بهره اندوز بارگاه سلطانی بوده درین

ضمن بقعتهای سری بجانب ال آباد کشیده چندی در آنجا مقیم

گشته بمن عزیمت را بطرف حیدر آباد کن گرم عنان

ساخت بعد فوز آنجا میر محمد مؤمن استرآبادی وکیل السلطنت

محمد قلی قطب شاه بملاقات حکیم شریف ارزانی داشت

حکیم بنوان تواضع شیشه گلاب از گاشته شیشه شراب

بر میر پاشید میر آشفته و حکیم غرق غرق ندامت گشته

ازین حرکت بیچاره بیجا پور گرفت و از آنجا هم بسبب عدم

توافق ایام ناکام بارودی جهانگیری شتافت و بملازمت مها

بتحان چهره اعتبار افروخت هرگاه که شاه جهان پادشاه بر تخت

سلطنت جلوه افروز گشته حکیم قطعه تاریخی نگاشته بنظر شاهی

گذرایند و بعهای دوازده هزار روپیه صد شاد کام گردید

این دو بیت از آن قطعه است



پادشاه زمانه شاه جهان خرم و شاد کامران باشد  
 بهر سال جلوس او گفتم در جهان باد تا جهان باشد  
 در اعظم لاهی و اربعین و الف نظر به پیرانه سری  
 بحرین از نصرت شهید مقدس پرداخت و حین رخصت  
 یکصدست خلوت فاخره و پنج هزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل  
 ساخت و برهنه نونی توفیق بزیارت حرمین شریفین شتافت  
 و بعد از آن از زیارت بمشهد مقدس در رسید و پس  
 از تحصیل سعادت زیارت روضه رضویه بمقتضای حب الوطن رو  
 بکاشان آورد و بعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه  
 صفی که سام میرزا نام داشت رخت باصفهان کشید و شاه  
 را چون آن ملتفت ندیده بشیر از در افتاد و بعد چندی باز بکاشان  
 مراجعت نمود میرزا امینای قزوینی مولف شاه جهان نامی نگار  
 که حکیم رکنالبحر قزوینی بود متهم شده بدعای دولت ابد پیوند مشغول  
 گشت و چون در سلک محنت سربایان این دودمان علیه  
 انتظام داشت دارد و در اکثر سنوات از روی مرحمت بالعامی  
 پادشاه میفرمایند انتهی آخر کار در عتله ست و ستین و  
 الف رکن قهر جانش از پا در افتاد و کلیاتش قریب به صد

هزار بیت است از اجزای نسخ مر کب اوست

هرگز از یاد تبسم من مدحش ترا

تو ندانی که توان کرد فراموش ترا

بسکه از جوش گره بر جمعه‌های من است

سایه ام پیوسته چون زنجیر پای من است

غم‌های مرده در دل من زنده کرد عشق

گویا شب فراق تو روز قیامت است

در من آینه زان تو اثر پیدانیت به شیشه است درین کاسه شد پیدانیت

تمام زندگیم بامی دوسر گذشت

حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

چشم شوخی گر زمانی بر سر ناز ایستد

فتنه خیزد که از رفتن فلک باز ایستد

فلک بهم با السیران کینه آن تند خود دارد

کسی داد از که خواهد آسمان بهم خوی داد

دل جانب گلشنم بوی تو کشد گل بیند و آرزوی روی تو کشد

شب با سگ کویت یو هم آغوش شوم

من نامه و همت سگ کویت تو کشد

طراح طرز سید مولانا مفید که صفتش از بلخ  
 است در نظم پرداز می ممتاز و کلامش بفضاحت و مسازات  
 بخلیه فنون نکته سنجی آراسته بود و از خط توران، همچو وی شاعری  
 کم فاسته در عهد شاه جهانیه بهند بر خورد و فواید کثیره برواشت  
 و اوایل جلوس عالم گیر می در ملتان ۱۰۸۵ هجری قمری و ثمانین و الف  
 تن بقضای داد از کلام متین اوست .

ز بسکه کرد پریشان غبار خط توام نفس چونال قلم گشت تار تار مرا  
 گویا براه بادیه دائمی کشیده اند دارند بسکه چشم بر اهت غزاله ها  
 باشد مدار هستی ما بر خروش ما  
 ما چشم ایم آب حیات است جوش ما  
 اسرار ما است بر همه روشن ز خاشی  
 آیه است مهر دمان خموش ما  
 شکست شیشه دل از خمار در بر ما  
 حباب عالم آب است بی تو ساغر ما  
 آن چشم پیر نسبت ندارد ز سر ما تا با دیک میل راه است  
 رفوز یاده کند زخم در دمن ترا  
 بچاک سینه من بخیه موج سوهان است

برگ عیش و طربم داغ دل محزون است  
 غنچه بدیع نشاطم دهن پر خون است  
 اهل زمانه را هنری جز نفاق نیست  
 غیر از دلب میان دو کس اتفاق نیست  
 تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد  
 نغان که عمر چون نخل مرا بخواب گذشت  
 ز دست طالح ناساز خویش رسوایم  
 سیاه بختی من همچو مشک بوارو  
 ناله من همچو نی جانم بلب آورده بود  
 یاد چشم سرمه آلودش بفریادم رسید  
 درین گلشن سپروازی مرا کی دست رس باشد  
 که همچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد  
 گره از دل گشودن گرز دست مال میاید  
 بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک میاید  
 چو مینا کز شش من تا درین مینا میاید  
 ز صبا جان شیرین بر لب پیما میاید  
 مجرّو تا نگردیدم ندیدم روی آسایش

تتم از شوق عریانی به پیرهن نمی گنجد  
 بوی گلاب از نگهش میتوان شمید  
 چشمیکه همچو غنچه بروی تو واشود  
 آنکه پاس خاطر ما دارد اگر است و بس  
 و آنکه دارد شوق پالوسی ما را است و بس  
 دل بسته تراوت گلزار خویش باش  
 کم نیستی ز غنچه گرفتار خویش باش  
 هر کسی از باغ حسنش گل بدامان کرد و من  
 زین چین چون شمع آتش در گریبان ریختم  
 محط عارضش از بسکه پیچیدم ز جافتم  
 ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبار فتم

از بیکش غبار غمی نیست بردم    باز غنچه خود گره خاطر خودم  
 از انتظار دین صیاد خویشتم    داریم همچو دام بره صد هزار چشم  
 بجز بخت سیه نام کسی دیگر کارین    بزرگ لاله داغ دل بود آئینه دارین

جامع فنون متواتر میرزا محمد علی ماهر که صلش از اکبر باد  
 است بهارت اقام نظم مثانی عالی داشت و بکلام رنگین  
 و افکار متین علم تفوق میافراشت اشعار آبدارش جواهر زواهر

حکایتی معانی است و نشر شسته و پرکارش گدازه گشتن  
 خوش بیانی و با یکیم و قدسی و دیگر و الاطبعان عصر مجلس سخن گرم بیدار  
 شیرخان در میرات انجیال نوشته که محمد علی در اصل هندو پسری است  
 که در اکبر آباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معالی که از شتافت  
 اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت سبک و  
 روزی نظر میرزا جعفر بر روی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استعداد  
 خوانده خاطرش را از دین آبا بگر دانید و بشرف اسلام مشرف  
 نموده چون لاولد بود او را متبای خود ساخت و در تربیتش نهایت  
 جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بدامن دولت  
 شاهزاده دارا شکوه بن شاه بهمان جا گرفت و بخطاب مرید خان  
 سر برافراخت و چندی بر فاقه دانشمند خان که از امرای عظیم  
 الشان شاه بهمانی و هم از امرای عالم گیری بوده بعزرت و اعتبار گذاریند  
 وزیر با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت  
 آخر کار همه را خیر باد گفته بآرایش خلوت کرده فقر و قناعت پرداخت  
 و اقلیم توکل و استغفار را مستحضر ساخت سرخوش در کلمات الشعر نوشته  
 روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان میبخشی و همت خان  
 تن بخشی هر دو بر حال شما مهربان اند چرا منصب شایسته نمیگیرید

منده کرد و گفت بترک دنیا مشهور شده ام و دم فقیری میخورم  
 اگر الحال باز رغبت دنیا نمایم مثل من بآن زن هست و میماند که با عشق  
 شوهر خود باراده سوختن رفته باشد و آتش سوزان دیده خواهد که  
 بگریزد کنایه آن بگو بهاسرشت شکسته بسوزانند انقصه چون  
 بجاده فقر و فاقه قدم ثبات نهاد تا حین حیات دست التجا با حدی نگشاد  
 و کمال استتقال و جمعیت خاطر میگذرایند و در <sup>۱۸۸</sup> تسبیح و تمانین  
 و الف بساط هستی پیچید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست  
 در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما غیر از کفن که نبه گذارد و در غما

عشق مادر زاد باشد عاشق دیوانه را  
 نیست تعلیم از کسی در سوختن پیر وانه را  
 و کم بجلقه زلف از تعلق آزاد است  
 قفس خلاص بکند مرغ رشته بر پا را  
 پاک باطن را بدشمن زود گردد و سینه صاف  
 از نفس بکیم بود در دل غبار آئینه را  
 چون صدف گر قطره آبی شود حاصل مرا  
 از گلو تا بگذرد و گره در دل مرا  
 ولیکه لب ز جفایت بشکوه وانگند

اگر بنگ خورشید شیشه اش صدا نکند  
 ز داغ عشق تو حاصل شود سبزی چودوده که ز نور چراغ می گیرند  
 چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نکوباشد  
 که گر تنها بود با عکس خود در گفتگو باشد  
 بر دور بزم تو با هم تاسخ و انوختیم شمع بامادر رفاقت بیج کوتاهی  
 و ای بر مشتاق دیرار یک در روز وصال  
 انبجوم گر پیشی باز نتوانست کرد  
 پیرایه روشن ضمیری علامتی کشمیری که قوت  
 سامعه نداشت فاما هر چه از انگشت بر صفحه هوای نگاشتند دریا  
 فوراً بجوالبش می پرداخت در نظم پردازی هم فکر نیکو و طبع نزاکت  
 پسند داشته این بیت از کلامش ملاحظه رسید  
 صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید  
 زبان خاموشی در پرده رسوا میکند مارا  
 واقف رموز نکته سنجی و سخن دانی مولانا مخفی رشتی  
 لایه نجان که مرد نحیف و بس حقیر جسته بود و در سخن پیرانی طبع خوشی  
 وقوت تمام داشت و بد او مت کوکنار مردم او را کوکناری میگفتند  
 در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بعزرت و اعتبار تمام تر بسوزد



د نرو او خیل جا سپید کرده بود حتی که در مجلس وی بی تکلف بشرب  
 کوکنار میپرداخت روزی خان موصوف نظر به خافت او گفت که  
 کثرت کوکنار چیزی از تو باقی نگذاشت در جواب گفت این  
 حرف بر کوکنار نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بعنوان  
 صحایف می نگارند مخفی نماید پس باین همه ادعیه اگر باینحال  
 مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار  
 که آه در گبر و ناله در دهن می سوخت  
 شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم  
 که همچو شعله فانوس در کفن می سوخت  
 حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم  
 سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت

ز آه نیم شب و ناله سحرگاه بی ستاره بر فلک و غنچه در چین میخوت  
 ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم  
 که همچو خس مره اش در گریستن میخوت  
 شمع انجمن شهود مولانا در ویش مقصود که  
 صلش از هرات است در اوایل حال بشت بهد مقدس رفت

بکمال توکل و استغنا زندگانی مینمود و به ثبات قدم طریق سلوک  
می پیمود در اصناف نظم بگفتن رباعی تو چه بیشتر میداشت  
درایت خوش کلامی و استادی بسبب آن شاعری میافراشت آخر  
الامر در عمر نود سالگی جهان فانی را گذاشت این دور رباعی از کلام  
اوست.

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذشت مرا و راه کوی تو گرفت  
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت  
وله

جانا همه از تو تند خوی آید وز خوی بد تو فتنه جوئی آید  
گفتی که بجز جفا نیاید از من بالشد که از تو هر چه گوئی آید  
طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از  
عالی طبیان آند یار و از فصیحی بلاغت شعار بوده طبع متینش  
بتلاش مضامین تازه آشنا و کلام رنگینش بطافت بی انداز  
هموا این چند بیت از کلام دلپذیرش بملاحظه در آمد  
کردی بجا دلم از طره جانانه جدا  
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا  
نظر بنامه این خاکسار نیست ترا دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

ز عصفیان لب گزیدن در جوانیها نمکدار و  
 ازین نعمت چه لذت میبری چون نیت ذرات  
 سر آمد عالی طبعا معزالدین محمد موسوی خان که  
 از اعظم سادات رضوی و سالار دودمان مرتضوی است و نبه قدومه  
 علمای عصر میر محمد زمان شهبازی بود از آغاز شعور تحصیل علوم بهمت  
 برگماشت و از مختصات بوطن مالوف بهره شایسته برداشت  
 و در عشقوان شباب بایر خود میرزا فخرالدین بخشی بهمرسانده رخت  
 بدار السلطنت اصفهان کشید و تا دو سال بحلقه تلمذ آفا حسین  
 خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیه و نقلیه را بکمال قوت و استعداد  
 بانجام رسانید اگر چه پایه شعر و شاعر نظر بعلم و تربیتش بس کم است  
 چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلت  
 طبع مرا بزم مرثه شاعری چه کار  
 تا مادراصناف نظم از طبع طبعا شیرین مذاق  
 است و کلامش در فصاحت و بلاغت بکمال طمطراق  
 رنگینش گلشن سخن را آراسته و نثر متینش رونق انجم کاسته  
 طبع شریفش بشاطعی عریس نازک خیالی کف گشوده و فکر

لطیفش بالای آبدار اشعار آویزه گوش نازنینان خوش مقالی نموده  
 طبع نقادش قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده و فکر و قافیش  
 بزم نظم را به مضامین برجسته گرم گردانیده الحق فاضلی بلند پایه است  
 و ناظمی گرانمایه با بجزه در <sup>۱۰۸۲</sup> اثین و ثمانین و الف بهندوستان  
 جلوه پیراگشت شاهین پناه عالم گیر پادشاه نظر بفضایل و کمالات  
 و بلند نسبی او را بمرحمت شایان نواخت و بتسرو و کج دختر شاه نواز  
 خان صفوی بنسبت سلطنت نمود سرش با وج عزت و اعتبار  
 برافراخت و در مبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیش گاه  
 شاهی دستور ی یافت اما موافقتش با بزرگ امید خان ناظم  
 عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست  
 نداد و میر هم نظر بفضل و کمال و تقرب پادشاهی گردن بتنا بعتش نمی  
 نهاد و رفته رفته جزا صافی صحبت ایشان بمساح اجلال شاهی رسید  
 و میر حضور طلب گشته بخطاب موسویخان دیوانی تن سرفرازی  
 اندوخت و بجه چندی بدیوانی تمامی ممالک و کن چهره اعتبار  
 برافروخت و در اوایل حال نظرت تخلص میگردد و پس از آن موسوی  
 اختیار نمود و خطاب هم بهین تخلص گرفت آخر الامر در <sup>۱۰۸۳</sup> ادهی  
 و ماته و الف ازین دارنا پدیدار بهالم جاودان رفت از کلام پیکره او

سده محبتها شد پریشانی مرا داشت عریانی نگه ز آلوده دامن مرا  
 یار مایه طاقان آن آتشین خوکی کند  
 می جبهه همچو سپید از خاطر او نام ما  
 زلف مشکین تو مارا کرد از بس تیره روز  
 همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما  
 میکنی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا  
 صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا  
 مباد آشور محشر در می عیشم نمک ریزد  
 عجب نرمی است در کج لحد مشت غبارم  
 چو شمع از سوختن گردد سیاه موی سپیدم  
 کنم پیرانه سر از آتش عشقت جوانها  
 گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش  
 غبار خاطر او گشته ام از ناتوانها  
 کجا فارغ توان شد یک نفس از سوز عشق لو  
 که دامن میزند بر آتش مادل پلیدها

در حجر نوشت آه سحر و درس ما شد بجنبه این زخم ز تار نفس ما  
 تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا چو مخمل از رنگ خواب است نه بود ما

عاجز شد از رفاقت ما رهنمون ما  
 استاده آب تیغ و روان است خون ما  
 بود تا حیدر انیم آینه دار روی او  
 از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت  
 خون بچشم از دل صد پاره آن خود کام ریخت  
 ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت  
 طایر ما چه داری در قفس کین ناتوان  
 بر پری کا ورده بود از آشیان در دام ریخت  
 جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ  
 دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت  
 بیتابی دلم قفس سینه را شکست از بس طعنه عکس من آینه را شکست  
 رنگ رخسارش گوازه این دیوانه ریخت  
 بسکه پر شد باوه حسن از لب پیانه ریخت  
 جز ترک عشق با تو ستکار چاره نیست  
 آخردل است جان من این سنگ خاره نیست  
 شب که گرم از تو سپند دل ناشاد بود نفس سوخته یک شعله فریادم بود  
 بسکه دلم نحو کمانه اری صیادم بود بسکه نفس بد سپین زفت زیاد

جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد  
 نامه ام را بمقرای پای مضمون پاره کرد  
 نانه پرور طفل من پروای بیتابی نداشت  
 دل طپید زرا خیال جنبش گهواره کرد  
 بیا موشی گذشت از بسکه در غم روزگار من  
 پس از مردن غبارم سرمه آوازی گردد  
 و شبستان ازل شمع یکی بیش نبود  
 بزم را از پر پروانه چراغان کردند  
 در قتل مانگرد کی منتظار تو کوتاهی که بود ز عمر دراز تو  
 مشک برداغ دل سوختگان افشانند  
 سرمه چون از کف مرگان سیاهش بریزد  
 پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند  
 نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند  
 شد خاک و هنوز از عشق او آتش بجای دارم  
 در آغوش کفن جسمی چو تپ در استخوان دارم  
 ز بیج و تاب بمنظم رشته گدسته را مانم  
 ز لبس آغشته داغ است جسم ناتوان من

نه عاجز نالیم بیهیستم تر کشتی ندانستم  
 که بخت خفته را افشاید خواهد شد فغان من  
 خدنگ ناله ام بر جا است گرفتارم دغاگر  
 شود ز بهیگیر وقت علقه گردیدن کمان من  
 نذر آفتی چون غنچه از صحر چراغ من  
 بزنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من  
 چراغ تر بستم از گریه ویران کرد عالم را  
 رگ ابراست گوئی رشته شمع مزار من  
 ز سوز سینه ام هر زخم داغی در بغل وارد  
 نگر وی یکره ای بیهیستم سیر لاله زار من  
 چمن پیرای زخم گشت تیغ ناز مخدوری  
 نسیم گل نفس دزدیده میآید بباغ من  
 چنان بیهیستی ایام دارد تیره احوال من  
 که در دامان شب خاموش میگردد چراغ من  
 ز تو تنگ دست حسنی نه من از نظاره مفلس  
 ستم است بر نگاهم مژده را نقاب کردن  
 شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم



کف خاکسری افشانند بر و امان فالوسی  
 دل باخت سخن میرزا ابوالحسن که صلش از شیر از بهت  
 یکی از اسلافش در بند رخت اقامت انداخت تولد میرزا در  
 شاه جهان آباد واقع گشته در زمان سلطنت بهادر شاه پنجمی  
 و خطاب قابل خان مستاز گردید و در رکاب شاهای بلاهور رفت با  
 آفرین لاهوری ربطی بهم رسانید و در عهد جهاندار شاه بیایه تقرب  
 جا گرفت و بخدمات لایقه چهره اعتبار افروخت و در وقت محمد  
 شاه پادشاه بر فاقه نواب دل دلیور خان پانی پنی کمر بست و  
 در هنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری تته و کشمیر بخدمت  
 بخشگیری سر برافراخت و بعد فوت او باپسرش بهت دلیور  
 خان بسر برد و در حین اقامت شاه جهان آباد از میرزا منظم هم ربطی  
 داشت آخرش در عرشه سادست<sup>۱۲</sup> مایه ثانی عشر جهان گذران  
 گذاشت از دست

در گریه فغان کرد غم از بسکه هوس بود  
 بر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود  
 مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میدان  
 نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

سخن سنج نکته دان میرزا لطف الله مرشد قلیخان  
 که غمخور تخلص میکنند پدرش حاجی شکر الله تبریزی از ولایت قزوین  
 بهنگام گذشته در بندر صورت رنگ سکونت ریخت میرزا در سن  
 خمس و سبعین و الف به بندر مذکور تولد یافت و بعد فوژ بسین  
 تمیز در وطن ماکوف بجلقه درس آقا حبیب الله اصفهانی که از مشاییر  
 فضلا و علامه ذی اعتبار آقا حسین خوانساری بوده در آمده  
 بکسب کمالات کوشید و سرمایه فضایل بهمه رسانید و پس از  
 وفات پدر بتقریب تجارت بهنگام اشتاقت نواب شجاع الدوله  
 ناظم بنگاله معان قابلیت از ناصیه هاشم هویدا یافته از مخصوصان  
 خودش گردانید و دختر خود را در سلک از دواج او کشید و با تمام  
 نواب از پیشگاه سلطانی بمنصب عمده و خطاب مرشد قلیخانی  
 شرف اندوز و مباہی گشت و مدتی بنظامت صوبه اولیه حکمران  
 بود آخر بالقلاب روزگار و مکر و فریب نوکران ناہنجار از مقام خود دور  
 افتاد و در سایه عاطفت نواب آصف جاه ناظم و کن در آمد  
 و سالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدرآباد و محل اقامت انداخت  
 و در سن ۱۱۶۰ ریح و ستین و مائت و الف بفر آخرت پرداخت از  
 مصطفی شاعری مرست نشسته سخن دانی بوده و جرعه کش سناغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تعجب نیست به طینت اگر حاجت روا کرد

که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

زد و نان کی بخود در ماندگان را کار بگشاید

گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

تسکین دل ز صحبت روشندان طلب آئینه بقراری سیاه میبرد

کو ساغری تادمی از هوش خود افتم

مانند سبودست در آغوش تو افتم

می فریبد نازنینان را به صورت که هست

کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آمنت رام که مخلص مخلص

میکنند از قوم چهره تریان است که از قدیم الایام فرقه ایشان اهل حکومت

وریاست در سینه شده آمده اند وطن اصلی او سودهره از مشغلهات

لاهور است و وی در شاهجهان آباد میگذرایند دستور سده است

که در بارگاه سلاطین از طرف امر او کلامی باشند مخلص بدر بار پادشاه

بوکالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف

الدوله عبدالصمد خان ناظم صوبه لاهور و عثمان مأمور بوده و بخطاب

رای را بیان سرفرازی داشت طبع موزونش بادا بندگی مضامین  
 تازه و ساز است و کلام در داینگیزش بقصاحت بهراز خان  
 آرزو در مجمع النقا بس نوشته باعث بودن فقیر در شاه جهان آبلو  
 و دلی اخلاص اوست از مدت سی سال تا لیوم سر رشته کمال محبت  
 و مودت را از دست نداده و عنفوان جوانی اشعار خود را از نظر  
 میرزا عبدالقادر بیدل مرثوم گذرا بسنده از آن زمان باین عاجز  
 محشور و مربوط است الخرض درین جزو زمان از متحبان روزگار  
 است انتهی آخر الامر مخلص در ظاهر اربعین و ماته و الف بساط اخلاص  
 هستی موهوم پیچید این جزو بیت از کلام پر درد اوست.

میازارای محبت باز چون من ناتوانی را  
 غریبی در دمنده یکسی آزرده جانی را  
 نرحال بلبل میکنی نداریم اطلاع اما  
 بیای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را  
 بر دسودای سر زلف تو از خویش مرا  
 سفر دور و دور از آمده در پیش مرا  
 حسن در قید تماشای تو افکن مرا کرد در خانه آئینه نظربند مرا  
 سکون پای گلی بود ازین پیش و کنون

نیت پروا نگی سیر چمن یا قسمت  
 کرد باد آینه عبرت احوال تو بس  
 آرمیدن به گریه خاک شوی دشوار است  
 رحم کن بر خود بسیار ز رده جانی الشبو شعله آواز بلبل خانه صیاد سوخت  
 شیشه مار از سنگ سرمه گویا ساختند  
 دل فدا از طاق ابرویش صدائی برتجا است  
 گردن دعوی مکن ای شمع در محفل بلند  
 رونق حسن تو آخر تا سحر خواهد شکست  
 صفا نماند میان دوزلف و از خط  
 درین دو بار موافق غبار پیدا شد  
 بقربان بتان آخردل افکار خود کردم  
 ز حالم تا کسی واقف شود من کار خود کردم  
 بکاغذ بادماند در محبت کار و بار من  
 که باشد در کف طغیان غمان اختیار من  
 قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری  
 تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری  
 فرد منتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب ملگرامی

که از آغاز شباب بوادی سخن در افتاد و بملاحظه دو اوین سخن بجان  
قدیم و جدید دل نهاد از موزونی طبع بنمازه گوی آشنائی داشت و  
تلاش مضامین بر حسب نظر میگماشت و با خوش کلامان عصر مثل شیخ  
عبدالرضا متین صفایانی و آقا عبدالعلی مرلو بود و از آنجا که شجاعت  
ارث نماند او است بیشتر در معارک مردانه قدم می نهاد و طرف  
مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری بهر کمیت میداد و در تلاش نوکری  
سمت بنگاله شتافت و از عدم مساعدت روزگار از آنجا برگشته  
بسک ملازمان وزیر الممالک نواب صفدر جنگ اسلاک یافت  
و چون نواب وزیر بانهالت شکر ظفر پیکر بر سر افغانه کشید و  
در دامن کوه داریه نوبت پیکار رسید میر در عین محاربه از خمس و  
سپین و ماته و الف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از نوکاران

قدم بر دهن نگذارم ز آستانه خویش  
شدم چو جوهر آینه نقش خانه خویش  
بر بزم می پرستی عشرت زندانه شب که دم  
نقاب شیشه و از چهره بنت العنب کردم  
امشب ای شمع درین بزم بنماز آمده  
آفرین باد که پروانه نواز آمده

تقصه شوق کفن در شب بچران کوتاه اگر ای شانه از ان زلف دراز آمده  
 سر و فتر دیوان سخن دانی میر سیدی علی مشتاق صفه  
 که از سادات عالی درجات حسینی است بحدوت طبع از عهد خرد  
 سالی قدم بدایره نظم نهاده و بفضاحت و بلاغت و او سخنوری و  
 کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار بی نظیرش دلاویز و در  
 اوسط مائه ثانی عشر طریق عقبی پیمود از اشعار عاشقانه اوست  
 کاش بیرون فتد از سینه زار مرا گشت نالیدن این مرغ گرفتار  
 آخرم دوست گلشنی تو و داغم که چرا  
 دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم  
 فی تاب وصلت در دلم فی طاقت بچران تو  
 وصلت بلا بجزرت بلا ای من بلا گردان تو

### رباعیات

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد ناسازی روزگار دیدی که چه کرد  
 از حرف رقیب عاقبت تو نم ریخت دیدی که چه کرد دیار دیدی که چه کرد

وله

پیدا چه گهر ز قطره آب شدیم و از گاه نهان چو در نایاب شدیم  
 بودیم خواب در شبستان عدم بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

وله

تا چون گلم آرایش دهن بودی    دل تنگ ترا ز غنچه بگشاید بودی  
رفتی ز بر من و شکفتی اکنون    من بی تو چنانم که تو با من بودی

وله

تا عشق مرا فاش ننید انستی    با من ره پر فاش ننید انستی  
در عاشقی خویش مرا شهره شهر    دانستی وی کاش ننید انستی  
صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبدالرضا مستین  
که هوش از بخت اشرف است پدر بزرگوارش در صغیران سکو  
گرفت و میرزا سمانجا در ساله ثلث و ماته و الف لباس هستی پوشید  
نسبش بالک اشتر میرسد تا مدت بیست سال در اصفهان به  
اکتساب علوم و فنون و ادراک صحبت ارباب فضل و کمال گذرایند  
و مراتب نظم شاعر خوش مقال و باتباع مشرب صافی صوفیه  
صاحب ذوق و حال بوده قباکی حسن اخلاق و انگار در برداشت  
و تالیف قلوب احباب و اغیار پیش نظر در عهد شاه عالم بهادر  
شاه وارد عشرت کده نهنگشت در بهایت حال بانواب بریان  
الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبه او و بفرط عزت بسر  
میر و پس از ان رفاقت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ



اختیار کرد و بتقرر چند قریه بطریق مدد معاش بفرغ خاطر می گذاریند  
 از آنجا که شوق خدمت اعلیٰ در سر داشت و بتماشای فقرای همواره می گوشید  
 در هنگام ورود لکنئو بخدمت سید محمد عارف نعمت الهی که سلسله  
 عالیه قادریه داشته رسیده خرقه از دست مبارکش پوشید  
 و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشیدش نواب شجاع الدوله بهادر  
 هم بمراعات وی تمسک باید داشتاید پرداخته در هنگامیکه  
 شجاع الدوله در رکاب شاه عالم بسمت جهانی شتافت را  
 چه بینی بهادر که لجه ده نیابت مامور بوده از راه نا قدر دانی دیهات  
 مدد معاش اورا بقبضی در آورد و میرزا از آنجا تنگدل گشته عنان تو  
 سن عزیمت بجانب بنگاله منعطف ساخت و سابقه معرفتی  
 که بانواب قاسم علیخان ناظم بنگاله داشت با وی برخورد قاسم علیخان  
 بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و نهایت عزت و احترام اورا در گرفت  
 بعد چندی در دهانه خمس و سبعین و مائه و الف رگرای عالم بقا گردید  
 صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین اوست  
 چون شرح صرفه خبر دس ز کین ما  
 آتش زبان میکشد از آستین ما  
 تدبیر عقل مانع دل برون تو نیست از پاسبان حذر نبود دزد خانه را

دست من از لقمه چرب کسی آلوده نیست  
 میخورم چون شمع منزه استخوان خویش را  
 اندک ای خار ره امداد که سر پنجه من  
 صرف در چاک گریبان شد و دامن باقی است  
 بجز گداختن از روی شرم کارش نیست  
 چو شمع هر که زبانش بافتیارش نیست  
 میکنند هر چند تسخیر پر یزاد آدمی  
 جان بقربان پر یزاد یکم تسخیرم کند

ناظم بانگین میرزا محسن الدین که از تبار زه عباس  
 آباد اصفهان است نیاگانش از پیش گاه سلاطین صفوی به تناسب  
 عده خدمات لایق کمال اعزاز و احترام میگذرانیدند میرزا حسین فوت  
 پدرش میرزا حسن که در علوم محقول و منقول استعداد بالیافته داشت  
 و در فضل و کمال از مفتحان عصر بود و عمرش شش سالگی داشت بعد  
 فوز بس تمیز بخد مت میرزا ابوسعید که از سلسله مشکیه اصفهان  
 بوده تحصیل کمالات و علوم عقلی و نقلی پرداخت و پس از آن بغرض  
 صحبت آتوند شفیع ای طالقای دردگیر علوم و فنون دستگاه وافر  
 بهر سبب و محبتش ابراهیم شاه برادرزاده نادر شاه در گرفت

و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال محبت و مختار کل گردید  
 و تجویر و تقوین خدمات ممالک عراق و فارس متعلق با تصواب او بود  
 و بعد از انقضای عصر ابراهیم شاه از اصفهان بشیر از در آمد ابو الحسن حاکم  
 بشیر از که مرهون احسانات پیشین او بود مقدم اورا گرامی داشته  
 مراتب تعظیم و تکریم و تقدیم خدمات بعمل آورد و از آنجا که میرزا عزم  
 سیاحت پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری بسواری  
 چهار بعد ملاحظه نشیب و فر از روزگار و تحمل حرج و مرج بسید خود  
 را به بندرت کشید محمد مراد مخاطب به سر بلند خان که بمزبانی سند  
 مأمور بود و اورا نادور شاه باصفهان برده و مدتی دران دیار اقامت  
 داشت و در زمان ابراهیم شاه بمساعی میرزا از ان منحصه نجات یافته  
 بسند مراجعت نمود و تقدش را از حصول مراد ولی الگشته خدمات  
 شایسته بجا آورد و میرزا با استدعای او ایامی محدود در آنجا آسوده  
 برهه شکی متوجه بندر صورت گشت و از اورنگ آباد عبور کرده  
 به حیدرآباد بر خور و مصاصم الدوله شهبه خوانی بمواسات پیش  
 از پیش پیش آمد پس میرزا آشفت حسن سلوک و صحبت  
 رنگینش گشته دست از مرافقت برنداشت و بعد شهادتش  
 در اورنگ آباد اورنگ آرای توکل واستغنا بود و در ۱۲۸۳ هجری قمری

وتمانین و ماته و الف راه آخرت پیو و از افکار اوست  
 در خیال تو چو از خواب گران برخیزم  
 همچو آئینه سراپا نگران برخیزم  
 شادم ز قرب و بعد که تا فطره از محیط دوری نکرده و باز نیامده گهرش  
 رباعی

یاراه بکوی وصل محبوبم ده ! یا بیزاری ز صورت خوبم ده  
 یا این دل نا صبور از من بستان یا در غم بهر صبر ایوبم ده  
 سالک شاه راه سخن دانی در ویش مجید طالقانی  
 که از او ایل حال متلبس بلباس فقیر بوده در آغاز شباب با صغیان  
 رسیده بکسب کمالات صوری گرا شد در خوش نویسی دستی داشت  
 و در فنون شعر هم صاحب طبع موزون و فهم نیکو بود در سنه ۱۱۸۵ هجری  
 و تمانین و ماته و الف جهان گذران را گذاشت از دست.

ظلم است که بیرون کیستم از قفس اکنون  
 که ز جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا  
 بمشرداور یب از تو دارم اگر شور از تو در محشر نباشد  
 رباعی

شادی که دلت شادی عالم با او است

آگاه ازین سز که غم هم با او است  
 گفتی که غم جهان ندارد دل من  
 داری دل ما که یک جهان غم با او است  
 شاعر خوش تکلم میر مقبول که از سادات قلم که از عهد  
 طفولیت شورش عشق و خیال شعر گوئی در سر داشت و اقارب  
 او با عرض از ان میگوشت پید اند آخر تاب امتناع شان نیاورده بکشان  
 شرافت از آنجا که شوق رهنمون است ذوق طاعت و عبادتش  
 روز افزون شده آخر کار بهمانجا بقبول ترک بستی پرداخت این  
 بیت از کلام مقبول او است -

بر از خونناپ حسرت شد و چشم اشکبار من  
 یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من  
 صاحب طبع رنگین شیخ غلام قطب الدین که مقرب  
 تخلص میکند خلف شیخ محمد فاخر ز ایراله آبادی است تحصیل کالات  
 در خدمت پیر بزرگوار و دیگر علمای عصر پرداخته فتنه افروزان بر  
 آمد و دست بدامن ارادت والد ماجد زده بروش اسلاف قدم  
 ثبات افشرد در نظم پر داری هم طبع بلند داشت بالجمه از وطن  
 مالوف باراده زیارت حرمین شریفین برآمده فایر منزل مقصود

گشت و بعد فراغت از حج و زیارت در مدینه منوره ۱۱۸۷ هجری  
 و ثمانین و مائت و الف داعی اجل را لبیک گفت از کلام او ست  
 مرویم و بهمنوز بر لب من چون شمع فسرده دود آه است  
 ز بلبل باغبان بی مروت سرگران دارد  
 که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد  
 گاه در بستکده گاه بی بحر می کند  
 یار غارت گردین است خدا خیر کند  
 امیر کبیر صدر آرای ایوان دانش و فرمانگ محمد  
 محفوظ خان بهادر شهامت جنگ که فرزند دویچی نواب  
 سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید است ذات والا صفات  
 باوصاف پسندیده موصوف و بکارم اخلاق معروف بود  
 کتب درسیه علی سبیل الترتیب پیش اساتذہ عصر گذرانیده  
 و علوم عقلیه و نقلیه و فنون متنوعه باستعداد تمام با تمام رسایند  
 شرایف اوقات لبشغل درس و تدریس معمور میداشت  
 و دقیقه از وقایق اتباع شریعت عزانامی نمی گذاشت بمقتضای  
 ذہن نقاد و سخن سنجی ہم طبع عالی داشته و بفکر بلند و ارباب  
 نظم و خوش مقالی قدر افزای اہل سخن و ارباب فضل و کمال بود

و در اقسام نظم تخلص بنام نامی خود محفوظ مینمود نظر بکلمات ذاتی  
و صفاتی منظور نظر کبسیا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گردید  
و نواب چشم التفات بیشتر بحال او داشت و والد ماجد شش نیز  
او را عزیز انگاشته بدجونی و بلند نامی او میکوشید تا نقش  
او خاطر خواه نشست نواب و الا جاه که بعد شهادت پیر بزرگوار  
از سرکار نواب ناصر جنگ شهید خلف نواب آصف جاه بطلای  
جاگیر و خطاب و منصب پیدی و نظامت ارکات سر برافراخت  
بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات قسبیکه باید و  
شاید میسر داشت آخر کار در سنه ۱۱۹۳ شمس ثلث و تسعین و ماته و

الف بخت برین شرافت از طبع شریف اوست

خسرو اقلیم عشقیم افسر از گل کیند

گوهر تاجم ز اشک دیده طویل کیند

بر سر برتار مومد نگه دارم رسا

مه جبینان از لگا هم شانه کاکل کیند

کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان

که پرده دار حر لیغان شب جوانی بود

سر آمد عرفای زمان میسر از منظر جانجانان

که مرکز دایره طریقت است و آشنائی محیط حقیقت بکمال اشتقاق  
 پا برامن فقر و قناعت کشیده و بنهایت استقلال بخلو تکیده توکل  
 آرمیده قیامی فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست  
 تعلیم و تربیت خدایق در علوم ظاهری و باطنی میکوشید و شایقان  
 هر فن را بر منزل مقصود میرسانید در ولای سخن طایر فکر بلندش  
 تیر بره و از است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش  
 بیک تازی مختار طرز تازه اش گلستان نازک خیالی  
 و تماش رنگینش طوطی شکرستان خوش متغالی ترجمه خود که  
 با ستغای میر آزاد بلگرامی رقم فرموده آنرا بعینه از سر و آزاد بر کا  
 درین اوراق بقیه قلم در آورده و بی نه فقیر جانم آن متخلص بنظر سپرد  
 میرزا جهان جانی تخلص علوی نسب هندی مولد حنفی مذہب نقشبندی  
 مشراییت در عشره اولی و مائت ثانی بعد الف و لا دتش  
 اتفاق افتاد نشو و نماهای ظاهری در بلده اکبر آباد یافته تربیت باطنش  
 در محراب شایع جهان آباد از جناب حضرت سید نور محمد بدوانی  
 نقشبندی مجبوری واقع شد نسبش بیت و بیشت واسطه توسط  
 محرم حنیف به شیر بیشه کبریائی بر تهنی کرده الله وجه منتجبی میشود  
 جد سنی او میر کمال الدین در اوایل مائت و پنج از خطه طایف مجذب



قسمت بحدود ترکستان رخت اقامت انداخت و بفرمانروائی  
 بعضی از آن ممالک عمر گذرآینده اولاد کثیر بهم رسانید از آنها  
 امیر مجنون و امیر بابا در صین فتح هندوستان که بر دست یایون  
 پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند از آن باز خدمت  
 و رفاقت سلاطین گورکانیه شعار مردم این خاندان بود  
 میرزا جان مذکور که در ششم مرتبه از امیر بابا و در درجه دوازدهم  
 از امیر کمال الدین مسطور واقع است بجهت عالم گیر پادشاه علیه الرحمه  
 بعالی منصب ترک دنیا سرفراز گردید و این خاکسار از بدو طفلی  
 هوای مال و جاهش در سر نه پیچید بعد تحصیل عز و ریات این ممت  
 غبار خود را بدامن دولت از خود رفتگان رسانید بامید آنکه چشمی در  
 عالم دیگر باز کند چون نقش قدم بر در ایشان نشسته است  
 از بس دماغش ضعیف قوی دارد تاب تدبیر و اسباب نیاید  
 تجرید و تفویذی اختیار کرده نان بر خوان دونان نخورده و چون کل  
 عمر خود را بیک خرقه بسر برده بتحریک شور عشقی که نمک خمیر  
 او است گاه بسی بفریاد و امیکند چون لاله اش موزون واقع  
 میشود احباب از راه جوهر شناسی بمیزان اشعارش می رسند  
 گرنه او از غایت انصاف نظریه بی مایگی خود و کافی بر سخن نه چیده

زباده بر این نیست که نظر بزرگان یافت حسن قبولی بهم رسانیده  
 است او سحاه حسن خاتمه هم نصیب کند انتهی میرزا که بیشتر بقیام  
 ییل میگذرایند چون شبی به تهنیه نماز تهجد برخاست از دست  
 ناهنجاری تیر تفنگ بسیجیه معرفت گنجینه اش رسید و بعد سه  
 روز همان جراحت روز عاشوره ۱۱۹۵ هجری خمس و تسعین دما و الف  
 گلگونه شهادت بر چهره هستی مالیده بخند برین مترل گزیده در  
 صحن خانه خود آسوده گردید به تقشیش قاتل بد کردارش هر چند پروا نداشت  
 اصلاً لغزش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزه اوست  
 بیکسی مشهور کرد آخر به یکتائی مرا  
 داد تشریف خدائی فیض تن بهائی مرا  
 صرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک من  
 کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا  
 فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا  
 تن تو ساخت گللابی قبا ی تنگ ترا  
 یک ذره نیست همچو خا اختیار ما  
 در دست دیگر است خزان و بهار ما  
 مانند شمع بر سر شترگان گره شود

از حیرت جمال تو نور نظر مرا  
 آبی نرود بروی کز آن خواب بخت ما    با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما  
 آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا  
 شعله هم از نظر انداخته فاشاک مرا  
 مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد  
 توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را  
 چو بوی گل به تنم بی تو نیم جانی هست  
 بیا هنوز ز دیوانه نشانی هست  
 رنگ دود که از شمع کشته برخیزد    بلب ز جور توام آه ناتوانی هست  
 از برای دلم آبی تر کا هی داری    سبزه چاه زرخندان تو بی چیری نیست  
 عکس رنگ پان نمایان است پشت لب  
 این بخشی از کجا در سبزوار افتاده است  
 نقش ز غلبر چون کویت گذر چشم می پوش  
 آخر این مرده همان است که بیمار تو بود  
 بکنج باغ ز بید او طمانی چند  
 فتاده است پری چند و آشیانی چند  
 شب ندانم که بفرقم کف پائی زده است

کز گل زخم سرم بوی حنا میآید  
 اشک طوفانی من چشم مرا کرد سپید  
 آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر  
 عشق را اگر رخصت شوخی نبودی ز حسن  
 دست کی کردی ز لیلی سوی پیراهن دراز  
 گرفتم فی زگل رنگی نه بویی از چمن بر دم  
 بهین سوز جگر چون شعله با خود در کفن بر دم  
 باغبان رو بهمن آورد که شنا خوان تو ام  
 چون صبا بار فروش گل و ربان تو ام  
 بهنجو سیلاب روم گریه کنان جانب داشت  
 منکه جاروب کش گور غریبان تو ام

خوب گفتم غزل مرثیه من منظر جان ز دارم که دهم کشته احسان تو ام  
 باز خواهم گله از جور تو بنید و کنم زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم  
 می طلب در قفس سینه اگر منم کسی  
 مرغ دل گردد تو گردانم و آزاد کنم  
 ما از فی قلیان کسی کام گرفتیم  
 آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

مظنه تو دشمن خودی ای خانمان خراب  
دل میدهد بدست سپاهی پسر کسی

### مجموعه

عرق افشان که تو ای شوخ پرسیاکی دست چون بهله ترکان بکمر میاکی  
جامه سبز چشمشاد و سبزه می آئی چهره افروخته چون گل بنظر میاکی  
از شکار دل گرم که دگر میاکی

جیب پاره چو گل پیش تو هر چند شود نیست ممکن بدلت ریشته پابند شود  
چه توان کرد که خاطر ز تو خرسند شود بچه تدبیر کسی از تو برومند شود  
نه بزاری نه بزور و نه بر ز میاکی

چه خیال است چو زلفت بکمر چیدین یا چو دستار تو بر گردن گردیدین  
چونکه در خواب ز باغت نتوان گلچیدین کسیت گستاخ که برو تو آوردین  
که عرقناک ز آیین بدر میاکی

جانی پاک از تن ابرار نیاید بیرون بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

حرف بهر از لب دلدار نیاید مژدن از صدف گوهر شهر بهوار نیاید بیرون  
بصفا یک تو از خانه بدر می آئی

بتو ای شمع ز من چشم پر آبی مانده است از طلسم بهوای تو جانی مانده است  
چون تپه شیشه بلب لوی گلابی مانده است از حیاتم نفسی پا بر کابی مانده است  
میرود وقت بیا لینم اگر می آئی

چون کتان خستات ای ماه چین کنیت بسته آن خم زلف ای بت چین کنیت  
کافور عشق تو بر روی زمین کیست که در رهت باخته جان و دل و دین کنیت  
که چو خورشید بشمشیر و سپهر می آئی

شعله خوی تو از انداختن بتپ صابرا همچو مظهر من آتش ز غصب صابرا  
دم چو تنخاله گره شد ز لوب صابرا جان رسیده است ز شوق تو بلب صابرا  
یخ وقتی بازین نیست اگر می آئی

نکته سنج فصاحت پیرا مردان علیخان متبلا که  
اصلش از مشهد مقدس است جد بزرگوارش میرزا محمد  
بعیت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری در

عمر محمد معز الدین جهاندار شاه وار و سپند گشت و در زمان محمد  
 فرخ سیر در سلک ملازمان شاهی انسلک یافت پس  
 ازان پسرش محمد علیخان هم در مراقبت برهان الملک و بعد  
 وفات او بخدمت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ که بکومت  
 صوبه اودما مورگشته اعتباری تمام بهم رسانید و بوسیله جمیل  
 اش از پیشگاه احمد شاه بمنصب بیجهنراری و خطاب بهادری  
 امتیاز اندوخت بالجمعه مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم  
 است و ولادتش در لکهنور و نمود و از نواب صفدر جنگ خطاب  
 مردان علیخان سرفراز گشت و کتب ضروری بخدمت مولوی  
 وجیه الدین نظام آبادی جو نپوری تحصیل نموده در نحو وقفه استدلال  
 وافی داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نگاشت شاعر خوش  
 فکر و نیکو تلاش بود و مشق سخن هم از مولوی موصوف می نمود و  
 بصحبت اکثری و از شجر مثل شیخ عبدالرضا متین و غیره رسیده  
 و تذکرة الشجر موسوم بمنظم معانی تالیف ساخت و او اخر مات  
 ثانی عشر متبلای پنجه اجل گردید از دست  
 چرا نخل ز سگ کوی یار می گشتم  
 نسبیگذاخت غم او گراستخوان مرا

حیف که رفت یار من بی سبب از کنان من  
 دست نمیتوان گرفت عمرگره یزپای را  
 آگاه تاشوی ز غم انتظار ما نرگس دم بجای گیاه از مرار ما  
 باز فریاد کداحی دل شیدا بر خاست  
 که قیامت پی تعظیم وی از جابر خواست  
 با آنکه شد غبار من از آسمان بلند  
 آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست  
 بر ساینده بزم قدش تا میرم  
 بر لب از سینه هنوزم نفسی میآید  
 یادم آید ز اسیری خود و نا که کنم  
 چون صغیری شوم از نفسی میآید  
 انجن آرای طرب بهوری سنده مشرب  
 رصلش از کبر آباد است بجود طبع و ذهن رسا بقدر شعرو  
 سخن استعداد بهم رساند و مشق سخن بخدمت محمد مقیم زادش میری  
 الاصل که در کبر آباد توطن داشت میگذرایند و در مراتب نظم  
 مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین میکردند چندی در محافل نگار  
 سیاحت پرداخت پستور ملازمت سرکار نواب شجاع



الدوله بهادر ناظم صوبه اود بهلرای میرزا حیدر بیگ چهره اعتبار  
افروخت و او اترامه ثانی عشر در گذشت از اشعار اوست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم  
چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم  
مشرب رسید موسم پسری خوش آنکه من  
شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

سینه بختم که دل خوانا به اندر چشم تر دارم چو میل سحر دارد دیده اهل نظر دارم  
گر بعد مردم گذری بر مزار من چون گرد باد گرد تو گرد و غبار من  
سرد جو بیار عزت و سروری مولوی شاه عبدالقادر  
مهربان فخری که صلش از سادات نقویه نیشاپور است یکی از  
اسلافش در قصبه کنتور که از الکای دارالحکومت لکنوه  
است و اردو گشته چند پشت در آنجا گذر آیند والد ماجدش  
سید شریف الدین خان که از علمای نامدار و عرفای روزگار  
بود و در اورنگ آباد دکن طرح اقامت انداخت و بقضای بلده  
روضه اختصاص داشت بالجملة فخری در سنه ۱۱۶۳ هجری و در لیسن و  
ماتة والف بجاده هستی نهاد و بعد حصول سرمایة رشد و تمیز در  
ایام طفولیت کلام مجید را از بر نموده با کتساب علوم در افتاد و بطبع

چالاک و ذمین دراک تحصیل کتب درسیه فارسیه و کتب  
عربی از علوم عقلیه و نقلیه و غیر ذلک بجد و جهد فراوان پرداخت  
و باشتغال در رس و تدریس و مطالعه کتب تفسیر و حدیث  
و تصوف و غیر بایست و الا نهیت مصروف ساخت تا اینکه  
در جمیع علوم و فنون علم تفوق افراخت و وی مرید و خلیفه پدر بزرگوار  
خود که خلافت از مولانا شاه فخرالدین دهلوی سپهر وردی الحشتی  
داشت بوده و هم بلا و سلطت پدر خلافت از حال حقیقی خود مولانا  
ممدوح حاصل نموده و بعد وفات پدر بمنصب قضای روضه  
میگزید ایند و بشرف صحبت شاه فخرالدین اورنگ آبادی  
هم رسید و بعد رسیدن بمرتبه کمال و تکمیل خرقة خلافت طریقه  
علیه قادریه و دیگر طرق از دست مبارکش پوشید و بموزونی  
طبع لطیف گاه گاهی بفکر شعر هم میل میفرمود و مشق سخن بجدت  
میر آزاد بلگرامی مینمود و گاهی مهربان و گاهی فخری تخلص میکرد  
کلام و لکشیایش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سرتا  
سر شجون بلاغت ذات و الا صفاتش از گلستان فضل و  
کمال رنگ و بوی تازه داشته و دل عرفان منزلش از چمنستان  
و بهر حال برگ و بار نظارت بی اندازه مدتی بوساده هدایت

و ایشانشست و کمر تعلیم و تربیت طالبان بست و اواخر  
 ثانی عشر<sup>۱۳</sup> به توافت بر مدراس انداخته و گفته آن دیار را بعلوم  
 ظاهری و باطنی مستفیض ساخته نواب والا جاه جنت آرامگاه  
 نظر بعلوم مرتبت او کمال تعظیم و تکریمش مینمود و بحسن اعتقاد  
 نسبت بذات شریفش همواره مرعات شایسته میفرمود  
 آخر کار در<sup>۱۴</sup> اربع و یاتین و الف بخت الما و ای آرمیده  
 و در خالقاه خود واقع میا پور که از مشعلات مدراس است  
 آسوده گردید صاحب دیوان است و تصنیفات کثیره در علم تصوف  
 دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست -

خسته آن گردش چشمش ز حجت طبیب  
 میتوان کردن شبی گردشش قربان مرا  
 رنگ زردم بعد مردن داد ثنائی نشاط  
 کرد در خواب عدم این زعفران خندان مرا  
 خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسد آید  
 که موسم آخر هنگام باران است نisan را  
 پریشان میشود هر کس که دارد فکر تعبیرش  
 بنید انهم سر زلف کرا دیدم بخواب مشب

وصف رخسار که یارب صفحہ را گلزار کرد  
 کز صریر خامه میآید نوای غنایب  
 خال رخش نشانه روز تباہ کیست  
 این سرمه گون ستاره بخت سیاه کیست  
 شمشاد صحن باغ بیک پاستاده است  
 در انتظار جلوہ محشر پناه کیست  
 ای محتسب ستم اگر از دست تو ز رفت  
 مینا بگریه است بگو داد خواه کیست  
 شب که بچشم لبسودای سوزلف کسی  
 هر نفس کز دل برآمد ناله زنجیر داشت  
 دمید صبح و بامید وعده جان بلبسم  
 چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت  
 شرر بر پیر بنم ریخت بی تو آتش گل  
 چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت  
 هرگز رشته شمعی است ز بر شعله روی تو گردان نظری داشت  
 لذتی آید به شیت ز نظاره کس  
 جلوہ حسن ز بیاوان حیران چه کند

ناله آم مست تعافل بزبان می غلطد یارب انداز نگاه که بیادم آمد

دور جاتم بمنظر حلقه ماتم شده است  
گردش چشم سیاه که بیادم آمد  
بحرف مدعا شد بکه خوگر چشم گریانم  
برنگ آبشارشکی که میریزم صدا دارد  
بچو آن مویکه آتش تیغ و تابش میدید  
سوفت دل از عشق وفا کتر نمیدانم چشند  
یکاری که گره افتد کن چون غنچه دل تنگی  
که من از بستگی چون گل گشود کار یادیم  
علاج تارهای ساز از مضرب میاید  
شکستم ناخنی در دل گره از ناله و اکروم  
ای رم آهو هلاک ز گرسنتان تو  
دید بادام نادر خورده شرکان تو

صاحب کلام دلپذیر محمد تقی متخلص میر که خواهرزاده سران  
الدین علیخان آرزو است در فن ریخت گوئی در عصر خود نظیر  
نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سرشته  
میان داشت بدایت حال بشا بجهان آباد بر خورد و بجزت

و اعتبار تمام زندگانی میکرد و پس از آن سری بلکهنوشید  
 و از سر کار و زیر الممالک نواب آصف الدوله بهادری حصول  
 مایحتاج میکرد ایند هر چند که میرزا با زبان ریختن توغیل بسیار  
 بود چنانچه شش و یوان ریختن باقسام سخن ترتیب داد و همدا  
 در فارسی هم دستگاہی بایسته داشته و دیوانی قریب و دوزار  
 بیت یادگار خود گذاشته آخر کار اوایل ماهه ثالث عشر بوداع  
 دارفانی پرداخت این چند بیت از دست

حیف بر حال دل خسته نظر نیست ترا  
 ما باینحال رسیدیم و خبر نیست ترا  
 خاک زیر قدمت خلق تمتا دارد  
 خون اگر بر سر این خاک شود چا دارد  
 گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد  
 دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد  
 گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ  
 سروراشوق تماشایت برقرار آورد  
 ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منت که صلتش از  
 شهبه مقدس است و وی از احفاد سید عبداللہ مشہدی

ط زبان اردو گویند که در آن عمری و فارسی کمتر از ہندی باشد

که بامام ناصرالدین سوننی پتی اشتها را دارد بوده و در شاهجهان  
 آباد چشم به تماشای گلشن بستی گشاده بعد عبور بشاهراه عقل و  
 شعور بکتاب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جانب  
 مولانا فخرالدین رحمته الله علیه حاصل ساخت در فکر اصناف سخن  
 نبین نقد قدرت کما نبیخی داشت و از تصانیف خود قریب  
 یکینم هزار بیت گذاشت و بعد و رو و لکهنور در قصاید مدحیه برای  
 آنجا صلات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راجه تنکیت رای  
 پیشکار مدار الملهم سرکار نواب آصف الدوله اختصاص یافت و به  
 ملکته رفته در جلد وی توصیف گورنر جنرل عصر خطاب ملک  
 الشحر فی حاصل کرد و بعد فوز بجید آباد از پیشگاه نواب نظام  
 علیخان بهادر لصله ده هزار روپیہ از نقد و جنس کامیاب گشت  
 آخر الامر بتقریبی باز بملکته برخورد و در عمر چهل و نه سالگی سنه  
 ثمان دمانین و الف هجری بمحافل بجان آفرین سپرد از کلام  
 نقدی بکف بنود بجند آبر و مرا  
 آن به زودست زخمت پهای سبوم را  
 چو دید از دور آن رنگین قبارا گلستان گفت منت مرخدا را  
 پراز اسباب کلفت شد جهان جانی نمی یابیم

که بار خاطر غمیده رایک سونهم آسجی  
 آزرده دل مباش اگر بد گمانیم    شهباه بخلوت تو نهان آورد مرا  
 رسم دیوانگی از حلقه گیسوی توفاست  
 شور محشر ز خرام قد و لجوی توفاست  
 نقاده دودمان مجد و اعتلا امیر الملک علی حسین  
 خان بهادر تاج الامر متخلص به ماجد که گاهی حسین هم تخلص میکند  
 خلف نواب عدت الامر بهادر بن نواب والاحاجه جنت آرا مرگه  
 است امیر ملک انظم آرائی بود و بدر منیر فلک سخن پیرانی طبع  
 بلندش بخوش کلامی چیره دستی به معاصرین ننوده و فکر از جانش  
 بنخز گویی گوی از میدان فصاحت ربوده نزاکت نیالات رنگینش  
 رنگ بخش گلشن معانی و لطافت کلمات متینش شمع افروزانمن  
 خوش بیانی فصاحت از کلام بالظماش جلوه پیرایه بلاغت  
 از شعار آبدارش پیره آرا تلاش دلپذیرش انجینه نازک نیایلی  
 و تحیل بی نظیرش عند لب چمنستان خوش مقامی الحق بمحو او مطنی  
 سحر آفرین از علمایه مدراس بر نخاسته و شاعری با طبع رنگین بزم سخن  
 را باین خوش اسلوبی نه آراسته مقدمه الحیش معر که سخنوری بود  
 و حال محکم نظم گسری فاما رکن حیانش به وض بعض عوارض





هوای زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را  
 چو مینا از رگ سنگ مزارم بلود می ریزد  
 بدل از لبیکه دارم عشق آن لبهای میگون را  
 تاب پرواز نمانده است ز ضعف صیاد  
 عبت از قید قفس میکنی آزاد مرا  
 دست برداشتم از خولیش چو شبنم مایه  
 چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جداییها      ❖      داد از دست آشناییها  
 آه من در دلش ز کردار      ❖      خاک برفرق نارساییها  
 چه چشم باز نکردم ز ناتوانی      ❖      گره برابر وی خود ز در بگانه‌ها  
 خوش فتاده است مرا عالم بی‌هوشیها  
 بعد ازین دست من و دامن بینوشیها  
 کنون بعشق تو ام کار مشکل افتاد است  
 که مستی و کیف شیشه دل افتاد است  
 گرنه ماتم زده از مردن من گشت حسین  
 چشمش از سرمه چراطرح سیه پوشی ریخت  
 کسی تقلید کی بزرگ شود      ❖      کوه تصویر را گرانی نیست

جان من در پیش از در دول زاری هست  
 نیست آرام در آن خانه که بیماری هست  
 در آن خوشم قرار آن شوخ را یارب چنان باشد  
 که میل سرمه اش مد نگاه آهوان باشد  
 چه حرف می زند آن چشم سرمه گین یارب  
 که هر که رفت ببرمش خموش می آید  
 رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند یارب چه رحم کرد بحالم که او کند  
 رسید فصل خزان موسم بهار نماند چه جای بودن گل در چمن که خزان ماند  
 جای اشک آب عقیق بینی یارب و چشم  
 تا خیال لب لعل که بدل دارد چشم  
 مآبد نه کند کسی پسندم خود لقطه انتخاب خویشم  
 عمری گذشت و چشم بر بسته ام هنوز یارب بزرگ آئینه حیران گشته  
 ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانه خویشم  
 ندارم کار با کس خود می و میخانه خویشم  
 بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین روی  
 بزرگ شعله جواله خود پروانه خویشم  
 گل رخ سرقه می سیمبری پیدا کن شبنم آسا بغمش چشم تری پیدا کرد

سینه واکرده چو گل سرخوش ناز آمده  
 ای منت بنده چه خوش بنده نواز آمده  
 گریه آتش بدلت شمع رخ زرد مابعد  
 از چه امروز لبه سوز و گداز آمده  
 می خورده و باوده بود حار اندکی و اگر دنی است بند قیایار اندکی  
 پی تسلیم از خط شعاعی هر سحر مابعد  
 گذارد بر زمین خورشید پیش یار من دستی  
 چسان بی گریه و سازم برویت بنیچه مژگان  
 نمیباید زدن جانان بصحیف بی وضو دستی  
 قباچاک و پریشان زلف و مخمورانه میانی  
 کجا بودی شب ای مه از کدامی خانه می آئی  
 چون من از چشم نگارم ز فتادی بچه و جبه  
 آخر ای سرمه تو هم بخت سیاهی داری  
 فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد  
 که بود فاخته سر و قبا پوش کسی  
 امیر عالی تبار سیف الملک مختار که فرزند سیوین  
 نواب والا جاه است قامت شریفش بکسوت بی اقت نشسته

بود و عروس طبع لطیفش بکلیه ذکاوت بایسته پیرایسته و باوصف  
سرستی مصطفی امارت نیک شوق شعر و سخن در سر داشت و گاه گاه  
بفکر کلام موزون فصاحت مشحون نظر میگذاشت آخر الامر در سنه  
شان عشر و مائین و الف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر

از طبع زاد او بنظر رسید این چند بیت ازان اختیار افتاد

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب

بحر در فریاد و حیران دیده گرداب ما

بسکه از یاد خوش از خود فراموشیم ما

سر بسر چون غنچه تصویر خاموشیم ما

بر تما بد از جنون عریانی ما بار رخت

کز غبار دامن صحرا قبا پوشیم ما

از لبس گذاشت کاهش بجز توجان ما بی مغز همچونی شده هر استخوان ما

بسکه حریف و ناتوانی آشنایم گشته است

جاوه از بی طاقتی زنجیر پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چو شمع

سوختن خضره شهر فزایم گشته است

رموز هیچ و تاب زلف او را شان میدانند

زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند  
 دل بغارت رفت و سودای جنونم کم نشد  
 جای او در دیده و مشتاق دیدارم هنوز  
 نیم غمزه توانی که قتل عام کنی    نخود باله اگر غمزه را تمام کنی  
 صاحب طبع بلند و فکر متین    میرزا احمد فاخر مکین که  
 یکی از نیاکانش از ولایت رخت بهند کشید و در شاه جهان  
 آباد رنگ سکونت ریخت    میرزا در شاه جهان آباد تولد و نشو  
 و نمایافته از آنجا که نشسته فقر و سر داشت بتاقل سپرداخت  
 در اقام سخن ناطم عالی دماغ است و شاگرد میرزا عطیمای کسیر  
 بالجمود در <sup>۱۷۳۳</sup> ثلث و سبعین و ماته و الف بسبب ورود عاگر  
 احمد شاه درانی و پیش آمد حوادث عیدیه از شاه جهان آباد سری  
 بلکنو کشید و از آنجا برای ملاقات شیخ علی حنین به بنارس  
 شتافت آخر باز بلکنو رسیده تا آخر حیات در آنجا با عزت و  
 اعتبار بسر برد و در عشر ثلثه ماته ثالث عشر همانجا وفات یافت  
 از اشعار آبدار اوست

که چون سبوی بیکده بردوش من در آ  
 گاهی چو می بشیبه در آغوش من در آ

باده آخر شد وزین میکره فتمیم بن شیشته تا گشت تهری پر شده پیکار

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت

گل ز خاک ماوید و خار خار از دل نرفت

و آمن نشان گذشت و او را بهانه ساخت

خاکم بیاد داد و صبا را بهانه ساخت

فتمیم بسجده که به بینم جمال دوست

بر روکشید دست و دعار بهانه ساخت

دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم

ما را چو دید لغزشش پارا بهانه ساخت

که بیار محبت را سر و زانو بگرداند مگر درو تو زین پہلو بان پہلو گرداند

سر و ناله دل بود شب جای که من بودم

بهر سو قرض بسمل بود شب جای که من بودم

رقیبان گوش بر آواز او در ناز و من ترسان

سخن گفتن چه مشکل بود شب جای که من بودم

دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین

کشتی هزار رخسار و طوفانم این چنین!

در گوی یار فرود تماشا بود میکن رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکر و عوض رای مست که از  
 قوم کالیسته است در بلده شاهجهان پور توطن داشت و در  
 سرکار رئیس اندیار که از احفاد افغانه نامدار بوده بمنزله حرمت  
 و اعتبار میگذاشت و بتدریس شایقین در کتب وری فارسی  
 بقوت و استعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر نگین  
 در نظم پرداز می هم سر بشهرت میافراخت و در عرشه شالسه  
 بعد مابین و الف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از دست  
 بوقت لقمه خوردن ای مست گفت لبیم  
 که روزی میکند از هم جدا یاران هم را  
 به خودی طرف مقامی و عجب جانی هست  
 یکدم از خویش برون اگر تماشائی هست  
 بر بلند آن سخن بسوی خواست تف بروی فلک بروی خود است  
 سخن سنج دقیقه شناس غلام محی الدین معجز  
 از اعیان مدراس که در ساله ثلث و سبعین و ماته و الف در بلده  
 محمد پور عرف ارکات بتماشای جلوه گاهی هستی در آمده بعد  
 فوز بسن رشد و تمیز نظر بتحصیل کمالات برگماشت و بذاکات  
 طبع در علوم استعداد داشته بهر ساییده بهره وانی برداشت



پس از آن از وطن مآلوف وارد مدراس گشته در مبادی حال  
 بخدمت بابرکت شهامت جنگ مرحوم رسیده بتعارف  
 جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش  
 روداده تا عرصه بکمال تردد و تشاویش گذرا بید از آنجا که جوهر بلبلت  
 و لیاقت بایسته داشت نواب امیرالامرا بهادر مرحوم فرزند  
 دومی نواب والا جاه بحضور طلبیده بنا بر تدریس کتب فارسیه  
 به فرزندار حبت خود نواب عظیم الدوله بهادر متعین ساخت و تا  
 مدتی باین خدمت سترک مأمور بوده بنوازشات فراوان  
 سر برافراخت هرگاه که نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مان بکند  
 ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مرامم جلیله میفرمود  
 و بمجد و معاش معقول کامیاب نمود چونکه معجز نهایت و استی  
 و آزاد مشربی داشته بیشتر با نروا میپرداخت و بشغل درس  
 و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم  
 فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر مولو  
 باقر آگاه میگذاشتند و بنهین رسا از خواص و دقایق شعری  
 آگاهی کماهی بهم رسانید آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و عشرين و ماته  
 والف بدر بقا آر مید از کلام اوست -

کلفت بلوح خاطر عشاق برزه نیست  
 بهر صفاست آئینه خاکستر آشنا!  
 برنگ نغمه هزار نفس پیچیدم از عشقت  
 بجز آهی ز آثار وجودم کس ندید این جا  
 وصال یار خواهی ترک عیش زندگانی کن  
 که این جنس گران بی نقد جان توان خریدنجا  
 دل آئینه چو سیاه می لرزد ز بیتابی  
 مباد اشعلد حسنش و بد برباد آیش را  
 گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست  
 بلبل ز آه مشعل فشان دلو خواه کیست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد نگاه مست که امشب باده پیاپی است  
 عدم شخص خود نماشدن است غنچه را گل شدن فنا شدن است  
 علاج ضعف دل من نگر و هیچ گهی ز لعل خولیش که گلقد آفتابی بود  
 شوز سیاه بوده مکن بلبل نالان که بود  
 ز گس آن گل رعنا بشکر خواب هنوز  
 از جگر چاک عشاق بتان بخبر اند  
 خبر چاک کتان از دل مهتاب می پرس

پیچوده دست و پاچه زنی در ره طلب  
 مطلوب تست جلوه گر اندر کنت رول  
 دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گذاشت  
 این است در فراق تو ام یادگار دل  
 ز پافتاد گیهایم بچشم کم مسبین هرگز  
 که دارد گردن بردامن آن ماه رودستی

اشفت خوش بیانی غلام همدانی که مصحفی تخلص  
 میکند صلیش از قصبه امرویه من متعلقات مراد آباد است در لیان  
 شباب سری بشاهجهان آباد کشید و هانجاریک سکونت  
 ریخته مدتی باعتبار تمامتر گذرایند پستروارد لکنه گشته در آن  
 دیار بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریخته شاعر  
 پرگو و کثیر الکلام است و بههارت فنون نظم در محاصرین خود ممتاز  
 شش دیوان و دو تذکره در زبان ریخته با تمام رسایند و دیوانی  
 و تذکره مخفی در سان فارسی هم ترتیب داد آخر کار او آخر عشره  
 رالجه لجد ماتین و الف قدم براه عدم نهاد اینچند بیت از و بنظر در آمد  
 من ز آنم که بترک غم جانان گویم میزنم دم زو فاتا نفسی میاید  
 جانم بلب و وقت شمار نفس است این

بنشین نفسی چون نفس باز پس است این  
 بیکسی کشته تیغت نظر افکن  
 در خاک کنون طعمه مور و گلس است این  
 چون نقش مرا از سر کویش گذر افتاد  
 انگشت بدندان شد و گفتا چه کس است این  
 پروانه به نیران محبت سرو پا سوخت  
 تا شمع نداند که ز اهل هوس است این

ششاد بوستان هستی مسلمات بی بی هستی  
 که از خط گنج است و بعضی او را نیشاپوری نگاشته اند بهر کیف  
 در اصناف لشوان زنی بهیچ قوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان  
 منبر اعتبار فراوان داشته و بفیض نوازشات سلطانی علم عزت  
 و شهرت برافراخته صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته که هستی  
 کلمه مرکب است چه به بفتح میم مخفف ماه است و کبیر میم  
 بمعنی بزرگ و هستی مخفف سیدی است که درین زمان خاتم  
 گویند انبیا این رباعی از کلام اوست

قصّاب چنانکه عادت اوست مرا  
 افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سریاز بعد ز می نهید بر پایم دم میدم تا بکند پوست مرا  
 افسوس که اطراف گلت خاک گرفت زاع آمد لاله را بمنقار گرفت  
 سیاه ز نخلان تو آورد مراد شجر ف لب لعل تو ز لکار گرفت

شبها که نیاز با تو خفت هم رفتم

درما که نبوک غمزه سفت هم رفتم

هر شب ز غمت تازه عذابی بیستم

در دیده بجای خواب آبی بیستم

و آنکه که چو ز گس تو خواهم برد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت شست میدستم

بشکستن آن درست میدانستم

هر شمعنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست می دانستم

پسندیده قبایل و عشایر ستمات ماهی از طبقه

جلا میر که بحسن و جمال رشک مهوشان بود و بگام نزاکت طریق نظم

می پیمود این دو بیت از دوست

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند

بر روی من نشنید و دعوی خون کند

آه زان زلفیکه دارد رشته جان تداب نو

وای زان لعلیکه هر دم میخوردم خوناب ازو  
 دل باخته شیرین حرکات مستات مهری از  
 اهل هرات که لشکر و لغریب کف بغارت جانها میگشود و نقد  
 صبر و شکیب از دست ناظران میر بود و با این همه حسن صورت  
 سیرت هم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر  
 بتفتریح خواطر میگماشت و از بهره اندوزان سرادقات عالی پور جهان  
 پادشاه بیگم بوده روزی در حضور بیگم موصوفه بر قصر بهالیون  
 نشسته بود ناگاه شوهرش خواجه حکیم که پیر ضعیف بود پائین قصر نمودار  
 شد بیگم مهری را فرمود که خواجه را باید طلبید چون خواجه حکیم بر این  
 اشاره و افرالبشاره انگهی یافت یا باضطراب و عجلت تمام متر  
 میخواست که خود را بحضور رساند صورت نمی بست و هر قدر که  
 سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیب از وی  
 جلوه ظهور می یافت بیگم بطرف مهری متوجه گشته فرمود میتوانی  
 که این حال را بنظم در آری مهری این دو بیت فی البدیهه بمقابله  
 خواجه حکیم خواند

مرا با تو سریاری نمائده	:	سر مهر و وفاداری نمائده
ترا از ضعف و پیری قوت زو	:	چنانکه پایی بر داری نمائده

بیگم نموده در آمد و بصله لایقه اورا تواخت این بیت

از دست -

خوایم سوز دل خویش بگویم با شمع  
داشت او خود بنده بان آنچه مراد دل بود

حرف النون بر کاشف حقایق صوری و معنوی  
شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ انخی فرخ زنجانی است بیشتر  
عمر گرانمایه بکنج قناعت و توکل گذرانیده و بخل و تکبره مجامده و ریاضت  
آزموده در علوم ظاهری هم تبحر عالی داشت از تالیف شریفش  
نمده که اشتها را تمام دارد پنج گنج معانی است و نقد گران سنگ  
نکته دانی سرگستانی از آن گنجینه بلاغت است و هر  
داستانی سبک لالی فصاحت هر چند که بحسب ظاهر شریفش  
افسانه است خامانی الحقیقت انکشاف حقایق را نشانده  
اکثری از آن با ستمدعای سلاطین عصر بنظم در آمده تا با ندر آج هم  
شان در خطبه البقاع نام در صفحہ روزگار باشد و مخزن اسرار کبنا  
بهرام شاه رومی نوشته در صدر آن پنجهزار دینار سرخ و یک  
قطار شتر محموله اقمشه نفیسه یافته و خسرو شیرین که با یمای  
طغرار سلطان سلجوقی گفته در جلد وی آن چهارده قریه بطریق

سیورغال مقرر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف بنظر  
آمدند اصح این است که سکندر نامه در سن پانصد و نود و هفت تمام  
رسایده چنانچه این بیت خاتمه کتاب

بتاریخ پانصد و نود و هفت سال که خواننده راز و نگیر و طلال  
بر آن دال هست و بعد اتمام آن پنج سال دیگر زیسته

چنانچه در صبح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در  
سنة ثین و ستمائة واقع گشته و الله اعلم بحقیقت الحال  
این چند بیت از کلام برکت نظام او ثبت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا نکشت عشق تو الا یکی هزار مرا

باتو پدید میکنم حال تباه خویش را

تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

بی باغی

گمراه کنم کجا است فریاد رسی و در صبر کنم عمر نمانده است بسی

بریاد تو می زنم بهر دم نفسی کس را ندید خدای سودای کسی

حرم اسرار غنی و جلی سید شاه نعمت الدولی

که شمش از بخار است لقب مبارکش نور الدین و نسب والایش

مام موسی کاظم علی آ و غلبه صلوات و السلام میرسد و وی



از مریدان امام ابو عبد الله یافعی است و از مجاہدات و ریاضات  
 شاقه کار بجائی رسیدند که از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار  
 گردید کشف و کراماتش ظاهر است و خوارق عاداتش با هر  
 هرج از پیش سلاطین و امارا بطریق بدیه میرسید بمایحتاج فقرا  
 و مسکین صرف میکردید صیت فضایل و کمالاتش اطراف  
 عالم را فرا گرفته شایان زمان و حکام آوان نسبت بذات  
 شریفش بسر اقتقاد میشدند و مراعات خدمتش واجب  
 و لازم میالگاشتند و قتی در عهدش هر خ میرزا بهرات بر خورد  
 از آنجا که مشرب سید عدم احتراز از ضیافت بهای اغنیا و  
 امر ابوده شاه هر خ میرزا گفت که مال این مردم خالی از شنبیت  
 پس قبول این ضیافت بها علی العموم چه صورت دارد فرمود  
 که من بجز مال حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان در آمده بخوان سالک  
 نمود گفت تا گوشتی بطلم بستاند و طعامش بچته پیش  
 سید آرد وی حسب الحکم از ضعیفه که بره فریب با خود میبرد  
 بطلم در گرفت و طعامش نیار ساخت سفره بر میبشاه  
 رخ میرزا سید را بدعوت طلبیده بالتفاق در تناول طعام مشغول  
 گشت و در میان تناول میرزا از سید پرسید که قول شما است

که من حلال میخورم و حال آنکه این گوسفند بطلم آمده است سید  
 فرمود که شما پیش ازین بتغیثش بکوشش شاید الله تعالی  
 مصلحتی درین داشته باشد شاهرخ میرزا آن پیر زال را حاضر  
 کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خیرا مبارک  
 پسر خود که بنا بر فروخت گوسفندان بسر خس رفته بود و غمناک  
 بودم چون درین ایام سید نعمت الله از کرمان درین دیار  
 قدم رنج فرموده نظر بتقدّس و کمال اشمنت کردم که اگر  
 پسرم سلامت رسد فوراً یک بره بهیہ بخدمت سید برم  
 چون بحکم الهی همان روز پسرم سلامت برگشت بکمال فرحت  
 خود گوسفند برداشته میبردیم تا بایفای منت پروازم درین  
 ضمن خوانا را را شاهی رسیده ظمنا از من در کشید شاهرخ  
 میرزا با صفای انیمضمون بنهایبت محذرت پیش آمده و زیاده  
 تر از سابق محققه رسوخ و عقیدت سید در آمد آخر کار بجمع نمود  
 و پنج سائگی در عازم و تلشیش و ثماننامه بفردوس برین منزل  
 گزیده کزانی طبقات شایعجهانی از انفس قدسیه است  
 دولت عشق بهرینده و پانی نرسد  
 پادشاهی دو عالم به الهی نرسد

بر کجا خسروی است در عالم جان شیرین برای او دارد  
 نعمت اله با چنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد  
 آن لحظه که جان در ترق غیب نهان بود در دیده مانقش خیال تو عیان بود  
 بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال

هر چند در آن وقت ز نام و نشان بود  
 دل کشتی خداست بدیای معرفت لطف خدا سرود که بود ناخدا می دل  
 ای جمالت دام شاه چشم وی خیالت همیشه منظر دل  
 زنده دل کن به یاده نام کم کز شراب است نور ساغر دل  
 عاشق روی نازنین تو ام والذلف عنبرین تو ام  
 شاید ز خطاب جالینوسی خواجہ نصیر الدین طوسی که از

مشایر علمای امامیه است در علوم عقلیه دست گاه یابسته  
 و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروز کار خود علم  
 یکتائی میفراشت قدرت علمیه اش از لقمانیف مشهوره  
 او که در اقطار عالم دایره سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به  
 انکشاف و قایل مشکله فنون متنوعه با هر حکم و سلاطین عصر  
 با احترام او میسر و اختصار و بخت چنگیز خان هلاکو اعتبار تمام  
 داشته آخر الامر در سنه ۷۱۰ هجری و سبعین و ستمائة دار فانی

را گذاشته این رباعی از کلام متین اوست  
 ای بنیخیر این شکل مؤهیم هیچ است  
 وین دایره سطح مجسم هیچ است  
 خوش باش که در شین کون فضا  
 د بسته یک دیمیم دانهم هیچ است  
 ناظم ملک سخن ایجاد می مولانا نظام است آبادی  
 که در مبادی حال فکر معما می نمود بعد از آن طبع بلندش باقسام نظم  
 خوش افتاد و بتلاش مضامین برجسته و خیالات رنگین دلو  
 خوش کلامی میداد و بیشتر مدح اسمع عظام علیهم السلام پرداخته  
 و تجصیل مشنویات اخروی در ساخته آخر کار در سنه ۹۲۱ هجری  
 و عشرين و تسعمائة ره نور د عالم بقا گشت دخترش در طلب  
 سنگ بنا بر قبر او یکی از ممدوحین وی قطعه نیکو نوشته  
 سرفرازا نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو  
 از چه رومانده قبر او بی سنگ عجم آید از مروت تو  
 در زمان حیات چون نکشید منت دیگر آن بدولت تو  
 در خاک نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو  
 این دوبیت از کلام بانظام اوست

کسی ز محنت شبهای ماضی دارد که همچو صبح نهان داغ بر چهره دارد  
 خوش نمانده بخاکیم لکن آب سرشک امید هست که مار از خاک بردارد  
 آشفتۀ دقیقه سی ابوالکلام نگر کسی که صلتش  
 از ابراست در سخن پردازی طبع خوشی داشت و فکر کلام بی تکلف  
 نظری گماشت اکثر اوقات در بهرات می بود آخر بقصد یافرت  
 و در ۹۳۸ ثمان و نشتین و تسعمایه بجز شصت سالگی راه عقبی گرفت  
 از دست.

آرمیدی بر قیابان و رسیدی از ما  
 ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما  
 از تو ای ناله بر شکیم که از غایت شوق  
 پیشتر بر سران کوی رسیدی از ما  
 جور گفتیم مکن تنه شدی و چه شود که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما  
 چندی دل فکر در دبی دوا می من کنی  
 از برای خود چه کردی کنز برای من کنی  
 انجمن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی  
 که صلتش از سادات ترنماست پدرش میر سید صفائی وار و  
 بهت گشته در بهر توطن اختیار کرد میر معصوم خان بهانجا از

نهانخانه عدم شبستان وجود در آمد و بعد دستیابی سر رشته  
 کمالات تقرب بارگاه اکبر پادشاه اورا در سال ۱۰۲۰ شمس و  
 الف بعنوان سفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران فرستاد  
 هنگام ورود اصفهان باستصواب حاکم آنجا از فصیحی عصر مثل  
 حکیم شفقانی محمد رضای فکری و تقی اوجدی بزم هم صحبتی و یکرنگی گرم  
 ساخت و پس از مراجعت از آنجا در سال ۱۰۲۱ شمس و الف  
 از پیشگاه جهانگیری بتقریب امین الملکی دستوری یافته بوطن و  
 خود بهکرت شتافت و در همان سال بسفر آخرت پرداخت این  
 چند بیت از دست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای حلا  
 خاشاک نیم سوخت همان شمشاد است  
 چون گریه من دید نهان کرد تبسم  
 پیدا است که این گریه من بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد جان را بفراق رهنمون باید کرد  
 چون شیشه تمام پر ز خون باید شد و انگ زره دیده بدون باید کرد  
 سرست صهبای معانی مولانا علی احمد نشانی

که پدرش مولانا حسین مرد فاضل و استاد شاهزاده جهانگیر بود  
 و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرو نیک  
 طینت و درویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد داشته  
 و در اقسام نظم مهارت بالیده داشت و بحرف علم ریاضی  
 و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقسام مشهور و گزیده  
 دهر و در مهربانی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال بسیر رشته  
 سپاهگری در بارگاه اکبری جایافته بتدریج بمراتب علیای امارت  
 سر برافراخت و چونکه باشاهزاده جهانگیر رابطه هم مکتبی داشت و  
 منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرانی جهانگیر پادشاه  
 بر تخت سلطنت بحجبت و اعتبار بیش از پیش زندگانی مینمود آخر  
 کار در سنه ثمان عشر و الف راه آخرت پیمود از افکار اوست  
 محبت دی ختم شکست و آب آتش ناز و نخت

خاک من برباد داد و خون من بر خاک نخت  
 باد از یار خبر بردل ناشاد آورد اعتمادی نتوان بر سخن باو آورد  
 مرا به شب چو دزدان خواب گرد چشم تر کرد  
 دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد  
 آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی جنوشتانی که گنجینه

انواع فنون بوده و خزین کلام فصاحت مشون در بدایت  
 حال بشا نهاده دانیال بن اکبر پادشاه توسل بهمرسایند و مادام  
 حیاتش بحیثیت خاطر و اعتبار تمام تر گذرانیده پس از ان بطل  
 رفت خانچانان در آمد و قصاید و ساقی نامه در مدح او بر قلم در آورده  
 اکثر بصلات خاطر خواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامه اوس  
 نیکو واقع گشته

بده ساقی آن ارغوانی نبید که دور خرابان بپایان رسیده  
 بگردان زره عمر برگشته را چو شاه بخف روز شب گشته  
 آخر الامر در برهان پور ۱۹۱۹ لستح عشر و الف قدم بجاده

فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز خانه خرابی فن مانیت

خلم است بخود هر که بجان دشمن مانیت

بخور مجمره سوز آه شعله بار من است

شراب شیشه شکن اشک بیقرار من است

زان پیش که صبح از شب امید بر آید

بگشاد من شیشه که خورشید بر آید

مستبح کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور



که بطبع سحر آفرین ناظم بی نظیر است و بنظم رنگین صاحب کلام و لیدیر  
از وطن بنزد تنگده هند رسید فیض جوهرش ناسی نواب خانخانان چهار  
اعتبار برافروخت و در صله قصاید مدحیه او جمعیت شایسته  
اندوخت چنانچه در ذخیره الخوانین مذکور است که مولا وقتی در تقریبی  
بجنور خانخانان عرض کرد که لک روپیچه مقدار داشته باشند خانخانان  
لک روپیچه پیش او انبار کرده نمود مولانا بمحایث آن گفت  
الحمد للہ که بدولت نواب این قدر زردیدم امیر فیاض همگی زرباو  
مرحمت کرد و بعد چندی با حراز سعادت زیارت حرمین شریفین  
دل نهاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجہ ہند گشت  
و در گجرات احمد آباد محل اقامت افکند و امن از ملازمت امرا  
بر چپہ بانزو امیکندرانید مولانا در ویش سیرت صوفی مشرب  
بود و اواخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار بفکر نظم میپرداخت  
و صحبت شیخ محمد مہندوی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور  
بر کتب عربیہ بہر ساینده تحصیل علوم دینیہ نمود و سند تفسیر  
و حدیث از خدمت مولانا حسین جوہری گرفت آخر الامر در سنہ ۱۰۲۳  
ثلث و عشرين و الف بخلوتگدہ عدم آرمید از اشعار آبدار او  
نگاہ گم شدہ بر راہ کوی یاد مرا گستہ عقد کبرگریہ و رکند مرا

خود از محبت جانان بخود حمد دارم ز رشک غیر کنون برگزشته کار مرا

شرم میآید ز قاصد طفل محبوب مرا  
بر سر راهش بیند از پید مکتوب مرا  
دلا سیلاب خون را از شکاف سینه برون ده  
که امشب سوخته ام بر دیده خاک آتشانش را  
از پی آتشوب من در زلف دارد شانه را  
شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را  
حسن بنیاد محبت در پریشانی نهاد  
تا نشورد خاک را دهنقان نریزد دانه را  
عشق کامل نیست تا در بند مال و سکنی  
آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را  
جرم من است بیش تو گر قدر من کم است  
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار خار محبت دل ترا چه خبر که گان بجیب نگنجد قبابی تنگ ترا

هر که را دل از درون شاد است باین کار  
شمع را خلوت نگهبان است و صحرای من است  
تلخ است بیتی و عمر لطیفی چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست  
 ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی  
 که شمه دامن دل میکشد که جایجا است  
 زین پیش شیشه دل ماهم زنگ بود  
 بی نسبت آشنا دل مابا دل تو نیست  
 در آرزوی نثار قدم تو همه شب  
 که فروش دو چشم مراد کان باز است  
 ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف  
 نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش براتم دادند سرچشمم بریدند و جیاتم دادند  
 کوزخم عاشقانه که در طوبه گاه حسن صد چاک دل بتارنگای رفو کنند  
 سوا نم و گرنه تو صد بار در دلم رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد  
 نیازم ز خود هرگز دلی را که مبتسم دران جایتو باشد  
 من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد  
 ز لب زخم دلم کاری است بر دنبال من افتد  
 به پدی در همه جانام برآرم که مباد  
 خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب که یکرده نگاهی بسوی دل  
 دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل  
 برین نگر در حتمی پیری فروش تا بر خروش شکستم بسوی دل  
 گنم با باده بستی که سودای دگر دادم  
 به ساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دادم  
 لعل گزید و حجاب آنجا که من دیدار می بینم  
 نهان از چشم ظاهرین تماشای دگر دادم  
 مرا بساده دلیهان من توان نشید خطا نموده ام و چشم آفرین دادم  
 دیش دلم زلفی میکنم دزدیده دزدیده  
 را خار خاری هست ترسم در بلا افتم  
 گرم صد بار سوزی باز برگرد دست گروم  
 نیم پروانه کنز یک سوختن از دست و پا افتم  
 بوی یار من ازین سست و فانی کلم از دست بگیرد که از کار شدیم  
 ز چنان گرفت جا به میان جان شیرین  
 که توان ترا و جانرا ز هم اقیاز کردن  
 تو بخوشتن چه کردی که بها کنی نظری  
 بخدا که واجب آمد ز تو احترام کردن

بدل فکار دارم مگر بی نهایت از تو  
 بکدام امیدواری نکم شکایت از تو  
 رباعی

در بحر تو مرگ همنشینم با دا منظور و دیده آستینم با دا  
 گریبی تو بکام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز پسینم با دا  
 دلداده خوش ادائی مولانا فدائی که صلش از نیشا پو  
 است مدتی در یزد سکونت داشته و علم فضائل برافراشته از دست  
 بکوی او چو روی پامنه بخاک آنجا  
 که خاک ره شده بسیار خاک پاک آنجا  
 من شمع جان گدازم تو صبح و لگشائی سوزم گرت نه بیم میرم چو رخ نهائی  
 نزدیک آن چنانم دورم چنانکه گفتم فی تاب وصل دارم فی طاقت جدائی  
 ناطق خوش گفتار شیخ علی نقی ساکن کمره از  
 الگای خوانبار که در آغاز سن تمیز تحصیل کمالات پرداخت و  
 در علوم عقلی و نقلی استعداد شایسته حاصل ساخت تو سن طبعش  
 در وادی سخن گرم بود و در اقسام نظم به حسن اسالیب فکری  
 نمود و در مرصع شاد و عباس ماضی قصاید طوالتی و در بیشتر بیتها  
 خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گزیده و بهتر رزر کثیر سالان

مطمئن گردید و تا چند سال بمتعلقا تشش هم جاری ماند و فات شیخ  
در سنه اصدی و ثلثین و الف<sup>۱۰۳۱</sup> واقع گشته این چند بیت از کلام او  
کمتر شراب لطف که پر شد ایام ما    روغن چنان مریزد که میرود چراغ ما  
کردی سپید چشم نقی را ز انتظار    این بود پنبه که نهادی بداغ ما

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست  
من اگر گشتیم بهتر ازین روزی نیست  
دست و پایی میتوان زد بند اگر بست و پاست  
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است  
رحمی بحال توبیش نقی باین شکایان    وقتی کنند رحم که نیز از کمان گذشت  
نقی در گریه آورد اضطراب عشق جانان را  
که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد  
نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من  
چو مرغ آشیان گردد و گرد و گرد خاک من  
مشغوف نکته دانی ناو دم گیلانی که محرکه آرائی  
فصاحت است و محکمه پیری بناغت از ولایت رخت بک  
و کن کشید بمونان لطیفی به عتقاد تمام پیش آید پس از چندی  
حنان بمن عزیمت بطرف بنگال منعطف ساخته و از آنجا

بطنم آباد و اردگشته آخر باصفهان مراجعت کرد و اوسطاً  
 حاوی عشر جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست  
 گشت ز سیرستان شیفتگی فزون مرا  
 ناله عنذ لیب شد زمزمه جنون مرا  
 در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد احرام کم از لیستن زمار نباشد  
 دلم در وصل از تاب رخ جانانه می سوزد  
 فروز در چراغ تیره نجمان خانه می سوزد  
 آمد بهار و شورش دیوانه ساز کرد زنجیر را کشاکش مجنون دوازده کرد  
 درین چین چو گل آراگر زخس دادم بخون نشستم ام آسودگی هوش دارم  
 انجمن آراکی فیض گسری مولانا نسبتی تھانیسری  
 که از ساوات عالی درجات است پد بزرگوارش از ولایت برگزیده  
 در قصبه تھانیسری من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از  
 ارباب فقر و فنا است و اصحاب توکل و استغنا بیرون قصبه  
 تکیه ساخت در آنجا بر ریاضت بسر میبرد و اکثر چشم پر آب می  
 ماند و با وجود طلب شانزده دارا شکوه قدم از دایره اندر و  
 بیرون نهاده این بیت نوشت  
 نمی پریم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانه خویش  
 در میانیکه طغر خان احسن بصوبه داری کشمیر حکمران بوده  
 باوی بسلوکات معتقدانه پیش میاید خان آرزو در جمیع انقبالیس  
 نوشته که دیوان نسبتی قریب پانزده هزار بیت بملاحظه در آمد  
 آخر کار در تثنیه اوسط مائه هادی عشر بهار بقا آمد امید این چند  
 بیت از کلام اوست

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را  
 دزد ما با خانه می دزد و متاع خانه را  
 دیده ام در غنچگی چندان جفای باغبان  
 بعد گل گشتن نمیدانم چه میخواهد شکفت  
 ای که دامن میزنی از ناز بر شمع سحر  
 باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود  
 مارا چو خس و خاشاک معین وطنی نیست بر هر سرخاکی که فتادیم وطن شد  
 نسبتی دل بد و معتبر است لاله باداغ آبرو دارد  
 نوز بخش بزم سخندان مولانا نور می اصفهانی که  
 صاحب طبع موزون است و فکر متین کلامش در و انگیز است  
 و اشعارش رنگین این دو بیت از اوست



شب وصل غیر چشم ز خیال باز باشد  
 که مباد چون شب من شب او دراز باشد  
 چنان کز دور آداهل ماتم را سیه بختی  
 فتان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفت  
 صاحب اوقات محمود مولانا زین العابدین مستود  
 متخلص به نیکی که صلش از اصفهان است در نظم پردازای طبع  
 نیکو داشت و مردم بهذب الاخلاق بود و خوشخو بشغل تجارت  
 بیشتر سیاحت میپرداخت این دو بیت از کلامش بنظر  
 در آمد.

یار هر جا که رود میرو داز پی نیکی  
 کس ندیده است که صید از پی صیاد رود  
 دامن زبده آموزی دشمن بکش از من  
 دست من و دامن تو دامن مکش از من  
 جامع کمالات ذاتی و صفاتی مولانا ناظم برای  
 که نظم ممالک سخن در قصبه اقتدار داشت و در زمره فصحای  
 عصر کمال اعتبار و خدمت عباس قلی خان بن حسن خان شاملو  
 تقرب تمام به پسر ساینده و مردم را بفیوض و حسن سلوک بهره مند

گردانید شتوی یوسف زینبی از تصانیف او مشهور است  
و فصاحت و بلاغت را کجور او آخر مائده حادی عشر در فانی را و دواع  
کرد از افکار او است.

تعبیر کرد دامن ویرانی من است  
صندل غبار خاطر پیشانی من است  
کمی تا چند خوابی مست غفلت ناله کن  
سرمیای دل بگشاد ماغ دیده را تر کن

این دو بیت از شتوی او نگارش یافته

فرو آمد ز ابلق کج کلاهی! جواز چشم به پشت پا نگاهی  
زینبی چون زنی خانه بنا کرد بسان ناله در تنی خانه جا کرد  
ثقیف نظم پروازی میرزا نظام شیرازی که از سلسله  
سادات گرام دست غیب شیراز است و طبع رسایش همیدان  
سخنوری یکته ناز و دو چشم سلسله موصوفه به دست غیب شیراز  
اینکه شخصی از مخالفین در مقام انکاری علی از ایشان در آمده نسب  
نامه خواسته گویند دستی از غیب ظاهر گشته زبانه نامه ساینده  
و تکرار سز بگریبان خجالت کشید چنانکه در تذکره آشکده عجم  
ذکور است این دو بیت از کلام او منظر رسیده.

گر فلک با من هم آغوشش بکاید و در نیت  
 باغبان بر چوب بند و گلبن لوزخیز را  
 بسکه نظاره دشمنی منتظم که یک زمان  
 ملنقت کسی شوی تا نگرم بسوی تو  
 نقاد بازار سخن رواجی آقا محمد حسین متخلص ناجی  
 که هلمش از اند جان است و مولد و منش راوشا به جهان آباد  
 در علوم رسمی استعداد شایسته و در نظم و شردستگاه بایسته داشت  
 و خط نستعلیق نیکومی زنگاشت در اوایل عهد عالم گیری در زمره  
 مشایخ سرکار پادشاهی انتظام یافت پستری خدمت تولیت  
 مزار فیض آثار حضرت خواجه قطب الدین اوشی قدس سره از  
 پیش گاه شاهی مأمور گشت و با این تقریب از عسکر طغریزیکر  
 عالم گیری که در دکن بود بشاهجهان آباد آمده بطمانیت خاطری  
 گذراند و در وقت فرخ سیر بمنصب هفت صدی و دیوانی  
 گوالیار سر فراز گشت و بعد چندی بخدمت میز بحری بنگال و مائو  
 گردیده در آنجا شافت و به آنجا در سنه ۱۲۲۶ سادس و عشرين  
 و ماته و الف زورق جہاتش بگرداب فساد افتاد از اشعار است  
 مگر بخواب برو تو و اشود چشم خدا کند که خواب آشنا شود چشم

## رباعی

ای ستمگر یمن بدم و دمساز نه من جلد نیازم و تو جز ناز نه  
تا چند بفکر گشتم خواهی بود سیاب نیم تو کیبیا ساز نه  
ناظم ذی قدرت دلاور خان نصرت که نام صلی  
وی میر محمد نجیم است و وطن اجدادش سیالکوت من مضافا  
لاهور پدرش میر عبد العزیز که بکلازمت شانه زاده دارا شکوه  
انتظام داشت بعد بر سبی نظم و نسق دارا شکوه و اورنگ  
آرامی عالم گیر پادشاه بسک ملازمین شاهی انداک  
یافت و بتدریج بمنصب دویزری و خطاب دلاور خانی نوبت  
عز و اعتبار اند و خت میر محمد نجیم با صبیح عنایت الدخان کشمیری  
که از امرای عالم گیری بود کشته شده در زمان شاه عالم بهادر شاه  
بخطاب پدر سرفرازی یافت و اوایل جلوس محمد فرخ سیرک صوبه  
داری دکن بنواب نظام الملک مغوض گردید وی هم کمربند  
بر لبست و هرگاه که امیر الامرا سید حسین علیخان ب حکومت دکن  
کامران گشت اورا بقوه داری رایچور از متعلقات بیجا پور  
مامور فرمود و پس از انهدام قهر دولت سادات باره و  
استقلال نواب نظام الملک بایالت حمالک دکن بانواب

بفوت تقرب و احترام میگذرایند و در سال ۱۱۳۹ تسخ و تملکین و  
 ماته و الف پا بدامن عدم کشید دلاور خان دلاور میدان  
 شاعری بوده و شناور دریای نظم گسری اینچند بیت از  
 طبع ز او است

جوش در دوش کرد فارغ از غم دنیا مرا  
 دل بطمیدن برد تا ساحل ازین دریا مرا  
 نیست ممکن که برد بیتی دمی خواب مرا  
 میزند دست به پهلوی دل پتیب مرا  
 فکر زاهد پی راحت غم ما بهر خوش  
 هر کسی در خور بهمت بتلاش است اینجا  
 شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست  
 جز خراش دل نگین را حاصلی از نا نیست  
 چشم نعمت داشتن از سفره گردون غلط  
 نان خشکی دارد آن هم صبح هست و شام  
 چشم پوشیده توان کرد سفر چه قدر راه فنا هموار است  
 غنچه تنا و اشود از هم پاشد فرصت عیش همین مقدار است  
 بباغ دهر دلیل قبول بی نهری است

که سر بلندی سرو سبزی ز بنی شمری است  
 نصرت هلاک مشرب پروانه میشود  
 در بند شمع بزم و چراغ مزار نیست  
 دامن از گل کشیده میآید مگر آیین دیده میآید  
 در تیره خاک نیز راحت نیز سبز دامن کشیده میآید  
 بمحفل یک بیک در دصد و انجاشند  
 چه می شود دل مارا اگر بهما انجاشند  
 شیشه ساعت بود آئینه دنیا وینا  
 گر کی آباد گردد دیگری ویران شود  
 طلسم کوی تو از سرمه بسته اندگر که هر که میرود آنجا خموش میآید  
 با کسانی که از خاک اهل درد برخیزد  
 فلک یک عمر چرخ میزند تا مرد برخیزد  
 چون خار خشک گرمی باز آتشم مرد و آب گشته ام یار آتشم  
 بذوق خاکساری هر کجا گرم نیاز افتم  
 چون نقش پا نخواهم خاستن دیگر که باز افتم  
 دل بافته سخن ایجاد نور الدین نوید شاه جهان  
 آبادی که از آغاز فهم و تمیز در دبستان تحصیل علوم و فنون در افتاد

و بعد اکتساب کمالات بطول مکرمت نواب عمت الملک امیر  
خان انجم در آمد و هرگاه که نواب از پیشگاه شاه سی بصوبداری ال آباد  
مأمور گشته در رکاب بود و بعد توچه امیر خان بشاهجهان آباد مراجعت  
نمود و در نظم پردازى سخن نمایی طبع خوشی داشته اوسطاً ثانی  
عشر در گذشت از دوست

اگر نیست با عاشقی خو مرا چرامی طپد دل به پهلوی مرا  
بفکر میانش ز خود رفته ام خبر نیست از خود سرمو مرا  
ازین غمّه ام دل ز جا میسرود که جان نیست در خاطر او مرا  
ناظم نزاکت پسند لاله حکیم چند که ندرت مختص  
میکنند صلیش از قوم بیس ووی از اولاد لاله هردی رام قانون  
گوی تها نیست در نظم پردازى طبع خوشی داشت و فکر نیکو  
و شوق سخن نغمه مت سرخوش میگرد و اکثر بصحبت نصیهای نامدار  
مثل میرزا بیدل و شاه گلشن و خان آرزو رسیده و مدتی باریا  
محفل بخشی الملک امیرالامرا مصاص الدوله بوده فاما با وجود لیاقت  
و قابلیت نقش مرادش خاطر خواه نه بست و در ساله اوسطاً ثانی  
ثانی عشر خراج بی پای حیاتش شکست از دوست  
سوزد و بنحاک هم ز تپ عشق تن مرا

چون صبح آنکشی است نهان در کفن مرا  
 گستان می شود صحرا بود گر جام می برف  
 بزرگ عینک سرخیک در پیش نظر باشد  
 صاحب کلام دلفریب آقا محمد نصیب که مولد و نشا  
 اصفهان است مرد سخن سنج و نکته دان و پسندیده عالی طبعا  
 بود او آخر ماه ثانی عشر رخت بهار بقا بست از دست  
 ترا از صحبت من عار بود از انجمن فرستم  
 کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من فتم  
 میسند که چون مرغ بد و بال شکسته  
 از کوی تو بر خیزم و جای دگر افتم  
 جلیس بزم انبساط آقا محمد نشاط که برادر آقا محمد تقی  
 صهبا است در اصفهان سکونت داشت مرد خوش خلق  
 و صاحب طبع رنگین بود او آخر ماه ثانی عشر راه عدم پیمود این دو  
 بیت از افکارش بملاحظه درآمد  
 نیت در کنج قفس حسرت گلزار افق هست برغان گرفتار مرا  
 آهسته کشم آه ز جور تو مبادا پیکان تو از سینه افکار بر آید  
 صدر نشین ایوان خوش کلامی حاجی الحرمین مولوی



تراب علی نامی که سلسله نسبش به عبداللہ بن عباسؓ منتهی میشود  
 ولادتش در بلده خیرآباد که از مضافات دارالحکومت مکه است  
 جلوه ظهور یافت بعد عروج به خارج فهم و تمیز کتب درسی فارسی  
 پیش اساتذہ عصر گذرآیندہ بمقتضای استعداد فطری بکسب علوم  
 عربیہ گراییدہ بجلقه تلذذ جناب مولوی سید عبدالواحد و مولوی  
 غلام امام رضوی خیرآبادی که از علمای نامدار و فضیلتی برگزیده روزگار  
 بودند در آمد و بتحصیل کتب متداولہ معقول و منقول از ذهن و قلم  
 در کمتر مدتی از اقران و افاضل فایق برآمد و چندی مشق سخن پیش  
 میرزا قتیل که ملک الشعراء عصر بوده نمود و بهوزونی طبع در فکر  
 نظم ہم از خوش کلامان بود از آنجا که تلاش معاش از جمله ضروریات  
 است قدم ثبات در وطن متزلزل دیدہ رخت بدار الحکومت  
 کلکتہ کشید و بر فاقه یکی از انگریزان بسیاحت ممالک  
 ایران و عراق عجم پرداخت و در آشنای مسافرت ملاقات اہل  
 کمال آنحدود حاصل ساخت و پس از آنکہ عمر سفر کوتاہ گردید باز  
 بکلکتہ رسیدہ حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس فائز گشت  
 و بعبودہ مدرسی مدرسہ کمپنی مامور گردید بفیض تعلیم و تربیتش اکثری از  
 طلباء جامہ فضل و کمال بر قامت حال دوختند و بترقیات عظیمہ

که عبارت از خدمات قصا و افتار اضلاع ممالک محروسه مراسم است  
 چهره اعتبار برافروختن چو نگار گشتنای زیارت حرمین شریفین اندوختی  
 در سرواشت قدم بسفر حجاز نهاد و بعد ادای مناسک حج و حصول  
 زیارت نبوی علیه افضل الصلوة والتسلیم باز متوجه مراسم گشت  
 و در مقام سرسبزنگ تپن وارد گشته بجا روضه اسهال بتلا گردید  
 و به تاجدار اعلا الهی و ارحم الراحمین و ماتین و الف نخلد برین خرامید از  
 آنجا که مرد پاک طینت و نیک سیرت بوده ما دام حیات کمال  
 نیکنای گذرانید و پس از شرف اندوزی حج و زیارت دامن  
 بالایش و نبوی طوٹ نگردانید اینچنین بیت از طبع متینش درین  
 اوراق نگارش یافت.

از من ای همد چه پرسی باعث تاخیر اشک  
 خار مرگان می شود هر لحظه دامن گیر اشک  
 نیست ولسوزی بجز شمع مزارم بعد مرگ  
 تا که سوز و ساعتی سازد و می تقطیر اشک  
 مردعای طفل نادان را جابت لازم است  
 لیک من در حیرتم یارب چه شد تاخیر اشک  
 از بخت سیه شکوه ندارم که نشانید زلف سیه یار بدین روز سیاهم

در طلبت طلبها چند گشتم کسها  
 زادی و آه و ناله پاک کرده ام از بوی آ  
 سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن  
 یادم آمد روش قامت و لجوی کسی  
 هر زمان دست کشان میبزم جذبه عشق  
 از پی سجده بطاق خم ابروی کسی  
 نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود  
 دست در دست و سرم بر زانوی کسی  
 جمله نشین خوش بیانی مستات نهانی که انهم  
 جلیان مادر شاه سیلیمان صفوی بوده و پدرش در زمره امرای شاه  
 سر بامیاز میافراخت از آنجا که صیت حسن و جمال آن پری تمثال و  
 آوازه بلندی طبع و لطافت مقال باطراف و جوانب در گرفت  
 عماید هر قوم خیال خواستگاری او در سر داشتند وی این رباعی را  
 گفته در چارسوی بازار آویخت تا هر که بجواب آن در آید یا بله بجا  
 سوال او گراید فاما هیچ یک از موزونان عصر از عهده جوابش بر نیامد  
 و آن این است

از حجر برهنه روی زرمی طلبم      از خانه عنکبوت پرمی طلبم  
 من از دهن مار شکر می طلبم      وز پشت ماده شیر زرمی طلبم

این دو بیت از افلاک اوست

خواهم که بر آن سینه نهم سینه خود را  
تادل تو کوید غم دیرینه خود را  
همچو من بر رخ جانان نظری پاک انداز  
بر کجا دیده آلوده بود خاک انداز

حرف الواو: در غزال بیشه نکته سنجی و سخن دانی

مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد بسر میبرد  
لهذا مشهور بیزدلیست در عهده شاه طهماسب صفوی در  
زمره فصیحی نامدار سر باعتبار میافراشت اشعار دلا و نیرش  
معین فصاحت است و گفتار شور انگیزش سرتاسر با لطافت سهوا  
بشغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد و محبت باناز نینان گل  
اندام بیباخت از نیجا است که کلامش چاشنی درد دارد و مستحق  
بتواجد میآرد از تالیفش مثنوی فریاد و شیرین مشهور است  
و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور آخرش در ۹۹۱ هجری و  
تسعین و تسعمائة طایر و خوش ز اسیل و اجل بدام کشید و  
بعضی گفته اند که از دست محشوق خود شربت خوشگوار مرگ  
چشمید از کلام پرور و اوست

دلم را بود از ان پیمان گسل امید یار ییها  
 بنومیدی بدل شد آخر آن امید واریها  
 ای از تو سرخ گشته بخون رنگ ز ما . ما از درد کشته و فارغ ز درد ما  
 خانه پر بود از مستاع صبرین دیوانه را  
 سوخت عشق خانه سوز اول متاع خا را  
 نیز و بناز جلوه ده قامت و لنواز را  
 چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را  
 تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید  
 دلی که ز عشق گردد گرم افسردن نمیداند  
 چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند  
 دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری  
 اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد  
 نه بجزان مردم و بر سر ندیدم کسی را غیر سنگ تربت خویش  
 گرچه کردم ذوقها از آشنائی های او  
 انتقام از من کشید آخر جدائی های او  
 میخواست فلک که تلخ کام بکشد نا کرده می طرب بجامم بکشد  
 بسپرد بشنیده فراق تو مرا تا او بعقوبت تمام بکشد

## مسئله ترکیب

ای گل تازه که بوی زوفا نیست ترا      خبر از سوزنش خارجا نیست ترا  
 رحم بر بلبل بی برگ و نو انیست ترا      التفاتی با سیران بلانیست ترا  
 ما سیر غم واصل غم مانیست ترا      با سیر غم خود رحم چرا نیست ترا  
 فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود      جان من این همه بی باک نمی باید بود  
 دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد      جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد  
 آنچه کردی تو بمن هیچ ستم نگار نکرد      هیچ سنگین دل پیداو گر این کار نکرد  
 این ستمها دیگری بر من بیمار نکرد      هیچ کس این همه آزار من زار نکرد  
 گزرازدن من هست غرض مردن من      مردم آزار کشش از پی آزدن من  
 جان من سنگدل دل نبودادن غلط است      چشم امید براه تو کشدن غلط است  
 رفتن اولی است بگویتو ستادن غلط است      جان شیرین بتمایتو دادن غلط است  
 تو زانی که غم عاشق زارت باشد      چون شود خاک بر آن خاکذات باشد  
 مدتی شد که در آزارم و میدانی تو      بکنند تو گرفتارم و میدانی تو  
 از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو      داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو  
 خون دل از مره میبارم و میدانی تو      از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز

از تو شرمنده یک حرف بنودم هرگز

## مرزب ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کیند

قصه بی سرو سامانی من گوش کیند

داستان غم پنهانی من گوش کیند

ماجرای من و حیرانی من گوش کیند

شرح این قصه جان سوز نهفتن تاکی سوختم سوختم این را نگفتن تاکی

عشق من خود سبب خوبی و غنائی او داور سوائی من شهرت زیبائی او

بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او شهر پرگشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد

کی سرو برگ من بی سرو سامان دارد

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت

وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت

بادل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

عاشق کند که وفای تو فراموش کند سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آوازه بلایه خوش تلاش و حشی کاشی که

مشق سخن بخدمت مولانا محتشم کاشانی نمود و در اقسام نظم بنظم

گوئی مصروف بود کلامش عاشقانه است و اشعارش سهام در  
 رانسانه از ولایت بهند بر خور و مدتی درین گلزمین بسر برد و در  
 سنه ۱۱۳۳ ثلث عشر و الف رخت بزاویه عدم سپرد این بیت  
 از و بنظر در آمد

شب گذاری بدل بیخور و خوابم کردی  
 آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی  
 آسوده گنج مراضی ولی دشت بیاضی که صلتش از  
 قاین است در مراتب لطیف طبع خوشی داشت و سر بنفشه گوی میافرا  
 صاحب دیوان است این چند بیت از کلامش بسلاطه رسید  
 کاش در بزم تو غیرت ندیده ام مرا تا بحسرت نکشد طعنه بدخواه مرا  
 خوش آنکه با تو بهم شرح شکل خود را بگریافتم و خالی کنم دل خود را  
 تهمت زده ام کرده بعشق و گرای کاش  
 پرسند که غیر از تو بعالم دیگری کیست  
 از دوستیت بهره ام این است که در شهر  
 یک دوست ندارم که بجان دشمن مانیت  
 در مانده احوال خودم این چه حجاب است  
 فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد



قاصد برم رفت که آرد خبر زیار باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد  
 بهر تو شنیده ام سخن ها شاید که تو هم شنیده باشی  
 بر سیت چاک مانندی گر پیرهنی در یده باشی  
 صاحب فکر بلند و طبع متین میرزا احمد رفیع واعظ از اکابر قزوین که نواده  
 فتح الله واعظ قزوینی است بوساده تعلیم و تربیت شایقین جاداشت  
 و بوعظ و پند خلایق نظرمی گماشت در نظم پردازی از سمنوایان میرزا  
 صائب و طاهر و حیدر بود و طریق سخن بتلاش تازه و معانی دلنشین  
 بخوش اسلوبی می پیوسته و مشنوی معرکه شاه عباس بابایلم خان  
 او ذبک بس رنگین و نیکو گفته و لالی آیدار مضامین را برشته قصص  
 و بلاغت سفته و او اخر ماته حادی عشر بساط هستی پیچید این چند

### بیت از او کاراوست

عرق ناکرده پاک از محفل باشد نگار ما  
 درین گلشن سبک برخواست از شبنم بهار ما  
 رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا  
 گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را  
 ندان بسته نگهبان راز دل باشد  
 حصار خاند ویران چراغ خاموش است

سعی ماگر هست ناقص فیض جانان کامل است  
 دست ما هر چند کوتاه است زلف او راست  
 کوه را از خود نمائی روز و شب پادگر است  
 جاده از افتادگی سر در کنار منزل است  
 دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور موده را مویج دریا بکنار اندازد  
 نتوانم نفسی زنده بمانم بی او اگر آن شعله بدورم چو شراره اندازد  
 تند خونی مرد را بهیقدر در عالم کند  
 باوه از جوشیدن بسیار خود را کم کند  
 قرب میخواهی ز حد خود قدم بگذارد پیش  
 کز ادب فانوس نور شمع را در بر کشد  
 تدبیر و گشایی با یکپس نه کرد این فکر را بدامن صحراندا شستم  
 دور و دراز شد سفر بخودی مرا گویا بوی زلف تو از هوش فته ام  
 واعط از ترک جهان مطلب ما گنای است  
 پوست پوشی ز چو طبل از پی آوازه کنم  
 امشب گشایشی نبود چشم صبح را واعط گرفته اوج گردود آه تو  
 بهر جامی فروزی چهره آتش خانه میسازي  
 بهار من بهر کس میرسی دیوانه میسازي

ندانم آتش سوزنده یا سیل بارانی  
 که هر سومی خرامی عالمی و میرانه میسازي  
 سیاح بیدای نظم گتری شیخ عبدالواحد حشمت  
 تھانی سری که از احفاد حجت الاسلام محمد غزالی رحمت اللہ علیہ است  
 طبع و قوت پسندش بنازک خیالی بکیر و دو فکر ارجبندش بخوشمقالی  
 ہم پہلو بوده در ساحت روزگار آزادانه کمال بی تعلقی زندگانی می  
 نمود و از چمن و ارستگی ہموارہ گلچین بکیرنگی می بود اواخر ماتہ حادی  
 عشر کج عدم بر گزید از کلام اوست۔

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است  
 آرزو در سینه لبشکن جلوه آرا نازک است  
 صد بیابان ناله پرداز از خموشی گشته ایم  
 سرمہ میداند کہ فریاد دل مانازک است  
 یکہ تاز عرصہ دقت آفرینی میرزا طاهر وحید قزوینی  
 کہ در علوم و فنون از معاصرین خود سربلغ و میافراشت و تہدیش  
 مضامین نراکت تضمین بہ تناسب الفاظ و لہجہ قدرت  
 شایستہ و طاقت ہایستہ داشت بہایت حال در زمرہ توجہ بہ  
 نویسان شاہ عباس ثانی صفوی بہ ترقیم و فتری از دفاتر توجہ بہ

مامور گشت نظر بلیاقتش اعتماد الدوله که وزیر عظم بوده اورا به  
 پیشکاری خودش پذیرفت و پس اندانکه اعتماد الدوله بقتل رسید  
 و سید علاؤالدین مشهور بخلیفه سلطان بعهد وزارت امتیاز  
 گرفت میرزا خدمت سابقه بحال ماند و بتدریج وقایع نگاری  
 مجلس شاهی سر بعزت برافراخت و در زمان شاه سلیمان  
 صفوی چندی بهمان خدمت استتال داشت و بفرط مصاحبت  
 شاهی آخر کار بمنصب وزارت مباحی گشت و اوایل دولت  
 سلطان حسین میرزا که در سنه خمس و ماته الف سریر آراکی  
 گشته بیایه اعتراضی در آمد تا آنکه در همان ایام از قید هستی  
 بر آمد اینچند بیت از کلام نر اکت انضمام اوست

بسکه ضعف ناتوانیها فکند از پامرا  
 گر پردان چهره رنگم میبرد از جامرا  
 بر میوه رسیده زدن سنگ ابلهی است  
 ز نهار از سوال مرغبان کریم را  
 ز فالوس گلی نتوان فروغ شمع را دیدن  
 چونش بیند غبار چشم نوز جان شود پیدا  
 و چشم بست بزنجیر و بصیاد سپرد

نفس صید چو در سینه بپیچد دام است  
 آبرو و یک قطره آب است چون از چهره ریخت  
 پای الوان عزت را کم از سیلاب نیست  
 چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است  
 برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است  
 دل درون سینه من از هجوم غم شکست  
 شورش مستان بزم این شیشه را شکست  
 میبرد آخر ترانواب عدم هشیار باش  
 آمد و رفت نفسها جنبش گهواره است  
 دوش حرف از ساقی و نقل و می و سناگر گشت  
 ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گشت  
 یک شعله را از شعله شوقم به پیری کم نشد  
 تا سحر شمع کسی غیر از چراغ مالسخت  
 چه بلایی تو که از شوق خرامیدن تو  
 جاده چون رگ بتن خاک چسیدن گیرد

ز جمیع مال ندانم نشاء محسبیت      که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد  
 نور محشوق ازل در دلم از یار افتاد      عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

کار بهت شود آن دم که بتر می گردد  
 سخت چون شد گره قطره گهر می گردد  
 بزر پاشی بود مشهور خورشید جهان اما  
 ند پاشیده را پیوسته دامان خود دارد  
 چون زمانه غربت زادگان راه عشق با وجود ناتمامی با قبول در گهست  
 کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ  
 شمع کافور لیست در دست اجل موی بسید  
 ز پنداری که سر زد از دو جانب خط و لولیش  
 که پید اگشت عکس آبروز آئینه رویش  
 لختی برو از دل گذرد هر که ز پیشم  
 من قاش فروش دل صد پاره خویشم  
 بسکه زر و نالتوان از دو آه خود شدم  
 صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم  
 نروید و تو از خاطر افکار برون بوی گل را نتوان بر در گلزار برون  
 راضی بهر بانی کس نیست خوی من پرواز رنگ گردنشان زد روی من  
 عذیب چمنستان خوش بیانی میرزا شاه تقی واحد  
 اسفغانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پندیده

فصحای روزگار متی بس انجام مہات گیلان و شہد مقدس مامور  
و باحقاق حق و رفاه خلایق مشہور بوده این دو بیت از و  
بملاحظہ در آمدہ۔

ای نور دیدہ رفتی و بی نور دیدہ ماند    مرغان چو آشیان مرغ پمیدہ ماند  
نہادہ ام چو سگان سر بر آستان تو    فرشتہ را نگذارم بگرد خانہ تو  
موز و مواہب رحمانی میرزا احسن و اہمب  
اصغہانی کہ در اصغہان نشو و نما یافتہ ہما نجا بکسب کمالات پرداخت  
و آخر کار بمنصب وزارت یزد سر برافراخت در نظم پر ذاری اہم  
طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت از و

آتش افسردہ از کاروان و اما ندہ ام

ہمراہان رفتند و خاکستر نشینم کردہ اند

دوش در میانہ یک جام شرابم زندہ کرد

ماہی بودم نخاک افتادہ آم بزم زندہ کرد

عنید لیب گلشن تو گل شیش عبد الواحد معروف بہ

شاہ گل کہ وحدت تخلص میکند نوادہ مجدد الف ثانی

سہرلیست بر جادہ فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر

را سخ دم گاہ گاہ طفت لب شعر و سخن میشد و تا آخر حیات بدلی کہنت

گذر ایند و در سنه سادس و عشرين و مائه و الف بدر عقبی آمدید  
از طبع رنگین اوست.

جلوه گاه شمع رویش دوشین کاشا بود  
پرده های دیده فانوس و نگه پروانه بود

بروز واقعه تابوتم از چار کیسند که برده ایم زبان جهان تهیدستی  
رباعی

آن تیغ که زندگی از دور حلق است آتش فکن خرمن طول امل است  
هم تشنه خون خلق و هم موج بلا است هم دست قضا و هم زبان اجل است

ناظم عالی دست گاه میرزا مبارک الله تخلص

بواضح که بعد بزرگوارش میر محمد باقر مخاطب باروت خان از شرفای  
نامدار بلده ساوه بوده بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان  
اختصاص داشت در عهد جهانگیری بعهدة خشگیری چهره اعتبار  
برافروخت و در عصر شاهجهانی به بلند پایگی منصب وزارت  
ترقی یافت در عرصه قلیل حکومت دکن و خطاب عظم خان  
متنازع مبارات اندوخت و بدفعات بصوبه باری گجرات و  
بنگاله و کشمیر و آله آباد حکمران ماند آخر پادشاه او را اختیار  
داد که حکومت بر صوبه که خواهی برای تو قرار یابد وی فوجدار ی



جو نیور پسندید و بهمانجاریه نور و سفر آخرت گشت و پیرش  
 میرا سخی ارادت خان هم در زمان عالمگیری بعد تهلک دارا شکوه  
 بایالت صوبه او و سرفرازی یافته در همان سال از تنگنای  
 دنیا در گذشت با الجمله میرزا مبارک الله واضح که مشق سخن <sup>میت</sup> بجهت  
 میر محمد زمان راسخ نموده و در مراتب نظم پیردازی شانی رفیع  
 و فکر بلند داشت و در نکته سنجی بنزاکت خیالی طبع دقت  
 پست از پیش گاه عالم گیری بخطاب موروئی و ارادت خان  
 سرفراز و به فوجداری جاکنه و پس از آن بکومت نواحی اورنگ  
 آباد سپس بقلعهداری گلبرگ ممتاز گشته و در عهد شاه عالم  
 بهادر شاه بمنصب چهار هزاری مفتخر گردید و در عصر محمد قریخ  
 سیر <sup>۱۱۲۸</sup> شهبان و عشرین و ماته و الف پاید امن عدم کشید  
 این چند بیت از افکار اوست .

موجم و وحشت کند محروم از ساحل مرا  
 در طپیدن رفت از کف و امن قاتل مرا  
 ز مقرران فنا نور است شمع زندگانی را  
 بود آب دم شمشیر صندل سرگرنانی را  
 بدام افتادم و از ضعیف و بهوشی عنیفین



ذائقه قند و نبات بخشیده و باعث تالیف آن رساله میراکمال  
ذوق و فطر رغبت بشیرینی نبوده بلکه بمقتضای تفنن طبع اظهار  
شیرین کلامی درین لباس نموده و در آنجا ذوقی تخلص میکند  
چنانچه می گوید -

نه تنهادل ز ذوق بر فیم بیتاب میگردد  
که از یاد زلابی محو پیچ و تاب می گردد  
غرض ز موسم برسات اوله و بوندی است  
و گرنه این همه تمهید برق و باران چیست

بالجمله در هنگامیکه پدر بزرگوارش سید محمد اشرف  
بحکومت موضعی از متعلقات دارالسلطنت لاهور اختصاص  
داشت و او ابا کفره آن جوار جنگ در پیش آمد میر عبد الواحد  
که همراه والد ماجد خودش بود در آن محضر که ۱۳۳۱ هـ اربح و نشین  
و ماته و الف جرعه کش جام شهادت گردید از دست  
امروز بر چنین تو صین دیده ایم ما صد رنگ ناز را بکین دیده ایم ما

ر باعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی زان ره که بریدنی است نفل باشی  
اکنون که گذشته را تلافی خواهی از خیر افعال بسل باشی

و باران ۲۲ سگرگ ۳۲ قطره

سر حلقه عالی طبعان میر معصوم و جهان مخاطب لعلی  
نسب خان که خلف رشید میر محمد زمان راسخ سپهرند لیست در  
اقسام سخن بایجاد مضامین تازه و تلاش نیکو میسر داشت و در آن  
نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سرش بهرت میافراشت  
دیوانی خنجم قریب به سیت هزار بیت جمع نموده و مثنوی و قصه  
علاوه بر آن یوده در لاهور سکونت برگزید سالها در رفقت نواب  
سیف الدوله عبدالصمد خان ناطق لاهور و ملتان بسر برد و بعد  
خرجی که نواب باو مقرر نموده بفرار خاطر گذران میکرد و نظر بلیاقت  
نمایان نواب نوازشات فراوان بحال او مصروف میداشت  
و در محفل مشاعره که هر روز قبل از عصر منعقد میشد او را خلیل  
آن جماعت میانگذاشت بعد سیف الدوله زکریا خان پسرش هم  
آن وظیفه جاری داشته تا ما چون آید او را با سخن سنجی و شعر نمی مناسبتی  
بنود مجلس شعر بر سببی پذیرفت آخر الامر در عمر مفقود سالگی  
سبعه و ستین دماة والف ترک لباس هستی گرفت از کلام  
لطیف اوست -

دلی بسیار و بهیچانه عاشقانه در آ  
بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ

من از چه پیش مرده دلان سرفروزم  
 چون سجده بر جنب از نه باشد نماز را  
 جان حاضر است بستان دل میکنی طلبت  
 یک شیشه بود شکست پهلوی من طلبت  
 نو بهار و گیران آمد بهارم برگشت  
 ابر برگشت و هوا برگشت و یارم برگشت  
 پس از مردن مرا آن سرفروقامت برقرار آمد  
 قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد  
 نه من شهرت تمنا دارم و نه نام می خواهم  
 فلک گرد و گذار و یک نفس آرام میخواهم  
 نه در بند فقری شوم نه میل دولت کی کن  
 سفر در پیش داری ساعتی بنشین در وطن  
 با سفله گان طریقه تسلیم عکمت است  
 پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

ناظم شهرستان معانی علی قلیخان والہ داغستانی  
 کہ شبش لجباس عم النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم منتہی می شود  
 چنانچه خود می گوید۔

دارد و زلف کسوت عباسیان به بر  
 از وودمان ماست رخ و لستان ما  
 جدا عیالیش در تهنه که بگنیزد بداختانی در افتاد و فرقه  
 لژی که سکنه آن خطه اند مقدم اورا عزیزان گاشته بسرداری  
 خود بر گرفتند جد سیوین او الخاص میرزا در زمان شاه صفی  
 صفوی از آنجا بیایه تخت سلطنت رسیده بعنایت فراوان  
 و خطاب صفی قلیخان سرفراز گشت و از فرزندانش یکی فتح  
 علیخان که بوزارت سلطان حسین میرزا مباحی گشته و دیگری  
 مهرب علیخان که از چهار پسر بوجود آمده و اصغر آنها محمد علیخان  
 است که والد علی قلی خان بوده الخضر هر یکی از اینها و اولاد آنها  
 میرزا ترقیات عظیمه بهم رسانیده بخدمات عمده بفرط اعتبار  
 میگزراینند بالجمله علی قلی خان در اصفهان ۱۱۲۴ سنه اربع و عشرين  
 و طه و الف قدم بعرضه شهود تهاد و چون اعتماد الدوله فتح  
 علیخان از پای وزارت در افتاده محول گردید همه اولاد و افتاد  
 او از خدمات و مناصب معزول گشتند و تفرقه عظیم و جمعیت  
 این قوم روداد و در ۱۱۳۴ سنه اربع و ثلثین و طه و الف که محمود  
 خان افغان قندهاری اصفهانرا محاصره نموده در عرصه یکسال

بنحیط تصرف در آورد و سلطان حسین میرزا را بنحانه اصلی فرستاد  
 و قریب هفت سال که افاغنه در عراق و فارس حکمران بودند  
 مردم آن ملک بس خرابیها کشیدند و در <sup>۱۱۶۲</sup> آئین و العین  
 وماتة والف که اصفهان و دیگر ممالک از وجود افاغنه خالی گشت  
 شاه طهماسب خلف الصدق سلطان حسین میرزا که در هنگام  
 محاصره اصفهان بایمای والد بنا بر آوردن فوج کمکی بصوب آذر  
 بایجان رفته بود و در حین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت  
 جلوس فرمود در آن روزها علی قلیخان از مقبولان بارگاه شاهی بوده  
 و بعد دو سال که نادر شاه شاه طهماسب را بیکار ساخت خود  
 متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چند عرصه در اصفهان  
 بانزوایرداخت و بوقوع حادثه فراق دروانگز خدیو سلطان  
 بننت الحکم او که با وی منسوب بود و نادر شاه او را جبراً در ربود  
 و بعد قتل وی بتزویج محمد صالح خان و سپس از وی در عقد نکاح  
 میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه درآمد چنانچه در ترجمه خدیو سلطان  
 گذشته است بحال تا آنکه تحسری بدارالامان بهند کشید و در شاهجهان  
 آباد بار سفر انداخت خان و اله بس دماغ عالی داشت و همواره  
 سر بلعومرتبت میافراشت آخر بوسیله جمیل روشن الدوله و

عرصه سفارشی برهان الملک نواب سعادت خان نیشاپور  
 تحصیل سعادت ملازمت محمد شاه پادشاه پرداخت و  
 بمنصب چهار هزارگی و خطاب طفر جنگی سرعزت برافراخت  
 و خان بهادر سرمایه امتیاز اندوخت و در سال ۱۰۰۰ مسیح و شصتین  
 و مائه و الف برقاقت صفدر جنگ از شاهجهان آباد بصوبه  
 اودش تافت و در زمان سلطنت عالم گیر ثانی بنا بر سرانجام  
 مہمات نواب شجاع الدولہ بن صفدر جنگ بطریق سفارت  
 از اودش، بجهان آباد رسید و بذریعہ عماد الملک وزیر بن امیر الامرا  
 فیروز جنگ بن نواب آصف جاہ بمنصب ہفت ہزاری ترقی  
 گشت و مادام حیات در مہمہ رآی امارت بودہ و سواکی غم  
 مفارقت ضیج سلطان معشوقہ خود المی نہ داشت و رفون نظم  
 عارج معارج فصاحت است و سالک سالک بلاغت  
 طبع شریفش گنجینہ جواہر معانی و فکر لطیفش خزینہ نقود خوش  
 بیانی منظوماتش بادابندی مضامین تازہ دلپذیر است و  
 منشوراتش بایراد عبارات پاکیزہ بی نظیر از آنجا کہ کلام فصاحت  
 اظہارش بہ بیشتر حالہ واقع گشتہ تمکینش جرات درو مندا  
 است و گفتار شکر بارش روح افزای بلند طبعاں از تائیدش



دیوانی است مضامین رنگین را ترجمان و تذکره ایست موسوم  
بر ریاض الشجر انصارت بخش دیده سخن سنجان آخر الامر و شایه جهان  
آباد و سببین و ماته و الف بدار بقا شتافت این چند  
بیت از کلام دروانگیرش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما هرگز نداد گوش بآه و فغان ما  
واله چو آتشیکه بسازد ز کاروان باشد بکوی اودل سوزان نشان

با همه آتش زبانیها بنیزمش همچو شمع  
شکوه لا در زیر لب داریم و خاموشیم ما  
چو شمع قصه شوقم بآنتها نرسید  
دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی است  
چو گردد باد ببرد سرت نگریدیم  
شدم غبار و جهان در دل آرزو باقی است  
پیش من یک شب نشدان یارم بیکسپید  
زان سبب چشم بود از گریه چون اختر سپید  
عاجت خنجر ندارد چشم او در قتل من  
پیش مرگان سیاهش کی بود خنجر سپید

جانان بسر مزارم آمد آخر مردن بکارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست گردی که ز کوی یارم آمد  
حال دلم از غمت چه داند آن کس که ترانیده باشد

تو ش از بخت دل و دیده ترمی بند و

عاشق از کوی تو چون بار سفر می بند و

بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر انداز و

که میخواهد برای خسته خود بستر انداز و

عمر شب زندگی سر آمد کوتاه نشد فسانه دل

همزنگ شعله ام گهر کان آتشم آتش بود تن من و من جان آتشم

رزم بیان حسن نفهد کسی چو من پروانه طینتم که ز زبان دان آتشم

عجیبی نیست که شد پیر ز لیخا در بحر

دوری از یار بلالی است که من میدانم

حسن بهر کجاست دامن ناز بر زمین

عشق نه بد براه او روی نیاز بر زمین

آن بت مر جبین قبله خاکیان شود آید از آسمان ملک بهر ناز بر زمین

### رباعیات

خیز ز راه من که عاشق شده ام ترسید ز راه من که عاشق شده ام

در دوزخ بجز میگذارم شب و روز این است کناه من که عاشق شده ام

وله

آمد خط یار جستجوی کردم موئی زان طره داشت بونی کردم  
آخر زان مو که رشته جانم بود پیر این صبر را رفونی کردم

وله

رحمی نه نمود یار بر زاری من غم داد و نکرد هیچ غمخواری من  
از تیغ جفا بر نخت خونم آخر این بود نتیجه وفاداری من  
صاحب ذهن و ذکا آقا محمد امین متخلص به وفا  
که هلس از صفهان است پدرش حکیم محمد تقی خان در عهد عالم گیر پادشاه  
رجل اقامت بنبر تنگده هند افکند و بر فاقه نواب آصف جاه  
بتردوات شایسته و خدمات بایسته بمنصب دوزخاری ذات  
و هفت صد سوار سرفرازی انداخت آقا محمد امین در ایلیچپور ساله  
عشر و ماته الف قدم بجوالاتگاه هستی نهاده در سایه شفقت  
پدر تربیت یافت و مشق سخن از شیخ محمود مازندرانی و شیخ  
غلام مصطفی انسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشا بر سر  
برد در اقام نظم تلاش نیکو داشت آخر الامر در سنه ۱۱۹۳ شملت  
و تسعین و ماته الف دارفانی را گذاشت این چند بیت اند  
کلام اوست -

سپه کاری نماید سنگدل از عز و شأن بیدار  
 نگین رار و سیاهی گردد از نام و نشان پیدار  
 خورد ز خط لب یار پیچتاب دلم  
 زدود آتش یا قوت شد کباب دلم  
 گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست  
 پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام  
 کلید گنجینه معارف شیخ نورالدین واقف  
 که هاشم از قصبه بماله من متعلقات دار السلطنت لاهور است  
 که بمسافت سی و گروهی جانب شرقی واقع گشته عهد قضا آن  
 قصبه با سلافتش از قدیم الایام متعلق بوده پدر بزرگوارش قاضی  
 امانت الله هم بهمان خدمت قیام داشته شیخ در مبادی حال  
 تحصیل علوم ضروریه پرداخته قدم بوادی سخن نهاد و بطبع نقاد  
 و ذهن نقاد در مراتب نظم و ادب خوش کلامی داد و اشعار آیدارش  
 قدر لولوی شاهوار را کاسته و خیالات نزاکت آیاتش گلشن  
 گفتار را برنگ تازه آراسته کلام دلپذیرش یکسر سوز و گداز  
 است و افکار بی نظیرش بوضاحت و بلاغت بهرگز محذرا  
 ذات برگزیده صفاتش لذت عرفان بر مائق قسیمیکی باید

و شاید داشت و بروش پسندیده دقیقه از دقایق حسن اخلاق  
 باخویش و بیگانه نامرعی نمی گذاشت فیما بین او و شاه عبدالحکیم  
 حاکم آنجا و قلبی بود با اتفاق یکدیگر بعزم سیاحت و کن از پنجاب  
 برآمدند و باورنگ آباد رسیدند بعد چند روز سری به بندر صورت  
 کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرین شریفین شتافت  
 و واقف که از رگزر فرط نجافت و کثرت امراض تحمل صعوبت  
 سفر و پیا نبوده در صورت متوقف گشت و ازین محرومی بکمال  
 تحسیر زبان اعتذار می گوید بملاحظه تلوث خود از سفر حجاز و زیارت  
 اماکن مکی که محل تقدس و تنزه است مقصرا ندانم و این شعر استاد  
 حسب حال خود یافتیم

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است دور بودن بادب نزدیک است  
 هر چند اکثر عوام و برخی خواص تازیانه طعن بر تو سن  
 بهمت این قاصر میزنند که در وصل حرمان فروماند لکن ادا فهم  
 میداند که سرشته ادب لگا بهداشتم و خود را نالایق محض  
 دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس  
 کردم انتهی و بعد معاودت حاکم از سفر حجاز هر دو با اتفاق باورنگ  
 آباد رسیدند بعد چندی عنان سمند عزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند و وی پس از قطع منازل دور و دور از وطن  
 مالوف فایز گردید آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائه و الف  
 بگلشن قدس آرمید این چند بیت از دیوان فصاحت عنوانش  
 فراچیده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را  
 خراب از سیل کردی خانه آبادان جهانی را  
 ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد  
 چراغ داغم آخر کرد روشن دیوانی را  
 از شکفتن باچه سپری من دلگیر را  
 خنده میاید بحالم غنچه تصویر را  
 بر توروشن کتم شبی ای شمع بهجو پروانه جان فانی را  
 وید چون ثابت قدم بر جاده سودا مرا  
 بر ندارد یک نفس زنجیر سراز پا مرا  
 نکشد یار از غرور مرا کشتن خویش شد ضرور مرا  
 صاحب دلان ز محنت بهره نمان کشتن  
 خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم  
 تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

اکی فلک مرده عیدم ندی دور دنیا که چشمشیر ملال تو مرا خواهد گشت

با که گویم درد پنهانی که شبهای فراق

کس بمن سخنان غیر از صورت دیوانست

شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت

که مرانالہ چو زنجیر ز صد جا برخواست

نظر لطف توان کرد بطل اشکم که بجاک سر راه تو تیرانه نشست

گاه مشاط گهی باوصبا گاهی دل و مبدم زلف ترا سلسله جنبانیست

چون ز پیچ ز غصه تا کن خود دخترش در کشاکش افتاد است

سود سر بر قدم یار رضا یا قسمت سودن دست شده قسمت مایاست

گو استقامتی که شبی در حریم یار

استاده همچو شمع توان تا سحر گریست

قطره خونی که نامش در ازل دل کرده اند

سخت حیرانم که در پهلوی او رنگ از چه شد

گر ز آتش در جگر افتاد دود آه چیست

ورنه خون گردید دل اشکم باین رنگ از چه شد

با وجود اینکه چشمش چون دمانش تنگ نیست

بر سر یک بوسه واقف بامنش جنگ از چه شد

شش جهت آینه جلوه است خود نمایی بخدای زیب

خاطر محل نشین من نشد مایل بر حم

ورنه دل همچون جرس تقصیر در زاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که باین تشنه لبی

تیغ در یاد دل خوبان دم آبم ندید

ز مشقت خاک من گر بعد مردن گردد بخیزد

برنگ کهربالی سوده از غم زرد بر خیزد

نی بهین سر رشته کم کرد است آهم زیر اشک

همچو تار سبزه پنهان شد لگا هم زیر اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل

دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچو پسند پیش تو ای مختصر پسند در ناله تمام کنم مدعای دل

خواهم که کیشب گریه در پای دیوارش کنم

شوری بجا لم افکنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بی پای سرو کشیدم گریستم

جوهر کم کن محتسب نازک دلم همچون جواهر



شیشه ام گریش کنی بر میشو و پیمانه ام  
 مگر خواهم شدن پابسته زنجیر گیسوی  
 که من خود را بنجواب امشب گرفتار بلا دیدم  
 دهن دریدگی زخم و شوخ چشمنی داغ  
 شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم  
 یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن  
 یک قطره آب خوردم و دریا گریستم  
 خیال بوسه می سازد کبود آن محل نازک را

چه بیزحم بداندش گزیدن آرزو دارم  
 خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت از دل زلفت گرد طائی که داشتم  
 ای قدیمان قفس تازه بدام آمده ام ناله در خانه صیاد کنم یا نه کنم  
 بر بیت ابروش چو لعل باز میکنم بر انتخاب خود چه قدر ناز می کنم  
 بر سر کوی کسی دوش ز پا افتادم  
 چشمم بد دور که بسیار بجای افتادم  
 ز جا چگونه من دردمند بر خیزم  
 بزور ناله مگر چون سپند بر خیزم  
 هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من باشد نمونه ز دل چاک چاک من

واقف مرا ز سایه خود بهم بود هر اس  
افتاده بس که بخت سیه در قفای من  
تو اگر چه خصم جانی چو یلای آسمانی  
چکم نمیتوانم ز تو احتراز کردن  
ندارد بهره از هستی سر مو آن کمرورند  
نمی ماندی نهان از دیده بدیک بین من  
چو بخت غمزه آن شوخ شست بر لب من  
هزار ناوک کاری نشست بر دل من

صبح چون بی پرده شد بر خوشتن لرزد چراغ  
دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من  
یار را از شکوه کردم خصم جان خوشتن  
سو ختم چون شمع یاران از زبان خوشتن

هر غنچه بشکفت الا دل من ای و اول من ای و اول من  
هر چند که راندی ز حریم تو نه رفتم ای من سگ کو تو و وفاداری بین  
جذبه حسن قیامت کشش حسن بلاست  
میسرد عاقبت از دست عنان من و تو  
دل من میرود آندم که گردیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوار در دهنال تیرلو  
 سایه بر من فلک ای سرو ناز چون مرا با خاک یکسان کرده  
 رفتم ز خویش مرده وصلت شنیده دو  
 چون آدمم خویش شنیدم نیامدی  
 تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی تویی کز آینه هم چشم رونماداری  
 سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لکن  
 ندانستم کز آن دست خانی خون شود روزی  
 بطفلی حسن روز افزون او را دیده دانستم  
 که این مهر پاره از خوبی ز مهر افزون شود روزی  
 تویی که شوشی حسنت نمیدهد آرام بدل قرار گیری بدیده جانگس  
 میسر هر کسی کی شود بایار سرگوشی  
 مگر با آن خدنگ افکن کند سوار سرگوشی  
 که این دو دمانرا میزنند بر هم نمیدانم  
 که با وی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی  
 دل پر دردمینوا هم که همچون شیشه با ساعز  
 کنم روزی پاو باده خونبار سرگوشی  
 یک نگر آینه دیدی بتلای خود شدی

ای بلاگردان نازت چون بلای خود شدی

صبا بازلف یار من چه کردی      زدی برهم قرار من چه کردی  
مکر گزند گردی با تو گویم      که با بشت غبار من چه کردی  
باشوخی تو آه چه شد آگند کسی      فرصت نمیدهد که گره و آگند کسی

فلک را نیست هرگز بردن فکر مارجی

بچاک سینۀ گندم ندارد آسیار می

تر جمیع بند

ای زلف تو عنبرین کمندی      در عهد تو هر دلی به بند می

ای سرو قد از کدام باغی      پست است بر تو هر بلندی

حسن نمکینت از نبود می      این شور که در جهان فلکندی

شیرینی و تلخیت چه گویم      آمیخته با گلاب قندی

کرد آنچه غم تو بادل من      گرگی نکند بگو سفت می

گر پیش تو قدر عشق این است      انشاء الله بعد چندی

بنشینم و ترک عشق گویم      دست از تو باب دیده شویم

شب نیست که روز محشر نیست      هنگامه درو بر سرم نیست

شمشیر مکش مرا مترسان      دل باخته ام غم سرم نیست

از من احوال دل چه پرسی      او در رست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا  
 زاری بتو سیر چه حاصل  
 چون دانستم که بخت گمراه  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 ای آنکه ترا بمن صفانیت  
 ناخن بدلم مزین ز شوخی  
 افتاده دوسد گره بکارم  
 گفتمی بسرت بلا فرستم  
 کردم بسیار امتحانت  
 اکنون که یقین خاطرم شد  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 ای وای که روزگار برگشت  
 آن تیغ که خون عالمی ریخت  
 فریاد که گشتی امیدم  
 چون خاطر نازک تو بی یاسیج  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 بر روی تو کس نظر نیندخت  
 جانی در جسم لا غرم نیست  
 زرمی باید میترم نیست  
 هرگز سوی وصل رهبرم نیست  
 دست از تو بآب دیده شویم  
 قربان شومت بگو چرانیست  
 این ساز شکسته را صدا نیست  
 افسوس که یک گره گشانیست  
 بیدرمی تو مگر بلانیست  
 دیدم که ترا سرو فانیست  
 کین دل متحمل بلانیست  
 دست از تو بآب دیده شویم  
 امسال بتر ز پار برگشت  
 از گردن من ز عار برگشت  
 صد مرتبه از کنار برگشت  
 زین بنده خاکسار برگشت  
 دست از تو بآب دیده شویم  
 کاش بدل و جگر نینداخت

تسلیم گشت و سر نینداخت  
 بر تربت من گذر نپاذاخت  
 لرزان لرزان سپر نینداخت  
 کس را از من بتر نینداخت  
 از لطف بمن نظر نینداخت  
 دست از تو بآب دیده شویم  
 چون هیچ نماند جسم و جان سوخت  
 داغ تو هر دو دمان سوخت  
 اسباب طرب یگان یگان سوخت  
 زان پیش که بشنوی فلان سوخت  
 زین بیش بدل نمیتوان سوخت  
 دست از تو بآب دیده شویم  
 در یاب که رفت زندگانی  
 تعمیر کن که میتوانی  
 از کوی تو میبزم گرامی  
 از دور بلای آسمانی  
 وز کج دهن شکر نشانی  
 بنشین و آتشم نشانی

این کیست که پیش تیغ جورت  
 این گشت منم که قاتل من  
 کی تیغ تو شد علم که خورشید  
 عشق تو بروی بستر غم  
 چون چشم سپید دل تو گاهی  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 دل در هوس تو خانمان سوخت  
 تو شمع کدام دود مانی  
 عشقت ز دورم در آید  
 آبی بفتان بر آتش من  
 چون داغ تو ای بلای جانها  
 بنشینم و ترک عشق گویم  
 بشتاب که میرود جوانی  
 حال من ناتوان خراب است  
 زین پیش سبک نمیتوان شد  
 بالای ترا کند زمین بوس  
 از گوشه چشم زهر پاشی  
 چون نیست امید این که با من

نشینم و ترک عشق گویم دست تو از باب دیده شویم  
 عذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش  
 محی الدین و لائق که از شیوخ فاروقی است بدین رسا  
 در کتب فارسی استعدا و لایقه بهم رسانده و در مشق سخن  
 از تلامذه میر نوازش علی فقیر است آخر الامر او اخرامه ثانی  
 عشر مرحله پای سفر آخرت گشت از دست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد  
 که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد  
 دل عشاق از بیداد زلف یار میگردد  
 که کهرس را گزد مار سیاه چار میگردد  
 گریه بینی تو مرا بر سر اهی گاهی چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی  
 بسکه و اما نده، بحر زخم میجویم وصل هر روزه اگر نیست بهای گاهی  
 یاد روزی که گذر داشت بگویت و اتمق  
 بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی  
 جابر خلق چو گل یافتی و اتمق اگر مشت زری داشتی  
 صد آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی  
 بیگ و اصلی که صلش از ایران است و خودش در شاهجهان

آباد و ولادت و نشو و نما یافته در سخن سنجی طبع موزون و فکر خوشی  
داشت و مشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذاشتند و در  
خوشنویسی و بهارت علم موسیقی و فن تیراندازی هم موهوش  
سلقه بود و چون نسبت ارادت بخدمت شاه و اصل داشته  
بهان وجه و اصلی تخلص برگزید و بانواب شیر افکن خان باسطی  
در لکنو بخوبی زندگانی میکرد و او آخر ماه ثانی عشر و اصل مقام  
اصلی گشت این چند بیت از دست

و اصلی را دگر آزاد دل خود هوس است  
که رساند خبر آنشوخ دل آزار مرا  
خوش آن نشاط که در پای خنده هوش روم  
برون زمیکده همچون سبزه بدوش روم  
نهرار سال برویتو گر نظاره کنم  
چو یک نظر روی از دیده سین پاره کنم

صاحب طبع رسامیرزا شرف الدین وفا  
که از اجله سادات قلم است مروی نیک سیرت و پاکیزه طبیعت  
بوده و در نظم پردازی فکر ارجسته و تلاشش و لپسته داشت  
او آخر دولت نادری بهندرسیده قریب شش سال بخوبی



گذرانید و اواخر ماه ثانی عشر براط هستی پیچید این بیت  
از و بمنظر رسید

نارض چون هوش یکی سنبل مشکفام دو  
و ای پتیه روزیم صبح یکی و شام دو  
سر آمد سخن سنجان نکته پیر اسید البوطیب  
خان والا که نسب شرفش به هیت و هفت واسطه بختاب  
سید الشهدا علی جد و علیه الصلوة والسلام میرسد از نبی امام  
سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ امامی است و لاؤش  
در شان تسعین و مائة و الف در قصبه رحمت آباد که از الکاک  
در اس است جلوه بطور یافت بعد تنبیس بلباس  
فهم و تمیز و حصول استعداد نوشت و خواند مشق خط  
تعلیق و شکسته از خوش نویس آن عصر بهر سایند  
و بعد چندی از قریه مسکن که از قدیم الایام ال تمغا دارد در قصبه  
او دیگر که قرب جوار است فایز گشته کتب درسی فارسی  
بخدمت امیرالدین علی که از مدرّسین عهد بوده گدازید بعد  
دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور گشته بخدمت مولوی شاه  
امین الدین علی تحصیل مختصرات عربیه پرداخت و از آنجا

بمدراس بر خورده تکمیل کتب فارسیه و مشتق سخن در حلقه طند  
 مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا که استعداد فطری داشت  
 در کمتر متی بقانون نظم و نشر عبور کما بین غنی یافته در معاصرین خود نکته  
 و پرکار برآمد و در سلسله ادوات مولوی شاه رفیع الدین محمدت  
 و کهنی تلیفه خواجہ رحمت اللہ نائب رسول اللہ و آراء ذات  
 شریفش بمسوت اخلاق جمیلہ آراسته است و بکلیه می سن و  
 مکارم پیراسته در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است و در  
 مراتب نشر با انواع پسندیده و مساز بدین نقادانه بدیهه گوئی  
 گرم ساز بازار سخن دانی و بطبع وقاد و در نکته بینجی مقرر آرای الفاظ  
 و معانی غواص تخیل رسالیش از محیط سخن لدلی آبدار می برآرد و  
 سیاح تغذی و الایشش در صحرای این فن قدم هست می نشاند  
 سند افکارش در میدان فصاحت گرم عنان و سلسله اشعارش  
 در دامن بلاغت گوهر فشان نخلبند بوستان خوش مقامی است  
 و گلدسته چمنستان نازک خیالی بالحد بلجوق بعضی عواض میخواب  
 که از مدراس بطرفی رحیل شود و فاما سید محمد یحیی خان بهادر اگر چه جنگ  
 مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح که ذات برگزیده و نقاش  
 بخصایل رضیه و فضایل بهیه آراسته و پیکر لطیفش بصدق و صفاد چو

و منجا پیراسته بود مفارقتش روانداشت و بمقتضای صلح رومی  
 و حق شناسی نظریه لجوی او برگماشت بعد چندی بوساطت مخیر  
 عمر حافظ یار جنگ بهادر که از حمایه سرکار والا اقتدار است شرف  
 اندوز طراز مت سراج الامر اتواب عظیم جاه بهادر گشته بانحراف  
 در سلک طرازین سرکار و عطای خطاب پدر بزرگوار مبارهی گردید  
 و بگوهر ریاست ذاتی و صفاتی با مزاج سعادت حضور ی نواب عالیجناب  
 اعظم الامر امیر الهند و الاجاه بمقریب تدریس سرافتخار با وج اعتبار  
 رسانید و الی الان بهمان عهده بزرگ و خدمت سترگ بامور  
 است این چند بیت از طبع بلندش ثبت افتاد -

مژلف او بود بسم الله عنوان ما هست بیت ابروی او مطلع دیوان ما

سراپا به گمان بسیر حم تر طالم تی دارم  
 که چون کرد از سر خاکم گذر بر چید و امان را  
 فشر دم آنچنان در تنگنای انزو و پارا  
 که نتواند اجل هم یافتن نام و نشاخم را  
 کند بیان که به پیش تو حال جان مرا  
 نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا  
 ز خاک ملک جنون است لب که خمیرم

بغیر قیس نداند کسی زبان مرا  
 چو شعری که کند شمع کشته را روشن حیات تازه دهم عشق او روان مرا  
 از آب که سوخت زخت تعلق غمائی من  
 سر بر زند ز جسم چو انگر کفن مرا  
 هر چند کاست فکر میانت چو مورا لیکن ز آب تیغ تو باشد نمود را  
 آفتدای صاف طینت مایه جیت است  
 هست آرام از لیس آینه با سیاب را  
 چنان گویم که مسطور است حسن بی حجابش  
 که ذرات جهان آینه باشد آفتابش را  
 ز لبس یکدشت مجنون اند پامال سمند او  
 سزدگر حلقه چشم پری گویم رکابش را  
 نمیدانم چو افسون است نیزنگ محبت را  
 دو چار خویشش گردیدم چو واکردم تعالیش را  
 نمیدانم که ز دناخن بدل یارب که می بسیم  
 خروشان همچو تار ساز موج اضطرابش را  
 بسائل از تو اوضح پیش میاید کریم اول  
 مرا این نکته روشن شد زخم گردین مینا

کرد تا عشق لب لعل تو بهومرا همچو یاقوت بود خون جگر قوت مرا  
زلف بچان کسی چون یادمیاید مرا همچو قلیان از دلم فریادمیاید مرا

ز خال پر عرق خوقم بود از خط دمیدنها  
که تخم سبزه می روید بلی از نم رسیدنها  
کجا آهوی چشم هوشان را خم شود والا  
که می گردد ز چشم چون نگه محو رسیدنها  
میکنند موج تبسم جلوه بر لعل لبش  
همچو آن موجی که میگرد و بهوید در شراب  
فکر قتلش کرد شاید دلربای عذلیب  
ز ربکف دارد برای خون بهای عذلیب  
عالمی را میتوان از خلق خوش تشخیر کرد  
بوی گل زنجیر میگرد و بسپای عذلیب  
نیت والا زیر بار منتت ای باغبان  
همچو از داغها در سیر گلزار خود است

چو دیده تصویر او گلستان گفت انگار خانه چینی و نقش از نی است  
عبیرت زده روی تو گردید مگر مهر  
از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

رویه از دانه هراشک درختی ز حنا  
 بسکه در راه تو از شوق قد مبوی ریخت  
 عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپد  
 شاید برویش هلال عید قربان بوده است  
 چون شرر فتم بیک چشمک زدن از خوشیت  
 همچون در راه شوق ره نوردی بر نجات  
 خاک بر سر کرده می کرد بان گرد پا د  
 همچو وال از در او هرزه گردی بر نجات  
 نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود  
 می شود شک بتلای خواب سنگین وقت صبح  
 فزونتر قدر مرد از خاکساری میشود باز  
 چو گوهر تو تیا شد جای او در چشمها باشد  
 چو انجم کم کنم خود را به نور مهر روی او  
 بگردون محبت محمودیدار این چنین باید  
 حرفی از شوق رخس چون به بیان می آید  
 شمع سان سوز و رونه بزبان می آید  
 ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضا

صلقه قامت کمان آسپای من خاد شد  
 بیج کافر پنجم نکشید است غدا ب آنچه از شعله عشق تو دل زار کشید  
 اندر دل من شناخت اکنون آئینه بدست خویش دارد

والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش  
 چون فی صدای ناله زنا سورش بلند  
 خط گرد لب لعل نمکینیت جانان  
 چون غبار یست که بر خاسته از کان  
 از گریه غفلت دل بیتاب شست ایم  
 بر مشق خواب خویش ازین آب شست ایم  
 رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار  
 شعله زنان برق سان خنده پنهان او  
 گذری بسوی مستان بت بی وفا خدا را  
 که بچشم کور ماند قدح شراب بیتو

مشاطه تاز افشان نمود ابروی تو هر کس که دید گفت نه الهلال والله  
 حال دل در هر دوزخ آن نگار چون غلام شرک باشد تباہ  
 بینی اگر در آئینه ای یار اند کی آگه شوی ز لذت دیدار اند کی  
 صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میران محمدی

متخلص به واقف که برادر عینی شایق است ولادتش در ۱۲۵۵  
 خمس و مائین و الف در او دگر واقع گشته بعد تحصیل کتب درسی  
 فارسی با کتساب علوم عربیه بمجناب مولوی علاء الدین لکهنوی  
 پرداخته و مشق سخن از مولوی خیر الدین فایق حاصل ساخته  
 واقف رموز نظم گستره است و عارف مقامات شاعری و دیوان  
 دست ارادت به امان خال خود شاه منصور قادری زده خرقه  
 خلافت در بردارد و مراتب آداب سلوک پیش نظر این چند  
 بیت ازوست

پندار هستی تو حجابی است در نظر ورد بروی یار کسی پرده دانست  
 در نفس فنا و بقا هست چون جفا واقف بموج هستی ما اعتبار نیست  
 شب که بی روی تو ساقی باده را در جام ریخت  
 آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت  
 خنده کردی که صبح صادق از وی رونمود  
 زلف عنبر فام بگشادی که طرح شام ریخت  
 خبر سوزش دل یار چو پر سد قاصد آتش تیز بینداز بر لبان نمک  
 بسان شمع و خورشید است طرز یار و حال این  
 که او در جلوه سر گرم است و من سوی عدم گشوم



چون جابم نیست غیر از نشه مصهبای وصل  
 میسیر و از خود مرا یک جنبش مستانه ام  
 حرف الهاء به صاحب طبع موزون امیر  
 هالولن که از والاتباران اسفر راست فصاحت از کلام متیش  
 اظہر و غنویت از اشعار رنگینش جلوه گر باشورش عشق همعنائی  
 داشت و نجم در دو محبت بزرع خاطر می کاشت در آغاز جوانی  
 به تبریز رفت پسر در قریه ارمک من اعمال قم رنگ قیام ریخته  
 و بهانجا در سنه ۹۰۲<sup>۹۰۲</sup> اشین و تسعما رسته عمرش گیسخته از اشک  
 دلپذیر دوست

بعد افسانه شب در خواب سبازم پاسبانش را  
 روم آنکه بکام دل بوسم آستانش را  
 از آن سر میکشد بالاسمند او که جولان  
 که نتواند گرفت دست مظلومان عنانش را  
 روز وصل است بکش تیغ و بکش زار مرا  
 بشب بحر مکن باز گرفتار مرا  
 بدست آینه داد آنکه دلستان مرا یکی دو ساخت برایک سوخا مرا  
 نشستم تا که در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود  
 ز خراش سینه من بود آگهی کسی را که ز نو گیش خاری بگر خلیه باشد  
 بکوی می فروشان بهر جامی در بید گشتم  
 چه آب است این کز و هر چند خوردم تشنه گشتم  
 بزنجیرم چو کرد از بیکراری و لستان من  
 دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من  
 میا بر سر مرار و ز یکم میرم در وفای تو  
 که ترسم زنده گردم باز و اقامت در قفای تو  
 ناطم بلند طبع عالمیتقام مولانا عبد اللہ مالتفی از اهالی  
 جام که از فصاحت نامیست و خواهر زاده مولانا عبد الرحمن جامی از  
 اقسام سخن بنظم شتوی بیشتر میدان خاطر داشت چهار کتاب  
 در جواب خمسه نظامی موسوم به شیرین خسرو و لیلی مجنون و هفت  
 منظر و طفر نامه تیموری بکمال نچستگی نگاشت و چون که شاه اسماعیل  
 صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا مالتفی که بیایان عمر  
 رسیده بود بملازمتش شتافت و بنظم فتوحات شاهی  
 شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسک نظم نشیه  
 بود که در ۹۲۷ سبج و عشرین و تسعاًه بلنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مشنویات با مولانا جامی تذکره این معنی ننموده مولانا  
بطریق امتحان به تنج قطع فردوسی که در مجوش بهور است ایسا  
فرموده او در جواب نگاشت بعد گذر این دن آن مورد تجسین  
مولانا گشته بگفتن مشنویات پرداخت قطع این است

اگر بیضه زراغ ظلمت سرشت      نهی زیر طاوس باغ بهشت  
بهنگام آن بیضه پرورش      ز انجیر جنت دهی از زرش  
دهی آبلش از چشمه سلسبیل      در آن بیضه دم در دم جیریل  
شود عاقبت بیضه زراغ زراغ      بر درخ بیهوده طاوس باغ  
صاحب فکر عالی مولانا هلالی که از تراک چپانی است

ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته در رلیان شباب بهرات  
رسید تحصیل علوم و فنون پرداخته از ندای سلطان حسین  
میزا گردید در اقام سخن باط خوش کلامی گسترانیده و بفکر  
بلند چون هلال سر باوج نکته سنجی کشیده وقتی که بملازمت  
امیر علی شیر رفت این مطلع خود بر خواند

چنان از پافکند امروز آن رفتار و قامت هم  
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم  
امیر پسندید و از تخلص پرسید گفت هلالی گفت بدری بدری

و یوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و هفت  
 العاشقین از تالیفات اوبس در انگیز و فصاحت آ میرا  
 ملا بقائی در جمع الفضل آورده که چون کتاب شاه و درویش  
 با تمام رساینده بنظر بدیع الزمان میرزا بن سلطان حسین  
 میرزا گذرانید و بانعام فراوان و صلوات نمایان بهره مند  
 گردید از آنجمله غلامی بود خوش بکیر که بحسب استغای مولانا  
 ارزانی داشت صاحب رکوب درین تقریب این قطعه گاشت  
 و بنظر شاهزاده والا منسلت در آورد.

شهباز کامگار اپی خادمانت فرستاده شد زین دعا گو پیا می  
 هلالی غلامی طلب کرد و اوکی مراهم به چون هلالی غلامی  
 لطف این قطعه بر موز شناسان ظاهر است در  
 هنگامیکه عبید اللہ خان خراسان را بحیثیت تصرف در آورد هلالی  
 را بملازمت خود برگرفت حاسدان بعرض رسانیدند که او  
 رافضی است و همجو خان هم برقم در آورده حکم قتل او صدور یافت  
 وی در محذرت قصیده بنظم در آورد که این دوبیت از آن است  
 خراسان سینه روی زمین از بهر آن آمد  
 که جان آمد درویشی عبید اللہ خان آمد

سمند تندترین نخل او خورشید را ماند  
که از مشرق بمغرب رفت و یکشب در میان

فاما مقیده افتاد و در ۹۳۶ ست و نلکین و تسعانه در چار سوی  
هرات علف تیغ جلاد گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی مولانا  
بلالی و خون ریزی ناحق بر عبید اللہ خان ثبوت یافت سخت  
ندامت کشید و روزی بتصور همین مقدمه دیوانش برگشاد  
صرفه این بیت بنظر رسید -

مار بجفا گشته پشیمان باشی خون دل دار ریخته حیران باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزو مند توام بنمای روی خویش را  
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را  
این دشنم بود ریزان وقت صبح از روی گل  
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را  
که نمک ریزد بخم که بشکند پیمانه را  
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را  
قصه پنهان من افسانه شد این هم خوش است  
پیش او شاید رفیق گفت این افسانه را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق  
 مایه بازار رسوائی است این سودا مرا  
 بسی چو ابر بهاران گریستم و هنوز گلی نرسد ز باغ امیدواری ما  
 که سجده خاک ریش بر شک می کنم گل  
 غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا  
 یار ما برگزینان ار دول اغیار را گل سراسر تش است اما نسوزد نار  
 خاک آدم که سرشته غرض عشق تو بود  
 هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست  
 مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند  
 نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود  
 هر که آن قصاص خنجر بر گوی من نه بد  
 میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نه بد  
 بختیاب چشم گشائی و فتد انگیزی  
 تو آفتی نگذاری که فتد خواب کند  
 پناهی از پی آن شهسوار تند مرو که نارسیده بگردش غبار خواهی شد  
 لعل جان بخش که یاد از آب حیوان میدد  
 زنده راجان می شناند مرده راجان میدد

و در انشان ناوک بدخوی خود کنم    رولش باین بهانه مگر سوی خود کنم  
 در سرم هست که چون خاک شود قالب من  
 بهوای لب میگون تو پیسانه شوم  
 شام عید آن بر که منزل بر سر ای کنم    خلق را جویند من نظاره های کنم  
 تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن  
 که در هوای تو من سر بر آسمان شده ام  
 روزیکه فلک نام مرا کرد هلالی    میخواست که من مایل بروی تو باشم  
 گریه غم این است که من میکشتم از تو    و التداگر کوه شوم از کمرافتم  
 هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم  
 باز چون فردا شود امروز را فردا کنم  
 پشت و پناه من بود دیوار دلبر من  
 از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من  
 دل خون شد از امید و نشد یار یار من  
 ای وای بر من و دل امیدوار من  
 سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو    تا هر قدم بیده کشم خاک کوی تو  
 خواهم فکندن خولیش را پیش قدر عنای او  
 یا بر سر من پاشید یا سر نهیم بر پای او

هلاک خوش بیانی هلاکی هلاکی کرد سوا و محض  
 بی بهره بود فاما طبعش سخن بسجی بسجی داشت  
 و بارایش بزم نظم همت میگماشت آشنای نازک خیالی  
 بوده و هم نوای خوش مقالی از رگدزدی سواد مردم مکلف  
 شعر نویسی میگماشت با سلطان حسین میرزا ابن ابراهیم میرزا  
 بن شاه اسماعیل ماضی صفوی بسر میرد هرگاه که شاه اسماعیل ثانی  
 بر تخت فرمانروائی جلوه افروز گشت قصیده درجیه گذر اینده  
 ابد لایق ممتاز گردیده اوایل مائه ثانی عشر بخلو تکرده عدم از و  
 گزید از او است

گر چو شسم آن جفا جو سز تن ساز و جدا  
 به یک ساعت ز بزم خویش تن ساز و جدا  
 ز بسکه حسن فرود و غمش گذشت مرا زمن شناخته او را در شناخت مرا  
 سیلاب اشک برد هلاکی بکوی یار  
 چون باغبان که آب بسوی چمن برود  
 گذرد روز قیامت بدل این حساب  
 شب بجز آنچه هلاکی بدل ما گذرد  
 نه با حق کشگان چون نه بسی دایه و تیرسم



که نگذار کسی با من تر از روز قیامت هم  
 زده است هلاکی امید لطف زیار غنیمت است اگر قابل ستم باشم  
 سیاح بیدای معانی سید احمد هاتف  
 اصفهانی که از سادات عالمی مرتبت حسینی است تحصیل اکثر  
 کمالات پرداخته و سلیقه نکته پرداز و شعر فهمی هم نیکو حاصل خست  
 او اخر ماه ثانی عشر رخت بهار آخرت کشید از کلام اوست  
 گلشن کویت بهشت خرم است اما درین  
 کز بجوم زارغ یک طبل درین گلزار نشیت

### رباعیات

باز آیم و بکنج فرقم فرد نگر وز درد فراق چهره ام زرد نگر  
 از مرگ دوا می درو خود می طلبم بسیار نگر دوا نگر درد نگر  
 وله

دل خسته ام از ناوک دل دوز فراق جان سوخته از آتش جانسوز فراق  
 در دوا و در لیغا که بود عمر مرا شبها شب سحر و روزها روز فراق  
 سرخوش صهبای سمنانی میرزا ابوعلی هاتف  
 اصفهانی که نواده میرزا اسمعیل ایما است بجز دوا لگی باید  
 خود در بند رسیده نشو و نما یافت و نقد لیاقت شایسته

بگفت آورد چونکه طبع موزون داشت بفکر سخن در افتاد و اول  
اشعار خود از نظر میر افضل ثابت میگذراند آخرش دست بامن  
تلذذ شمس الدین فقیر زد سرکار نواب شجاع الدوله بهادر نظام  
صوبه اود در سهرابیان میر محمد نجیم خان سید رویه مشا بهره می  
یافت و بجزرشت آمد سالگی او افرامه ثانی عشر برقر اصلی شتافت  
از دست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش  
یکدم نگذارد که بفکر دگر افتم  
رباعی

باتلف تو که جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیده جانی دارا  
از داغ غم یار چه آمد لبست تقریر بکن که هم زبانی داری  
حرف الیا :- دیباچه صحیفه نکته سنجی قاضی  
میکبلی لما سنجی که از طبقه مشایخ نور بخشی است از علوم ظاهری  
بهره وانی داشته و در فنون نظم مهارت کافی در ادب و انصافیت  
سند بعیده کتاب داری سرکاشای مأمور بود آخردر کاشان  
رنگ توطن ریخت و بهانجا در ۹۵۲ هجری شین و حسین و سماء  
رشته و یاتش گسخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری رلود مرا  
 چه صورت عجب است این که رونمود مرا  
 بگذشت بهار و وانشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست  
 آخر سر خود در ربهت ای ماه نهادیم  
 اول قدم است این که درین راه نهادیم  
 خوش آن دم که کمال آشناییها مرا گفتی  
 که بگذریش مردم بعد ازین بیگانه وارا زین  
 دمساز سخن تلاشی میترجیحی کاشی که صلیش از شیراز  
 است پدرش در کاشان رحل اقامت افکند میر در مراتب نظم  
 دستگاه عالی داشت و استعد او خوش مقالی در زمان شاه جهان  
 پادشاه از ولایت بجنوب نگره هند شتافت و در زمره ماصین با گاه  
 پادشاهی اختصاص یافت و ماصین حیات بحیث خاطر و اعتدال  
 تمامتر گذر ایندو در عتبات اربع و ستین و الف در شاه جهان آباد  
 شبستان عدم آرمید از کلام اوست  
 باد مارا بکوی یار نبره خاک بر فرق خاکری ما  
 حرف توئی بر دزدی ذوق می شبانه را  
 لب بگشا و باز کن قفل شراب خان را

منکر فرخ روزیم از غم تنگی نفس  
 عمر شد و نیافتم لذت آب و دانه را  
 غمزه هست بدنبال نگاه آخر صحبتستان جنگ است  
 سر را تا خانه ز او چشم مستش یافتم  
 آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت  
 نظم پیری بی همتا احمد یار خان یکتا که از قوم بر لاش  
 است اجدادش در قصبه خوشاب از تعلقات لاهور سکونت  
 گرفته والد ماجد او ال یار خان بنظامت لاهور رفته و ملتان سر  
 باوج افتخار کشیده و آخر بقصداری غزنیان مدتی قناعت گزیده  
 احمد یار خان او آخر عهد عالم گیری بصوبداری تنه عزمیاز گرفت و  
 بمقتضای لیاقت و کار دانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت  
 در علوم و فنون رایت یکتائی میافزاشت و در اصناف سخن قدرت  
 بالیست داشت شاعر ملی نظیر بود و فحشی خوش تحریر و زبردستی  
 حسن سلیقه در مصوبی هم خط بر کارنامه فانی پیشید آخر الامر در  
 ۱۲۸۱ هجری سبغ و العین و امه و انف مرحله پیری سفر آخرت گردید  
 در سرو آزاد مذکور است که وقتی محمد عاقل یکتائی ناهوری با احمد  
 یار خان منازعت کرد که یکتا تخلص من است تخلص مرا بمن گذاریم

احمد یار خان گفت یکتا نشدیم بلکه دو تا شدیم آخر رومی بر این قرار  
گرفت که زمانی و مکانی مقرر ساخته و با حصار عالی طبعان لاهور پیوسته  
با هم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص از آن او باشد الغرض  
مجلس فصحا منعقد گشت شاهان مذکور غزلی که بداهت طرح نموده بر یاران  
عرضه داد از هم بوسه صدای آفرین و بارک الله برخاست محمد عاقل  
غزل خود را بآن مرتبه نیافته با وصف تکلیف یاران لب بتکلم آشت  
نکرد احمد یار خان محضری طیار کرده مهر و دستخط حصار مجلس بر آن  
ثبت کنایند آفرین لاهوری بعد تحسین این بیت دستخط کرد  
بر این معنی گواهییم آفرین ما که احمد یار خان یکتاست یکتا

و دیگری این مصرع نگاشت

گوهر یکتاست احمد یار خان

این چند بیت از آن غزل طرحی و از دیگر اشعار آبدار اوست

خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت

سربه آلود نگاهی که بیادم آمد

که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت

لن تراتی که جواب آمده از پرده غیب

نمکی بود که بر زخم دل موسی ریخت  
 بر در بتکده از ناله زارم ناقوس!  
 همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت  
 شمع از اشک رخسار بوقلمون سوخت بنهم  
 جای شکش همه خاکستر طاقوسی ریخت  
 از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغ غم  
 چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغ غم  
 سر و سامان چه می پرستی مرا عمر لیست چون گل  
 سینه ختم پریشان روزگارم خانه بردوشم  
 صاحب ذهن سلیم ملا محمود یتیم که یزد جردی است  
 من مضافات همدان از وطن بهند بر خور و وساها در اینجا بسر  
 بر دور نظم پر دازی طبع خوشی داشت آخرش باصفهان رسیده  
 با نجا در گذشت این بیت از و در نظر رسید  
 کوه غم بر دل نشست و آه سروی بر نخت  
 آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخواست  
 دل داده نکره دانی قلابی سمنانی که صالش از  
 شیر از است و کلامش بفضاحت و ماز این چند بیت از و است

۱

آهی نذر دکه آتش از آن خانه برخاست  
 صییش طپان ز بهر خلاصی زبند اوست  
 میرقصه از نشاط که صید کند اوست

هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود بیار میل دل مایکی هزار شود  
 بهر خنک تو خواهم بسینه راه دگر کدل کند تو باز هر دری نگاه دگر  
 مشاطه عروس خوش متقالی شیخ جمال الدین یقینی  
 خلخالی که در فتون نظم سلیقه شایسته و مناسبتی بالیسته داشت  
 این دو بیت از و بملاحظه رسید

سر کولیش که بر باد دم دهد هر لحظه آه آنجا  
 فغان کز آه نتوان داشتن خود را نگاه آنجا  
 یا خودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد  
 پسندیده فصحی محمد اشرف یکتا که صلش از کشمیر است  
 مرد خوش فکر بود و طبع موزون داشت در عهد محمد شاه پادشاه  
 بخوبی میگذاشت و در سال ۱۲۰۰ اوسط ماه ثانی عشر بعالم بقا گرامید از و  
 جانب میخانه پایبسته باشد روم را  
 پشت خم شد در سیه کاری چو آن ابرو را

و در متن هم مصرع نخست این بیت وجود داشت

کی ترک سجده سوی بت دلریاکم کار یک کافری نکند من چرا کنم  
چراغ دو دمان نیک نهادی شیخ محمد نور لود آبادی که  
یک دل تخلص میکند مرد خوش روی و مجتسم اخلاق بود و در شعر و سخن  
هم صاحب مذاق پرش شیخ محمد خان در هنر گامیکه نواب آصف  
جاه در مراد آباد حکمران بوده بار و غلگی کپیری و چندی به نیابت دیوانی  
سرفرازی داشت شیخ محمد نور هم از لیاقت ذاتی بتقرب نواب  
و دار و غلگی باورچی خانه امتیاز اندوخته و بهرگاه که نواب حسب الطلب  
محمد شاه از دکن متوجه شایجهان آباد گشت شیخ در رکاب بود و  
همانجا در اهواز صدی و خسین و مانه و الف راه آخرت پیمود از  
افکار اوست

رویتو هر که دید بمصطفی شبیه گفت هر کس شنید: الک الاریب فی گفت  
عابدز که گفت سخن عارف از رخ قربان او شنیدیم که وجه و جیه گفت  
حکمران مصر خوشگامی میر یوسف بگرامی که در عا  
ست عشر و مانه و الف قدم ببرد شهود نهادن به میر عبد الجلیل  
است بعد بهمرسانی سرمایه غفل و تمیز با کتب علوم و فنون کوشیده  
کتب در سینه خدمت سیر طفیل محمد گذرانیده و لغت و حدیث بخواب  
جد بزرگوار خود بند رسانیده و در عرض و تقاضیه و دیگر فنون ادبیه



از خدمت میرسید محمد مہارت حاصل نمود و در ہنگام تحصیل از  
 بدایت تا نہایت ہدس میرآزاد بلگرامی بود و در آیامیکہ وار و  
 شاہجہان آباد گشتہ علوم ریاضی و ہیئت و ہندسہ و حساب  
 از فضلاء عصر با کتاب پرداختہ و در آن فنون استعداد تامہ  
 حاصل ساختہ بالجہد میر و فضل و کمال شاکنی عالی داشت و در اقسام  
 نظم ہم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش نمونہ فصاحت است  
 و اشعار بی نظیرش از کلام اوست .

برنگ نقش نگین از فروتنی آخر چہ نامہا کہ بر آورده است بستی ما  
 بین کہ چشم کشودیم صبح چون شبنم ز آفتاب رخت رنگ باخت ہستی ما

ای گل خبر از بلبل بیچارہ چہ پرسسی

افتادہ بلنج قفسی بال و پری ہست

در راہ شوق تا سہ کوی تو عمر ہاست

بی دست و پا چو جادہ افتادہ میروم

رباعی

گر مہر رخ تو جلوه پیدانشدی یک ذرہ ز کائنات پیدانشدی

و نقطہ نور تو نگشتی مرکز دایرہ فلک ہویدا نشدی

بین افصال ایر و متعال بیکر این تذکرہ او اخر سال گذشتہ

کسوت مسوده پوشیده بود امروز که تاریخ بیست و یکم شعبان  
 ۱۲۵۸ از شمان و خمین و مائین و الف است خلعت میبضه در  
 برکشید و شب بیز قلم که در ساحت رقم گرم عنائی داشت بسر  
 منزل اختتام قیام ورزید

## تواریخ اتمام کتاب

خوشنود

من افضل العلماء محمد رضا علیخان بهادر

بجاء الله که شد اتمام این مجبوء رنگین کُل مقصد زکزار معانی در کنار آمد  
 نوید سال تارخیش رسید از بلبل فکر خزان از باغ قدرت شدین انجا بهادر

من میر مبارک الله خان بهادر راعب

تذکره رقم نمود قدرت ناقده کلام آنکه بجای بلند هست غنی تر از بیان  
 بلبل املی خیال طوطی سبزه خوش مقال ناطم صاحب کمال رونق برزم شاعر  
 سرخوش باده سخن ماهر و استاد فن واقف هر نو و کهن اوست و جیدین زمان  
 مطهر نور و شد است ننگ بهار جودت است حاکم ملک فطرت است راغب هر گهر قشمان

در سن این عروس بگردول شده در نقاب فکر

یا تف غیب کرد و ذکر نور دل سخنوران

و

رقم کلک قدرت چو کرد این کتاب که در فقه دهر از ندرت است  
زراغب شنو سال تاریخ آن که نیز نگ پر داری قدرت است  
۱۲۵۶

من سید مهدی الحسینی شاقب

چون تذکره نوشت کلک قدرت گردید قبول خاطر اهل کمال  
سال اتمام آن بگوش شاقب فرمود سرورش نوگستان خیال  
۱۲۵۶

من سید مرتضی الحسینی بنیش

صد شکر که کلک قدرت آراست این تذکره سخن طرازان  
تألف تاریخ آن ز بنیش فرمود که تحفه سخندان  
۱۲۵۶

من مولوی سید محمد حسین نمنا

قدرت شاعر خوش فکر باین بهین کرد تألیف چو این تذکره اهل سخن  
سر نهادم بی تاریخ بزانوی خیال شمع کاشاء عشاق بگفتاد دل من  
۱۲۵۶

من حافظ غلام محی الدین مایل

چون که تألیف کرد تذکره قدرت برگزیده فصحا  
از سر جهد یافت مایل سال تاریخ دفتر شعرا  
۱۲۵۸

من المؤلف

فکر سال تاریخ الافکار بهر یکی کرد و در مخنی سفت

عقل چون حرف بندید و ران بدی بارگاه عظم گفت  
 ۱۷۵۸

من مولوی محمد حسین راقم

از گلشن عالم خیال قدرت بشکفت گلی چو از مقل قدرت  
 کلک راقم بداهت کرد رقم تاریخ نتایج کمال قدرت  
 این ابیات هم از این فقیر سید علی درویش مشهور  
 به طهر نیست تاریخ سوّم ماه صفر ۱۲۷۰ هجری قمری در جزیره ممبئی هندستان

این رشته که میبینی صد عقد به یک تار است

در صومعه شد سجده در میکده ز تار است

چون شد تشش حق بر مریم عمرانی

عیای میجا شد برگنبد و وار است

مصور انا الحق گو حلاق ز بود بد او

به بند مشل را منزل بسردار است

بسرشته جدا زن گفت که خدایم من

تا عن کهن پیری مشهور به عطا است

تاریخ نشر کتاب از آقای حکیم سید ممتاز علی اثر دہلوی

رفت ظلمات روشنی آورد کاین نتایج ز فکر انسان است

فکر تاریخ نشر چون کردم در بودم که سلک سخندان است  
 ۱۳

چاپ کشته و ناشر این تذکره شعراء موسوم به  
 نتایج الافکار اردشیرنشاهی فرزند خدا رحم مرزبان ال آبادی  
 یزدی مقیم بمبئی تخلص خاضع که مدت ۲۵ سال است که در سببی  
 بخدمات فرسنگی و ترویج زبان فارسی مشغولم و در این مدت کتابهای  
 چاپ ایران بهند وارد و دوستداران زبان و ادبیات فارسی شناسان  
 و در ترویج آن بجهت امکان کوشیدم و در ضمن هم چندین کتاب  
 طبع و نشر نمودم که بقرار زیر است (۱) ششاهنامه فردوسی (۲)  
 سامنامه خواجهی کرمانی در دو جلد (۳) جهانگیرنامه (۴) تجرید چاپ  
 نسیم شمال اشرف الدین رشتی در دو جلد (۵) مینو خرد و پندنامه ملا  
 فیروز بن ملا کاظم (۶) و مکرر چاپ کتاب اوستا و جلد اول و دوم  
 دیوان خاضع و رباعیات خاضع (۷) و نیز دیگر و نامه و بحر تقارب  
 که خود بنظم آوردم و کتاب گذشتگان که این کتاب آثاری از  
 شعرای زرتشتیان در بر دارد و اینک چند نمونه از اثر طبع یافته و این  
 کتاب آورده میشود

مرادل چو آتشکده شد فروز	چو خورشید تابان که نیروز
مقدس ترین آتش در دل است	بر این تنگدل شعله اش منزل است
کشد که مرا سوی دیرمغان	برو که مرا سوی هفت آسمان

بجای شرر که خار آورد  
 برد که قرار و قرار آورد  
 گهی غرق در یای فکر کند  
 گهی مست و گویای ذکر کند  
 بسوزد گهی جسم و جانم همی  
 فروزان نماید روانم همی  
 گهم دلخوش و شاد دارد مرا  
 گهم با غم انباز دارد مرا  
 که از غیب آرد و بسویم خبر  
 شوم من ز آینده یابی بگر  
 گهم در گشاید به بند و گهی  
 گهم غم زواید فزاید گهی  
 دل من کنون جای آن اهل است  
 که آرنده ز رشت پیغمبر است  
 مراد شده روشن از نور او  
 شده مست صهبای آئین او  
 به بخشایم دانش و هوش و ویر  
 نیالوده گردم درین دار و گیر  
 نخواهم که خاموش گردد گهی  
 که تازه ام دل فروزد همی  
 نمیرد چنین آتش اندر دلم  
 که حل گردد از وی بهر شکم  
 برد خاضع از نور او سود ما  
 که تا هست این تازه این پود ما

### غزل

شب به تنهایی ز سبزه خفتی  
 بادل خونین خود آشفستی  
 در بر روی خویش می بستم چنان  
 ناز را با موی ترکان رفتی  
 بی تو هر شب بادل خود در ستیز  
 بودم و با آه و افغان جفتی

از مشرب و صندلی خوشی بخورم و بگردم روان  
 دل ز وصل دیگران بر شستی  
 کلاه و پاکشسته شد اندر دلم  
 ورنه با دیگر قرار ی بستن  
 بی تو اندر کج خلوت روز و شب  
 بادل خود را ز ما می گفتن  
 جز من و دل اندر آنجا کس نبود  
 با چنین درمی که بهرت سفتن  
 چشم دل دارم بر اهت انتظار  
 چشم سرو را انتظار آشفتن

خاضع گرد و شادمان از دیدنت

خامها اندر خیالت بختن

رباعیات



گر جوانمردی از میان خسیرد  
 حس نامردی بر انگیزد  
 در میان فتنه و فساد آید  
 داد و نیک از میان بگیریزد  
 زشت باشد که مرد نامردی  
 بنماید بکار هر فردی  
 این سخن را خرد بنپذیرد  
 که رسد زو بدگیری گردی  
 چشم دل بیند ترا در هر مکان  
 دل کعبه و دیر و کلیسا غیر آن  
 مسجد و مهرباب و هم آتشکده  
 در هر کجا گردم تو بینم اندران  
 جهان پیچ است و پابند پیچیم  
 همیشه در ره پرتاب و پیچیم  
 مثال کرم خاکی در زمینی  
 بنقلت بگذرانیم پیچ پیچیم  
 پایان یافت نتایج افکار  
 بتاریخ اول دیماه ۱۳۳۶ \*

